

نام رمان: از کنار هم میگذریم

نویسنده: سپیده تقی زاده

« نایس رمان »

www.niceroman.com

از کنار هم میگذریم



niceroman.ir

نویسنده سپیده تقی زاده

(به زور گذشته)...

گفتند چشمهایم را ببندم. خیلی آرام پلکهای سنگینم را روی هم بگذارم و به هر چیز که دلم میخواهد فکر کنم تا زمانی که دوبرتبه صدایم کنند.

من هم میبندم،

از خدا خواسته، چشمهایم را به روی دختر سرد و یخیخی توی آینه...

چشمهایم را میبندم و فکر میکنم به دختری، پوشیده در لباس سفید و دنباله دار. لباس زیبایی پر زرق و برق داری که پره های دامن نگیں دارش و چشمهای زیبا و رنگ و لوآبدار نقاشی شده ی طوسی اش میدرخشد!

برای مرد قدبلندی که کت و شلوار شیک و خوش دوختی روی یک پیراهن اتوشده و مرتب سفید، به تن دارد...

مردی که عاشقانه نگاهش میکند...

صدای پیچ پیچ و ریسه رفتن هایشان توی گوشم است. صدای خنده های نمکین ساینا و قربان صدقه رفتن هایش...

برای من!

برای انتخاب من!

مایع سرد و چسبناکی پشت پلکم را قلقلک میدهد و زنی توی صورتم مدام تکرار میکند:

-هزار الله اکبر! هزار ماشاالله! ماه که بودی، داری ماهتر میشی عزیز دلم...

انشالله خوشبخت بشی...

چه میگوید؟! با من است؟!

هیچ نمیگویم. منتظر میمانم تا صدایم بزنند و ترجیح میدهم یک دل سیر آن عروس زیبارو و سنگول را تماشا کنم.

چون میدانم وقتی چشم باز کنم، او رفته!

بالاخره بعد از ساعتی اسمم را صدا میزند.

-مها! مها جونم؟ خوابت برد؟!

کاش خواب بوده باشم. کاش وقتی چشم باز میکنم، توی اتاق خودم باشم و درحال

کتاب خواندن!

آهسته لای پلکم فاصله میافتد و هاله ای از یک زن غریبه توی آینه ی بزرگ که سراسر

دیوار را پوشانده، منتظر است نگاهش کنم... همینکار را میکنم.

ساینا با آن موهای بابلیس شده و شرابی رنگ، ذوق زده، روی شانه ی آن زن خم میشود و

من سنگینی اش را روی دوشم حس میکنم.

با لبخند پت و پهنی دندان های سفید و براق لمینت شده اش را به نمایش میگذارد و با

خوشحالی میگوید:

-وایی خداجون! ببین چه فرشتهای شده این عروس کوچولو!

من را میگوید؟ یا آن زن درون آینه را؟! شاید هم هردو را!

نگاهم روی صورت حرف های نقاشی شده ی زن گردش میکند.

از ابروهایش که از قبل نازکتر شده و روشنتر. از موهای زینت داده شده که به زیبایی بالای سرش جمع شده. پروانه خانم با تور سفید و شکوفه دار تقریباً بلند قشنگی پشت سرش میایستد و با لبخند میگوید:

بذار این تور خوشگلم بذارم سر جاش تا ببینی چی شدی!
حرف که میزند آب از لب و لوجه هایش آویزان میشود و من دلیل اینهمه ذوق و خوشحالی را نمیفهمم!

ساینا از شانه های زن جدا میشود و پشت سرش میایستد.
-وای خدا چقدر خوشگله!! البته به مقدار بلنده موقع رقصیدن باید مواظب باشیا!
زن توی آینه نگاه بیتفاوتی به همه چیز دارد. حتی به دختر جوانی که با وسواس عجیبی ناخن هایش را لاک میزند...

حتی به جواهر سفید و درخشانی که با دانه های سرخ زیبا و براقی گوش ها و دور گردنش را به رخ میکشد!

خبری از آن دختر پشت پلک های بسته نیست! فقط یک زن!

یک زن خیلی خیلی غریبه...

به دستور آنها از جا بلند میشود و متعاقباً من هم. میگویند بچرخ و هر دو میچرخیم...

هم من... هم زن بیروچی که قرار است از این به بعد "من" باشد!

در جواب به به و چه هایشان فقط لبخند میزنم. لبخندی که خوب میدانم ریخت نقاشی شده ام را شبیه دلک ها میکند!

ساینا از خودش میپرسد و وادارم میکند در صورت و اندامش دقیق شوم.
 دکلته ی بلند و زرشکی به تن کرده پشت پلکهایش را تیره و زرشکی رنگ زده و
 چشمهای درشت و مشکپاش با خط چشم گربه ای کشیده تر به نظر میآید.
 میخندد. امروز خیلی خوشحالتتر از همیشه است...
 به حالش پوزخند میزنم و او لبخند تلقپاش میکند.
 -محشر!

چشمکی حواله ی نگاه پربغضم میدهد و گوشی موبایلش را به گوش میچسباند.
 -ای بابا کجا موندن پس اینا؟! شب شد!!

خسته ام. همین چند لحظه ایستادن، پاهایم را سست کرده!
 ناامید و بالب و لوچه های آویزان گوشی را پایین میآورد و زیرلب غرولند میکند:
 پسره ی بی مسئولیت! حالا خوبه ده بار تاکید کردم قبل سه اینجا باشه ها!
 بی توجه به خودخورپاش به طرف پنجره ی بسته سر میچرخانم.

-بیرون هوا چطوره؟

هر بار که نگاهم میکند خندان است و حالم را بهم میزند!
 -ابریه! بارون رحمته... فکر کن شب عروسیت خدا داره بهت حال میده!

بغض آسمان وسط گلوی من چه میکند؟!

زبان تلخم را به کام میگیرم. من حق ندارم حرفی بزنم... حق اعتراض ندارم...

رحمت یا بغض! آخرش زندگیِ نم گرفته ی من بوی نا خواهد گرفت!

از آن تاخیر، یک ساعت دیگر میگذرد و من حتی متوجه گذر زمان نمیشوم.

صدای غرغره‌های ساینا را هم حتی نمیشنوم! طول و عرض سالن را رژه می‌رود و مدام در حال شماره گیریست. چشم به اخم‌های درهمش میدهم.

وقتی اخم میکند با برادرش مو نمیزند!

آخر عصبانی و کلافه بارانی بلند و چرمش را روی دوش انداخته و با شال نازک و نخ نمایی از سالن بیرون می‌رود. پروانه خانم هر از گاهی چیزی میگوید که مهم نیست. نگاهم اتفاقی به آینه میافتد.

او هم تصادفا متوجهم میشود و نگاهم میکند!

اخمهایش درهم است ولی هیچ شباهتی به برادر ساینا ندارد...

لبهای خوشرنگش را روی هم میفشارد...

کمکم اضطراب را با تک تک یاخته‌های وجودش حس میکند.

میترسد...

نگران است و رنگ و روی پریدهاش گواه!

از اینکه او نیاید وحشتزده ست!

از اینکه این ابرهای سیاه به زودی زود بارش بگیرند!

ناخنهای تیز و بلندم را توی گوشت دستم فرو میکنم تا حواسم از درد قلبم پرت شود.

چندی طول نمیکشد که در باز شده و ساینا داخل میافتد.

نفس نفس زنان تکرار میکند: اومد... اومد... آرشا سر کوچه ست!

هول میشوم. دست و پایم میلرزد و صدای ضربان قلبم دیوانه ام کرده!

نمیدانم بنشینم یا بایستم. نمیدانم کدام حالت را بهتر میپسندد!

باز نگاه به آینه میدهم. زنی را که به جای خود قبول کرده ام را برانداز میکنم. نگرانم عیب و ایرادی داشته باشد. ولی ندارد...

به حرف پروانه خانم نفس عمیقی میکشم و همان لحظه بند دلم با صدای تقه ای که به در خورد، پاره میشود. از توی آینه به در بسته چشم میدوزم و باز هم نفس عمیق... دستگیره که میچرخد نفس کم میآوردم...

در که باز میشود، با دیدن مرد توی آینه، میمیرم!

تن نیمه جانم را با بدبختی حرکت دادم و چرخیدم. بعد از نیم

نگاهی به آن زن کریه و زشت توی آینه، که در این لحظه از همیشه رقت انگیزتر به نظر میآمد.

-آرشاویر!!! تو چرا اومدی تو؟؟!

صدای جیغ مانند ساینای کنارم، انگار بالاخره گوشهای کیپ شده ام را شنوا کرد!

آرشاویر که سرخ و سفید شده بود، دستی پس گردنش کشید و حینی که از نگاه کردن به من طفره میرفت جواب داد:

بابا یارو گل فروشه هنوز ماشینو آماده نکرده بود! سامی ام قاطی کرد گفت میره جای

دیگه... خیلی دیر شد نه؟!!

-یعنی چی مگه همه چی طبق برنامه پیش نمیرفت؟! بابا آتلیه وقت گرفتیم!

از طرفی فیلمبرداری اینجا مونده... اونوقت خودش جای اینکه اینجا باشه، کجاست?!!

آخه الان وقت لچ کردنه?!!

نگاهم از صورت آشفته ی آرشاویر سر خورد و روی دکمه های کت خوددوختش خشک شد. بیرغبت برای شنیدن بهانه هایش، با دستان لرزان دامنم را چنگ زدم و روی صندلی وا رفتم.

آرشاویر: حالا الان اتفاقیه که افتاده! باید زودتر خودمونو به آتلیه برسونیم.

ساینا: چی چی و خودمونو به آتلیه برسونیم؟! فیلمبرداری اینجا چی میشه؟!

-کدوم فیلمبردار ساینا؟! همه با سامی رفتن! مجبوریم این یه فقره رو فاکتور بگیریم...
ساینا دو دستی صورتش را پوشاند.

-وای خدای من مگه میشه!!! چقدر شماها بیفکرید! چه قدر آخه...

پلکهایم را محکم روی هم فشردم.

-بهتره زودتر بریم آتلیه.

آرشاویر به تایید سری تکان داد و گفت: پس تو ماشین منتظرت میمونم.

بعد رفتنش شل را از روی مبل چنگ زدم و برای پوشیدنش از پروانه خانم کمک گرفتم.

ساینا حرص میخورد و غرغر میکرد.

بوسهای کوتاه روی گونه اش نشاندم.

۱۱

-حرص نخور. دو سه دقیقه فیلمبرداری که چیزی از عظمت اون سور و سات کم نمیکنه که!

با ما میای یا منتظر حسام میمونی؟ با لب و لوجه ی آویزان در آغوشم کشید و گفت: نه دیگه

من کجا پیام؟

میمونم حسام بیاد دنبالم.

سری تکان دادم و دسته گلم را هم زیر بغل زدم. هنوز از چهارچوب در خارج نشده بودم که صدایم کرد.

به طرفش برگشتم و منتظر ماندم نزدیک بیاید. کمی سرش را زیر انداخت و آهسته کنار گوشم گفت:

-تو رو خدا ببخش مها! من عوضِ داداش بیعقل و بیشعورم ازت معذرت میخوام. از بچگی همینطور بیملاحظه بود! هرچقدرم زور بزنه، نمیتونه بفهمه یه همچین روزی چقدر برای یه دختر مهمه و نباید الکی و سر لجبازی گند بزنه توش! تو به من ببخشش...

اشک ریز پلکهایم منتظر نشسته. چیزی به بارش این ابرهای تیره ی وجود مهی شوربخت باقی نمانده... به چشمهای شرمگین ساین خیره مانده بودم.

تک تک سلولهای بدنم به یکباره به سمتش کشیده شدند. جلو رفتم و با تمام وجود در بر گرفتمش.

کاش برادرش هم کمی از مهربانی او را داشت. اما با فکر اینکه "او هیچکدام از دانسته های برادرش را نمیداند"، عقده ی وسط گلویم را قورت دادم و از آغوشش جدا شدم.

پاشنه های بلند کفش سفید و زر زری ام اذیتم میکند. احساس بلندی دارم...

یک بلندی مضحک! ویژگی که هیچ دخلی به شخصیت فعلی من ندارد.

بیشتر شبیه یک ناهنجاریست. شبیه یک تمسخر... ترجیح میدهم روی صندلی جلوی ماشین غول پیکر آرشاویر ننشینم. من امروز تنها در صورتی روی آن صندلی جای خواهم گرفت، که

پشت فرمان، برادر ساینا نشسته باشد! باید کمی بیشتر انتظارش را میکشیدم. به غرورم فکر نمیکنم... به روحیات لطیفم که امروز از هر روز دیگری در طول عمرم، لطیفتر است... حقیقت این است که من نباید انتظار بیشتری داشته باشم؛ چرا که دیگران قبلا ارزش مرا به خوبی بهم یادآوری کرده اند!

نگاه آرشاویز از آینه روی من است. سعی میکنم به این موضوع فکر نکنم که الان تنها برادر ساینا باید میخکوب من باشد...

کلاه شنلم بخاطر حجم موهایم خیلی بزرگ نیست. ولی با این حال کمیابینتر میکشم. یقه ام را خوب پوشانده ام. از پشت شیشه، آسمان تیره و ابری را تماشا میکنم و بالاخره سکوت را میشکنم.

-چرا نیومد؟

باز هم سنگینی نگاهش و پاسخی که با اندکی تعلل میدهد.

-گفتم که گل فروشه...

میان حرفش میدوم: به من میتونی راستشو بگی...

سکوت که میکند با نگاهم وادارش میکنم توی موهایش پنجه بکشد.

-داستان داره. امروز نپرس!

دیگر جان درد کشیدن ندارم. پس به حرفش گوش میدهم و دیگر نمیپرسم.

-آتلیه خیلی دوره؟

-آتلیه نمیپریم.

و نگاه من خسته تر از آن است که بابت هر جمله ی وحشتناکی که از دهانش بیرون میآید تنگ و گشاد شود... بیتفاوت خیرهاش میشوم.

-جواب بقیه رو چی میده؟

-میگه بعد چند ماه بهونه میاره که فیلما سوخته و چه میدونم یه مشت حرف مفت! پسره ی
احمق رد داده!

تلخ میخندم.

-امشبو که میاد؟!

نگاهش میگوید که خیلی هم مطمئن نیست ولی با زبان گفت:

مگه میتونه نیاد؟!

و من زمزمه کردم: کی گفته نمیتونه نیاد؟

قلبم درد میکند. تکه های شکسته اش در گوشت خودش فرو میرود و زخم دیگری میزند.
طعم تلخ زندگی را با تمام وجود زیر زبانم میچشم.

هر بغضی که امروز قورت میدهم، مزه ی شور اشک میدهد .

اشکهایی که هنوز نچکیده ولی همه لحظه هایم را شور کرده!

-پس با این حساب من حتی حق داشتن یه عکس ناقابل از امروز ندارم!

-چرا بابا! توی تالار تمام مدت دوربین رو تو زومه دیگه...

و با لحنی که سعی میکرد شوخ باشد اضافه کرد: البته اگه این سامی خدانیا مرزیده به

فیلمبردارا نسپرده باشه ذخیره نکنن!

-از کجا معلوم اصلا تالاری در کار باشه؟

با لحن شوخی که خودش هیچ از تیغی که روی روحم میکشد خبر ندارد،

گفت: نه بابا! خودم رفتم دنبال کاراش، رزروش کردم... فکرم نکنم بدونه کجاست اصلا که جلوتر کنسلش کرده باشه!

بار دیگر با درد چشم بستم. با این اوصاف، مطمئنا دیدنش تا چهار پنج ساعت دیگر، تا شروع آن نمایش خیمه شب بازی، برنامه ریزی نشده! باید استراحت کنم.

-میتونم توی ماشینت بخوابم؟

-آره حتما! فقط وایسا به جا پارک کنم. با این دست اندازا چشم رو هم نمیتونی بذاری...

-پس لطفا به جای خلوت برو. نمیخوام مضحکه ی ملت بشم.

کنار خیابان رو به روی یک بوستان پارک کرد و گفت: شیشه ها دودیه...

راحت بخواب.

با احتیاط سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. به لطف دو سه تافتی که روی سرم خالی شده

بود، خراب شدنش بعید بود. پس با خیالی نه چندان راحت،

چشم بستم که بعد از چند لحظه گفت: یه دقیقه نخواب پاشو مها!

در همان حالت چشم باز کردم. دوربین موبایلش را بالای سرش نگه داشت و روی من

تنظیمش کرد.

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه! حالا بیا به عکس بگیریم داشته باشی

حیفه! بعدا پشیمون میشی...

نگاه قدردانی به چشمهای ذوقزده اش کردم. چانه ام حیف میلرزید ولی با لبخندی

دندانما جمعش کردم.

-کاش یه ذره از درک تو رو رفیقت داشت!

خندید: آدم مزخرفیه... قبول دارم!

سر جایم صاف نشستم و بند شنلم را باز کردم. کلاهش را از روی سرم برداشتم. مدل لباسم را خیلی دوست داشتم. بخصوص بالاتنه. ولی با یادآوری حضور آرشاویر ترجیح دادم شنل را از روی شانه هایم کنار نزنم. همین قدرش هم برایم کافیه. لبخند کج و کوله ای زد که صدای اعتراضش بلند شد. با لودگی هایش خنده رو لبهایم آورد. خندهای به قول خودش درست درمان، که جان داشت و واقعی مینمود!

خودش را از کادر خارج کرد که گفتم: اشکال داره خودتم باش.

باشه ای زد و خودش هم با لبخندی گآل و گشاد گوشه ی قاب عکس جای گرفت.

عکس را با تمام بغضی که راه نفسم را بند آورده بود گرفتم و تکیه دادم. با گوشی اش مشغول بود که چشم بستم.

-هوا چقدر زیادی تمیزه!

صدای باز و بسته شدن داشبورد آمد و کمی بعد چینی که در ماشین را باز میکرد، گفت:

من برم بیرون یه سیگاری بکشم!

-آرشاویر

چشم باز نکردم ولی صدای بسته شدن در را شنیدم.

-بله؟

لب گزیدم. دستهایم روی پا مشت شد و با صدای که خودم هم قادر به شنیدنش نبودم،

گفتم: وقتی بچهم مرد...

مرگ! مرگ چرا مرا پیدا نمیکرد؟!

یک قطره اشک روی گونهام دودید و ادامه دادم.

-چه حالی شد؟

سکوتش که طولانی شد، به آرامی لای پلکهایم را فاصله دادم .

نگاه پراخمش به فرمان بود. در آخر با گفتن "نمیدونم. اون موقع پیشش نبودم"، در را باز

کرد و پیاده شد. به طرف جلوی ماشین رفت و در همان حال سیگاری آتش زد. پک عمیقی

گرفت و دودش را رو به آسمان بیرون فرستاد.

دیگر سکوت کافی بود. بالاخره تنها شدم...

مشتی که لباسم را چنگ زده شروع کرد به لرزیدن و به دنبالش هم تمام تنم و...

بالاخره صدای گریه ام را رها کردم...

ماهها از آن شب میگذرد. از آن شب لعنتی کذایی... از آن شبی که از بعدش حتی یک شب

خواب راحت را تجربه نکردم... شبی که خودم را در خودم کشتم!

هنوز هم وجودش را در بطن خود حس میکنم. هنوز هم به حال و احوالات من واکنش نشان

میدهد. من به عدم وجودش اعتقادی ندارم، وقتی که با هربار گریه کردم، او در وجودم

بیقراری میکند...

هنوز هم ضربه های پاهای کوچکش را درک میکنم! از قبل قویتر شده...

صدای ضربان قلبش را با ضربان قلب من تنظیم کرده انگار...

دخترک دنیا ندیده ی من...

هنوز در وجود من زنده است و از من تغذیه میکند...

من به رفتنش اعتقادی ندارم؛

وقتی که هر روزم را برایش تعریف میکنم و صدای ناله های دردناکش را میشنوم!

دست هایم روی دستگیره ی در میلرزد. نگاهم به یک جفت نور سفید رو به روست که رد قطرات تند بارانش پیداست! آب دهانم را قورت میدهم و ناامید از دیدن چشمهایش، پشت آن چراغها، عزم رفتن میکنم که صدای آرشاویر متوقفم میکند.

-وایسا چند لحظه. بهت گفتم پیاده شو!

میمانم و او میرود. لابه لای چادر سیاه شب و رد باران، چهره ی آن مرد را میکاوم ولی

چیزی عایدم نمیشود. چند لحظه بعد در سمت خودم باز میشود و قامت آرشاویر...

دستم را میگیرد و کمک میکند پیاده شوم. ردی از باران روی لباسم نمینشیند. سر بلند

میکنم و میبینم، چتر بزرگ و سیاه رنگی سقف روایسرم شده... دامن لباسم را بالا میگیرم و به

زحمت قدم برمیدارم.

هر قدم جان میکالانم برای نزدیک شدن به ماشین او...

هر قدم نفرت نگاهش را مرور میکنم و نزدیک میشوم...

سر به زیر انداخته ام تا بتوانم گودال های آب را رد کنم ولی شش دنگ حواسم پیش اوست

که توی ماشینش نشسته و منتظر من.

از درک حکمت این حجم از بارش پاییزی عاجزم ولی از درک حال و هوای ابری خود و

زندگیام نه! آرشاویر در ماشین را باز میکند و من بالاخره روی صندلی جلو، کنار برادر ساینا

مینشینم!

کنار برادرش که به یک ثانیه هم نمیکشد نگاه بی رغبتش! فرصت نمیکنم در کت و شلوار دامادی نظارهاش کنم. آرشاویر میگوید: با احتیاط دنبالم بیاید. گم نکنید!

۲۱

هیچکدام حرفی نمیزنیم. آب از موهای سریده روی صورت پریشان آرشاویر میچکد. چتر را روی سرش نگه میدارد و نگاه منتظری رو به مجسمه ی یخی که کنارم نشسته! در آخر سری از روی تاسف تکان میدهد و در را برایم میندود.

نگاهش میکنم تا سوار ماشینش شود. همان ابتدای حرکتش، با طرز جا زدن دنده، فاتحه ی همه چیز را میخوانم و آه بیصدایی میکشم.

میخواهم حرف بزنم. گله دارم. از آیتمهایی که از مراسم امشبم کسر شده! از کوتاهی هایش! از بی شباهتی این مجلس عروسی به دیگر مجالس و رسوم وارونه اش! از اینکه شبیه بقیه دامادهای عالم خیره ام نمیشود و با عشق وجود کدرم را صیقل نمیدهد... از اینکه برایم نمیخندد و اشاره ای به زیبایی ام نمیکند...

از اینکه برنامه ی آتلیه را سر خود لغو کرده... از اینکه برای بردنم به آرایشگاه نیامد ... از خیلی چیزها...

از خیلی حسرت های دخترانه که انجام نشده، قدم به مرز دیگری میگذارند.

ولی زبانت کوتاست! مشکل اینجاست که این زندگی را حق خودم میدانم!

تاوان گناهی که به تنهایی انجامش ندادم ولی به تنهایی مجازاتش را خواهم کشید!

تاوان کاری که تنها یک طرف قضیه اش من بودم ولی او...
 شیشه را پایین میکشتم. باد سرد صورتم را میسوزاند و بیتوجه دستم را بیرون میبرم.
 سرعتش را زیاد میکند. حتما از بیشتر سوختن صورتم دلش خنک میشد!
 قطرات باران روی دستم سوزن میزند. تن تبارم یخ زده...
 یک حال ناخوشی دارم. لرزی به جانم میافتد، درحالی که تمام تنم در آتش است! شاید
 مریض شده باشم...
 چند لحظه بعد شیشه ی زیر آرنج دستم بالا میآید و مجبور میشوم دستم را عقب
 بکشم.
 نگاهش میکنم. با همان اخمها نگاهی به شیشه ی بسته میکند و دیگر هیچ... میشود همان بتی
 که انگار چیز دیگری جز جاده نمیبیند!
 همان داماد بداخلاق و کوری که عروس زیبایی مثل من را نمیبیند...
 دلم میلرزد. من به اخم و تآخم مردهای زندگی عادت دارم...
 لحظهای تمام تلاشم برای فکر نکردن به کسی غیر از این مرد، دود میشود و پلک میزنم.
 کس دیگری جای او نشسته... موهای لخت بلند و خرماپیش روی صورتش ریخته و وقتی که
 اخم میکند، کمی لبهایش غنچه میشود!
 مردی که همیشه دوست داشتم چنین شبی کنارش در این لباس بنشینم...

به شرطی که عاشقم باشد. به شرطی که تنها یک درصد من دوستم داشته باشد... ولی نداشت! او هم مانند برادر ساین، هیچ علاقهای به من نداشت و من شب و روزم را به یادش میگذراندم.

اما واقعیت این است که او هیچوقت نمیتوانست چنین شبی، کت و شلوار دامادی بپوشد و پشت فرمان یک ماشین شیک و سفید گلزده بنشیند... نه برای من!

چرا که تمام وجودش را به دختری سپرده بود که هیچ شباهتی به من نداشت!

دختری که همیشه به داشته هایش غبطه خوردم!

بالاخره مهلت این سکوت شلوغ و پر سر و صدایم سر میآید و ماشین از حرکت میایستد.

صدای کال و هل هله ی دخترهای فامیل و بوی اسپند. برایمان دست میزنند و صدای

موسیقی انگار که قصد جویدن مغز سرم را دارد!

فیلمبردار عبوسی که انگار قبلا ترکت رکشش بدخلقی داماد را خورده، جلو میآید و

سناریویی مضحک برایمان سرهم میکند. بعید میدانم داماد هم مثل من چیزی شنیده

باشد...

با اشاره ی فیلمبردار، داماد در را باز میکند و پیاده میشود. قبل رفتنش صدای پوف کلافه

اش را میشنوم و خودم را میزنم به پوست کلفتی!

صبر میکنم تا ماشین را دور بزند و به طرفم بیاید. در را برایم باز میکند و دستش بیرغبت

به سمتم دراز...

حتی همین صحنه ی لعنتی را هم قبلا در خیالاتم مرور کرده بودم... ولی نه در کنار این

مرد!

بلکه در کنار آن مرد موزیسینی که هم میخواند و هم مینواخت!

همان مرد تلخ و عاشق...

دست برادر ساینا سرد است. اوضاع هوا را میدانم ولی ربطش میدهم به دلش!

دلش گرم نیست...

دستم را دور بازوی بزرگ و مردانه‌اش گره میزنم و چند نفری جلو می‌آیند.

ساینا اول از همه در آغوشم میکشد.

-الهی قربون عروس خوشگلمون برم زن داداش جوونم!

برادرش را هم در آغوش میکشد و دم گوشش چیزی پچ پچ میکند. لابد باز برایش شاخ و

نشان میکشد! چقدر هم که برادرش گوشش به این هشدارها بدهکار!

بعد از او حسام، نامزد ساینا، و بعد هم آرشاویر جلو می‌آید و بعد از آرزوی خوشبختی، داماد

را در آغوش میکشد.

چشمم به دنبال آشنایی می‌گردد و در آخر یکی را پیدا میکنم.

تنها کسی که برایم مانده! تنها کسی که در سختترین شرایط رهایم نکرد...

حتی وقتی طرد شدم! حتی وقتی که بیرون شدم!

او بود که پناهم داد... او بود که برایم مادری کرد... کسی که نگذاشت درد بیماری

را بچشم و خودم را نبازم!

چشم هایش اشکیست. جمعیت راه را برایش باز میکنند تا چادر طرح دارش را جمع کند و

با لبخندی تلخ جلو بیاید.

یک قدم آخر را خودم طی میکنم و به محض گرفتن دستانش خم میشوم و لبهایم را به
دستان لطیفش میچسبانم.

-نکن عمرم! پاشو فدات بشه عمه!

بین دستانم حبسش میکنم و عطرش را با تمام وجود میبلعم.

-مرسی که اومدی گلرخ...

اشکم روی شانهاش میچکد و دستانش روی کمرم چنگ میزند.

-مگه میشد نیام؟! عروسی یکی یه دونه! من که خانواده ای جز تو ندارم... تو تمام دارایی
منی!

عقب میکشم: منم جز تو کسیو ندارم... بابا نیومده؟ لبخند میزند.

-مطمئن باش برات آرزوی خوشبختی داره... این آرزوی هر پدری برای دخترشه! هرچقدر
که ازش دلخور باشه...

دلم میشکنند. میدانم که طرد شده ام! میدانم که دیگر اجازه ندارم پدر صدایش کنم یا پا در
خانه اش بگذارم... ولی خیلی دلم برایش تنگ شده!

یکبار دیگر عمه را میبوسم. خیلی حرفها دارم که برایش بزنم.

تنها کسی که مجاز به شنیدن گلایه هایم است خود اوست ولی باید صبر کنم. امشب
نمیشود.

نگاهش از روی صورتم به سمت مردی که کنارم ایستاده کشیده میشود.

دستانش را میگیرد و با بغضی که جانم را میگرفت میگوید:

-هوای همو داشته باشید... گذشته رو فراموش کنید...

نگاهش درد دارد وقتی که با نگاه التماس این مرد میکند.
 -پسرم... مه‌ای من دیگه جز تو کسیو نداره... همه زندگی و کس و کارش تویی! کدورتارو
 بریزید دور... بیشتر از این قلب همو نشکنید... هر دو از اول شروع کنید... از اول! باشه؟!
 به طرفش سر میچرخانم. نگاه اخم‌آلودش را به زمین دوخته.
 دستان گلرخ را نمیفشارد. سبیک گلویش جابجا میشود و در آخر، تمام کاری که میتواند
 بکند، تکان دادن سر است!

مادرش جلو می‌آید. نگاهش مهربان نیست. نه او نه پدرش! کوتاه و مصلحتی صورتم را
 میبوسد و پسرش را در آغوش میکشد. درد غرور دارد! آخر پسرش غرورش را خدشه دار
 کرده...

چشمهای نقاشی شده اش را میخ چشمانم میکند و آهسته خنجر میشد.

-جوری نگاه نکنید که انگار بهتون ظلم شده! این لرزی که توی زندگیتون افتاد، تاوان
 همون خربزه ایه که خوردید!

نگاه شرمنده ام را از او میگیرم و پسرش عصبی توی موهایش دست میکشد.

نمیدانم این جماعت چیزی از سوری بودن ماجرا میدانند و اینطور نقش بازی میکنند؟!!

بی شک امشب ما دو نفر عروس و داماد تماشایی بودیم که توی صورتمان میخندیدند و پشت
 سرمان بر ایمن تاسف میخوردند!

روی مبل نشسته ام و نگاهم خیره به زمین است.

مراسم عروسی ام برپاست و هر کس یا به فکر خودش است و یا به فکر گرداندن مراسم...

مردی که کنارم نشسته دست کمی از من ندارد. با هم حرف نمیزنیم. به هم نگاه نمیکنیم. حتی دست هایمان هم روی هم نمینشینند. او هم فکریست و در دنیایی دیگر سیر میکند.

نمیدانم چه بدهکارش هستم... ولی با یک جمله همه را توجیح میکنم...

"که او علاقهای به من ندارد و مثل من مجبور است نقش بازی کند."

ساینا دارد همه ی تلاشش را میکند که عروسی برادرش بینظیر از آب در بیاید. کمکم به تعداد میهمانان هم اضافه میشود. چند نفر از گذشته...

از یادگاران آن روزها...

آرشاویر گپ زنان مچ مردی را گرفته و به سمت ما میآیند. با دیدن مرد لبخند میزنم و سر میچرخانم. سامین برای اولین بار امشب لبخند میزند!

هر دو به پایش بلند میشویم و آرشاویر اول از همه حرف میزند:

-بفرما! اینم آقا دوما! ما! سامی خان؟ ایشونو که به خاطر میارید؟ سامین دستی در هوا برایش پرت میکند و با گفتن "گمشو بابا"، آغوشش را به روی محراب میگشاید و هر دو یکدیگر را مردانه در بر میگیرند. محراب: من مخلصتم داداش! دلم براتون یه ذره شده بود! آرشاویر روی شانهای هر دو زد و گفت: محراب با اولین پرواز، درس و سازو ول کرده از اتریش کوبیده، فقط بخاطر توها!

سامین گفت: ایشون مرام و معرفتش ثابت شده ست! محو خنده ی سامین بودم که با صدای محراب به خودم آمدم. -تبریک میگم مها! خوشبخت بشید کنار هم...

نگاهش حرف داشت. حرفی که تنها میتوانست در نگاه باشد و هیچوقت بر زبان جاری نشود!

دستش را گرم فشردم. به یاد آن روزها و حمایت‌هایش... از منی که از همه جا رانده و مانده بودم. به یاد حرف‌هایش... این را میدانستم که هیچوقت از من خوشش نمی‌آمد ولی برایم برادری دلسوز بود.

بخاطر ظاهرم... بخاطر حرف‌هایی که پشت سرم بود... بخاطر رفیق که من زندگی‌ام را خراب کرده بودم... همان مرد خواننده!

از من خوشش نمی‌آمد ولی به عنوان یک دوست پشتم را خالی نکرد...
محراب دوست همه‌ی ما بود. من... آرشاویر... سامین... حتی آن خواننده...

یک سال پیش برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی موسیقی به اتریش مهاجرت کرد. در این یک سال ذره‌ای تغییر نکرده... نه خودش نه زندگی‌اش. ولی در همین یک سال زندگی من زیر و رو شد!

لبخندی کم جان چاشنی‌چاشنی نگاه دردمندم نثارش میکنم و سر میتکانم. میدانم که میدانم ماجرا از چه قرار است. میدانم در دل همه مان چه میگذرد.

میدانم این جشن و هل هله‌ی به اصلاح عروسی، چیزی جز یک جشن پوچ و مسخره‌ی هالووین نیست و همه‌ی این آدمها

۳۱

ماسکی از خنده و خوشحالی بر چهره دارند... خنده‌هایی ترسناک و به نظر توهین‌آمیز!

میهمانان زیادی نداریم. به قدری که دهن کجیِ ناجوری میشود به این باغ درندشت و زیادی فراخ! هر که سرش به کاری گرم است تا فقط آن ساعت لعنتی محض رضای خدا بگذرد! سر میگردانم به طرفی و آنقدر در ناکجا آباد به سر میبردم که حتی نفهمیدم او کجای سر جایش نشست!

این چندمین باریست که داماد میرود و بعد از مدت زیادی تنها گذاشتن عروس، پیدایش میشود؟! به چشمان بیروحش وقتی که به جماعت بیحال و بیرغبت وسط میدان رقص خیره است، نگاه میکنم.

آنقدر حرف نزده ام که انگار صدایم دفن شده زیر سنگینیسنگینی سکوتسکوت دردناکم.

-نیتونی کمتر جلب توجه کنی تا این یک ساعت کوفتی هم تموم شه؟! -

به طرفم برمیگردد و انگار تقدیر اینطور رقم خورده که دیگر هیچوقت آن صورت بشاش و خندان همیشگی اش را نبینم. بوی سیگار حالم را بهم میزند ولی زیر نگاه های خیره ی تماشاچیان نمیتوانم واکنشی درخور نشان دهم.

-یه نیگا توی آینه بندازی به خودت شک میکنی تو عروسی نشستی یا عزا...

شاید این رفت و آمدای من یکم حواس ملت و از تو پرت کنه!

و با نفرتی که هیچ سعی در پنهان نگاه داشتنش نداشت، چشم از من برداشت. عزا بود این جشن برایم، نبود؟! ... چشم دوختم به ناخنهای آراسته شده ام که دست کسی روی شانه ام نشست.

-پاشید بینم! یعنی حال بهم زن ترین عروس و دومادای قرن! بابا یکم بخندین...

یکم رغبت! جفتون شبیه فامیلای نزدیک مرحوم شدید!
ساینا دست برادرش را هم کشید. به نگاه های آزاردهنده اش عادت داشت انگار، که محل نمیداد و کار خودش را میکرد.

نق زدن را از سر گرفت.

-بابا چتونه چفت شدید به این میل؟! مردم دارن نگاه میکنن ...

پاشید نوبت رقص عروس و دوماً مثلاً!... یالا!

زور ساینا بود که داماد را به دنبال عروس کشاند .

آهنگ ملایمی پخش میشد و باز هم به زور ساینا جماعت هماهنگ و بلافاصله کف میزنند.
نور کم میشود و صورت بیحالت داماد را هر دم یک رنگ میبینم. کلمهای حرف ندارم تا با او بزمن؛ رغبتی برای همکلام شدن با من نشان نمیدهد...

ساینا کمال کشان مجلس را گرم میکند

هر بار که چشمان سرکشم بی اجازه او را دید میزند و پاسخی نمیگیرد، احساس ضعف میکنم... خدا میداند تمام روز را درگیر چه بغضی بودم که حالا برای هزارمین بار مغلوب میشد.

سرم را کمی بالا میگیرم، جوری که صدایم به گوشش برسد.

-پس قراره اینطوری باشه...

شاید دقیقه ای معطل میمانم تا لب باز کردنش. تا با آن صدای بم و دورگه پیرسد: چی..

و من با صدایی که لرز داشت بگویم: زندگی مشترکمون...

پوزخندش درد را به جانم میاندازد و میگوید: خودت خواستی...

گنگ و پرسشگر زل نگاه بیتفاوتش میشوم و میپرسم: چیه من خواستم...؟

که با صدای بلند آهنگ شادی که بلافاصله پخش شد و جماعتی که به میدان ریخت، به طرفی کشیده شدم و ساینا مقابلم قرار گرفت.

-آهان بت کون عروس خوشگله!

بی هدف و ناهماهنگ دست و پاهایم را حرکت میدهم و برمیکردم به طرف او... پیدایش نمیکنم! سراسیمه به دنبالش میگذشتم که آرشاویر از بین جمعیت برای خودش راه باز کرد تا رسیدنم. خنده کنان چشمکی زد و گفت:

-رو کن بینم چی تو چنته داری.

-آرشاویر... سامین کجا رفت؟

دستم را کشید و جواب داد: همین دور و بآراست... دیگه کار از کار گذشت نگران نباش بیخ ریخته!

برای من چه فرقی داشت باشد یا نباشد... اصلاً چه لزومی داشت در نزدیکی ام داشته باشمش؟ اصلاً چرا باید حتی داشته باشمش؟!

به آرشاویر لبخند زدم و سعی کردیم هم‌ریتیم با او و آهنگ برای لحظاتی هم‌که شده از این حال و هوا فاصله بگیرم. آرشاویر بشکن زنان دورم میزد و ادا و اصول درمیآورد. به قدری خنده ام گرفته بود که نمیتوانستم حتی یک حرکت را هم خوب از آب در بیاورم.

ساینا و حسام هم کمکم به ما پیوستند و

حسام که همپای خوبی برای آرشاویر بود، دل به دلش داده بود و واقعا برای مدت کوتاهی با بغض کلنجان نمیرفتم که با حس

سنگینی نگاه کسی، سر چرخاندم و چشمان خیره ی او همه چیز را دوباره به یادم انداخت...
 مثل آن شب بارانی... شبی که آن مرد خواننده لیوان توی دستش را به دیوار پشت سرم
 کوبید و هزار و یک تکه اش کرد. چشمانم را محکم بسته بودم و بهجای قطره ی اشک از
 چشمانم، چند قطره از مایع توی لیوان از سر و صورتم میچکید. جوری از ترس چشمانم سرخ
 و برافروخته اش به لرز افتاده بودم که قادر به زدن کلمه ای حرف نبودم! از ترس، سرم را
 زیر انداختم و با فریادش به دیوار خیس پشت سرم چسبیدم و شنیدم:

-آخه تو از عشق چی حالته که دم به دم و بیربط به خودت نسبتش میدی؟؟... چی؟
 عاشقمی؟! نه دختر جون! تو فقط یکیو میخوای که بهت آزادی بده... تا از زیر دستورات و امر
 و نهی بابات در بری!... تو فقط دنبال یه همپا میگردی که اهل باشه و کاری با درست و غلط
 زندگیت نداشته باشه؛ نه عشق!!... دیدی بیقانونتر از زندگی من این دور و ولّآرا نیست، خیال
 کردی من میتونم همون آدم باشم توی زندگیت؟!... من؟؟... من خودمم توی زندگی خودم
 اضافی ام... من خودم یه بلیت یکطرفه تو جیبمه به درک! اونوقت تو امیدت به من بسته
 ست؟!... آره من بدبختم ولی تو از من بدبختتری!... خوب گوش کن! اگه تو انقدر خری که
 بخوای زندگیتو وصله بزنی به تنهایی های نحس من، عوضش من قدر تو خرنیستم که با یه
 بیچاره تر از خودم پیله بتنّ لّام دورم، حالته؟!...

فقط گورتو از زندگی من گم کن و راحتم بذار! برای تو که فرقی نمیکنه با کی باشی!... برو
 سراغ یکی دیگه...

مثل من زیاده...

تا به حال اینگونه ندیده بودمش... تا به حال جمله ای با چنین لحن از زبانش نشنیده بودم... ناباور چشم باز کردم. خودش هم این خودِ نوظهور را نمیشناخت انگار! گذاشت تماس چشمان وحشتزده مان طولانی شود و رو برگرداند و فروکش کرد:

-دست از سرم بردار لعنتی... دست از سرم بردار!

-رهی! چرا اینجوری میکنی؟ من... من که کاری نکردم...

-میدونی چیه؟! من حالم از خودم بهم میخوره... ولی تو از من رقت انگیزتری!

و باز بیرحمانه در صورتم فریاد کشیده بود:

-ولی من به اندازه ی تو چندان نیستم! اگه تنهایی، پس توی تنهایت بمیر! بهتر از

اینه که دوره بیفتی و از این و اون محبت گدایی کنی...

میخواست دست از سر ک... بردارم؟ کسی که شده بودم تمام زندگیم...

قطره ی اشک توی نگاهم غلت میزد و چانه ام به پایش میلرزید ...

چقدر دیگر باید میگذشت، دیگر چه مانده بود برای شنیدن، که بفهمم دیگر جای من هیچ

کجای زندگی او نیست؟ دیگر چقدر باید میشکستم تا این قلب وامانده بفهمد که دیگر

کارش تمام است؟

-گمشو برو بیرون! دیگه نمیخوام ریختتو بینم!

قدم به قدم عقب رفتم. از اتاق تاریک و خلوتش پناه بردم به غوغا و هلله و شلوغیِ سالن...

بین جماعت خوشخوشان گم شده بودم.

آدمها را کنار

میزدم و داشتم از کمبود اکسیژن خفه میشدم. چند نفر حالم را پرسیدند و من با عصبانیت دستم را از دستشان بیرون کشیدم.

فکر فرار زده بود به سرم... فکر ناپدید شدن... فکر نبودن...

سرم گیج میرفت. دستی بالا آوردم و به پیشانی خیس از عرقم کشیدم و به عادت کلافگی، به ابروهایم دست میکشیدم.

آشنا کنار گوشم پرسید: حالت خوبه مَآها؟!

هنوز میلرزیدم و تنم یخ زده بود انگار... آب دهانم را از راه گلوی خشک شده ام پایین فرستادم و به آهستگی سر راست کردم.

چشمانش... تشویش چشمانش میگفت که انگار هنوز یک نفر توی این دنیا وجود دارد که نگران حالم باشد!

اما من مگر چنین آدمی در زندگی داشتم؟ مگر میتوانستم انتظار وجود یک چنین آدمی را حتی داشته باشم؟ لب زد: چرا میلرزی؟!

اخم کردم و او عقب راندم. دستهایش روی هوا ماند و مقاومتی نکرد تا از کنارش بگذرم و با ته مانده قوتی که توی پاهایم مانده بود، تنهای به بازویش بزنم و بگویم: دست از سرم بردار سامین..

-بین کی اینجاست!

با صدای پیچ پیچ مانند آرشایر کنار گوشم سر از رویا بیرون میآورم و چشم از اوایی که نگاهش را تیزتر کرده بود میگیرم و هر دو به سمتی میچرخیم.

دستانم کنار پا میافتند و دامن لباس بلندم را چنگ میزنم.

نگاههای متعجب و کنجکاو و گاه مبهوت میهمانان به سمت دختر و پسریست که با لبخند و دوشادوش یکدیگر به طرفمان میآیند. نمیتوانم باور کنم. زبانم نمیچرخد چیزی بگویم. فقط میایستم و بدون لحظه ای درنگ و حتی پلک زدن به آن دو خیره میشوم. دخترک کمی معذب است انگار...

هر چه نزدیکتر میشدند قدمهایش کندتر میشد و لبخندش کمرنگتر. زیباتر شده بود... دوستداشتنی تر... در پیراهنی گلبهیرنگ و بلند.

در عین حال پوشیده. موهایش را یک طرف شانه اش جمع کرده بود و دستش هم حلقه شده بود دور بازوی مردی که با قدم هایی استوار و لبخند کنارش راه میرفت. دخترک زیبا بود و برازنده ی او... چشمم به خنده های آن مرد عادت نداشت که لرزید... ندیده بود. هیچوقت ندیده بود!...

نزدیکم که رسیدند قبل از اینکه کلمهای بر زبان جاری کنند، آرشاویر و محراب جلو رفتند و پیشقدم شدند. آرشاویر سردتر ولی محراب به گرمی و با نهایت دلتنگی مرد را در آغوش کشید و بر شانه های هم بوسه زدند.

-داداش منور کردی مجلسو! افتخار دادی بزرگوار! بینم لشکر خبرنگارا و جارچیا رو چه جوری پیچوندی؟... انگار قراره رسانه ای بشیما!

او هم خندههایش را عمیقتر میکند و میگوید:

-خبرنگار چیه بابا دلت خوشه!... بعد یه عمر آخرین آلبوم مجوز گرفت و یکم بالاخره دیدن مارو!... فکر کردی جیبی یا دریکم که لشکر خبرنگار همه جا پشتم صف بکشن؟!

محراب به شوخی عقبش راند و گفت: از رفیقم شانس نیاوردیم!

به به... سلام خدمت زن داداش! کجایی شما؟!
تمام مدت نگاه هر دویشان به طرفم کشیده میشد ولی انگار هنوز با خودشان کنار نیامده اند.
اینبار به چشمان دخترک خیره شدم .

با لبخندی وسیع جواب داد: زیر سایه ی شما... خیلی وقته همو ندیدم. خوبین؟ کی
برگشتین ایران؟

نشنیدم دیگر چه حرفهایی زده شد. انگشتانی سرد بین انگشتان سردترم گره خورد و
شخصی کنارم قرار گرفت. سر بلند میکنم به طرفش ولی سامین حتی نیم نگاهی به من نمی
اندازد و تمام توجهش متوجه رهی است. هنوز هم باور ندارم او خودش را کنارم قرار داده...
دستی که انگشتانم لمسش میکند، حقیقت ندارد! متوجه نگاه ها میشوم که معنادار به دستان
ماست. آنها هم توقع دیدن چنین صحنه ای از ما ندارند.

رهی و آن دختر که نامش آواست، قدمی پیش میگذارند و رهی

۴۱

خیره به داماد، دستی جلو میآورد.

-تبریک میگم بهتون... شرمنده دیر خدمت رسیدیم.

-دستت درد نکنه... زحمت کشیدی توقع نداشتم بیای... آخه دعوت نبود!

لبخند کج سامین زهر داشت! از جمله ی نیشدار و درنگی که موقع دست دادن با رهی
کرد، تمام تنم یخ بسته بود. سر به زیر انداختم و آب دهانم را قورت دادم. نگاهم به رهی
افتاد و نگاه او هم به من... لبخند زد.

-رفاقتی اومدم گفتم شاید چون دیر به دیر همو میبینیم یادت رفته...

از فشاری که به دستهایم وارد کرد، قلبم داشت از جا کنده میشد!

چشمانم میسوخت از اشک شوری که جلوی چکیدنش را میگرفتم. دستم میلرزید و دست او محکمتر فشرده میشد. هر آن ممکن بود پس بیفتم که آوا جلو آمد و مرا به آغوش کشید.

دست سامین کشیده شد و دستان من بهتزرده روی کمر آوا نشست. چند ثانیه سکوت و به آرامی عقب کشید. چشمان دریایی رنگش را که کدر شده بود، به نگاهم دوخت و زمزمه کرد:

-براتون آرزوی خوشبختی دارم. تبریک میگم.

خواست عقب برود که دستش را گرفتم و ناچار شد بماند. لبم را با زبان تر کردم. حرف زدن برایم آسان نبود... به خصوص او که روزگاری زندگیش را خراب کرده بودم. من... من عشقش را هزاران بار جلوی چشمش کشته بودم...

من... من روزگاری نامردی را در حق او و مردی که کنارش قرار داشت، تمام کرده بودم و با اینحال آنها امشب اینجا بودند! تا مناسبتی نحس را تبریک بگویند، بدون اینکه از ماجرای پشت پردهاش باخبر باشند!

من... من روزگاری پست ترین آدم این جمع بودم!

من... من که روزگاری منفورترین در چشمشان بودم!

منی که زندگی خیلی ها را نابود کرده بودم... با وجود همه ی اینها، باز هم امشب آنها بودند که بار دیگر از من گذشته بودند!

اشکم را نچکیده، گوشه ی چشم غافلگیر کردم و دودستی آوا را نزدیکم نگه داشتم و با جان کندن زبان باز کردم.

-من... من باید تبریک میگفتم... شنیدم... عقد کردین.

کمی درنگ کرد و جواب داد: فردا میشه یک هفته که به نام همیم.

لبخند زدم و دیگر جلوی اشک بعدی را نگرفتم. بغض دمار از روزگارم درآورده بود... یک قدم عقب رفتم و او را هم دنبال خود کشیدم.

خواست آن قدم را برگردد که محکمتر دستش را کشیدم. برایم مهم نبود که دیگران حال پریشانم را ببینند. برایم مهم نبود اینکه چه پیش خود فکر میکنند. اینکه لا به لای آن زمزمه وار و درگوش پچ پچ کردن ها چگونه قضاوت میکنند و چه قصه هایی سرهم!

من حرف دارم با این دخترک... اگر نگویم...

-منو ببخش... اون آخرین باری که اومدی دیدنم و باهم حرف زدیم، حال من طوری

نبود که بتونم اونجوری که باید معذرت بخوام. بخاطر نامردیای که در حق تو و... رهی...

کردم.. بخاطر ظلمم... بخاطر خراب کردن زندگیتون... بخاطر... بخاطر همه چیز...

دست آزادش را روی دستم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم.

لبخندش تلخی جانکاهی برایم داشت. از هزاران فحش و ناسزا برایم بیشتر درد

داشت... عذابم را دوچندان کرده بود... غم را صد هزار برابر!

-تو معلم من بودی... همیشه وقتی رفتار و حرکات و حتی طرز حرف زدن تو میدیدم، پیش

خودم تحسینت میکردم. دلم میخواست مثل تو باشم...

باوقار... سنگین و برازنده... ولی وقتی بیشتر پیش رفت و بخاطر اتفاقی که افتاد، قسمت شد بیرون از کلاس و آموزشگاه همو ملاقات کنیم، روز به روز بیشتر ازت متنفر شدم... قضاوتها و پیش داوری های اول من درموردت اصلا درست نبود!... من تو رو اشتباهی شناخته بودم و از خودم بابت اینکه یه روزی چقدر در نظرم بزرگ بودی، بدم اومدا!... ولی حالا... حالا که رهی مال منه...

خوشبختم! کنارش انقدر خوشحالم که گاهی اصلا یادم نیاد تو کی بودی و چیکار کردی!... خیلی با خودم کلنجار رفتم که امشب پیام... رهی هم همینطور. واقعیتش اصلا برامون آسون نبود ولی ...

تصمیم گرفتیم حالا که داری ازدواج میکنی، ببخشیمت!... من یه زندگی تازه رو شروع کردم... تو هم همینطور... پس بیا امشب همه چیزو خاک کنیم و از فردا دیگه همو نبینیم... انگار نه انگار که همو میشناسیم... اینجوری برای همه مون بهتره!

پلکهایم را با درد روی هم فشردم و دستانش را رها کردم. صدای موزیک قطع شده بود و همه ساکت بودند. چشم باز کردم و زلال نگاه آوا ماندم.

لبهایم را توی دهانم کشیدم و سر تکاندم. لبخندم دردناک بود و مسخره...

من همچنان منفورترین شخص امشبم...

نفهمیدم آوا کی رفت و ساینه کنارم قرار گرفت و لباسم را مرتب کرد. چشمان نگرانش را سر تا به پایم چرخاند و مردد پرسید: تو حالت خوبه مها؟!

به دروغ سر تایید بالا و پایین تکان دادم که پرسید:

-کین اینا؟ بینم این پسره خواننده ست واقعا؟

به طرفی که اشاره کرده بود سر چرخاندم. رهی به کمک محراب روی چهارپایه ای پشت پایه ی میکروفون مینشست و آرشاویر گیتاری به دستش میداد.

بیتوجه به سوال ساینل لب زدم: داره چیکار میکنه؟

-پسرا میگن خواننده ست!... محراب و بقیه م گیر دادن بهش باید به افتخار عروس دوماد یکی دوتا ترنک از کاراشو اجرا کنه!

باز هم بیجان لب زدم: آره... میخونه...

موشکافانه براندازم کرد و دوباره پرسید: نگفتی کین!

-دوست بودیم باهم... همه مون... باید حتما یه چی بذاره زیر پاش؛ وگرنه سخته براش...

همان لحظه آوا به محراب چیزی گفت و لحظاتی بعد محراب چهارپایه ی کوتاهی آورد و

رهی یک پایش را روی میله ی چهارپایه تکیه زد و گیتار را روی پای راستش قرار داد.

عاداتش را موقع گیتار نواختن و خواندن میدانستم... بس که با اجازه و بی اجازه اش تماشایش

کرده بودم... همیشه خودم چیزی زیر پایش میگذاشتم ولی حالا آوا به جای من حواسش به او

هست!

نگاه سنگین ساینل را حس میکردم ولی برایم مهم نبود این حرکاتم چه مفهومی

برایش دارد.

انگشتان رهی کوتاه روی سیمهای ضرب گرفت.

لبخند زدم و زمزمه کردم: کوکه..

پایه ی میکروفن را نزدیک خود کشید و وقتی به آرامی شروع به نواختن کرد،

هرکس گوشه ای نشست و منتظر خیرهایش شد.

"این برگای زرد، وقتی میفتن از درختاشون میارن عطرِ عطر تو...
 این شبها که من، بیدارم، تا صبح از آبرا همش میپرسم حالِ حال تو...
 این فصلِ قشنگو دوس دارم حتی، بیشتر از سالِ نو...
 چون این روزای سرد، وقتی که آبرا میبارن منو میندازن یادِ یاد تو...
 چون پاییزه... چون پاییزه..."

میهمانان دست میزنند و من حتی یک لحظه هم نگاهم را از رهی که خیره
 به آوا میخواند، برنمیدارم... این شعرها را خیلی وقت است که میشناسم...
 برایم جدید نبود ولی تازگی داشتند... حتی اگر هزار سال بعد دوباره بشنوم!
 رهی هیچوقت شعرهایش را تا آخرش نمیخواند و به قولی از هر ترانه گریزی میزد...
 ترانه‌ی بعدی هم جدید نبود... زیر لب همراهی اش کردم.
 "بعد من روزات، چقدر خوب میگذره...
 به خیالت اون، از من عاشقتره...
 یه روزی تنها، رویای تو بودم...
 حالا میبینم، که نباشم بهتره...
 معلومه، بهش احساس پیدا کردی، معلومه...
 نمیخوای پیشم برگردی...
 میدونم...
 تو منو بردی از یادت...
 میدونی..."

که هنوزم قلبم میخوادت..."

ساینا زیر گوشم گفت: از این دوستانم داشتید و رو نمیگردید؟ ...

چه صدایی داره لعنتی!

آهی از بین لبهایم خارج شد. آوا کنار رهی ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت. ثانیه

هایی در نگاه یکدیگر حل شدند و رهی بدون چشم برداشتن از او گفت:

-ترانه هایی که مینوشت و من میخوندم... وقتی بینمون فاصله زیاد بود...

ناخن در گوشت کف دستم فرو میکردم. باد سرد پاییزی بین موهایم شانه میکشید و تور

لباسم را به رقص وامیداشت. سرم را زیر انداختم و باز هم خاطراتی مرور شد...

-آخی چقدر عاشق هم!

عاشق هم بودند... همیشه. حتی درست همان روزهایی که من همه چیز را آماده میکردم تا

این ترانه ها را بخواند و گیتار بنوازد. او برای آوا میخواند و من ساعتها محوش میشدم... تمام

این مدت، این ترانه ها برای آوا بود... او هیچوقت... هیچوقت برای من نمینواخت و

در هر صورت من همیشه، اولین شنونده و طرفدارش بودم!

-راستی... سامی کو؟! ...

به همراه ساینا، با چشم دنبالش گشتیم ولی نبود. داماد باز هم غیبش زده بود...

زمزمه کردم: نمیدونم...

تکیه ام را به میله های دروازه ی بزرگ و سرد محوطه ی تالار میزنم و نگاه مریض و نیمه بازم به جماعت میهمانانی میافتد که مثل لشکر امام حسین و یزید، جدا از هم و هر کدام گوشه ای دسته شده اند و چشم میبندم.

چیزی برای تماشا وجود ندارد؛ جز یک مشت آدم پرافاده و بیفایده به اسم فک و فامیل، که عملاً در زندگیاات هیچ کاربردی ندارد الا اظهار نظر موقعی که هیچ ربطی بهشان ندارد و جمع آوری سوژه برای داغ کردن بحثها و گفتگوهای دم گوشی و پشت سر! کدام یکیشان بودند وقتی که از زور بیکسی و تنهایی دست

به دامن غریبه های این شهر بودم؟ کدامشان وقتی که افسرده بودم و غمگین سر و کلهشان پیدا شد تا فقط باشند!

حتی شده مصنوعی... حتی شده صوری... تنها در حد یک آشنا!

که گاهی ببینم کسی به یادم هست... که اقلاً تا این حد احساس تنهایی و انزوا نکنم...

قوم و خویش! من از ابتدای بودنم، قوم و خویشی در یاد ندارم؛ به جز گلرخ،

زنی که پدرم برادرش بود، ولی زمین تا آسمان با او فرق میکرد ...

محبت داشت... پشتم را خالی نمیکرد...

خوب یا بد، کنارم میماند... غیظ که میکرد، واگذارم نمیکرد به حال خودم!

تا انتها میآمد؛ هرچند عصبانی و دلشکسته باشد یا زخمخورده ...

برخلاف برادرش...

قوم و خویش! میتوانم مادری را که در نوزده سالگی ام، این حجم از بیکسی و فقدان قوم و خویشش خبر داشت و با این حال رفت که رفته باشد را قوم و خویش به حساب بیاورم؟! اینکه قبل از رفتنش چگونه بود و چرا، مهم نیست...

همین که حالا که از هر لحظه‌ی دیگری بیشتر لازمش دارم و

۵۱

نیست،

دلایلیست که بگویم او هم قوم و خویش من نیست... کسی که دیگر در زندگیم نیست، دیگر نیست!

پس من هیچ قوم و خویشی جز گلرخ ندارم. چشم که باز میکنم او هم نیست... آخ! فراموش کرده بودم... چند دقیقه‌ای از خداحافظیاش میگذرد...

با تاکسی آمده بود و با تاکسی برمیگشت؛ به خانه‌ی مسکوت و تنهایی اش...

او هم کسی را جز من نداشت و همان برادری که طرد کردن را خوب بلد بود!

اولین کسی را که میبینم، شوهرم بود که با خونسردی و بیحوصلگی با خانواده اش حرف

میزد. نگاه ساینا دمی به من میافتاد ولی چیزی بر زبان نمیراند. بقیه هم کمکم غزل

خداحافظی سر داده بودند و رفع زحمت میکردند. محوطه‌ی بزرگ و درندشت تالار پر

از آدم بود و ماشینهای رنگ و وارنگ و مدل به مدل، از پارکینگ اختصاصی تالار بیرون

میزدند...

آرشاویر دستانش را در جیب کت بلند و مخملش فرو میکرد و با گامهایی

صبور و باحوصله نزدیک میشد. کنارم که ایستاد کمی کنار کشیدم تا بتوانم مانند من تکیه دهد.

با آهش، نفسی از حلقش بیرون فرستاد که گویی از سینه ی من خارج میشد. بدون اینکه نیم نگاهی به صورت درهمرفته ی من بیندازد، گفت:

-شیرینی هاتون کم کمش از دیروز مونده بود... برنجتون یکم دیگه راه داشت تا پلو شدن... صدای خواننده تون وقتی اوج میگرفت، مدام منو یاد وقتی مینداخت که بعد از انجام عملیات توی توالت سیفونو میکشم... نصف مجلسو خیار به دست، در به در دنبال نمک..

میان کلامش بیرغبت گفتم: اینکه امشب بهت خوش گذشته یا کم و کسری چیزی نداشتی... اصلا برام مهم نیست..

صورتش جمع کرده اش را به طرفم برگرداند که اضافه کردم:
ببخش البته!

صورتش باز شد و بالبخندی شانه بالا انداخت: نه خواهش میکنم تو ببخش.

حالا خیلیم مهم نبود... من نباید بحث خیار و نمکو پیش میکشیدم! یکم زیاده روی بود...

بیحوصله میان جمعیت چشم چرخاندم.

-این آدم خون و زندگی ندارن؟

-به گمونم خبری از کارناوال و عروسبرون و فشنگ و ترقه نیست!

سامی داره همه مهمونا رو دَک میکنه!

چند لحظه حرفی برای گفتن نداشتم. آب دهانم را قورت داده، بیجان زمزمه کردم:
دستش درد نکنه...

سنگینی نگاهش را روی نیمرخ صورتم حس میکردم که ساینا از خانواده اش فاصله گرفت
و جلو آمد.

-دلت خیلی درد میکنه مَها؟؟ چی خوردی مگه؟!
نگاه گنگم روی تک تک اجزای صورتش میچرخید که ادامه داد:

-سامین میگه انگار مسموم شدی، میخواین برین درمونگاه!
مطمئنی نیاز نیست باهات بیایم؟

آرشاویر با گفتن "عجب"! سری به علامت تاسف تکان داد و رفت که فقط من دلیلش را
میدانستم. سعی کردم پوزخندم دور از چشمان منتظر ساینا باشد و جواب دادم:

-نمیدونم از غروب تا حالا دلم میپیچه، نیازی نیست عزیزم .
تنهایی از پشش برمیایم!

دستانش را گرفتم و صاف ایستادم و صادقانه ادامه دادم:

-من تا حالا خواهر نداشتم. اصلا نمیدونم خواهر داشتن چه حسی داره ولی تو... خیلی خواهر
مهربونی هستی...

بی معطلی خودش را جلو میکشید و مرا در آغوشش جای میدهد.

-من به فدای اون چشمات که از درد اشکی شده!!... الهی قربونت برم منم خواهر ندارم، تو
خواهر منی... منم خواهر تو... دیگه تنها نیستیم... مگه نه!؟

حالا که به لطف سامی بهانه ی خوب و موجه ی پیدا کرده بودم ،به اشکانم مجوز باریدن دادم و محکم فشردمش.

-آره... دیگه تنها نیستیم!

در سکوتی عذاب آور رانندگی میکند. از شدت سوز و سرما ،بازوانم را بغل گرفته ام و سرم را به شیشه چسبانده، منتظرم به خانه برسم. هرچند که برخلاف همه ی عروسها، اشتیاق و عجلهای برای رسیدن برایم باقی نمانده.

هرچند که دلم میخواهد این جاده تا به ابد تمام نشود و این ماشین از حرکت نایستد.

صدای بوق ماشین عقبی و نوربالا و اشاره هایش، باعث میشود

از بین صندلی ها به عقب بچرخم. دستهای بادکنک رنگی از پنجره ی سمت

راننده بیرون زده و صدای بلند موسیقیش گوش را میآزارد.

راننده را به خاطر نوربالای چراغها نمیبینم ولی همچنان مصررم با چشمان نیمه باز اوپی را

که انگار تنها حامی امشب من است بینم...

صدای غرولند سامین را کنار گوشم میشنوم.

-گندت بزنی آرشا!

و بعد از اینکه شیشه ی سمت خودش را کمی پایین داد، با تکان دادن دست به سمت جلو

هدایتش میکند. دویست و شش مشکی رنگ آرشاویر از ماشین عروس جلو میزند و با خلوت

شدن جاده هر دو سرعت میگیرند. از ماشین آرشاویر دود و اسپری رنگی آبی و صورتی

بیرون میزند و لحظه به لحظه بدون اینکه دست از بوق زدن بردارد، از سرعتش میکاهد.

سامین چند مرتبه بیطاعت و کم حوصله بوق میزند تا از جلوی ماشینش کنار بکشد و دست آخر به طرف پنجره گردن میکشد.

-بکش کنار من گورمو گم کنم خرمگس!!
نگاههای خندان و رضایتمند آرشاویر را از آینه ی کوچک جلویش میبینم.

نمیدانم چه در سر دارد، ولی گوشهای از قلبم هشدار میدهد که تا چند لحظه ی بعد باید یکبار دیگر بشکند!

آرشاویر ماشین خودش و متعاقبا ما را به دنبال خودش به حاشیه میکشد و پیاده میشود. درمقابل نگاههای منتظر و متعجب ما، جلوی ماشین عروس میایستد و لبخندزنان و خجسته، با فندکش فیتيله ی جسمی توی دستش را روشن میکند و روی زمین میگذارد و به سرعت خودش عقب میکشد.

چند لحظه بعد نگاه مبهوت و بارانخوردهام پر میشود و از جرقه ها و نورهای رنگی آبشاری که حسابی قد کشیده بود و چند خط نورانی و سوزان که روی شیشه ی جلوی ماشین میریزد. درحالی که از شدت هیجان با دست دهانم را پوشانده ام، به تصویر مردی که پشت فواره های رنگی، لبه های کتتش را کنار زده و دست در جیب، به من لبخند میزند، خیره میمانم. نگاهش به طرف سامین کشیده میشود و یکی از دستانش را به نشان ارادتی که گویی برای داماد ریشخندی غیر قابل تحمل بود، کنار شقیقه اش نگه میدارد و دوباره با تکان دادن سر، در جیب میکند.

دستم بی اختیار به طرف دستگیره کشیده میشود ولی همین که میخوام یک پایم را روی زمین بگذارم ماشین با وحشیگری سامین به عقب کشیده و بعدش با سرعتی وحشتناک از کنار آرشاویر و بساطش میگذرد.

-عوضی جوگیر!

ناباورانه و وحشتزده در را میبندم و به پشتی صندلی پرچ میخوم!

از آینه ی

بغل نگاه میکنم به آرشاویری که به رفتنمان خیره بود و همچنان میخندید...

دست و پایم از شوکی که چند لحظه پیش وارد شده بود میلرزید .

چانه ام هم میلرزد. نگاهم حتی، وقتی که به نیمرخ عصبی او میخکوب میماند! ذره ای اثر از نگرانی یا تاسف در صورتش نیست... حتی بر نمیگردد تا ببیند اتفاقی برایم افتاده با نه...

انگار نه انگار که من وجود دارم، درست در کنارش... همینجا... با وجود صدای کوبش وحشیانه ی قلب ترسیده ام که بعید میدانم به گوشش نرسیده باشد!

-تقریباً نصف بدنم بیرون ماشین بود!

نگاهم نکرد. انگار که هیچ نشنیده بود. اما از بالا رفتن سرعتش و مشتکی که داشت فرمان را له میکرد، فهمیدم که شنیده...

-با توام! ندیدی داشتم میرفتم پایین؟!

پوزخند یکوری زد.

-چرا... دیدم بال درآورده بودی واسش...

-هنوز نیم ساعت نشده سپردنم دستت!
 با این حرف باخندهای مسخره نگاهم کرد و شروع کرد قهقهه زدن... از آن قهقهه هایی
 که وقتی میخواست طرفش را خرد و مضحک جلوه دهد، سر میداد!

-سپردنت دستم؟! کی؟!... مثل اینکه هنوزم گاهی یادت میره وجودت واسه هیچکس
 ذرهای اهمیت نداره؟!...

لبه‌ایم شروع کرد به لرزیدن. صورتم از سوز رد اشکی سرد، داغ شد! آهسته لب زدم:
 -اعتراضمو پس میگیرم! ساکت باشی بهتره... حداقل واسه امشب که به اندازه ی کافی
 خرابش کردی...

خنده اش دوباره به پوزخندی بدل شد که به دنبالش نگاه تاسف بارش را همراه داشت و
 زیر لب گفت: خیلی بیشتر از لیاقتتم انجام شد..

سوختم و گفتم: نگه دار.
 نشنیده گرفت که فریاد کشیدم: نگه دار وحشی از خودراضی!

که در لحظه با اصابت پشت دستش به صورتم، پوست لبم از سوز و درد جای انگشت هایش،
 به گزگ از افتاد! ناباور نگاهش کردم. به چند لحظه هم نکشید
 پشیمانی نگاهش و با کشیدن دستی به تهریشهایش دوباره محو جاده شد.

بغض کرده، لبه‌ایم را توی دهان کشیدم و به زحمت جانکندن، نالیدم:
 وگرنه خودمو میندازم پایین.

پوزخند اینبارش عصبی بود و بیشتر تحریکم کرد تا دستگیره ی در را بین انگشتان دست
 لرزانم بگیرم.

بیتوجه به حال خرابم، دنده عوض کرد و آرام گفت: کهنه شده... جدید داری رو کن!

دندانهایم از شدت نفرت روی هم فشرده میشد. سر به تایید تکان دادم و بدون معطلی در را باز کرده، خودم را بیرون کشیدم.

وقتی تن یخزده ام به آسفالت خیابان چسبید، زمین خیس از اشک آسمان تازه بارانی شده بود. به جای صدای فریادش، جیغ لاستیکها، آخرین صدایی بود که لابه لای ضربه های قطرات

باران، شنیدم...

فصل دوم

(شبی که باران میبارید..)

با خوردن تقهای به در، چشم از سقف اتاقمان میگیرم و روی تخت، سرچایم، مینشینم. میدانم او نیست. او که عادت ندارد با اجازه تنهاییم را بشکند...

میآید و بیاجازه میشکند... هرچه را تا جایی که خالی شود!

سکوتم که طولانی شد، در اتاق باز میشود و نگاه خسته ام روی صورت پریشان خواهرک مهربانش مینشیند.

-بیداری عزیزم؟

پلک بهم میرسانم تا داخل بیاید. مردد کنارم لبه ی تخت مینشیند و سرش را پایین میاندازد. نوک انگشتان دستم یخ بسته... به گمانم میدانم از پرسیدن چه سؤالی اینطور آشفته است... نگاهش بالا میآید و روی لباس عروسم، که روی در کمد آویزان است، سنجاق میشود.

در محدوده ی نگاه خیرهای خودم را جا گذاشته ام. در اسارت همان لباس سفید و پيله دار...
 -یک هفته ست دارم با خودم سروکله میزنم لب باز کنم و

۶۱

پپرسم... از تو... از سامی... چرا نگاهتون بهم نیست؟... چرا فردایشب عروسیتون سامی
 باید بهم زنگ بزنه که خودمو برسونم بهتون؛ تا حواسم بهت باشه؟... چرا باید بترسه از
 تنها

گذاشتنت؟... چرا یک هفته ست نه خواب درست درمون داری نه خوراک؟... چرا تو تنهایی
 توی این اتاق میخوابی و اون دیروقت بیاد و روی کاناپه وسط پذیرایی؟... درمورد این لباس
 خاکی و پاره که شبیه لباس عروس مرده ست!... درمورد تک تک کبودای روی تنت!...
 دستم را به آرامی بالا میآورم و گونه ی خراشیده ام را مینوازم .

دستش روی دستم مینشیند و چاره ای جز نگاه کردن به چشمان خیس و بارانیش ندارم...

-دارم دق میکنم مها!... هر وقت که به صورتت نگاه میکنم، جیگرم آتیش میگیره... تو چیکار
 کردی با خودت... این حقیقت داره که خودتو از ماشین انداختی بیرون؟!

-چیا گفته بهت؟

لبهایش را توی دهان میکشد و دستش پایین میافتد.

-انقدر حال خودش بده که جرأت ندارم... روزی ده دفعه زنگ میزنه. از تو نمیپرسه؛

حتی یک کلمه!... ولی میدونم دلیل زنگ زدناش فقط تویی...

حرف بزن مها! بهم بگو... قصه چیه؟!

سر که بلند میکنم چشمانم روی تصویر خودم در آینه قدی دیوارمان مینشیند. به روی زنی زار و غمین... صورتم به نسبت روز اول قابل تحملتر است... روز اول، حتی نمیتوانستم از یک متری آینه ها رد شوم!... حالا از آن زخم بزرگ، هاله ی سرخی روی صورتم مانده که میتوان به همت کرمپودر رفعش کرد.

-چی میدونی؟

-چیزایی که مامان گفته... میدونم تو و سامین قبل ازدواج باهم چکار کردید و وقتی خانواده ها فهمیدن مجبور تون کردن زودتر برید سر زندگیتون...

ولی هرچی که بوده تموم شده! من نمیگم کار درستیه... تاییدش نمیکنم ولی بالاخره چیزیه که شده... خانواده هام حق دارن از دستتون عصبانی باشن.

حتی پدرت که میدونم هنوزم نمیخواه ببیندت. ولی الان که ازدواج کردید و سر زندگیتونید باید فراموش شه... باید از اون روزا فاصله بگیرید... چیزی که الان مهمه زندگیتونه که باید حفظ شه... مها من خیلی تو رو دوست دارم...

خیلی خوشحالم از اینکه تو عروس مایی... اگه اتفاقی هم بین تو و برادرم افتاد، دلیلش عشق بوده... دوست داشتن بوده... پس چرا الان دیگه چنین چیزی بینتون دیده نمیشه؟؟... شما دوتا چتون شده؟!

دسته گلم را از روی پاتختی برمیدارم و گلبرگهای پژمرده اش را لمس میکنم.

-اگه بهت بگم... بهت بگم که واقعیت چی بوده... توام ازم متنفر میشی...

دستش را روی شانهام میگذارد.

-مگه چی بوده؟

یک قطره از روی مژگام تاب میخورد و لابه لای گلبرگهای مرده ی رزی گم میشود.

-من از برادرت حامله بودم... ولی با دستای خودم کشتمش...

به نوع نگاهش آشنا هستم. به لبهای بهم چفت شده اش که با هربار تکان خوردن، ناکام میماند در بیان واژه‌های. به لغزش چشمهایش. به ناباوری و نفرتش. او هم یکی مثل همه...

هرچقدر هم که مهربان باشد. هرچقدر هم که بگوید از بودنت خوشحال است... تنها حقیقت... دانستن حقیقت وجود من... میتواند این دوست داشتن و محبت را سر ببرد!

دیگر از نگاهش خجالت نکشیدم. شاید عادت کرده ام...

-قصه اینه که هیچکس اون بچه رو نمیخواست. جایی براش توی این دنیا نبود. کسی منتظرش نبود...

-یعنی سامین ازت خواست... که از بین ببریش؟ تلخندی زدم.

-خواست؟! نمیدونم... شاید اونم تهته دلش یه همچین چیزی رو میخواست...

ولی من تنهایی تصمیم گرفتم. آخه اون نبود که بخوام همراهش تصمیمی بگیرم. حقیقت اینه که بین من و داداشت حسی نبود که الان نبودش به چشم بیاد. هیچوقت نبود! تنها اتفاقی که بین من و اون افتاد، یه اشتباه احمقانه بود. یه تصمیم نادرست. ، که همه چیزو نابود کرد و منو از آرزوها و خواسته هام دور... پای یه بچه درمیون بود... یه بچه ی بیگناه...

ولی من ازش سوءاستفاده کردم و سعی کردم با خیانت به داداشت، کس دیگه ای رو کنارم نگه دارم. تحت فشارش قرار دادم و زندگیشو با خودم به نابودی کشوندم. نه تنها زندگی اونو، بلکه زندگی هرکسی رو که توی این ماجرا ذرهای نقش داشت! ...ولی خیلی زمان نبرد، تا طبل رسواییم زمین بخوره و صداش یهعالمو کَآر کنه!

سکوت کرده بود. برگشتم تا مطمئن شوم به حد کافی منزجر شده، با دیدن چشمان پر شده اش بغض کردم ولی ناخن در گوشت دست فرو بردم تا طاقت بیاورم. دستش بالا آمد و روی دهانش نشست.

-باور نمیکنم... چطور... چطور تونستی مها؟! چطور تونستی با سامی اینکارا رو بکنی؟!...
چطور... تو واقعا... انقدر وحشتناکی!؟

لبهای لرزان و خشکشدهام را گزیدم و از جا بلند شدم. مقابلش ایستادم و سرم را جلو بردم.

-چطور؟!... مگه من چیکار کردم که اینطوری نگام میکنی؟!
ناباور سر تکان داد.

-چیکار کردی؟!... تو بهش خیانت کردی مها! تو بچپشو...
عشقشو کشتی!

توی صورتش جیغ زدم:

-اون من رو مجبور کرد!!

از خشم رعشه بر اندامم افتاده بود... من تمام وجودم درهم شکسته شده بود ولی،

قطره اشک، از چشم او جوشید... -امکان نداره... سامی همچین آدمی نیست...

-اگه پای یه اشتباه بزرگ بود از طرف من... هضمش راحتتر بود نه؟!... اگه میگفتم این من

بودم که سامی رو بازی دادم و اون قربانیه و حرفی از کارش نبود... بازم میگفتی امکان

نداره، من همچین آدمی نیستم؟

برافروخته مقابلم قدم کرد. حالا صدای او هم بالا رفته بود...

-نه!... معلومه که نه! سامی برادرمه... چون میشناسمش میگم که همچین آدمی نیست!
پوزخند زدم.

-شاید دلیلش این باشه که اون هیچوقت به خواهرش کاری نداره

...

جلو آمد و نگاه تیزش را با کراحت در چشمانم فرو کرد.

-خفه شو!

دستهایم کنار پا مشت شد و با حرکت به سمتش، وادارش کردم عقب برود.

-چرا گورتو از خونه ی من گم نمیکنی??

چیزی به چسبیدن کمرش به در اتاق نمانده بود. با یک حرکت در را باز کردم و هلش

دادم. حالا که بد بودم، باید به بهترین شکل ممکن، بد میشدم!

-خونه ی تو؟؟؟؟... اونی که بهم گفته پیام تو نیستی که حالا به حرفت برم!

بیتوجه چمدانش را از توی اتاق دیگرمان بیرون آوردم و وسط پذیرایی رهایش کردم.

-آره درست شنیدی خونه ی من! میبینی که داداشت تشریف

نداره... خیلی مشتاقی، با خودش بیا با خودشم برو!... الانم تنهام بذار!

از در خانه فاصله گرفت و روی مبل تک نفره ای چسبید.

-امکان نداره تا خودش ازم نخواست پامو از اینجا بذارم بیرون... تو دیوونه ای!

خودکشیم که کردی... الانم داری هذیون میگی... عمراً بذارم بیشتر از این روزگار

داداشمو سیاه کنی!

- روزگار داداش تو من سیاه کردم؟؟... اون بود که خودشو پرت کرد وسط زندگی منو و جهنم ساخت برام! اون بود که دیوونه ام کرد!

اون منو بی آبرو کرد!... اون آشغال عوضی هر غلطی دلش میخواست با من کرد و وقتی حرف بچه شد جا زد! اون کثافت عشقمو ازم گرفت و تبدیل کرد به یه آدم پست فطرت که واسه نجات خودش، به هر دست آویزی چنگ زد حتی اگه اون دست آویز آبروی یکی دیگه بود! من این شکلی نبودم... من انقدر بد نبودم...

داداش تو، این منو ساخت و حالا خودشم نقش یه قربانیو بازی میکنه!

- مامان بهم نگفته بود اینارو... من نمیدونستم انقدر وقیحی... شک ندارم اون خودشم در این حد نمیدونه... سامی بهش خیلی چیزا رو نگفته!

دستش را کشیدم.

- برام مهم نیست کی چی میدونه و چه فکری درموردم میکنه ...

خیلی وقته که همه برام رفتن به درک! فقط گمشو بیرون!

در واحدمان را باز کردم و با پا زیر چمدانش زدم. تقلا میکرد مچش را از اسارت دستم رها کند ولی من سفت چسبیده بودمش... حس نفرت، قدرتی انکار نشدنی به جانم انداخته بود... وقتی دید حریفم نمیشود، دستم را با دست دیگرش چسبید.

صدایش را پایین آورده بود تا همسایه ها را خبر نکند ولی من به این چیزها اهمیتی نمیدادم.

-مها! اینکارو نکن!

با چشمان پرشده، نگاهی را که به طرز ترسناکی به برادرش شبیه بود را برانداز کردم.

-وقتی بابام فهمید چه اتفاقی افتاده، مثل تو نگفت ممکن نیست ...

نگفت از مها بعیده، همچین آدمی نیست!...من دخترش بودم!

نزدیکترین کسش بودم!

مثل تو که سامی نزدیکترینت بود!... ولی اون هیچوقت اینقدر با اطمینان پشتم در نیومد... این فرق بین من و داداشته، من هیچوقت کسیو نداشتم که پشتم در آد... اینم بهتره بدونی که من واسه از بین بردن بچه ام از کسی اجازه نگرفتم... فکر میکنی عرضه ندارم جون خودمو بگیرم؟ خیال کردی توی این یه هفته، چون تو بودی من الان زنده ام؟!... نه... اگه بخوام این نفسا رو قطع کنم، مطمئن باش نه تو نه داداش خودخواهت، هیچکدوم عددی نیستین!

و خیره به سرگشتگی و آشفتگیاش، همانجا پشت در، رهایش کردم و تکیه ام را به دیوار دادم. تقدیر برای من تنها بودن را رقم زده، از همان ابتدا. از همان روز اول که چشم باز کردم به روی این دنیای نامرد و پرکینه. همانجاروی زمین و میروم و زانوی غم بغل میکشم. یک هفته از آن شب پرشور و فراموش نشدنی ازدواجم میگذرد.

شبى که قرار بود برای اولینبار در تمام عمرم، بعد از آن همه طوفان، نفسی آسوده بکشم. ولی مجبور شدم از سردی و نامهربانیش فرار کنم و برای نفس کشیدن به دور از بازوانش، به تن خاکی زمین پناه ببرم.

صبح آن شب، وقتی چشم باز کردم، هیچکس حواسش به من نبود... اتاق خالی بود و من مثل یک تکه گوشت روی تخت افتاده بودم. تنم درد میکرد از ضربه های بیرحمانه ی روزگار.

چشم میسوخت از شوری اشک و دلم میسوخت از زخم هایی که خوب شدنی نبود و فقط تمديد ميشد... با دیدن بیتفاوتی هایش.

با یادآوری رنگِ نفرت، عمقِ چشمان پدرم. با دیدن پیری عمه. با یادآوری آن شب بارانی که چشم بستم و تن به او سپردم. با یادآوری شبی که چشم بستم و دل از جگر گوشه ام بریدم! با دیدن او... دست در دست عشقش. و نگاه های عاشقانه و لبخندهایی که همیشه آرزو داشتم روی صورت من بنشیند و هیچوقت ننشست!

گلها و ربانهای قرمز هنوز از وسایلی که به عنوان جهاز به این خانه آورده ام باز نشده. تمام خانه پر شده از اکلیل و ریسه های

۷۱

رنگی. گلبرگهای رز قرمز،

روی تخت و کف زمین، پلاسیده و رنگرنگ مرداب گرفته. بیچاره گلرخ.

لباس عروس خاکی و پاره ام را وسط پذیرایی پهن میکنم. چند شاخه گل سرخ از گلدان را پرپر میکنم و رویش میپاشم. کیف و کفش. تور عروس.

حلقهام را از توی انگشتم درمیآورم و روی دامن پفدارش میگذارم و همانجا کنارشان روی زمین دراز میکشم.

دلم برای مادرم تنگ شده. تمام چیزی که از خودش به جا گذاشته، عکس هایبست که توی هیچکدامشان من نیستم... چون من فرصت زندگی را از او گرفتم. با آمدنم. با پا گذاشتن روی زمین. من آمدم و او رفت! چون مرا به خودش ترجیح داد. اما کاش میدانست وقتی خودش نباشد، دیگر برای من، فرقی نیست بین زندگی کردن و مردن!

میدانم که مرا میبیند. هرچه تا امروز کرده ام را... حتی کاری که با تو دلی ام کردم! من مادر خوبی نبودم. من اصلا شبیه مادرم نیستم...

تن ضعیفم را به دیوار میچسبانم و تلفن خانه را که خیلی وقت است توی گوشم جیغ میزند، برمیدارم.

-بله؟

همان نگرانِ همیشه‌گیست... همه کس و کارم.

-کجایی تو دختر؟؟... چرا گوشتو جواب نمیدی؟؟

-خواب بودم گلرخ جان. نشنیدم صداشو.

نفسی میگیرد و صدای خسته اش، ابریم میکند، پر از گریه...

-حالت چطوره جان عمه؟ خواهرشوهرت رفت؟ چرا همش اونجاست؟ اتفاقی که

نیوفتاده هان؟

-خوبم فدات شم. ساینا همین الان رفت. چون نزدیک هم زندگی میکنیم زیاد میاد اینجا.

عروسیش چند ماه دیگه ست استرسشو داره. خواهرم که نداره... میاد با هم همفکری

میکنیم.

-شوهرت چطوره؟ زندگیت چطوره؟ دلم توی این فاصله داره بالا میاد. همش دل نگران

زندگیتم ولی نمیشد پیرسم چیکار میکنی؛ خواهرشوهرت همش اونجا بود.

لازم بود که پیرسد؟ نمیدانست چه به روزم آمده؟ تابلوی عکس بزرگش که تقریبا نیمی از

دیوار را پوشانده، جلوی رویم است. زلِ چشمان بیرحم و یخیش میشوم. غریبتر از آنم که

احساس نزدیکی کنم به این مرد. به زندگی کردن در چهاردیواری

خانهاش. حتی به هم صحبت شدن با او...

-چه جوری میخواستی باشه؟... اگه ساین نبود، اگه تنها فقط خودمون دوتایی بودیم، اگه از عمد صبح اول صبح نمیزد بیرون و آخر شب که خوابم برنمیگشت، مطمئناً این یه هفته بی سروصدا نمیگذشت!... ساین بود که یه کلوم باهام حرف میزد... و گرنه اون که منو نمیبینه... هیچ دلیلی واسه زندگی کردن ندارم عمه ...

هیچکسیو ندارم عمه. اون تا ابد ازم متنفر میمونه... مثل همه!

-با کاری که تو کردی، انتظار داشتی چی بشه؟ فکر میکنی حق اعتراض داری؟

خسته بودم از حرفهای همیشگی و دفاعی که هیچ نتیجهای نداشت. چشم بستم و گوش دادم.

-تو میتونستی بهترین انتخاب رو بکنی. بیسروصدا و آبروریزی و با سلام و صلوات بری سر خونه و زندگیزندگی خودت. میتونستی خانم خونه ت باشی! ولی چیکار کردی؟ بخاطر لجبازی با بابات همه ی زندگیتو خراب کردی. هر کس و ناکسی به خودش جرأت داد قضاوتت کنه. پشتت حرف درآره... خودت باعثش شدی. خراب کردی مها... بدم خراب کردی! الان باید خودت تنهایی از

پسش بریای... تو کار اشتباهی کردی و این شد نتیجه ش. این عذاب تا همیشه ادامه داره و سایه ش روی زندگیته مگر اینکه خودت تمومش کنی.

خودت درستش کنی تا از این خرابتر نشه. تو یه زنی... هرکاری از دستت ساخته ست... تو میتونی دلشو نرم کنی... میتونی زندگیتو حفظ کنی... برش گردونی سمت خودت... از این به بعدشو بسازی... میفهمی چی میگم؟؟

دلم میخواست فریاد بکشم پس او چه؟! چرا فقط من باید تلاش کنم برای حفظ این زندگی لعنتی؟ چرا من باید محکوم باشم؟ مگر فقط من بودم که اشتباه کردم؛ چرا باید تنهایی جوابگو باشم؟

لبخند کجی روی لبهای مرد روی دیوار نشسته بود.

-چرا مجبورم کردی باهاش ازدواج کنم عمه؟

دوباره عصبی شد. مثل آن روزها صدایش میلرزید و مهربان نبود.

صورتم هنوز از سوز سیلی که زیر گوشم نواخته بود، میسوخت.

طعم تلخ و زهرمار طردشگی و طعنه و کنایه ها زیر زبانم بود. با دست دهانم را پوشاندم و یادم آمد. صدای فریادهای پدر خانه را پر کرده بود. میگفت دیگر دختری مثل من ندارد. میگفت دیگر جایی برای من نیست.

من باید از آن خانه میرفتم. باید از جلوی چشمان پدرم گم میشدم. من مایه ی ننگ بودم برای او که آوازه ی اعتبار و آبرویش گوش شهر را پر کرده بود. مگر کسی هست در این شهر که سر حاج آقا میرهادی قسم نخورد؟ حالا اگر بو ببرند دخترش چه بی آبرویی و رسوایی به بار آورده چه میشد؟

من چارهای جز آمدن به این خانه نداشتم. جز سنجاق کردن خودم به شناسنامه ی مردی که از من متنفر بود!

-راهی جز این بود مها؟! ندیدی باباتو داشت سکنه میکرد؟ حالیه چه بلایی سر خودت و ما آوردی؟ یا خوشت میاد همش یادآوریش کنی؟! الان وقت تاوان دادنه... نکنه انتظار داشتی همه چی یاد همه بره؟!

اشکم چکید. خشکشدنی نبود...

-حالا بهتر شد؟ مجازات گناه من، این نبود... این حقم نبود. بهم ظلم کردید...

همه تون...

سیم تلفن را میکشتم. گوشیم را خاموش میکنم. کسی را نداشتم تا مدارا کردن را بهم بیاموزد. کسی دور و برم نبود تا بجنگم و طلب بخشش کنم. من همیشه فقط خودم بودم و خودم. کسی که تنهایی زنده مانده، دیگر ترسی از چیزی ندارد. عادت ندارم به به ننگه داشتن آدمها. بلدش نیستم. تنها یکبار امتحانش کردم و حالا این حال و روزم است...

ساعت روی دیوار میگوید که زود است ولی با رفتن ساینا و طوفانی که حتما در راه است، ظاهرا وقت زیادی ندارم...

به گمانم یکبار دیگر لازم است تلاش کنم برای ننگه داشتن کسی.

با اینکه حسی نسبت به بود و نبودش ندارم!

بوی خوشمزه ی کباب تابه ای داغ و پلوی آماده، خانه را پر کرده .

دیگر بوی تعفن کینه و رز پلاسیده کمتر شنیده میشود. نگاهی به میز شام شاعرانه و ظرفهای جفت میدوزم و لبخند به لبهایم نمیآید. شمع را میبینم و به این فکر میکنم که سوختن و آب شدنش، بخشی از زندگیام را تعریف کرده.

چمدانم را که هنوز باز نکرده ام وسط اتاق پخش و پلا میکنم .

پیراهنی را بیرون میکشتم و جلوی آینه با تیشرت و شلوار گال و گشادم تعویض میکنم. آستینش حلقه ایست و بالاتنه اش گیپور مشکی، با یقه ی پرچین و حلزونی.

دامنش حریر کرم‌رنگ

. نگاهم از روی لباسم سر میخورد به روی صورتم. میدانم از آخرین باری که توانستم حواسم را از زخم و خراشهای گونه ام پرت کرده و به دیگر اعضا دقیق شوم چقدر میگذرد، اما به نظرم صورتم آب شده. زیر چشمانم سیاه است و زیر ابروهایم کمی درآمده.

لبهایم از شدت کم‌آبی خشک شده. اینطور نمیتوانم دلی را هوایی کنم...

میکاپ کاملی روی صورت خسته و بی‌روح مینشانم و اینبار تنها انحنایی که بر لبم می‌آید، پوزخند است. با اسپری کردن عطر شیرین از اتاقمان بیرون میزنم و با افتادن دلشوره ای که دلیلش را خوب میدانم، غذا را توی ظرفها میکشم و بعد از بیرون آوردن سالاد از توی یخچال، روی صندلیام به انتظار مینشینم.

از آنی که انتظارش را داشتم دیرتر سروکله اش پیدا میشود. از طرزشتابزده ای که کلید را توی قفل در میچرخاند، از آهنگ تند و تازیبانه واری که کفشهایش را روی زمین میکوبد برای قدم برداشتن دارد، میتوانم عمق خشم و عصبانیتش را تخمین بزنم.

یکراست به سمت اتاق خوابمان میرود و توقع ندارد مرا در

آشپزخانه ببیند. پس قبل از گذشتنش لب باز میکنم.

-به خونه خوش اومدی. خسته نباشی...

صورت برافروخته اش به طرفم برمیگردد و احساس میکنم تمام تنم با کوفته شدن کیف

دستیاش به روی کانتر، مثل بید میلرزد!

اول از دیدن میز جا میخورد و لحظهای بعد با ایستادنم و دیدن لباسم.

یکبار دیگر مردمک سرگردان چشمانش میگردد و روی صورتم چرخ میخورد. کمی طول میکشد تا تصمیم بگیرد. تا شرایط و زمان و مکان را کنار هم همزمان مدیریت کند و در یک آن، صدایش را بیندازد روی سرش...

-چی گفتی به ساینه؟! -

نگاهم داشت زیرپایش میافتاد، به سختی روی چشمان تاریکش قفلش کردم.

-برو دستتو بشور شامو بخوریم سرد شد. درموردش حرف بزنیم.

من آرام گفته بودم ولی او از قبل هم بلندتر خروشید...

-با توام میگم چه زری زدی که رفت؟؟ راسته انداختیش بیرون؟! -

چی فکر کردی پیش خودت دختره ی عوضی؟! فکر کردی چه پخی هستی که بگی کی باشه

تو خونه م، کی نه؟! تو کی باشی تا کسیو از تو خونهم بندازی بیرون هان؟! -

چانهام داشت میلرزید و ضعفم را یادآور میشد. حالا که در یک قدمی ام ایستاده، انقدر شوکه

و با شنیدن توهینهایش حیرانم که حتی نمیتوانم چشم از چشمان عصیانگرش بگیرم و سرم را

پایین بیندازم! نفسهای داغ و سوزانش صورتم را سرخ کرده.

آهسته زمزمه میکنم:

-حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی...

بیهوا دست میاندازد و بیرحم چانه ام را توی مشتش میفشارد.

-خوب گوش کن دختر کوچولو. برام مهم نیست چندبار سعی کردی تموم کنی زندگی نکبتتو

و چندبار دیگم فکرش میفته تو کله ت. فقط ای کاش زودتر از اینا دست بکار میشدی و قبل

از اینکه همینجور قلمبه بیفتی وسط زندگیم خودتو خلاص میکردی تا نحسیت بیخ گلومو
نچسبه... ولی حالا کاریه که شده .

شده که زندگیم بشه آشغال دونی!... کثافت خورده بود به دیوارای این خونه ولی انگار
سرنوشت این بود که بدتر از اینا سرم بیاد!

سرنوشت این بود که تو سرم بیای!

واقعا قصد داشت فکم را خرد کند! نزارتر از آن بودم که در آن واحد، هم درد جسمم
را تحمل کنم و هم روحم از هم نپاشد .

دستش را دودستی چسبیدم ولی ذرهای از فشار پنجه هایش کاسته نشد!

-حالا که بسته شدیم بیخ ریش هم، بذار روشنت کنم. اینجا خونه ی بخت نیست، خونه ی

آخرته! حداقل تا وقتی من نفس میکشم همینه... تا وقتی من زنده م همینه... اگه بخت

باهامون یار بود و شد که یه روزی راهمون از هم سوا شه، اونوقت شاید رنگ آرامشو ببینی. یا

نه اگه خیلی دوست داری بری به جهنم، باز باید منتظر اون روزِ رهایی باشی. چون هیچ دلم

نمیخواد خونِ نجست یه عمر بیفته گردنم و هر جا که میرم بوی لاشه ت توی دماغم باشه!

پس توی این خونه حتی حقِ مردنم نداری! خرفهه!؟

فقط اشک بود که دستش را خیس میکرد. حرف نزد. حتی یک کلمه اعتراض نکردم. ولی

پاهایم سست شده بود. آویزان بودم از پنجه اش! کاش از چشمانم درد را بخواند. کاش

دلش بسوزد .

کاش ولم کند. من نمیتوانم بخواهم، فقط ای کاش... خودش بفهمد! که چقدر ترسیده

ام...

ولم کرد. من چیزی نگفتم. خودش ولم کرد. علیل و زبون روی زمین افتادم و حتی سر بلند نکردم. فقط لرزیدم. فقط ترسیدم.

۸۱

ولی او دید و ملاحظه نکرد... با یک حرکت، میز و هرچه رویش بود وارونه کرد و صدای وحشتناکی ایجاد شد.

-دیگه نه شام دونفره. نه ادا و عشوه خرکی. نه خانمیِ خونه و زر الکی زدن. نه اشک تمساح و توقعات بیجا و فضولی تو کارا و زندگی من!... نه دیگه میخوام ریختتو ببینم، به خصوص اون لبخند چندش روی لباتو!... فقط انجام وظیفه و بشور و بساب و پخت و پز و هرغلطی که لازمه انجام بدی!... شبم قبل از اومدن من، گم میشی توی اتاق و تا من خونه م آفتابی نمیشی... درست مثل یه کلفت!... خرفهم شد یا نه!؟

قبل از رفتنش، بطری آب توی یخچال را یک نفس سر میکشد و با آرامتر شدنش، زمزمه وار میگوید:

-زودترم بند و بساطتو جمع کن و دیگه م از این غلطا نکن.

دلم برای بچه های کلاسم تنگ شده. برای شیطنت و غرزدنهایشان که با نزدیک شدن به کنکور، بیشتر از یک سال تلاش کردنشان میشد... به دورهمیهای بین کلاسهایشان. به خاطره هایی که برای هم تعریف میکردند و من خودم را به نشنیدن میزدم تا مبادا حرفشان را قطع کنند. آخر نوجوانی و روزهای خامی من خلاصه شده توی قایمکی چت کردنها و در فاصله ی ده کیلومتری پدرِ سختگیرم رژ زدن.

در فرار کردنهایم از این شهر. از دور شدنها تا جایی که بتوانم چادرم را از روی سر بردارم. توی پارکی جایی آرایش کنم و سیگار بکشم. من عشق ندیدم. ولی تا ته ناپختگی و جهالت و حماقت پیش رفتم. کوچکترین نگاهی دلم را میبرد! بدون اینکه قصد و نیت پشتش را بخوانم... به ذرهای محبت جذب میشدم بدون اینکه دانسته باشم گرگ و آهو چه حکایتهایی باهم دارند...

نمیگویم خطا نکردم. چرا!... من تکتکتکتک روزهای عمرم را خطا کردم. اصلا من تمام زندگی را خطا کردم و برای لحظاتی کوتاه مابینش زندگی... من همه جا به دنبال عشق و آزادی گشتم.

آخرش یکجا دلم جا ماند و یکی از بزرگترین خطاهای زندگی اتفاق افتاد...

وقتی دل به همکلاسیهمکلاسی سرد و مرموزم بستم و چندباری توی مهمانیهای شبانه دیدمش. تک و تنها. غمگین ولی آزاد. نفهمیدم چطور شد که بعد از مدتی دورادور نگاهش کردن، دل باختم...

اول به خودش... دوم به رها بودنش... درست مانند اسمش! رهی...

او هیچوقت مرا نخواست ولی من حاضر بودم برای داشتنش هر کاری بکنم...

آنقدر شیفته و واله و شیدایش شده بودم که هر درد و غمی از طرفش را به جان میخریدم. با تلخیش میبایختم. ویران میشدم...

ولی از آن اشتباه بزرگتر زمانی اتفاق افتاد، که برای کم کردن درد پس زده شدن از طرف او، به آغوش سامین پناه بردم...

ماگ مملو از نسکافه‌ی داغم را با دو قاشق شکر شیرین میکنم و با باز کردن ولوم استریو، از آشپزخانه بیرون می‌آیم. جلوی نمایشگر روی دیوار، گوشه‌ی کاناپه را اشغال میکنم و درحالی‌که منتظر آمدن خواننده‌ی کنسرت روی استیج هستم، انگشتم را دورانی بر لبه‌ی ماگ میکشم. کمی تریلر تبلیغاتی پخش میشود و چند لحظه بعد صدای موسیقی آرام و ملایم اولین ترک از آلبوم اخیرش توی سالن میپیچد و لابهلای صدای جیغ و فریاد حضار گم.

منتظرم تا صدای خودش میان آن هلهله و هیاهو، همه را به سکوت وادارد. با شنیده شدن صدایش، ماگ را به سمت دهانم بالا می‌آورم و همزمان چشم را روی تصویرش ثابت نگه میدارم. جلیغی برازنده و براقی به تن دارد و میکروفون توی دستش با ژست خاصی جابجا میشود. دستش روی سینه قرارمیگیرد و از احساس حرف میزند. میگوید دوستت دارم و من همزمان با صدای جیغ صدها نفر، چشم میبندم.

میخندد و سکوت میکند. با شیفتگی به خیل هوادارانش چشم میدوزد. من هم یکی از همان طرفدارانش بودم. من هم برایش ذوق داشتم. هربار میان ترانه‌ها و صدایش خودم را گم میکردم و دل میباختم. با عشق به خودش و گیتار توی دستش نگاه میکردم و غرق لذت میشدم. من هم میان آنهمه عاشق و شیدایش، دست و پا زدم. جیغ زدم. صدایش زدم. اشک ریختم. ولی هیچوقت اینگونه با تبسمی نوازشم نکرده بود...

همین تبسمی که توی این ویدئو حتی برای ثانیهای از روی لبهایش پاک نمیشود... درست بعد از رفتن من از زندگی‌ش، دنیا روی خوشش را نشان داد. مجوز آلبومش آمد و کمی بعد اولین کنسرتش را اجرا کرد. بیش از دو هفته میشود که این فایل را دارم ولی امروز بالاخره

توانستم پلش کنم. بعد از اجرای دو قطعه ی دیگر، اعلام میکند که میخواهد اصلیتین ملودی را تقدیم عشقش کند. چشمش میان جمعیت میچرخد و روی نقطهای ثابت میماند. میتوانم برق شادی را از این فاصله هم توی صورتش بینم. حتی میتوانم خودم را جای مخاطبش قرار دهم و تپش قلب بگیرم. میتوانم بغض کنم و بلرزم. میتوانم اشک بریزم و لب بگزم .

دستم بیاختیار کنارم روی مبل میخزد و بیطاعت دستگاه را خاموش میکند. طولی نمیکشد تا بغض نفسگیرم با صدای بدی بشکند و زار بزنم. دست روی قلبی میگذارم که صدای خردهشیشه میدهد. میسوزم، به پشتیهای زیر دستم چنگ میزنم و اشکهایم پارچه ی شلوارم را خیس میکند.

من هنوز به نبودن او عادت نکرده ام. من هنوز باورم نشده که او دیگر کنار من نیست... میدانم که همیشه این تنها جسم او بود که در نزدیکیم بود نه تمام وجودش. اما باز به همین دلخوش بودم. به اینکه تنها خودم شاهد با غصه خواندن هایش هستم .

فقط من هذیانهای به وقت کابوسش را شنیدهام. من بودم که با زجر کشیدنش قطره قطره آب شدم. همه ی اینها را به یاد دارم به علاوه ی اینکه چقدر در حقش ظلم کردم...

از شدت عذاب وجدان و درد قفسه ی سینهام احساس خفگی میکنم. از جا میپریم به دنبال هوایی برای نفس کشیدن که به روی پوستر روی دیوار میخکوب میمانم. پاهای درمانده ام را به دنبال خود میکشم و روبه رویش میایستم. نگاهش محرم دلم نیست. میدانم این عکس برای کِی است؛ فقط میدانم که نگاه این روزهایش، اصلا شبیه این تصویر

نیست!

اصلا انگار خودش نیست... حالا میفهم دلیل تنفرش از من چیست. انگار مدتی فراموش کرده بودم چه هیولایی هستم. انگار از یاد برده بودم چقدر ستم کردم... حق من همین است! او راست میگفت... آدمی مثل من، لیاقت خیلی چیزها را ندارد... لیاقت رهی را نداشتم که حالا دستش در دست دیگریست. که دیگری را عشقش میخواند و آهنگهایش را تقدیمش میکند...

همانجا زیر عکسش، روی زمین وا میروم. سر روی زانو میگذارم و به تاریکی پناه میبرم. با صدای زنگ تلفن خانه از جا میپرسم و نگاه وحشت زده ام با دیدن ساعت، برای لحظاتی مردد میماند. چهار ساعت است که روی زمین خوابیده ام! بدن کرخت شده ام را به زحمت از روی زمین بلند میکنم و قبل از برداشتن گوشی که ظاهرا دستبردار نیست، به این فکر میکنم که قبلا سیم تلفن را از پریش کشیده بودم...

قبل از رسیدنم رفت روی پیغامگیر.

-مهم اسم و رسم نیست. اصل و نصبم نیست. تازه میفهمم باصالتترین خانواده هام میتونم بچه‌های تربیت کنن که فرقی با از زیر بته دراومده ها نداشته باشه! شماها رو میگم!... تو و اون خانواده ی متظاهرت که فقط چشم یه عالمو کور کردید و گوشاشونو گر... با ادعاهاتون! با اداهاتون! با شعاردادناتون!

صدایش را شناختم. مادرش بود. انگار کمی دیر فهمیده بود ماجرا را. احتمالا برای ساینه چندان آسان نبود هضم منی که آن روز از خود نشان داده بودم!

حتما مادرش به محض فهمیدن قصه، یک لحظه را هم هدر نداده بود... به هر حال من که منتظرش بودم!

دیر یا زود یکسری حرفها بود که باید خودم را برای شنیدنش آماده میکردم... اصلا ای کاش همه چیز را زودتر بفهمند. کاش بفهمند و دیگر بروند برای همیشه... کاش رهایم کنند. کاش پیش خودشان بگویند حتی ارزش همکلام شدن هم ندارم!

نفس عمیقی میکشم و روی صندلی مینشینم. چیزی برای گفتن ندارم. نه دفاعی... نه عذر و بهان های... نه حوصله های... نه دیگر میخواهم خودم را تبرعه کنم. نه دیگر فرار میکنم. میمانم .

ایستاده و محکم... نتوانستم هم مینشینم و چشم میبندم و سرم را با دو دست میچسبم!

من جایی برای رفتن ندارم... هیچجا!

صدای مادر سامین سکوت خانه را میبلعد و من حتی نفس هم نمیکشم...

-دختری که سایه ی مادر بالا سرش نبوده باشه و زیر دست و پای این و اون بزرگ شده، ازش همیشه انتظار بیشتری هم داشت!

ولت کردن... کسی حواش بهت نبود، کسی نبود تربیتت کنه ..

ول گشتی. هر غلطی دلت خواست کردی... خیلی حرفه که با وجود گذشته ی درخشانت، دو

قورت و نیمتم باقی باشه! خجالات نمیکشی؟؟؟... انقدر گذشته ی گهرباری داشتی و خودتو

زده بودی به موش مردگی؟؟؟ به بیچارگی!!... مظلوم بازی درآوردی و اون عمه ی عفریته و

اون بابای حاج آقای قلایتو انداختی به جون پسر بدبخت و ساده ی من تا بیاد بگیرت و بعد

ذات واقعیتو رو کنی؟؟؟... رو دستشون مونده بودی... خرتر از خانوادگی من پیدا نمیشد

خودتو بهش غالب کنی نه؟؟ بچه داشتی و کشتیش؟؟ با یکی دیگه بودی و پسر منو بدنام

کردی؟؟ اصلا از کجا معلوم کار پسر من بوده باشه؟؟؟ از کجا معلوم دست هزار نفر دست به

دست نشده باشی قبل بچه ی من؟؟؟ راستشو بگو! از خدا نمیترسی؟؟ توی خدانشناس شبا چطور سر رو بالش میذاری؟؟؟ صدای گریه ی بیامانش، تنم را یخ بسته بود. پس زمینه ی شیونهایش، صدای ساینا و پدرش هم ضعیف به گوش میرسید که سعی داشتند آرامش کنند.

-ولم کنید! آروم باشم؟؟؟ چطور آروم باشم؟؟ مگه بچه ی من چقدر گنااهش بزرگتر

از این دختره ی خیره سر بوده که باید زندگیش اینطور تباه بشه؟؟

اصلا میخوام بدونم چطور لقمه ای بهش دادن... سر سفره ی پدر مادرش بزرگ شده؟؟؟ امثال این که دست نخورده باقی نمیمونن حتما اینکارو با خیلیای دیگه م کرده... پسر ساده ی من! سامی من! اون بچه رو خام خودش کرده... کار امثال اینا همینه! سامی من خامش شده... گولشو خورده... خودشو انداخته به پسر. آخ پسر... آخ جیگر گوشه م... من چقدر با حرفام آزارش دادم ...

هیچی بهم نمیگفت! از خودش دفاع نکرد! من نمیدونستم این دختره چیکاره ست!... آخ من نمیدونستم چیکاره ست... ای خدا ...

خدا لعنتش کنه...

خدا به زمین گرمش بزنه... خدا از روی زمین برش داره...

شاید تلفن از دستش افتاده بود که انقدر دور و ضعیف شنیده میشد. شاید چند دقیقه ای میگذشت که تماس قطع شده بود .

سرم را از حصار دستانم بیرون میآورم ولی نگاه از زمین نمیگیرم .

چشمانم خیس نیست. دیگری حتی قلب شکستهای را هم حس نمیکنم. دیگر نمیخواهم گریه کنم. دیگر شکایتی از روزگار و کسی ندارم. سرم را به آرامی بالا میآورم و نگاهم روی

او قفل میشود. کی آمده بود؟ چقدر شنیده بود؟ چرا ساکت بود؟ چرا خیره بود؟ در نگاه
بیحسم به دنبال چه بود؟

باید به اتاق برمیگشتم. او به خانه بازگشته و ساعت خاموشیخاموشی من است... تردد در این
خانه را وقتی برمیگشت، قدغن کرده بود. باید میرفتم! بدون حرف، دست به زانوان لرزانم
گرفتم و ایستادم.

حس میکنم وزنه ی بزرگ و سنگینی روی قفسه ی سینه ام قرار دارد که مجال نفس کشیدن
را ازم گرفته.

با احتیاط از کنارش میگذرم و در اتاق را پشت سر میبندم. گوشه ی تخت مچاله میشوم و به
حرفهای مادرش فکر میکنم. لمسم!

حسی ندارم! فقط سرم درد میکند.

برای من سختترین کار دنیا زندگی کردن است. وسط خیل

۹۱

عظیمی از آدمها که مرا دوست ندارند. وسط آدمهایی که مرا نمیخواهند. وسط آدمهایی
که از من و بودنم، متنفرند!

من قاچاقی نفس میکشم. خودم را به پوستکلفتی میزنم تا وقتی کسی خرّام را گرفت، کم
نیاورم و چشم ببندم. اما با همه ی اینها من به طرز شگفت انگیزی، هنوز ایستاده ام و ادامه
میدهم. هنوز به نظر کوتاه نیامده ام.

هنوز هستم!

گاهی از خود میترسم. از کارهایی که شاید در آینده انجام دهم.

از دختری که دارد تغییر میکند. شاید مانند برگ‌پژمرده که از روی شاخه به زمین میافتد و در دل خاک تجزیه میشود تا گیاه جدیدی رشد کند، میتوانم رز سرخی شوم که همه عمر عاشقانه زندگی میکند تا عشق سرپا بماند... یا شاید، از خاکم گیاهی گوشتخوار بروید و بتوانم به جمعیت کینه توزم اضافه کنم!

یا شاید مانند ققنوسی که از خاکستر سر برمیآورد، تقدیر این است که قویتر شوم و آب از سر گذشته! اما دقیقا برای چه؟ مگر من از زندگی چه میخوام بجز شادی؟ من فقط میخوام خوشحال باشم. میخوام آنجوری زندگی کنم که همیشه دلم میخواست. میخوام از خنده‌ی مصنوعی لعنتی فرار کنم. میخوام خودم باشم!

من نه برای جنگ آماده‌ام، نه برای مورد تنفر واقع شدن!
هیچوقت نبودم...

اما امروز دقیقا وسط میدان جنگ ایستاده‌ام و تا اینجا کار فقط ضربه خوردن... بیوقفه... یکی پس از دیگری! من امروز درست وسط دایره‌ی تنفیری قرار گرفته‌ام که دورم پر شده باشد از کسانی که مرا دوست ندارند!

نقطه‌ی فرضی روی میز را دنبال می‌کردم که لیوان موهیتو جلوی صورتم ننگه داشته میشود. چشم از چشمان خندان آرشایر میگیرم و سعی میکنم از همان خنده‌هایی نثارش کنم که فرار کردن از آن، کارم را به اینجا کشاند...

یکی از صندلیهای دونفره را عقب میکشد و مقابلم مینشیند.
-نگفتی نظرتو. چطور شده؟

نگاهی اجمالی به گلدانهای شمعدانی و نمای حوضچه ی وسط سالن و قفسه های بزرگ کتاب، که گوشه به گوشه ی کافه به زیبایی چیده شده بود، میاندازم و او ذوقزده حرکات صورتم را زیر نظر دارد.

-خیلی خوشگله. فقط قسمت ترویج فرهنگ کتاب و کتابخوانیش ایده ی کی بود؟

نگاهی عاقلاندرسفیها نه میهمانم میکند و متأسف میگوید:

-به ز شما نباشه، یه دختر خانوم کم حافظه همینجایی که شما نشستید، لم تز میدادا! داده بود و با یه ژست فکورانه

آه از نهادم برخاست و با تیکه دادن آرنج دستهایم روی میز، با انگشتانم شقیقه هایم را ماساژ دادم.

-آخ راست میگی... من حتی خودمم یادم نبود چی گفتم؛ تو چطور یادت موند؟ بیصدا خندید.

-چون از پیشنهادات خوشم اومد...

-باورت میشه هنوز کارتن کتابامو باز نکردم؟ توی اون خونه حوصله ی کتاب خوندن ندارم. اصلا حوصله ی هیچ کاریو ندارم...

موهیتو را به طرفم هل داد که یعنی بخورم و خودش دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

-خب پس چرا همش چپیدی توی اون خونه؟ زندگی با آدمی مثل سامین به تنهایی خودش کلی حوصله سر بر هست، دیگه الانم که کلا رد داده و بلانسبت سگ هاره! دیگه نیازی به

توضیح بیشتر و ردیف کردن دلیل و برهان نمیبینم برای اینکه قانعت کنم تا جاییکه میتونی به فکر بقای خودت باشی...!

اینجوری آخرش یکی میشی مثل خودش، دیوونه ی زنجیری! ...

متوجهی چی بهت میگم مها؟ باید به فکر درست کردن زندگیت باشی... اینجوری همه چیز فقط سختتر میشه واسه جفتتون!

نمیشنیدم چه دربارهی نجاتم میگفت. نجات یافتن، زمانی که با وجود فکرهای توی سرم و گذشته ای که در یاخته های مغزم حل شده بود، آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردم!

دستم دور تنتن سرد و یخزدهی لیوانم میخزد. سرمایش در مقابل یخبندان قلبم چیزی نیست.

-از بچه ها چه خبر؟

اجزای صورتش پریشان درهم میپیچد و نگاه میدزدد.

-یک ماه زنگ زدن بهت و سراغی ازت گرفتم تا دیروز به تعویق انداختم چون میترسیدم این سوالو پرسیم...

منتظر نگاهش کردم و هیچ نگفتم. تمام فکر و قلبم پپی جواب این سوال به تکاپو افتاده بود و این مقدمهچینیهای آرشاویر هم نمیتوانست منصرفم کند... من با تمام وجود، گوش بودم!

-خب... من که این مدت فقط درگیر تغییر منو و دکوراسیون اینجا بودم. سهم شریکمو و یکم این خرت و پرتایی که میبینی خریدم، کاملا دست و بالمو خالی کرده... سخت میگذره ولی خب راحت شدم از یه طرف. محراب دوباره برگشت اتریش. شهرامم که هیچی. همون

آس و پاسِ همیشگی... در طول روز کار میکنه، شبام که هرچی پیش آمد، خوش آمد... تو و سامی هم که...

نشد ساکت بمانم. نفسم را بیرون فرستادم و آهسته پرسیدم:

-از اون... خبری نداری؟

دستی به صورت اصلاحشدهاش کشید.

-دیگه خیلی وقته هیچ جا دیده نمیشه. تو مهمونیا نیما...

میدونی رهی دیگه اون آدم سابق نیست. اون پسر افسرده و یاغی، دیگه اثری ازش نیست!

خیلی حالش خوبه. نمیدونم شنیدی یا نه. اینکه باباش به جرم اختلاس زندانه و تقریبا همه

چیزو از دست دادن ولی به نظر همه خوشحالن. چند ماه بیشتر از ازدواج خواهرش با نیما

نمیگذره.

مادرش که مریض بود الان خیلی بهتره. خودشم که مجوز گرفته و کنسرت میذاره. و یه

چیز دیگه هم هست...

یه چندوقتی هست که با آوا نامزد کرده...

برای فرو دادن بغض، جرعه‌های از متحوی لیوان را از راه نی،

داخل دهانم میکشتم. همه چیز طعمی تلخ دارد. زندگی. خاطرات.

عشقی که داشتم. نگاه ترحم انگیز آرشاویر و حتی این موهیتو...

مخلوطی از اشک و عرق روی گونه ام میغلند که صدای نگران آرشاویر را درمیآورد.

-مها!

-براش خوشحالم... اون لیاقت این خوشبختیو داره. حقشه زندگی خوبی داشته باشه. بعد از اون روزای سخت. بعد از اونهمه ناامیدی و بدیاری... بعد از من... من که هر لحظه به بهونه ی بستن زخماش نزدیکش وایستادم ولی درواقع زخم روی زخمش زدم.

حقش بود! دیگه اون روزا تموم شده و هرکس به حق خودش رسیده... زندگی شادی که الان با اون داره، حقشه... زندگی و شرایطی هم که من الان توشم هم، حق من بوده...

-نخواستم بیای دیدنم که این حالتو ببینم.

خندیدم. تلخ و بیدلیل.

-من انتظار دارم چه اتفاقی بیفته آرشا?... میخواستم تهته این ماجرا چی بشه غیر از این؟! چرا... چرا طوری وانمود میکنم که انگار حقم داره ضایع میشه؟؟ چرا... چرا همش یادم میره چه آدمی بودم؟ چرا یادم میره چیکارا کردم?... آره! من... من آدم پستی

بودم. من همچین آدم وحشتناکی بودم. من کم ظلم نکردم در حقشون. در حق رهی. آوا. سامی. بابام. عمه. حتی بچه م...!

خیلی زندگیا پای خودخواهی و دروغ من تباه شد! من خیلی دلا رو شکستم!

پس انتظار داشتم چه آیندهای در انتظارم باشه!؟

دستم را گرفت و صندلیش را جلو کشید. خیره شدم به چشمان دلسوزی که حمایتگر بود.

-آره. تو بد کردی مها. خیلی بد!... ولی وایستادی و مجازاتتو قبول کردی. توام یه آدمی. توام اشتباه میکنی. توام خطا میری. توام کارای احمقانه ازت سر میزنه. مثل همه ی آدمها!... تو از گذشته ی آدمای میدونی؟ سینه ی هرکسیو که بشکافی کلی راز سربه مهر ازش بیرون میزنه که دونستن بعضیاش حتی حالتو بد میکنه!... خیلی بدتر از کارایی که تو کردی...

هیچکس نمیتونه ادعا کنه توی زندگیش هیچ خطایی مرتکب نشده. ولی چند نفرشون اعتراف میکنن به اشتباهشون؟ چند نفرشون جرأتشو دارن که محکم و ایستن پای چوبه ی دار و بگن دردی که بعنوان مجازات و تاوان براشون تعیین شده قبول دارن و براش آماده ن؟!... ولی تو کسی هستی که قبولش کردی. الان دقیقا پای اون چوبه ی دار و ایستادی و آماده ای! داری عذاب میکشی. روزی نیست که به گناهاش فکر نکنی. روزی نیست که درد نکشی. تو داری تاوان تکتک اشتباهاتو پس میدی. کسی که باخت داده بودی. از یه جایی به بعد دیگه تقصیر تو نیست اگه برات تصمیم اشتباهی گرفته میشه... تو دست از اشتباه کردن کشیدی. دیگه انتخاب اشتباهی نداشتی. خانوادگی تو و سامی بزرگترین تصمیم اشتباهو برای زندگیتون گرفتن و زبون جفتتون کوتاه بود. کاری از دست هیچکدومتون برنمیامد و

مجبور بودین. میدونم همهی اینا سخته ولی ازت خواستم بیای تا بهت بگم، هنوز قصه ی شما تموم نشده!... هنوز فرصت زندگی هست. خوشحال باش که داری تسویه میشی. داری جبران میکنی. ولی باید کمکم دست از مرور و نبش قبر گذشته برداری.

باید خودتو برای شروع یه زندگی جدید آماده کنی.

اگه قسمتتون باشه، کنار هم. اگه هم نشد، بدون هم!... اما فعلا شروع این مسیر، تقدیرتون بهم گره خورده بود...

از پنجره به خیابان نگاه میکردم. به آدمهایی که نگاهشان سرد و خشک بود.

حس میکنم به اندازه ی سالها ازشان دورم. حس میکنم متعلق به این نسل نیستم. میترسم. از اینکه در این مسیری که آرشاور درموردش حرف میزد، کم بیاورم...

-دیگه تنهایی نمیتونم. از پس هیچ کاری برنميام. واسه پیشرفتن توی این مسیر و همپا کردن رفیقت، خیلی ضعیفم...

-میدونی وقتی فهمیدم تو تمام مدت داشتی به رهی دروغ میگفتی که اون پدر بچته، اولین چیزی که قبل از هر قضاوتی توی ذهنم اومد چی بود؟

سرم را به طرف صورتش برگرداندم که بالودگی ادامه داد:

-اووف پسر، چه سماجتی! اوف چه شجاعتی! چه کله خرابیه این دختر!!
خجل و رنجیده پشش زدم و با گفتن:

-میدونستم بالاخره توام یه روز به روم میآری چقدر نفرت انگیزم...

خواستم کیفم را بردارم که سریعتر از من چنگ زد و دورش کرد.

-شجاع بودی که پا روی دم رهی گذاشته بودی. اونم دست خالی!

با اینکه میدونستی یه روزی رسوا میشی ولی بازم ریسکشو قبول کردی. چون احتمال میدادی از پس جمع کردنش برمیای .

شرایط برای تو از همه سختتر بود... بیشترین آسیب متوجه

خودت بود... زبون رهی زهرمارترین بود و اون موجود زنده! تو تا آخرش عقب نکشیدی...

خانواده ی سختگیری داشتی و با اینوجود جرأت کردی خلاف عقیده و باورشون زندگی دلخواه خودتو بسازی!... تو یه تنه جلوی همه و ایستادی. میدونستی اون بچه میتونه چه بلایی

سرت بیاره و شاید اگه از همون اول از دستش خلاص میشدی کار به اونجاها نمیرسید، با اینحال پاش موندی. جدا از نیت شوم و پلیدت با توجه به اینکه داری عواقبشو تحمل میکنی،

ولی یه لحظه بهش فکر کن!... تو قوی هستی مها ...

هیچکس و هیچچیز نمیتونه نگهت داره تا برای رسیدن به خواستهت تلاش نکنی!
از پشش برمیای!

اگر اینطور که او میگوید باشد، پس چرا انقدر احساس پوچی میکنم؟ چرا خودم این توانایی
را در خودم نمیبینم؟ شاید دلیل آن شجاعت این بود که آن روزها انگیزه ای داشتم که
برای ادامه دادن بهم قدرت میداد. رهی...

رسیدن به او... حرص داشتن او... مالکیت او... فکر اینکه یک روزی او مال من باشد.
به من لبخند بزند و مالک قلب من باشد، بهم جرأت که لحظه ای دست از خواستن و تلاش
کردن نکشم. ولی حالا به چه انگیزه ای

۱۱۱

شانسم را امتحان میکردم؟

-با من مثل دشمن خونیش رفتار میکنه. انقدر ازم متنفره که حتی نمیخواه توی خونه وقتی
که هست، صدای نفسم شنیده بشه... چه دلیلی داره دست و پا بزنم؟ بهترین اتفاق برای ما
دوتا جداشدنه.

بی درنگ پرسید: تا حالا به بدست آوردنش فکر کردی؟ سکوتم طولانی شد. من حق
داشتن چنین تصوراتی درمورد او نداشتم!

-اون مرد، بدست آوردنی نیست. چرند نگو!

-ولی خودت خوب میدونی که این اتفاق در گذشته افتاده...
کلافه سر تکاندم.

-آرشا من همین الان با شنیدن خبر ازدواج رهی، جلوی چشمت تقریبا مردم!

وقت گفتن این جمله لرزیدم. با دست دهانم را پوشاندم و برای فرو دادن عقده ی گلویم لب گزیدم. میدانم پیش خودش چه فکری میکرد. بلند شد و بدون گفتن کلمه ای رفت. دستهای خیس از عرقم را با دستمال کاغذی خشک کردم و کیفم را برداشتم.

تصمیم نداشتم به همین زودی به آن خانه برگردم. کسی را هم نداشتم که دلم بخواهد بینمش. هنوز پایم را از کافه اش بیرون نگذاشته بودم که پیدایش شد و کارتی را جلوی صورتم گرفت.

-آخر این هفته جشن تولدمه. البته اصلش دو هفته دیگه ست ولی به خاطر محرم جلوتر میگیرم.

درحالیکه که چشمش به کارت در حالدرحال واری در دست من بود، پوزخند زد.

-نمیخواستم شلوغش کنم. یه دورهمی ساده مدنظرم بود ولی این کارت و کیک و خلاصه تشریفات، اصرار اصرار مینا بود... بهونه ی خوبی یه خرده جلوی چشم هم باشید. راضی کردنش با من. فقط خواهشا وقتی نرمیشو دیدی، سنگ اندازی نکن و بی سروصدا مثل یه دختر خوب دنبالش راه بیفت اوکی؟

-تولدت پیشاپیش مبارک ولی آرشاویر تو که میدونی من...

نگذاشت ادامه دهم و گفت:

-باید بیای مها. باید برگردی به زندگی! هردوتون...

دیگر چیزی نگفتم. لبخند زد و در را برایم باز نگه داشت. آخرین نگاه را به کارت دعوتی که

تم بامزهای داشت دوختم و توی کیفم انداختم. مطمئن نیستم بتوانم به همین راحتی به

زندگیم

برگردم و با آن آدمها چشم در چشم شوم.

آخرین تصویری که از نگاههایشان به یاد دارم، یک عکس سیاه و سفید دلگیر از دوستانی است که به تماشای رسواییم ایستاده اند و هیچکس دستی برای کمک کردن به سمتم دراز نکرده تا برخیزم و دوباره روی دوپایم بایستم...

به محض باز کردن در خانه و قدم گذاشتن درونش، تودهای از عطر تلخ و غم انگیز به بینام هجوم میآورد. هوایی مسموم که روانی آسیب دیده از افرادش ساخته. کلید را آویزان میکنم و مردد کارت دعوت تولد آرشاویر را از کیف بیرون میکشتم. به حرفهایش فکر میکنم. به مهایی که شناخته بود. به تعریفی که از من داشت.

تمام مسیر را به مهایی فکر میکردم که توی منجلاب دست و پا میزد. به دختری که چیزی برای از دست دادن نداشت. نه دلی مانده بود که بیش از آن تکه تکه شود. نه غروری که بخواهد زیر پای لگدمال شود. نه خانواده ای که سرافکنده اش کنم. و نه روحی که مملو از عشقی باشد که باید به هر قیمتی حفظ میشد!

من دیگر فقط یک منم! یک من خالی که از قضا کسی را هم ندارد که نگرانش باشد یا موجب نگرانش شود. نگاهی به دورم میاندازم. فرض بر این است که من خانم این خانه ام. چشمان سرگشته ام در آینه دیواری به روی زنی مینشیند.

سرتا به پا مشکی پوشیدهام. حتی کوچکترین وسواسی به خرج ندادم تا تازه عروس دلم را زیبا بیآرایم. اینبار فرض بر این است که دل ندارم!

شاید حق با آرشاور باشد. من خود واقعیم را گم کرده ام. من این نیستم. به همین راحتیا نمیازم. هیچوقت چیزی را به آسانی به دست نیاوردم.

هیچوقت آسوده دل ننشستم تا نوبت بهم برسد. من همیشه دویده ام. همیشه دغدغه مند بودم و از پا ننشستم. دلی که برایم مانده تا دل به دل مرد این خانه بدهم. چرا که من مرد خودم را باختم!

ولی شاید بتوانم زندگیم را از این باخت بیرون بکشم. دیگر چه فرقی میکند چه کسی کنارم قرار بگیرد. چه فرقی میکند دست چه کسی را بگیرم. دل من... تا همیشه پیش او میماند و کسی جای این عشق ممنوعه را نخواهد گرفت...

روبه روی عکس بزرگش روی دیوار میایستم. دست بر گونه اش میکشم و روی چشمانش مکث میکنم. یک روزی این چشمها آرامم کرد. حتی اگر شده فقط برای یک شب! شبی که خیس از باران آسمان، از موهای روی پیشانیش آب میچکید و روی چشمانش سایه انداخته بود.

-میخواهم به فرصت به جفتمون بدم. به حرمت حسی که توی دلت بهم داشتی و من بهت مجال ندادم. حواسم بهت نبود چون همه ی هوش و حواس و دلم پیش اون بود... من تو رو ندیدم.

شایدم بخشی از این دلخستگیام، تاوان شکستن تو هم باشه... با این حساب، ظاهرا باید خودم آماده کنم. انگار قراره جامون باهم عوض بشه... این دفعه من عاشقت میشم، تو حواست نباشه!

میدانم عاشق شدن و دل دادن به همین راحتی نیست. میدانم نمیشود همینجوری تصمیم گرفت کسی را در دل نشانند و جلو رفت. ولی اینبار برخلاف معمول عمل میکنم. اول انتخاب میکنم و بعد عاشقش میشوم!

آخر چه چیز زندگی من به آدمهای دیگر رفته که عاشق شدنم رفته باشد؟!

در خانه باز میشود و دستان من کنار پا قفل. در تیررس نگاهش میایستم.

لرزش پاهایم مهارشدنی نیست پس اجباراً تکیه ام را به مبل میدهم و نگاهش میکنم. توقع روبه رو شدن با من را ندارد. گره ابروانش با دیدنم بیش از پیش درهم میرود و با سلام دادنم، دندان قروچه اش را میشنوم.

داد و قال نمیکند. ولی نگاه مسخره وار و توهین آمیزی که سر تا به پای آراسته ام را از نظر میگذرانند، از هزارانبار فریاد بدتر بود ...

میتوانم. میتوانم این نگاهها را تاب بیاورم. قبلاً اینکار را کردهام!

از کنارم میگذرد و میخواهد برود که به حرف میآیم.

-حرف بزنیم.

توجهی نکرد که بلندتر گفتم:

-در همین حد به هم بدهکاریم!

به نظر امشب حوصله ی درگیری ندارد. بیحال و خسته میایستد ولی برنمیگردد. از آن حرفهای نیشدار و ریزو درست بارم نمیکند و به نظرم این بهترین فرصت است برای من. دستانم را توی شکم میکشم و سر به زیر میاندازم.

-میخوام باهات زندگی کنم.

چند لحظه با بیقراری گذشت تا به طرفم برگردد. نگاهش میخکوب چشمان نگرانم بود. وقتی پا پیش گذاشت، داشت زیر پایم خالی میشد و به لطف مبلی که وزنم را تحمل میکرد، سرپا ماندم. نزدیکتر شد و باید برای متصل نگه داشتن تماس چشمیمان سرم را بالا میگرفتم.

بالاخره ایستاد. سایه‌اش تماماً مرا در بر گرفته بود. میخواست ترس چشمهایم را از نزدیک ببیند.

-بهت گفته بودم نمیخوام ریختتو ببینم. خیلی واضح برات روشن کردم جات اینجا کجاست و در چه حد میبینمت. گفتم توی این خونه نه زر زدن الکی داریم نه خیالای خام. بهت گفته بودم وقتی من لَش لَآمو میارم خونه، گم شده باشی توی اون اتاق!!

جمله‌ی آخرش را چنان با فریاد توی صورتم ادا کرد که فقط توان چشم بستن داشتم. به آرامی فاصله را بینمان زیاد کردم و توانستم صدای لرزانم را آزاد کنم.

-این همه نفرت برای چیه؟

گوشهی لبش کش آمد ولی هنوز هم از نگاهش آتش بیرون میزد و میسوزاند.

-داری میلرزی! بدجوری تو نقشست فرو رفتی! ولی پیش من

نمیتونی... اون ذات چندش و موزیو، من دیدم! الان اسیر شدی .

وسط حلقه‌ی آتیش گیر افتادی که داری خودتو میزنی به مظلوم نمایی... همیشه همین بودی.

همه‌ی تلاشتو کردی تا اون عوضیو نگه داری. عالم و آدمو بازی دادی به خاطرش. به

هرچیزی چنگ زدی ولی تهش نشد. حالا میخوای با من زندگی کنی؟؟ حالا نوبت اسارت

منه؟؟ اونو یه بچه توی شیکمت مجبور میکرد کنارت بمونه، منو یه شناسنامه ی گندمال شده به اسم توی آشغال؟؟

نمیخواستم اشک بریزم. تصمیم نداشتم امشب قبل از به نتیجه رسیدن جا بزنم.
-پس از هم جدا میشیم.

خندهای که سر داد عصبی بود و هیستریک. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و پارچه ی جلوی پیراهنش را تکان داد .

گرمش شده بود. پوست سفید صورتش خیلی زود سرخ و ملتهب میشد.

-جداً؟؟ پیش خودت نمیگی بعد تو چه بلایی سر من و خاطراتمون میاد؟!!

زخمزباننش را بیجواب گذاشتم و ادامه دادم:

-ولی الان نمیشه. ما به تصمیم خودمون این زندگیو شروع نکردیم که به تصمیم خودمون تمومش کنیم. ولی یه روزی اینکارو انجام میدیم. اما قبلش... تا اون موقع باید با هم کنار بیایم.

گرما را تاب نیاورد و با یک حرکت پیراهنش را از تن درآورد.

-سامی من نمیتونم توی اون اتاق حبس بمونم. نمیخوام! نمیخوام هر روز جنگ اعصاب راه بیفته. من و تو همو نمیخوایم درست .

آیندهای برامون وجود نداره درست؛ ولی باور کن. لازم نیست زندگیو برای هم جهنم کنیم.

از لای دندانهای چفت شده اش غرید:

-جهنم اتفاق نییافته اگه فقط توی اون اتاق لعنتی کپیده باشی و سعی نکنی با این لباسای مسخره چشمامو کور کنی و به زور بزکدوزک و هفت قلم آرایش، عفریته ی درونتو قایم!

با وجودی که تماماً از خشم میلرزید، صدایم را بالا بردم.

-من برای تو آرایش نکردم!

-اوه جدی؟ پس سعی در اخفالی از ما بهترن شناور در اتمسفر این خونه داری! یا شایدم واقعا واسه یه آدم حقیقی؟ آره .

ویدئوچت؟ واسه سلفی فرستادن؟ یا از پشت پنجره برای پسر

همسایه؟ یا با این سر و وضع بین واحدا و لال میچرخه؟ اصلا شایدم وقتی من نیستم

اینجا خبراییه؟ رفت و آمدها داره این خونه! از تو برمیاد!

-تو ذهنت مریضه! توی آشغال...

در لحظه جلو آمد و بلندتر حروشید.

-آشغال تویی میفهمی؟ تویی که مجبورم کردن باهات زندگی کنم درحالیکه توی هوایی که

تو توش تنفس میکشی حالت تهوع میگیرم!

دیگر صدایم باز شده بود. لرز تن و صدایم، نمیتوانست مقاومتم را درهم بشکند. مثل خودش

سینه سپر کردم و چشمان تیزم را چشمان بیقیدیانصافش فرو.

-خیال کردی من خیلی خوشحالم از بودن کنار تو؟! به نظرت تو میتونی حرف از آشغال

بودن من بزنی؟ تویی که حتی انقدر مرد نبودی تا مسئولیت بچه ی خودتو قبول کنی؟

-چرا باید به خودم زحمت میدادم وقتی تو خودت خوب میتونستی واسه خودت تکی

تصمیم بگیری کی لیاقت قبول کردن مسئولیتشو داره و کی نداره؟!

چشمان من پر بود از بارانی که نمیبارید و چشمان او پر از کینه.

۱۱۱

-تو آدمش نبودی. تو فقط یه هوسِ یک شبه بودی. بچه ی من پدر میخواست. پدری که جا نزنه. یکی مثل رهی که حتی وقتی فهمید تمام مدت بهش دروغ میگفتم و هیچ مسئولیتی در قبال من و بچه م نداره بازم ولم نکرد به حال خودم. در صورتی که تو کردی... توی نامرد ولم کردی!

میدانم دارد به زحمت خودش را کنترل میکند تا دستش خطا نرود. تمام حرصش را با خرد کردن گلدان توی ویتترین خالی کرد و همهچیز با صدای وحشتناکی خرد شد و پایین ریخت. -دروغ میگی کثافت! مثل سگ دروغ میگی! با بچه ی من اون عوضیو تحت فشار گذاشتی چون فکر میکردی از من مسئولیت پذیر تره یا بیشتر از من عاشقش بودی؟؟ چشمان وحشتزده ام را از شیشه های روی زمین و ویرانهای که به جا مانده بود گرفتم و به چشمان خونبارش دادم. ترسیده بودم.

زبانم بند آمده بود.

چیزی نگفتم و او به نفس نفس افتاده بود. طولی نکشید تا این سکوت با به صدا درآمدن در شکسته شود. اشکم که چکید، به زحمت پاهایم را به دنبال خود کشیدم و خودش هم پیراهنش را از روی زمین چنگ زد.

قبل از انداختن خودم در اتاق صدای سرایدار را شنیدم که میگفت:

-جناب دادور؟! میشه بگید این سروصداها چیه؟ کل ساختمونو گذاشتید روی سرتون!

لیوان را توی دستم تاب میدادم و مایع درونش دورانی میچرخید .
خودم را در گودالی که وسط لیوان ایجاد شده بود، گم کرده بودم .

به نظر من هم درونش فرو میروم. آرام آرام و تدریجی. صدای بلند موسیقی را آنقدر نشنیدم تا عربده ی پرهیجان آرشاویر، به زمان حال پرتابم کند. چانه ام را از روی دستم برداشتم و روی مبل صاف نشستم.

–هائی گایز!!! تولدم هائی مائی!

از لابه لای جمعیت گردن میکشید تا مهمانانش را ببیند. مینا از گردنش آویزان شده بود. آرشا سرسری برای چندنفر سر تکان میداد و احوالپرسی میکرد. همین که نگاهش به من رسید، لبخندی کمرنگ روی لبم نقش بست و سرم را پایین انداختم.

حالا صدای موسیقی را به وضوح میشنیدم.

صدای هلله آدمهای سرخوش و جماعتی که از اول تا آخر وسط بودند و حرکات موزون انجام میدادند. از آخرینباری که بین این جماعت سر راست کرده و زیر نگاههایشان تاب آوردم مدت زیادی میگذشت. شاید بیش از شش ماه! با یادآوری آن شب، وزنهای روی قلم فشار آورد. یک غم و اندوهی بی پایان. یک دنیا دلخوری و تنهایی به یکباره به سینه ام سرازیر شد و از شدت التهاب، بدن مرتعشم را داخل سرویس بهداشتی انداختم. کسی نبود. در را پشتسرم قفل کردم و تمام وزنم را رویش انداختم. چشم که بستم بلافاصله آن شب جلوی چشمم جان گرفت. هنوز هم همه چیز را به وضوح به یاد میآوردم. هنوز همه چیز به اندازه ی همان شب درد داشت. به همان اندازه میسوخت جایش به روی سینه ام...

، وقتی که تکانم میداد و تقلا میکرد دهان باز کنم و با گفتن حقیقت خلاصش کنم. وقتی که چشمانم بیحرکت در نگاه خیره‌اش پرچ شده بود و لکنت زبانم که با هر بار فریادکشیدنش مضاعف میشد.

–واقعا من نبودم... من واقعا کسی نبودم که زندگی‌مو خراب کردم... پس حسم بهم دروغ نمیگفت هان؟ حرف بزن... بگو... به همه بگو که همه ی اینا بازیِ تو بود... بلند به همه بگو که حق با من بود... بگو که اشتباه از من نبود... من هرگز اون کار وحشتناکو انجام نمیدادم نه؟!

شاید تنها فقط همان چند ثانیه بود که برای اولینبار فهمیدم چه کار کرده ام با هر دویمان! انگار که درست تا همان لحظه کور بودم. ندیدم که چه میکنم.

ندیدم که با که میکنم. ندیدم که چند نفر وسط ماجرا اسیر میشوند. ندیدم.

تا آن لحظه پرده ای که جلوی دیدم را گرفته بودف کنار زده نشد. ولی در نهایت آن شب، تازه فهمیدم کجا ایستاده‌ام. تازه چشمم به پرتگاه زیرپایم افتاد. دیدم که از دست دادم. حتی همان تکیه گاه اجباری و نیم بند را!

چشمان رهی میگفت که دیگر حمایتگرم نخواهد بود. دیگر پشتم نخواهد بود. دیگر ماندنی نیست. با نگاه التماسش میکردم. به دنبال ترحم میگشتم،

مذلت بار! اما دیگر خبری از آنها نبود. او حقیقت را فهمیده بود .

فهمیده بود دروغ گفتم.

فهمیده بود چقدر خوار و حقیرم که بچه ی دنیاندریده ام را وسیله ای قرار دادم برای به اسارت کشیدن روحش. برای درهم شکستنش. برای جدایی انداختن بین او و عشق عمیق و غمگینش...

چهره ی سرخ شده ی زن توی آینه برای ذره ای خنکی تمنا میکرد ولی باید تا دقایقی بعد به آن جمعیت باز میگشتم و کیف لوازم آرایشیم را هم وسط هیاهوی بیرون جا گذاشته بودم. با این حال نتوانستم طاقت بیاورم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. از توی چشمان محبوس در شیشه باز هم گذشته را دیدم.

رهی رفته بود. جماعتی هم که با شنیدن سروو صداها دورمان جمع شده بودند هم. من روی زمین افتاده بودم. پاهایم نتوانسته بودند تا آخرش جورِ سنگینی گناه و عذاب وجدانم را بکشند. کف دستهایم را به خاک زده بودم و محدوده ی بین دستانم روی زمین، خیس از باران نگاه شرمنده و بیچاره ام بود.

درد شکمم توی تمام بدنم پخش شده بود و هرچه لب میگزیدم از درد فجیعش کم نمیکرد. دیگر صدای پایی به گوش نرسید که جرأت کردم سرم را بالا بگیرم. تنها یک نگاه مانده بود. یک جفت چشم سرخ و خیس که لجوجانه خیرهام بود. من تا آن لحظه حتی او را هم ندیده بودم!

او هم به فاصله ی چند قدم دورتر روی زمین نشسته بود. در لباسی چاک خورده. آستین یکی از دستانش بالا رفته بود و چند قطره ی سرخ روی قسمت میانی آرنجش به چشم میخورد. بعید هم نبود. رهی چنان وحشیانه سوزن سرنگ را در رگ دستش فرو کرده بود که جایش

زخم شود. گوشه ی لبش هم همینطور. حتی ذره‌های در مقابل ضربه های بیرحمانه ی رهی مقاومت نکرده بود .

فریاد کشیده بود اما نه از سر اعتراض یا درد. فقط از غم. فقط از دل خونش...

میدانستم که در حق او هم ظلم کرده ام. شاید بیشتر از همه...

از شدت درد خودم را روی زمین میکشیدم. موجود زنده ی درونم هم درد را میفهمید... دیگر نای حرکت نداشتم. نفس کشیدن سخت بود. ادامه دادن از همه چیز سختتر!

چند ثانیه بعد، بلندم کرد. حیران نیمرخ خشنش بودم که صدای سرد و متنفرش، ترس به جانم سرازیر کرد.

-تماشای آخرین تقلاهات واسه نفس کشیدن میتونه برام لذت بخشترین باشه ولی نمیخوام بقیه ی عمرم با فکر کردن به اون صحنه ی نفرت انگیز عذاب بکشم... میبرمت بیمارستان. خواستی میتونی اونجا بمیری تا بیشتر از ایننحسیت دامنو نگیره.

دستمال کاغذی را به آرامی روی صورتم کشیدم و کمی رطوبتش را گرفتم. از دستشویی بیرون زدم و سعی کردم به آن خاطره فکر نکنم. روی صندلیم جا میگرفتم که با حس سنگینی نگاهی، ناخودآگاه به دنبال او گشتم.

گوشه‌های وسط دوستانش نشسته بود و از محتوای لیوانش سر میکشید.

نگاهش هنوز هم ویژگی های آن شب را داشت. سرخ و متنفر!

آخرش هم با وجود تلاشهای آرشاویر برای همراه کردنمان، امشب هرکداممان به تنهایی آمده بودیم. جدا از هم. بیخبر از هم .

میدانم این نگاه سرخ برای چیست.
تهدید را از این فاصله هم میخوانم.

از همان لحظه ی ورودم خشم و آتش بود که از چشمانش بیرون میزد ولی جلو نیامد. شاید جز من، هیچکس متوجهی خط و نشانهای مسکوتش نشده باشد. هرچند که اکثراً با دانستن اتفاقاتی که در گذشته برایمان افتاده بود، زیر نظرمان داشتند.

همه شعر تولد خواندند تا آرشاویر بعد از آرزو کردن، شمع سی و یک سالگیش را فوت کرد. برایش دست زدیم و مبینا کادوها را یکی یکی باز کرد. خودش یک زنجیر طلا خریده بود و به گردنش انداخت

-خب خب دیگه وقتشه خرج امشبمون درآد. رد کنین پیاد کادوها رو. یالا!

آرشاویر با این حرف مبینا، اول از همه چشمش به سامین افتاد که حسابی فکری بود.

-سامی داداش دشت اولو تو بده دستت سبکه! امید که با پولای امشب، شعبه دومو تو تهرانسر راه اندازی کنم دیگه به امید خدا.

سامین پوکی از سیگارش گرفت و با یک لبخند کج پاکتی به سمت مبینا گرفت.

-با توجه به پَـکی که امشب برات در نظر گرفتم، به گمونم وقعاً هم بهتر باشه هربار با من شروع کنی!

گردن کشیدم تا ببینم داخل باکس چیست که مبینا اینگونه با صورتی مچاله و مسکوت خیرهاش شده ولی نمیشد چیزی دید.

-اینا... چین؟؟

-کو؟ چیه؟ بده من بینم.

آرشاویر باکس را از دستش گرفت و روی میز جلویش گذاشت و یکیکی لوازم را خارج کرد.

-یا خدا! ماگ کاسه توالت... مگنت طرح حیوانات... زیرشلواری باب اسفنجی... جاکلیدی پاتریک... قمقمه جیبی شلوارمکعبی...

بینشون هدایای فرهنگی هم چپونده! کتاب رنگ آمیزی برای بزرگسالان و دفترچه ی فحش و ناسزا و هنر مخزنی زیر شصت ثانیه!

درحالیکه هرکس از شدت قهقهه ریسه میرفتند و هرکس گوشهای درحال دست و پا زدن بود، سامین خیار گاز میزد و مبینا متأسف سر میتکاند و صورت میپوشاند.

من دهان باز مانده بود و زل آرشا و اخمهای درهمش، که یکدفعه صورتش باز شد و صدای ذوقزده اش، تمام تصوراتم را درموردش وارونه کرد!

-لعنت بهت پسر دیوونه ش شدم! یعنی از باکسباکس ولنتاینم هیجان انگیز تر بود!

صدای شلیک خنده از هر گوشه ی سالن به هوا برخاسته بود که مبینا نالید:

-اووووف... شرم آورہ!

به زور و عرق شرمریزان، زیرشلواری را از دست آرشاویر که در هوا میزان کشیدگی کمرش را میسنجید، گرفت و به همراه باقی

وسایل توی جعبه اش انداخت و سعی کرد افتضاح به بار آورده را با باز کردن دیگر هدایا، از ذهن حضار بشورد و ببرد. ولی با وجود لودگیهای پسرها چندان آسان نبود!

مینا ساکی که من آورده بودم را برداشت و کارت پستال رویش را خواند.
«قلب مهربانت برقرار... با آرزوی بهترینها... مها».

سعی کردم به سکوت آزاردهنده‌های که بر فضا حاکم شده بود توجه نکنم.

دیگر باید خودم را وقف میدادم. من هنوز مرئیم!

همزمان با برگشتن همه‌ی سرها به سمتم، آب دهانم را از راه گلوی فشرده شده ام پایین فرستادم. تنها کسی که طعم نگاهش تلخ و گزنده نیست، آرشاویر است که مثل پسر بچه‌ها برای دیدن کادویش بالا و پایین میپرید.

-دستبند و انگشترش. مرسی عزیزم.

حتی نیم‌نگاهی به طرفم نینداخت. میدانم از دیگران چه شنیده بود که اینطور از برخورد با من و حرف زدن سرباز میزد و دوری میکرد. معذب شده بودم. آرشا جعبه را گرفت و وارسیش کرد.

-چرم و رولکسه! بسیار خفن! مرسی مها توی شادیات جبران

۱۲۱

کنم.

اتفاق شادی در انتظار من نبود. این را از عرق سردی که با چشم در چشم سامین شدن، تیره‌ی کمرم را خیس کرده بود فهمیدم.

کادوها یکی یکی باز میشد و من حتی صدای کسی را نمیشنیدم.

پوست دور ناختم را زخم کرده بودم. قلبم تا رسیدن به دهانم پیشروی کرده بود و هیچ از گذر زمان نفهمیدم تا اینکه به خود آمدم و دیدم خیلی وقت است خیره به اویم و دختری که باهاش گرم گرفته بود...

متوجه نگاهم شد ولی ذره‌ای معذب نبود. میدانم که به من متعهد نیست.

میدانم که نباید انتظار داشته باشم اقلأً جلوی من رعایت کند ولی... من فقط محو لبخند بی واسطه و بی ریای لبهایش شدم.

صحنه‌ای که کمتر از او دیده میشد، حداقلش تازگیها. آخر در گذشته زمین تا آسمان فرق داشت؛ من طوری با آن لبخندهای همیشگی تا کردم که به این روز افتاد!

-تو خیلی از اون قشنگتری.

تماس چشمیام را قطع کردم و بیاعتنا نگاهی به دختری که صندلی روبه رویم را اشغال میکرد انداختم. با اشارت چشم و ابروی سنگین شده از آرایش غلیظش، سامی و آن دختر را هدف قرار داد و ادامه داد.

-آخرین تیر ترکش هر زنی زیبایشه. یه چشم خمار خیلی راحت میتونه ورقو برگردونه. ولی شرطش داشتن اعتمادبه نفس. یعنی اگه این نباشه، هیچ عشوه و غمزه ای کارساز نیست. فرق تو با اون دختر همینه که الان ازت جلوتره!... در صورتی که برگ برنده با توئه... هم فریبنده‌های و هم سمت توی شناسنامه؛ ولی تا وقتی اعتمادبه نفس نداشته باشی، یه بازنده ی رقت آوری!

بی اختیار سر بلند کردم و نگاهش. سخنران خوبی بود، برای شنیدن ادامه ی حرفش کنجکاو شده بودم.

توجهم را که دید، تکهای کیک در دهانش گذاشت و سکوت کرد.

-منو میشناسی؟

-کیه که نشناسه؟ من خیلی وقته تکتک آدمای اینجا و

ماجراهاشونو میشناسم. اونى که عاشق و دلخسته ش بودى و حالا ديگه کم پیدا هست رو هم میشناختم. همونى به خاطر حسى که بهش داشتى، تا قیام قیامت باید جواب پس بدى و چپ و راست توسرى بخورى...

هرچه فکر کردم نشناختمش. آشنا بود ولی چیزی به یاد

نمیآوردم. بعید هم نیست. من که جز آن مرد، کسی را دور خودم نمیدیدم! بخاطر همین هم حالا از همه تنهاتر شده ام...

-شنیدم نیمه ی گمشده شو پیدا کرده و از افسردگی در اومده! ...

هه... همه ی جلز و ولزاش و بدبختی کشیدناشو، برای تو بوده و اونوقت یکی دیگه نتیجه ی زحماتتو درو میکنه و میشه قهرمان قصه! همه ی مردا همینن. زیادى که بهشون اهمیت بدى خودشونو گم میکنند... این مردى هم که بهش زل زدى يکيه از همون قماش. از من میشنوى نذار متوجه بشه تو کفِ شی.

لیوان را به طرف دهانم بردم تا اندکی از عطشم کم کنم.

-کسی تو کف کسی نیست. از آدمایی که میخوان بگن از همه چیز باخبرن و نخود هر آتش بشن هم خوشم نمیآد. اگه حوصله ت سر رفته اینجا خیلی سرگرمیهای بهتری هست.

لبش به لبخندی کج شد.

-ازش حامله شدی ولی چون کس دیگهای رو دوست داشتی، بستیش به ناف یکی دیگه بلکه فرجی بشه. ولی نشد و عوضش به زور خانواده ها بسته شدی به ناف همونی که نمیخواستی! طرد شدی. بهت توهین شد. بچه تو از دست دادی. آخرشم دیگران برات تصمیم گرفتن که با رفتن زیر یه سقف با دشمنت باقیمر تو توی عذاب باشی! کسی که توی این ماجرا بیشترین صدمه رو دید تو بودی، کسی که باید شاکی باشه تویی ولی همه تو رو مقصر میدونن!... یه نگاه به اون بنداز!

رد نگاهش را تا رسیدن به قهقهه های سامین امتداد دادم که گفت:

-سرخوشیشو ببین. اون کسیه که مسبب همه ی ایناست و حالا نقش یه قربانی رو بازی میکنه! تو تا ابد متهم باقی میمونی، میدونی چرا؟!... چون خودت اینطور پذیرفتی!... تو خودت خودتو گناهکار فرض کردی و اونم باورش شد!

من عادت ندارم به همین سرعت با آدمهای جدید ارتباط بگیرم؛ ولی این زن. اولین غریبه ای بود که ناخودآگاه فکرم را درگیر خودش میکرد. نمیتوانستم نسبت به حرفهایش بیتفاوت باشم.

نمیتوانستم بی اعتنا از کنارش بگذرم و فقط نادیده اش بگیرم. او مرا خیلی خوب میشناخت. هم من. هم سامی. هم گذشته و حالمان را!

شانه هایم از سرمایی که منبعش را نمیدانستم لرزید. نشد نگاهم را از چشمان مرموزش بگیرم.

-تو کی هستی؟! اینا رو از کجا میدونی!؟

-گفتم که. اگه اینجا همه باهات سرسنگین و بخاطر تبدیل شدنت به سنبل خیانت و خباثت، کسی سمتت نمیآد تا سر صحبت باز بشه، دلیل نمیشه کسی ندونه چه خبره! اینجا همه میدونن ماجرای تو رو.

درحالیکه که فکم از شدت خشم و بعض میلرزید، پرسیدم:

-پس این وسط تو چرا شدی دایه ی مهربانتر از مادر؟!... از این سنبل خیانت و خباثت متنفر نیستی؟

چشمان سردش رنگ دیگری گرفت ولی همچنان یاغی بود و متمرّد!

-منم یکی از همون آدمای پرمدعایی که معتقدن بکر بودن یه دختر همه ی دارابیشه و دختری که اینطور نیست چه با انتخاب خودش و چه غیر از این، دیگه حق زندگی نداره لکه دارم کرد ...

بعدش شدم یه تیکه آشغال! حس این روزای تو رو داشتم. یه تنه همه ی تقصیرا رو گردن گرفته بودم و فکر میکردم هر بلایی سرم بیارن حقمه!... چون اینجوری برام تعریف کرده بودن... وادارم کرده بودن این ظلمو به عنوان یه حقیقت بپذیرم و تلاش کنم جوری زندگی کنم که در حد افکار پوسیده ی اونا باشه!... طول کشید تا به خودم پیام و از روی زمین پاشم. یادم افتاد حق

گرفتنیه... همه ی حقی هم که من دارم یه چیزه و هیچ کسی نمیتونه از من سلبش کنه... حق زندگی کردن!

غرق آخرین جمله اش بودم که کاغذ و خودکاری از کیف دستی کوچکش درآورد و رویش نوشت و به دستم داد. از جا که برخاست، سرم را بالا گرفتم.

موهایی که بیقید روی شانهاش پخش شده بود را عقب راند و کاغذ توی دستش را به طرفم گرفت.

-منتظر تماس هستم. انگاری خیلی حرفا داریم که بتونیم باهم بزنی و همو درک کنیم.

کاغذ را گرفتم و او بدون اینکه حرف دیگری بینمان رد و بدل شود رفت.

اسمی که کنار شماره ی تماسش نوشته شده بود را باز هم به یاد نیاوردم.

طناز! مگر میشود تمام این دو سه سال در جمعی که من درونش حضور داشتم باشد و من ندیده باشم؟

-آخرشم نتونستی خرس کنی و باهاش بیای نه؟ با صدای آرشاویر از فکر درآمد و با

اینکه میدانستم دیگر علاقهای به ادامه دادن این بحثها با آن دختر مرموز و شنیدن

جملات طعنه آمیزش را ندارم، تکه کاغذ را توی کیفم چپاندم.

-که آخرشم شما دوتا لجبازترین ها جداجدا تشریف آوردین ها؟ به دامن لباسم دست

میکشم و لبهایم را توی دهان میکشم.

-وقتی از پیشت برگشتم یه دعوی حسابی شد. طبق معمول هرچی اومد زیر دستش شکوند

تا خفه م کنه. دیگه نشد حرفی از مهمونی تو بزنی. اون خودش اومد بدون اینکه بهم چیزی

بگه .

باید قیافشو وقتی منو بین جمعیت دید میدیدی. نمیدونم چی مانعش شد تا بهم حمله ور

نشه!

-شاید بدش نیومده!

نگاه چپی به چشمانش دوختم. سری از تأسف برای فکرهای بی اساسش تکان دادم و زمزمه کردم:

-فهمیدن آدمی مثل اون سخت نیست. هیچکس به اندازه ی من از تلخی چشماش سهم نداره...

-به حرفام فکر کردی؟

-وقت برای فکر کردن زیاد دارم معمولاً. هرچند حرفای توام چیز جدیدی نبود.

روی صندلی لم داد و روی ابرویش را خاراند.

-نظرت چیه در موردش؟ میخوای امتحان کنی؟ شاید بشه یه فرصت دیگه به این رابطه داد.

حرفهایش به نظر بی معناترین و مسخره ترین جملات ممکن بود که توی عمرم شنیده بودم!

من و سامی؟؟ دشمنان قسم خورده؟؟ ته این ماجرا و این فرصت چه خواهد بود؟ چه میخواست اتفاق بیفتد؟! نگاهم را به طرفی دوختم و آرشاویر انتهای خط چشمی ام را گرفت و با دیدن سامی دست زیر چانه اش زد. با حرصی ملموس که نشان از ضعفم داشت گفتم:

-میدونی این چندمیه که امشب کنارش قرار گرفته و باهاش ههرر و کر راه انداخته؟!

بیقید و بیتفاوت شانه بالا میاندازد تا دریچه ی چشمانم را گشادتر ببیند.

-خب که چی؟ بیاد کنار توی گآنده دماغ افسرده ای قرار بگیره تا اره بدید تیشه بگیرید و تمام انرژیتونو صرف کوبیدن کوبیدن اونیکی و خراب کردن حال همدیگه کنید؟!

با نگاهی پرشده خیره اش شدم. خندیدم. حتی خودم هم معنایش را نمیدانستم چه برسد به او و مردمک های متعجبش.

-پس حق داره. وقتی کنار من بهش خوش نمیگذره، این اجازه رو داره که کنار هر کس دیگهای باهاش گرم بگیره و اونوقت توی شرایط مشابه، من باید ساعتها تنها اینجا بشینم و سرمو فرو کنم توی یقه م چون نگاههای بقیه آزاردهنده ست! چون اون زیرنظم گرفته تا دست از پا خطا کنم و شاکی بشه و آخرشب تلافی کنه!

آره خب... قاعده ی این بازی همینه. چون من زنم و اون مرد .

چون اون نباید حق شاد بودن و زندگی کردن ارزش سلب بشه ولی برای من مشکلی نیست. باید تحمل کنم. چون این زندگی چیزی بود که حتی خانواده م هم باهاش موافق بودن! چون این تصمیمی که برام گرفته شده، یه شکنجه ی خیلی آروم و تدریجی اما کارسازه که میتونه گناهکاری مثل منوبه زانو دربیاره!

چند لحظه بدون عکس العمل، محو صورتم شده بود. نمیدانست چطور باید حرفی که زده بود را کاور کند تا بیشتر آسیب نینم.

-وو! وایسا وایسا... من منظورم این نبود! یه شوخی بود فقط... تو که منو میدونی.

دسته ی کیفم توی مشتم چلانده میشد. چشمان سامین روی من بود. حرفی درش جا نداده بود، فقط سنگین بود. دیگتر تحملش را نداشتم. آمدنم امشب، ظاهر شدن جلوی چشم این آدمها و زنده کردن خاطره ی بی مهری هایشان، از اول اشتباه بود...

از جا بلند شدم و متعاقباً آرشاویر هم مقابلم ایستاد و دستم را گرفت.

-چته چرا یهو قاطی میکنی؟

-تولدت مبارک. از سرشب تا حالا هزاربار خواستم برگردم خونه ولی واقعا دلم میخواست امشب توی شادیت شرکت داشته باشم.

موهایش را بالا زد و میان حرفم پرید:

-پس بمون تا تهش.

دستم روی مچ دستی که متوقف کرده بود نشست و لبخندی زورکی روی لب نشاندم.

-سخته...

دیگر چیزی نگفت. صداقت چشمانم جایی برای حرف نمیداشت.

دستش را کشید و داخل جیبش فرو کرد که همان لحظه شهرام و یکی دیگر از دوستان تازهایش کنارمان ایستادند.

-مها خودتی؟!

نگاه جفتمان روی شهرام و لبخند پهنش نشست. سری تکان دادم.

-خیلی وقته ندیدمت. کجا بودی دختر؟ اوضاع چطوره؟

۱۳۱

دست چپم را بالا آوردم تا موهای روی صورتم را پشت گوش بفرستم و حرفی بزنم که یک

آن دستم را گرفت و شروع کرد به واریسی حلقه ام!

-بینم ازدواج کردی؟؟ با کی؟؟

پشت سرش هاله ای از صورت برافروخته ی سامین را دیدم و چشمان گشادشده ی خیره اش به دستی که دست شهرام اسیر شده بود. قبل از اینکه حرکتی انجام دهم، دست آرشاویر بود که بالا آمد و دستش را جدا کرد و با عقب زدن من، با لبخند رو بهش جواب داد:

-آره ازدواج کرده. تو نشنیدی؟

شهرام با نگاهی جاخورده از حرکت آرشاویر و در نوسان بینمان، شوکه پرسید: با تو؟! میخکوب سامین بودم که دیگر به ما رسیده بود.

-خیر. با سامی ازدواج کرده.

نمیدانم شهرام واقعا در این مورد نمیدانست یا منظورش چیز دیگری بود. به طرف سامین چرخید و دست او را کشید. وقتی انگشتش را خالی دید خندید.

برایم شبیه یک دهن کجی بزرگ بود. شبیه یک توهین بزرگ! -مزخرف نگو! کِی؟؟؟ چطور؟؟... واقعا حقیقت داره؟ سامین سر تکان داد و خندهی شهرام وسعت یافت.

-باورم نمیشه! مبارکه!... ولی قاعدتاً اینا نباید جفت داشته باشن!؟

از ترس شیرینی و سوردادن، خودتونم که نم پس نمیدیدن. چرا این خبرا رو نمیگید به آدم آخه؟؟ من هیچی نمیدونستم!

با این حرف یک لنگه ی ابرویش را برایم بالا داد. میشناختمش .

میدانستم نیت خوبی ندارد. میدانم بی منظور نیست. نگاهم روی اوئی مینشیند که حتی عارش میآمد بلندتر بگوید از ازدواجمان .

از اوئی که عارش میآمد نشانی از وجود من با خودش داشته باشد و من احمق با وجود همه ی تلخیها و ناامیدیها، نشان تعهدمان را با خودم اینور و آنور میکشم!

لبه‌ایم را به هم میفشردم تا خشمم را بپوشانم. چقدر دلم میخواست بگویم جفت این حلقه مال او نیست! بگویم نشان تعهدم از او نیست... اما نمیخواستم بیشتر از این حرف و حدیث پشت سرم قطار شود... من همین الانشم هم سنبل خیانت و شرارت هستم!

به دامنم چنگ زدم و تکه‌ای از گوشت تنم را میان دو انگشت فشردم تا از دردش قوت بگیرم. و با نگاهی که به سختی سعی میکردم بیتفاوت نشانم دهم، گفتم:

-چیز مهمی از دست ندادی. این حلقه هیچ معنی خاصی نداره...

لحظه‌ی آخر چشمانش را دیدم. پرده‌ای سد راه نفرتش نبود.

ابایی از نشان دادن این تنفر نداشت. داشتم توی سیاه چاله‌ی نگاهش کشیده میشدم تا محکوم شوم. به نابودی. به نیستی. ولی قبل از اینکه دست چشمانش به خرخره ام برسد، پاهایم را به دوش کشیدم و از سالن بیرون زدم.

وسط راهرو رسیدم که دستم کشیده شد. بویش را شناختم؛ باید فرار میکردم. او میتوانست ترسناک‌ترین آدمی باشد که تا بحال دیده‌ام. نه اینکه از جانم بترسم. ترسم از زبانش بود. از زخم عمیقی که با هر جمله‌ای که از دهانش خارج میشد، میتوانست بر قلبم بنشانند.

مقابلم ایستاد

-کجا به این زودی؟! انگار وسط مردا بد به نظر نمیرسیدی، چیشد من اومدم حالت

خراب شد؟!!

-در اینکه تا تو میای همه جا برقا خاموش میشه شکی نیست؛ ولی به نظرم امشب اون‌ی که بین

غریبه‌ها بهش خوش میگذشت، بیشتر از من تو بودی!

نگاه آزاردهنده‌اش سر تا به پایم را از نظر گذراند و نفرتش را بیشتر نشان داد.

- فکر میکردم با وجود حرفایی که پشت سرته، به چیزی پوشی که یکمی باطنتو خنثی کنه!... ولی میبینم نه... خودتم همچین بدت نیآد. توی این لباس بیشتر شبیه خود واقعیتی... شبیه اون دختر بی بندوبار که براش هیچی مهم نبود!

سینه ام سوخت و تار دیدمش. شلوار جینِ بگیِ کوتاهی پوشیده بودم با یک شومیز سفید و یقه قایقی. موهایم را دم اسبی بسته بودم. آرایشم کم نبود ولی زننده هم نبود. ساده پوشیده بودم. از اول مهمانی با هیچ مردی بجز آرشایر دمخور نشده بودم.

نگاه خیره ام را جز خاطرات، به صورت کسی ندوخته بودم. من امشب به هیچ وجه کارهایی که او انجام داده بود را نکردم. پس به تاوان کدام عمل اشتباه باید حرف میشنیدم؟ جانی در صدایم باقی نمانده بود تا بالا ببرمش. با ضعفی مشهود لب زدم:

-ولی من همچین دختری نبودم...

انگشتان دستم را چنگ زد و حلقه ام را حدفاصل صورتهایمان نگه داشت.

-انداختیش تا باهاش جلب توجه کنی و بعدم هرکی پرسید چرند تحویل بدی؟ اگه معنی خاصی نداره بیجا کردی انداختیش تا همه بفهمن من و توجه غلطی کردیم!

نگاهم مدام از چشمانش پایین میافتاد و روی یقه ی تاخورده ی پیراهنش مینشست. توی خودم مچاله شده بودم. آماده ی باریدن بودم. صادقانه و بدون فکر جواب دادم:

-انداختم چون ازدواج کردم... همه همین کارو میکنن. توام باید همین کارو میکردی. ولی توی این مورد استثنا اصلا مهم نیست اگه نخوای بندازیش.

اگه بخوای مخفی بمونه خودت میدونی ولی من هیچ انگیزه ای برای پنهون کردنش ندارم.

-اگه هیچ انگیزه ای از این کار نداشتی پس چرا طعنه زدی؟

-غرورم...

اخمهایش کمی باز شد؛ ولی نه به قدری که راهی برای نفوذ باز گذاشته باشد.

فکرش که به جایی نرسید، به نسبت آرامتر از قبل پرسید:

-چی؟

غرورم درد گرفته بود وقتی بیتفاوتیش را دیدم. فقط خواسته بودم او هم این حس را

تجربه کند. همین...

دستش شل شده بود. از فرصت استفاده کردم و محکم پششزدم. تکان جزئی خورد ولی

حداقل توانستم فاصله را به قدری کنم که بشود راحتتر نفس کشید. سرم را بالا گرفتم و چند

لحظه پلک روی هم گذاشتم. برای چند ثانیه ی خیلی کوتاه، هرچه تاکنون از اطرافیانم شنیده

بودم را فشرده مرور کردم. آرشاویر...

گلبانو... پدرم... مادرش... ساین... حتی طناز!

حق با آنها بود. هنوز خیلی راه بود برای پیمودن. من هنوز خیلی کارها داشتم که باید انجام

میدادم. هنوز خیلی مانده بود تا آخرش و من هنوز تکلیفم را مشخص نکردهام... باید

تصمیم بگیرم. باید از گذشته ببرم...

چشم باز کردم. چشمانش هیچ چیز نمیگفت!

-خوش بگذره بهت.

خواستم بروم که دوباره صدایش را کنار گوشم بلند کرد.

-اصلا از کی اجازه گرفتی اومدی؟!

انگار همین یک جمله کافی بود تا تصمیم بگیرم. تا بفهمم باید چه کار کنم. تا بدانم تکلیفم از اینجای مسیر به بعد چیست...

به طرفش برگشتم. آدمی که در گذشته بودم را به یاد آوردم و در نتیجه نگاهم سرد شد.

-تن به این ازدواج مسخره دادم که نیازی به اجازه گرفتن از کسی نباشه...
به گوشه‌هایش شک کرد و لب زد: چی؟!

-تمام عمر محروم بودم. از زندگی کردن به سبکی که خودم دلم میخواد. از اینکه هرچی دلم میخواد بپوشم. اینکه هرچی دلم میخواد بخورم. هر جا دلم میخواد برم. با هر کی دلم میخواد حرف بزنم. اینکه هر تصمیمی دلم میخواد بگیرم... اینا همه حق طبیعی من بود که توی اون خونه ازم گرفته میشد... ولی هیچوقت نخواستم زیر بار حرف زور برم. به هر طریقی سعی کردم علایقمو نجات بدم. من همیشه دنبال خواسته هام رفتم، هرچند همه مخالفش باشن و خوششون نیاد! به خاطر همینم هست که الان اینه وضعم.

به خاطر همینم هست که تبدیل شدم به یه همچین آدمی. این تاوان تلاش برای رسیدن به خواسته های خودمه. به خاطر همینه که دارم مجازات میشم.

خیال کردی با همچین روحیه ای که من داشتم، نمیتونستم در مقابل یه تصمیم تحمیلی دیگه مخالفت کنم؟

چشمان سیاهش به سرخی گراییده بود. از دل سیاهی شب

میدرخشید. ولی دیگه برایم ترسناک نبود. بارها این سؤال را ازم پرسیده بود. اینکه چرا هیچ مخالفتی نکردم تا این ازدواج سر نگیرد؟ چرا ساکت مانده بودم؟ چرا سر تسلیم فرود آورده بودم؟ لبخندی زدم و سعی کردم تک تک تغییرات صورتش را توی ذهنم

ثبت کنم وقتی که جوابش را میگرفت. شاید به این وسیله بتوانم کمی از آتشی که با حرفها و زخم زبان هایش به جانم انداخته بود را خاموش کنم...

- ازدواج میتونست آخرین راه نجات من باشه. بخاطر همین مخالفتی نکردم.

من این زندگیو خواستم. به خیالشون اجباری در کار بوده ولی در حقیقت من خواستم که اتفاق افتاد. حالا فکر کردی خودمو توی خونه حبس میکنم و باقی عمرمو به اشتباهم فکر میکنم؟ به جبران اشتباهم؟ اونوقت تو آزاد و رها هرغلطی خواستی بکنی .

جوری باهام حرف بزنی که انگار بردهتم. انگار زیر دستتم. به خیالت ساکت میشینم تا بشی نگهبان زندونی که توش حبس شدم؟ کور خوندی... من تا الان هرکاری دلم خواست کردم. از این به بعدم همینطور ادامه میدم!... حتی فکرشم از سرت بیرون کن بذارم تنهایی حالشو ببری!

در یک لحظه صورتم سوخت. شاید ثانیه ای کوتاه طول کشید تا یک تصمیم دیگر بگیرم. تا به حال توی عمرم انقدر سریع تصمیم نگرفته بودم که واکنشی را بیجواب نگذارم! قبل از اینکه بتواند عمل خودش را باور کند، صورتش از اصابت سرانگشتانم به طرفی پرت شد!

طوری میلرزیدم که چیزی نمانده بود روی زمین بیفتم. چشمان خشمگینش به صورتم چنگ زد و دستش برای تلافی بالا رفت که سرکشانه گفتم:

-آره بزن... بعدیو بزن تا جوابشو بگیری!... دیگه قصد عقب کشیدن ندارم...

قصد توی خودم ریختن ندارم... از این به بعد میجنگم. با تو... با همه... با خودم! تازه فهمیدم

این زندگی میدون جنگ منه و من درست وسط رینگ وایستادم!... حریفام هـای عوض

میشن ولی من نه! نوبت من هیچوقت عوض نمیشه... حتی اگه خسته شده باشم... حتی اگه

زخمی شده باشم... حتی اگه قابل رقابت با حریفم نباشم... من فقط هستم تا بجنگم و زنده بمونم! پس گریه دیگه بسه! من باید بتونم زنده بمونم... بزن بعدیو تا بزنم .

آخرش یکی کلکِ اونیکی رو میکنه و بالاخره یه نفس راحت میکشه!

هر دو نفس نفس میزدیم. او با شنیدن حرفهایم کم آورده بود ولی من تازه به خودم آمده بودم.

-اینو هیچوقت یادت نره... قسم میخورم... از امشب به بعد، هرچی بزنی محکوتر میخوری... قسم میخورم با تموم توانم جلوت وایستم. قسم میخورم عقب نمیکشم تا بهم بخندی... تا همه ی اونایی که خواستن زمین بخورم بخندن... تا این دنیای دروغ و کثافتِ بهم بخنده... دنیایی که خودش پر لجن و کثافته ولی تمام هدف و سرگرمیش شده منو وادار کنه به تقاص پس دادن!

انگار که تنها آدمِ عوضیِ روی زمین، منم! اگه قرار به تلافیه... اگه اینجا رسم بخشش نیست... پس منم از این به بعد نمیبخشم! ...

اگه یه روزی، قبل از من، تیر خلاصی من دستت افتاد، معطلش نکن... چون بعدش حتما پشیمون میشی از اینکه چرا وقتی میتونستی تمومش نکردی...

از او اینهمه مدت ساکت ماندن بعید بود. همانطور که از من این فریادها...

نگاهم به تنها شاهد این ماجرا افتاد که با فاصله از ما، پشت سرش ایستاده بود و دست به سینه نگاهم میکرد. رنگ چشمانش آشنا

زد. گفته بود با من همدرد است. گفته بود به نظرش حرفهای هم را بهتر از دیگران درک میکنیم. شاید او بداند معنی حرفهایم چیست. شاید او هم به این نتیجه رسیده باشد. شاید او هم شروع کرده باشد به جنگیدن...

خسته و رنجور با گلی که درد میکرد، سامین و طنز را پشت سر رها کردم و بعد از خارج کردن پراید سفیدرنگم از توی پارکینگ، ساعتی بیهدف توی خیابانها راندم و به حال خراب خودم اشک ریختم.

فصل سوم

(شهر بیگانه...)

این جاده تمام شدنی نیست. انتهایش معلوم نیست. آهنگی که از دستگاه پخش میشود؛ اشکهایی که سرنوشتشان مشخص نیست.

با دیدن بنر بزرگش در حاشیه ی جاده، لبخند شیرینش وادارم میکند کناری توقف کنم. نگاهش روی من است. دیگر تلاشی برای پنهان نگه داشتن خنده هایش ندارد.

شاد است. خوشحال است. احتمالا چون که دیگر اثری از من در زندگیش نیست...

تلخ بود باورش، اینکه درست بعد از رفتن من، تازه دنیا روی خوشش را به او نشان داده بود. حالا آنقدر معروف و محبوب شده بود که در تبلیغات بازی کند... که در کمترین زمان همه ی جایگاه های کنسرتش به فروش رود... که همه برایش دست بزنند... جیغ بزنند... برای گرفتن سلفی و امضایش غوغا به پا کنند... همه دوستش داشته باشند...

درست به محض رفتن من... بعد از اینکه من از دور خارج شدم ...

بعد از اینکه شکستم و جلوی چشمش به زمین افتادم؛ بخت بالاخره به او رو کرد و از من روی گرداند!

تازه میفهمم چقدر خوشبخت بودم؛ حتی اگر به زور کنارش قدم برمیداشتم. حتی اگر جایی در قلبش نداشتم. حتی اگر جانش به ظاهر کف دستم ولی قلبش جای دیگر بود... همینقدر که نامم بعد از نامش بر زبانها میآمد، خوشبخت بودم...

تصورش کنار دیگری باورکردنی نیست. اینکه دیگر نیست، باورکردنی نیست...

اینکه دیگر ندارمش. اینکه بدون من خوشحال است. اینکه دیگر فکر و ذکرم آزارش نمیدهد. اینکه دیگر نگرانی بابت من و بچه ی تحمیلیم را ندارد. اینکه دیگر هرروز مرا نمیبیند... آزارم میدهد. بغض توی گلویم میشکند و درد وحشتناکی توی قفسهی سینهام تیر میکشد. برای خفه کردن صدای حق هقم، با دست دهانم را میپوشانم. به خودم قول داده بودم دیگر گریه نکنم... ولی سخت است چشم به نگاه سیاه و مرموز این مرد بدوزم و بغضم نگیرد.

هرچند این فقط یک تصویر از اوست.

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم. هنوز عادت نکردهام. هنوز نمیدانم دارد چه اتفاقی برای زندگیم میافتد. هنوز نمیدانم کجا ایستادهام و همه چیزی که دارد بر سرم آوار میشود، تا چه حد سزاوارم هست! عذابی که میکشتم. دردی که تحمل میکنم.

بعید میدانم تا آخر عمر اینگونه زندگی کردن، حق من باشد ...

بعید میدانم تاوان اشتباهاتم در این حد باشد. تصویرش دست از آتش زدن به قلبم با آن لبخند لعنتیش برنمیدارد.

-بین من و تو... باید قاضی حکم میداد. بعید میدونم این حق باشه... آره من بهت خیلی بد کردم. ولی کمتر از تو عذاب نکشیدم. همه از من متنفر بودن.

چون به ظاهر خوش به حال بود... اینطور به نظر میرسید که اسیرت کردم و از اسارت لذت میبرم. ولی هیچوقت هیچکس به این فکر نکرد که تماشای عشقت وقتی داره واسه یکی دیگه بالبال میزنه و به جای دیدن تو که داری

جلوی چشمات واسه عشقتش جون میدی، چقدر سخته گوش دادن به هذیونای مستیش... چقدر سخته در حسرت یه نگاه مهربونش باشی وقتی اون توی عالم رویاهش بلندبلند به دوست داشتن یکی دیگه اعتراف میکنه و میم مالکیت میچسبونه تنگ اسمش!... توی لعنتی هیچوقت به اندازه ی من بدبخت نبودی .

خیلیا دوسِ ت داشتن، مثل الان. واسه خیلیا مهم بود، بود و نبودت... ولی من چی؟ هیچ قلبی هیچوقت برام نتپید... چیزی که بقیه از ماجرای من و تو میدونستن این بود... یه دختر که داره با بچه ی توی شکمش پسره رو تحت فشار میذاره. دختره بدی ست.. بیچاره رهی. بیچاره بابای دختره. دختره عوضیه معلوم نیست سر سفره ی کی بزرگ شده. دختره ی چندش. دختره ی...

همه غرورِ الکی و چشمای بیحالتمو دیدن و فکر کردن من خودم خواستم که کار به اینجا بکشه. ولی قضیه این نبود. من نخواستم اینطور شه. هیچکس به این فکر نکرد که چقدر سخته شکستن .

هیچکس نمیدونه اون شب تو با حرفات چه آتیشی به جونم زدی که بعدش دیگه حالیم نبود کجام و دارم چیکار میکنم. هیچکس نفهمید چه بلایی سرم اومد وقتی فهمیدم چه غلطی کردم.

هیچکس نفهمید چه حالی پیدا کردم وقتی واسه عشق تو جون میدادم ولی یه یادگاری از
یه شب بارونی لعنتی از یه آدم دیگه توی شکمه...

بارها خواستم خودمو بکشم ولی جراتشو نداشتم. هیچکس نمیدونست دروغای بعد
اون ماجرا چیکار با خود من میکرد ...

هیچکس نمیدونست چقدر تو و اون بچه رو دوست داشتم ...
نمیدونستن چقدر بهتون وابسته شده بودم...

نمیدونستن شده بودید همه کسم... نمیدونستن چقدر اون بچه همدردم بود ولی تو نه...
هیچوقت نفهمیدن چه بلایی سرم اومد وقتی مجبور شدم از پشت بوم بیمارستان پررم پایین
و...

کنترل دست و پاهایم را از دست دادم و خودم را به در کوییدم .
دستم محکم روی فرمان فرود آمد و از درد مچم جیغ کشیدم...

-بخدا منم تاوان دادم... بخدا که من مجازاتم کشیدم... انصاف نیست تو با پشت سر گذاشتن
روزای سخت دوباره بخندی ولی من فقط بیشتر سختی بکشم... انصاف نیست چشمای من
همیشه اشکی باشه و تو بخندی... من فقط گناهم این بود که عاشق یه آدم اشتباهی شدم...
عاشق کسی شدم که از اولشم قرار نبود مالمن باشه... من فقط سعی کردم تو رو کنار خودم
نگه دارم... گناه من فقط همین بود... پس چرا؟!... چرا تو باید از این به بعد بخندی و من باز
گریه؟؟ تا کی؟؟... تا کییی ادامه داره مجازاتم؟؟ دستم مطمئناً آسیب دیده ولی به اندازه
قلبم درد نمیکند .

حس میکنم که دیگر نمیتپد. دیگر عاشق نیست. دیگر خسته و رنجور نیست. فقط درد میکند. فقط دیگر چیزی نمانده به خواب رود... از وقتی او رفت اینطور شد.

نمیدانستم تا به این حد حضورش برای زنده ماندن حیاتی باشد و من چقدر دیر فهمیدم! چقدر تأثیرگذار است حضور بعضی آدمها. به خصوص اگر تک تک روزهای آینده را با او تصور کرده باشی. اگر به همه ی رویاهای آینده ات چسبیده باشی.

اینکه انتخابشان کرده باشی. یا برایشان انتخاب شده باشی. فرقی نمیکند...

چرا وقتی همه ی رویاهایم را با او میساختم و کنارش بدون ترس میخندیدم، فکر روزهایی را نکردم که ممکن است دیگر نباشد؟ چرا به امشب فکر نکردم؟ چرا به خودم اجازه دادم آنقدر در قلبم جولان دهد که دیگر ادعای مالکیت کند و هیچکس دیگری را بهاتاقک کوچک و نمودر سینه ام راه ندهد برای این روزها؟ روزهایی که او دیگر نیست و من تنها تر از همیشه ام...

چرا یک درصد هم به غلط بودن این احساس شک نکردم؟ چرا آنقدر بی پروا بودم برای دوست داشتنش؟ چرا آنقدر فانتزی فکر میکردم و رویا مییافتم؟

یک روزهایی به نظر گیر کرده اند در ظلمات زمان! یک روزهایی به نظر فردا ندارند! فقط امروزند... بدون دیروزی... بدون فردایی...

آخرین نگاه را به تصویر خندان روی بنر تبلیغاتیش میدوزم و لب برمچینم.

چقدر امروز درگیر آن روزهای کنار اویم... و آن روزها چقدر بیخبر از امروزی که او نیست و من از همیشه دلتنگترم برایش...

صدای باند را باز میکنم و اجازه میدهم تا رسیدن به خانه او بخواند و من با دلتنگی برای آرامش صدایش، اشک بریزم.

در خانه را باز میکنم و آویز نصب شده بالای چهارچوب به صدا در میآید. با هجوم تاریکی به چشمهای سرخ و سوزانم که نشانی از نبود نفر دومی میداد، نفسی از سر آسودگی بیرون میفرستم. بعید است مهمانی آرشاویر حالاحالاها تمام شود.

کفشهای پاشنه بلندم سکوت را درهم شکست و بدون روشن کردن چراغها، کلیدها را روی میز رها کردم و به طرف اتاق راه افتادم.

-کجا بودی؟

به گوشهایم شک میکنم و مبهم دور پذیرایی چشم میچرخانم. با دیدن سایه ی جسم جنبانی که روی زمین نشسته بود، باعجله دستم را به کلیدها میرسانم و چند لحظه بعد چشمانم قادر به دیدنش میشود. طوری که انگار به حد کافی تعادل نداشته باشد، دست به مبل و میز عسلی میگیرد و به زحمت روی دوپا میایستد و بطری شیشه ای خالی کنار پایش روی سرامیکها قِل میخورد.

کیفم را به آرامی و شوکه از روی شانه پایین میآوردم و روی میز کنار کلیدها میگذارم و منتظر میمانم تا با همان حال و سرعت نزدیک شود.

سعی میکنم از زیر موهای آشفته ی پخش شده روی صورتش حالت چشمانش را ببینم. دکمه های بالایی پیراهنش را باز کرده و پره های نامرتبش، نیمی روی شلوارش قرار دارد و نیمی زیر.

در دو قدمی ام که میایستد تازه بوی تند و زننده ای بینی ام را میآزارد و وادارم میکند به عقب کشیدن.

بیمحابا و بیجا میخندد.

-اونقدر گیج نیستم نه به حدی که حالیم نباشه دور و برم چه خبره... گفتی شوهر کردی تا آزاد باشی و هرکاری قبلاً نمیتونستی، بکنی. واسه همین فکر کردی اجازه داری تا هر وقت شب که بخوای توی خیابون و لال بچرخی؟

از جملات کشدارش بی اختیار میترسم. وقتی میبینم قصد عقب کشیدن ندارد، کیفم را از روی میز چنگ میزنم و بدون اینکه اجازه دهم اندکی از ترس توی نگاهم برایش هویدا شود، راهم را به سمت اتاق کج میکنم که بی هوا کیفم را محکم میکشد.

-برات فرقی نمیکرد کی. تو فقط یه نر میخواستی که قربانی بشه و راپونز لو از قلعه نجات بده، هان؟

کیفم را سفت میچسبم و او روی نیشخندم مکث کرده.

-قلعه ای درکار نبوده پرنس چارمینگ! هرچی بوده انتقال از جهنم به درک بوده، اونم به دست یه دیو دوسلار که الانم زیادی مسته و داره آلارم میده که دنبال یه بهونه ست تا یه دعوای دیگه راه بندازه!!

بیتوجه به حرفهای من، ادامه داد:

-درست گفتم نه؟ تو همینو گفتی...

نمیدانم این حجم از ترس برای چیست. هرچه که بود نباید میگذاشتم حسش کند.

-چه فرقی برات میکنه دلیلش چی بوده؟ به هر حال که فعلا باید همو تحمل کنیم. مگه خودت نگفتی کار به کار هم نداشته باشیم؟ مگه قرار نشد یه جوری زندگی کنیم که انگار توی زندگی هم نیستیم؟ داریم همین کارو میکنیم دیگه. پس حالا دردت چیه؟

سکوتش طولانی شد. چشمانش روی صورتم میگشت. خواب بود و خسته. توی موهایش پنجه کشید و یک قدم دیگه از مرزی که بینمان قرار داشت تجاوز کرد. آهسته پرسید:

-میشه؟

نگاهم بین چشمهایش به تلاطم افتاد. نفهمیدم منظورش چیست.

-چی؟!

دستش را بالا آورد و چشمان ترسانم تا رسیدنش به صورتم دنبالش کرد.

-میشه جوری وانمود کنیم که انگار هیچی نشده؟ که نیستیم؟

۱۵۱

درد داشتم ولی دم برنیاوردم. به همین خاطر بیشتر فشرد. باید ناله ام را میشنید و صورت مچاله ام را میدید تا خیالش راحت شود!

-این ازدواج واقعا برای تو چیه؟ منو انقدر احمق فرض کردی که بخوای هر جوری دلت میخواد بازیم بدی و ازم سواستفاده کنی؟...

دستم را به مشتت رساندم و سعی کردم. صورتش را در همان حال جلو آورد.

نگاهم به فک منقبض شده از خشمش افتاد و لب زدم:

-من ازت سواستفاده نمیکنم. فقط میگم این ازدواجم هیچیش شبیه ازدواج واقعی نیست که لازم باشه همو کنترل کنیم. برای توام همینطوره... خودتم میدونی...

-ازدواج واقعی... خیلی دلت میخواد نشونت بدم ازدواج واقعی چه شکلیه نه؟

و به دنبال این حرف بی معطلی دستم را کشید

مقابلم ایستاد و به چشمانم خیره شد. اولینبار بود. من... او... این اتاق... نمیدانستم دارد چه اتفاقی میافتد؛ اما خیالات دخترانه ام تنها پیرامون یک شب پرسه میزد.

شب اولی که پا به این خانه گذاشتم. شبی که لباس عروس به تن داشتم.

شبی که شاد و خوشبخت نبودم ولی با اینحال همچنان میخواستم به خودم فرصت دهم. شاید از من بعید بود. شاید اگر هرکس دیگری این حالت را از من ببیند خنده اش بگیرد. چرا که همه مرا اشتباهی شناخته اند...

بغض کردم. زیر نگاهش تاب نیاوردم و سرم پایین افتاد.. صاف ایستادم و سرم را بالا آوردم ولی قبل از نشستن نگاهم روی صورتش، چشم بستم.

ترسیدم. آخر او مردی نبود که در خیالات دخترانه ام این صحنه را با او تصور کرده باشم. ترسیدم نتوانم تن به خواسته اش دهم .

ترسیدم از غریبگی چشمانش پاپ‌آس بکشم. ترسیدم نتوانم این مرد را جایش بنشانم. خواستم فراموش کنم هرچه بر ما گذشته بود.

خواستم از خاطراتم... از تلخیها... از غریبگی ها بگذرم و اجازه دهم اتفاق بیفتد. شاید بتوان امشب را نقطه ی شروع دانست .

شروع یک زندگی تازه.

شاید میتوانستم عاشقش شوم. عاشق مردی که مال من بود ...

مردی که اینبار حلالم بود...

-واقعا من بودم؟

پلکهایم کنار رفتند و چشمهای پرنفرتش در نظرم نمایان شد.

پاهایم سست شد. سوز سردی تمام تنم را به لرز و داشت و همه وجودم گوش شد.

-از کجا معلوم من اولین تجربه ت بوده باشم؟

اشک پشت پلکهایم صف کشید. اینیکی دیگر زیادی بود... از پسپس درد این ادعا دیگر

نمیتوانستم برآیم! مردد عقب کشید. اولش خیال کردم قصدش فقط سوزاندن و تحقیر است

ولی نبود... این چشمها به طرز ترسناکی حرفهای صاحبش را باور داشتند!

سرم را عاجزانه به اطراف پرت کردم و تا خواستم دستش را بگیرم به شدت پسم زد.

میدانستم این شک زندگی و روزگارم را سیاه خواهد کرد...

-خودت خوب میدونی من اون شب قبل از اینکه تو... من ...

دختر... بودم...

حرف زدن را یاد کرده بودم. با اینحال به زحمت میخواستم جملههای ادا کنم و از این برزخ

خلاص شوم... ولی انگار که کبریت کشیده بودم زیر انبار باروت خشم و کینهاش. با هجومش

به طرفم، دوباره به دیوار چسبیدم و وحشتزده به چشمان لرزانش التماس کردم که تمامش

کند این بازی دردناک را. سرش را پایین آورد و توی صورتم گفت:

-از کجا معلوم اون بچه واقعا مال من بوده باشه؟ مدرکی هست؟ تمام چیزی که ته اون ماجرا دستگیرمون شد این بود که جواب آزمایشی که از اون عوضی گرفتن جعلی بوده... ولی کی ثابتش کرد مال منه؟!

میدانستم چه میگوید ولی منو من کنان نالیدم: چی... میخوای بگی؟!
با دو دستش برای سرپا نگه داشتن بدن لرزانم، به شانه هایم چنگ زده بود.
پوزخندی گوشه ی لبش را کش آورد و فشاری به شانه ام وارد کرد.

-من کودن که نمیدونم چند نفر باهات خاطره دارن...
درمانده به پیراهنش چنگ زدم و نشد که بر سر قولم بمانم و اشک نریزم.
-بخدا فقط تویی... بخدا من اونی که فکر میکنی نیستم. سامی ...

تو اولین و آخری مردی بودی که...
دورتر شد. از سکوت و نوع نگاهش دلم گرم شد. امید داشتم باورم کند. برای یکبار هم که شده... باور کند که دروغ نمیگویم. باور کند که من آن دختری نیستم که فکر میکند. من آنقدرها بد نیستم....

سبیک گلویش جابجا شد و نگاهش را از چشمانم برداشت. غرورم را کنار گذاشتم و نزدیکش شدم. شاید این من بودم که نمیگذاشتم اوضاع خوب پیش رود. شاید سامین آنقدرها هم که من فکر میکردم سخت و نفوذناپذیر نیست. شاید امشب بتوانیم یک فرصت دیگر به یکدیگر بدهیم و سوتفاهم ها را رد کنیم .

شاید بشود این رابطه را ساخت.

شاید اگر کمی کوتاه بیایم دلش نرم شود. شاید... شایدهای زیادی توی سرم چرخ میزد که جرأت کردم به سمتش بروم. دستم را روی بازویش کشیدم و مقاومتی نکرد. از خدا خواستم کمک کند.

از اعماق قلبم خواستم که مهربان به دل هم بیفتد. خواستم زندگی کنم. دیگر از جدلهای بیحاصل و نفس کشیدن بدون هدف خسته شده بودم. آرام زمزمه کردم:

-اگه عاشقت کنم چی؟

نگاه بیحالتش میتوانست سستم کند ولی ایستادم. غرور به چه دردم میخورد وقتی که چیزی برای از دست دادن نداشتم؟ -بزرگترین اشتباهات زندگی تو هوشیاری انجام دادم. اولیش شبی که اون مثل تفاله تفت کرده بود و من احمق با دیدن دوتا قطره اشکت وا دادم...

دومی وقتی ننه بابام و بابا و عمه ت توی گوشم خوندن چاره ای جز ازدواج نیست و من بالاخره وا دادم...

با این حرف مچ دستم را بدون ملایمت گرفت و از بازویش جدا کرد.

-بهت گفتم تو گیجی از صدا تا عاقل عاقلترم... اشتباهی که گذاشتم تو بیداری گرفتارم کنه رو اجازه نمیدم حالا جونمو بگیره... دست من هیچوقت دوباره به سمت تو نیما؛ اینو یادت بمونه... گفته بودم کاری به کار هم نداشته باشیم. آره بایدم اینطور باشه. این چیزیه که من میخوام ولی به این معنی نیست که میتونی با کارات و رفتارات مضحکه م کنی... آزادی هرغلطی دلت میخواد بکنی، هرجوی دلت میخواد زندگی کنی، به من مربوط نیست ولی نه جوری که پای من وسط بیاد. نه تا وقتی این نکبت ادامه داره... منو تو تا وقتی که شناسنامه

های لعنتی‌مون از اسمِ خط خورده ی اونیکی واقعا راهمونو از هم سوا کنه، هیچ نسبتی باهم نداریم... خرفه‌مه!؟

چشم خیره به زیرپایم بود. به تکه هایی از غرور و وجود خرده شده ام. به زنانگیام که زیر لگد بی ملاحظگی مردانه اش جان داده بود. به مهایی که زیر پایم جان داده بود... شکنجه بود. شکستن برای من عادت نمیشد هیچوقت... خنده ام گرفت... برای سادگیام... برای فکرهای مزخرف و لطیف زنانه ام...

به خاطر غروری که به همین راحتی باخته بودمش... به خاطر اینکه فکر کردم میتوانم زندگیم را تغییر دهم... سرم را بالا گرفتم.

آخرین ذره از غرورم را توی مشتم، کنارپا نگه داشتم و با صدایی تحلیلرفته گفتم:
- فقط به چیز ازت میخوام...

چشمانش را ریز کرد و حرفی نزد تا ادامه دهم.

-دیگه هیچوقت پاتو توی این اتاق نذار... تا وقتی بهت پشش بدم.

بغض و اشک داشتم ولی امشب هرچه احساساتم را بازیچه قرار داده بود کافیت. خوابش پریده بود.

لحظه ای کوتاه نگاهش روی صورت مصمم من و اطراف اتاق گردش کرد و در آخر تسلیم شد و در را محکم پشت سرش بست.

صفحه ی موبایلم روشن و خاموش میشد. از روی پاتختی

برداشتمش و مقابل صورتم بالا آوردم. دو پیام و چند تماس بیپاسخ از آرشاویر داشتم.

«پنج دقیقه هم از رفتنت نگذشته که آقاسگه داره دورخیز میکنه سمت خونه. حواست باشه خوب جاخالی بدی!»

و دومین پیامش که بعد از تماسهای مرتب و بافاصله، تازه رسیده بود:

«حالت خوبه مها؟ چرا جواب نمیدی نگرانم؟ همه چی مرتبه اتفاقی که نیفتاده؟»

نمیتوانم از اول شروع کنم؛ چرا که ساعت پادساعتگرد حرکت نمیکند.

شرایط همینی خواهد بود که هست. حس آدمها به من همینی خواهد ماند که هست. تنها چیزی که قابل تغییر است منم. همه اختیاری که دست من است، قدرت تغییر خودم است. من خودم را از اول میسازم. اطرافم را هم تا اندازه‌های که بتوانم تغییر خواهم داد. شب را تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. شاید دلیلش چشمهای خیره و یاغی روی دیوار اتاق است که تمام شب نگاهم میکرد. اولین کاری که میکنم پایین آوردن این عکس است. تمام رخ صورت پراخمش که نیمی در تاریکی پنهان گشته.

ابروهایش کمی درهم و شلخته است که چندان هم نسبت به مژه های پرپشت و شلوغش بیمناسبت نیست. کلاه لبه دار کجی روی موهای سیاهش نشسته و قاب تصویرش از بالای سینه اش را کاور کرده تا نیمی از کالاهش.

زیادی زوم است روی تک تک اجزای صورت نامهربانش. معذب میکند آدم را.

تصویرش را با احتیاط و بدون اینکه از وسط تا بخورد از اتاق بیرون میبرم و گوشه ترین جای سالن پذیرایی پرتش میکنم و در همان حال عکس دیگری در حال و احوالات دیگری روی دیوار آه از نهادم بلند میکند. حالا که بیشتر فکر میکنم خودش اکثرا در خانه نیست ولی هر کجا از خانه اش نشانی از اوست. خودشیفته بود... به طرز حائز اهمیت!

از همانجایی که ایستادهام دورتادور خانه اش را از نظر میگذرانم.

آن روزی که جهیزیه ام را میآوردم هیچ ذوقی برایش نداشتم. با تداعی شدن آن روز دلم میگیرد. با افسردگی وسایل را چیدم؛ حتما خودِ خانه هم این احساسات تیره رنگ را حس میکرد که اینگونه دل مرده به نظر میرسید!

اولین جایی که در این خانه به چشم میآید آشپزخانه ی بزرگ و دلبازش بود.

با وجود آن پنجره ی بزرگ و نورگیرش، افسردگی و دلمردگی حریفش نبود.

طراحی کابینتها و چارچوب و قاب پنجره به همراه پردههای نازک و بلندش، ام دی اف جزیره و در کل تِلم و دیزاین آشپزخانه توسی و سفید بود.

با دیدن گلدانهای سفالی سفید که گلهای متنوع توسی درونش قرار داشت و هر کدام روی یکی از سه طبقه ی بوفه خودنمایی میکرد، لبخندی رضایتمند زدم. درست است که من تقریبا آن روزها مرده بودم، ولی گلبانوی عزیزم همچنان زنده دل بود ...

هرچند تلخ زبان!

از در که وارد میشدی از یک راهروی کوتاه گذر میکردی که یک طرف دیوارش آینه کاری شده بود و یک طرف دیگر هم جاکفشی طولی که با مجسمه های کریستالی و شیشه ای

رویش را تزئین کرده بودم. وسایلهایی که آورده بودم همه اکثرا توسی روشن و آبی کاربنی بودند.

مبلها، روکش صندلیهای غذاخوری، تابلوها، فرش نه متری وسط

۱۶۱

سالن پذیرایی گلهای ریز آبی کاربنی داشتند و پرده هایی که صبح کنار زده بودم تا خانه رنگ و رو بیاید، آبی روشن بود. آبی آرامش داشت. گرم بود برای من.

حس زنده بودن میداد...

یک گردگیری حسابی زنده دلیم را دوچندان کرد. قاب عکسهای آن خودشیفته را از روی دیوارها برداشتم و همه را جمع کردم به غیر از یکی.

همان که روی دیوار پذیرایی زده شده بود و میخندید. انگشتانش را لابه لای ته ریشهای سوزنیش فرو کرده بود و چانه اش را بالا گرفته بود.

اینجا هم چشم و ابرویش همان بود ولی یک تفاوت محسوس با عکسهای دیگر داشت؛ به اندازهی آنها تلخ و غریبه نبود. برعکس به نظرم خیلی هم شیرین بود لبخند و نگاهش.

خیالم که از بابت پذیرایی و آشپزخانه راحت میشود سراغ اتاقمان میروم.

نمیدانم اینکه دیگر نمیخواهم پا توی این اتاق بگذارم تا چه حد جدی گرفته، ولی من مصمم هستم. میخواهم کاری کنم که بوی عطرش پپرد.

نمیخواهم هیچ اثری از او در این اتاق باشد. این اتاق قرار است، از دنیای بیرون جدا باشد. قرار است جایی باشد که بتوانم از دست آدمها بگریزم و در آن پنهان شوم. حداقل باید تا زمانی که برای همیشه از این خانه بروم، پناهگاه من باشد...

دیوارها آبی آسمانی اند. یک تخت بزرگ دونفره وسط قرار دارد و کنسول و آینه ی سفید و آبی، کناری. از بین لوازم آرایشی روی میز، هرچه متعلق به او بود را توی جعبهای ریختم و همه لباسهایش را هم از توی کمد دیواری بیرون آوردم.

کتابهایی که در طبقات مختلف کتابخانه چیده شده بود همه متعلق به اویند و کارتن کتابهای من هنوز باز نشده و گوشه ی اتاقاند. کتابهایش را هم جمع میکنم و تمامی وسایلیش را کشانکشان به اتاق روبه رویی انتقال میدهم. هردو اتاق پنجره های بزرگ دارند و یک صندلی بزرگ، از آنهایی که تاب میخورند، هم مقابلشان قرار دارد.

نگاه هیجانزده ای به کمد دیواری طرح اروپایی خاکستری رنگی که یک طرف دیوار اتاق را گرفته بود میاندازم و همه لباسهایش را درونش میچپانم.

میدانم این شلختگی صدایش را در خواهد آورد ولی این ورژن جدیدی که از من درحال بار گذاریست، سرش درد میکند برای این چیزها! تخت تکنفره، بازار شامی بود برای خودش.

خاک از سر و کول اتاق بالا میرفت و شپش در جیب لباسهای چرک و انباشته شده گوشه ی اتاق، ملق میزد! میدانم چقدر وسواس دارد؛ ولی وقت آزاد نه... اگر مهیای سابق بودم همه را برایش میشستم و اتوخورده در کمدش آویزان میکردم و اتاقک کمد دیواری را با اسپری

خوشبوکننده خفه میگردم ولی... من دیگر مه‌ای سابق نیستم... این مه‌ای جدید، سرویس
مجانی به کسی نمیدهد!

دیوارها خاکستری و پرده اتاقش ضخیم است. حال و هوای خفه‌ای دارد. اگر این پنجره را
هم نداشت هر موجود زنده‌ای را میخشانند! پرزهای بلند و نرم فرشِ شگی اتاق، پاهایم را
قلقلک میداد. به نشان اعتراض نسبت به خودشیفتگی بیحد و حصرش، همه تابلوها و
پوسترهایی که از جای جای خانه جمع اوری کرده بودم، کج و کوله به در و دیوار اتاق
میچسبانم و با رضایتمندی و شعف موزیانه‌های در اتاقش را پشت سرم میبندم.

-انقدر به خودت رو در و دیوار زل بزن تا باد کنی!
به در تکیه میدهم. انگار سخت بود ایستادن و تظاهر به محکم بودن. سختتر هم خواهد
شد...

سر بلند میکنم و دستگیرهی در اتاق روبه رویی، دیشب را برایم یادآور میشود. جعبه ابزار را
به زحمت از توی تراس پیدا میکنم و کنار در، روی دو زانو، کمر راست میکنم. هیچوقت از
کارهای فنی سر درنمیآورم. از طرفی هم قفل جدیدی نداشتم که جایگزینش کنم.
پوفی میکشم و وا میروم. چشمم بین دو اتاق گردش میکند. به نظرم کارهایی بود که
انجامش از عهده‌ی من خارج است. کمک لازم داشتم...

جلوی آینه میایستم و آرایش مختصری روی صورتم مینشانم.
روی تیشرت سرمه‌های و شلوار جینم، مانتوی لیمویی جلوبازی میپوشم و موهای دودی
رنگی که نیاز به ترمیم داشت، را یکطرفه، زیر شال سرمه‌ای راندم.

کیف پول و موبایلم را توی کیف چپاندم و سوئیچ ماشینم را برداشته و از خانه بیرون زدم. اول از همه یک تماس گرفتم و قفل جدیدی برای در اتاقم خریدم. بعد از حدود دو ساعت، بعد از اینکه همه چیز از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، که نیاز خانه بود گرفتم، ماشین را در پارکینگ سرجایش خاموش کردم.

تمام خریدها را از توی صندوق بیرون آوردم و به زحمت جلوی در آسانسور گذاشتم. صدای رینگتون موبایلم توی پارکینگ اکو میشد. درحالیکه توی کیفم به دنبال کلید در آپارتمانم میگشتم، گوشی را به گوش چسباندم

-رسیدی؟

-اف اف خرابه؟!

-نه وایسا اومدم.

دواندوان سرایشی پارکینگ را بالا میروم. در حیاط را برای آرشاور باز کرده و تا پارک کردن ماشینش، خودم را به آسانسور میرسانم. با دیدن کیسه های خریدم سوتی میکشد.

-اعصابت خیلی خرد بود هان؟

در آسانسور باز شد که به طرفش برگشتم و مظلومنمایی کردم:

-یه خرده کمک اینجا؟!

در آپارتمان را باز میکنم و اول وارد میشوم. چند کیسه را همراهش بلند میکنم و داخل آشپزخانه میگذاریم. در فاصله ای که من کتری را از آب پر میکردم، مشتاقانه خانه را از نظر گذراندم.

-نه سلیقه ت همچین بدکم نیست... سامی کجاست؟ حموم؟ اجاق را روشن میکنم و طرف دیگر میز میایستم.

-خونه نیست. یادت باشه هیچوقتم نباید از اینکه تو امروز اینجا بودی باخبر بشه... بیا بریم تو اتاق بهت میگم چیکارت دارم.

چشمهای درشتش هرکدام به بزرگی یک توپ گلف شد. لب و لوچه اش را تو دهان جمع کرد و باحالت دخترانه و خنده داری کف دستانش را ضربدری روی سینه اش گذاشت و یک قدمی که نزدیکش شده بودم عقب رفت و گفت:

-خیله خب... الان باید از ترسِ برقِ توی چشمای شرور بانو زلیخا به خدا پناه ببرم یا اول فرار کنم؟!

به زور جلوی شلیک خندهام را گرفتم و گفتم:

-میخوای میتونی پا به فرار بذاری. در خروجی از اون طرفه و متأسفانه فقط یه لنگه ست؛ ولی شما به نیت هفتا بازش کن.

با چشم و ابرو اتاق را نشان میدادم. لبخند موزیانه ای زد و همانطور که تا رسیدن به اتاق عقب عقب میرفت، گفت:

-باشه بیا فرض کنیم راه خروجی از همین وره ولی حالا که دست به تغییر سناریو زدیم بیا و بزرگی کن و اون بخش پاره کردن پیرهنم فاکتور بگیر. اینو مبی تازه برام خریده؛ نگرانم جِرواجِ رِشده ش به احساساتش لطمه بزنه!

وسط اتاق چپکی نگاهش میکنم و سری از تأسف تکان میدهم.

-یه خرده کمک مردونه احتیاج داشتم... جز توام کسیو ندارم.

با نگاهی به ریخت و پاش اتاق و چمدانهایی از لباسهای تفکیک شده،
لبخندش جمع شد.

-میخوای چیکار کنی؟

-یه سری خرت و پرت اینجاست که بیاد بره اونیکی اتاق.
منظورم را فهمید و دست به کمر زد. از نگاه صادقش سرزنش میبارید.

-اینم میدونی که داری اشتباهترین کار ممکنو انجام میدی؟ ...
میدونی که...

بیطقت، درحالیکه لبخندی بیجا را به زحمت روی لب نگه داشته بودم، میان کلامش پریدم.

-میدونم داری به چی فکر میکنی. پس بذار برات روشن کنم اون قضیه درمورد زن و
شوهرای واقعیه. درمورد ما قضیه فقط در حد اینه که هر از گاهی

برای برداشتن چند تیکه لباس و این چیزا پاشو توی این اتاق بذاره... همین.

-و حالا تو داری همون یه بهونه رو هم ارزش میگیری... داری پاشو کاملا از این اتاق کوتاه
میکنی!

زل چشمهایش ماندم و با اندکی مکث گفتم:

-دقیقا... این همون چیزیه که میخوام!

بازدمش را سنگین بیرون فرستاد و کلافه گفت:

-پس دیشب توی این اتاق اتفاقای خوبی نیفتاده... باید وقتی با اون حالت از مهمونی بیرون

میزد، فکرشو میکردم قراره بزرگترین تر تاریخو بزنه... خراب کرد!

-نه اتفاقا بهترین اتفاقی بود که میتونست بیفته... بالاخره تکلیف خودمونو روشن کردیم.

-و اون تکلیف چیه!؟

یک طرف بازویم را نوازش کردم و به در و دیوار نگاه کردم.

-ما فقط دوتا همخونه ایم که دیر یا زود راهمون از هم سوا میشه... امورات

هیچکدومم به اونیکی ربط نداره...

چیزی نگفت اما نگاهش ساکت نیمماند. حرفهایی را میزد که خودم بارها مرور کرده

بودم. به ناچار شانه بالا انداخت و خودم بیتوجه به جو سنگین اتاق، ادامه دادم:

-اون میز و وسیله های روش خیلی سنگینه، نمیتونستم تنهایی بلندش کنم.

درسته دیر میاد خونه ولی گاهی خونه هم تا صبح کار میکنه؛ پشت اون میز... همینطور اون

کمد. اکثرا لباسای اون. همین کمددیواری کوچیک برای وسایل من کافیه. برای درم قفل

جدید خریدم. فروشنده یه چیزایی درمورد دوتیکه و روزت بودنش گفت و یه توضیحاتی هم

داد که نفهمیدم. راستش من فنیم زیاد خوب نیست... یعنی خجالت آور!

قهرآلود پشت چشمی نازک کرد و چشم به زمین دوخت. درمانده صدایش زدم و وقتی

سرش را بالا گرفت نگاه به زمین دوختم.

-آرشاویر؟!... من هیچوقت رابطه ی پایداری با آدما نداشتم. برام سخت بود. به خاطر همینه

که امروزی که به یه همدم و دوست احتیاج دارم، دورم شدیداً خالیه... هر جور که فکر میکنم،

هر موقع که اوضاع برام سخت میشه، هر موقع که حس میکنم تنهایی از پس انجام کاری

برنمیام، از شانس بدت، تو اولین کسی هستی که میای توی ذهنم... توی زندگیم از کسی

کمک نخواستم؛

توی هیچ شرایطی... ولی تو انقدر این روزا برام پررنگی که بدون فکر صدات میکنم!... تو تنها دوستی هستی که من دارم و تنها چیزی که این روزا خوشحالم میکنه... ولی بدون تنها دلیل این تکیه دادنای بهت، اینه که فکر میکنم تو با میل خودت کمکم میکنی... باور کردم صادقی و اگه نزدیک بودنم بهت، مشکلی برات ایجاد کنه بهم میگی... پس خواهش میکنم هر وقت دیدی...

دست به سینه ایستاد و حرفم را قطع کرد:

-الان گفתי حمال گیر آوردی؟!!

درحالیکه اشک تا پشت پلکهایم پیشروی کرده بود، متعجب نگاهش میکردم که

ادامه داد:

-این میزو ببر... اون کمدو به دوش بکش... دستگیره خریدم نصبش کن! پس واسه

همینا بهم زنگ زدی؟؟ من حتی ناهارم نخورده بودم و سریع خودمو رسوندم! واوو...

پسر رو که نیست سنگپا!!... تو مظلومی اونوقت؟؟

لب گزیدم و با انگشتان دستم ور رفتم...

-یعنی نمیخواهی به تعارف بزنی که برام ناهار پیزی و من بگم نه

۱۷۱

اسباب زحمت نمیشم و توام گردن تاب بدی بگی نه بابا چه زحمتی تو رحمتی و

اینا؟؟!

سریع به خود آمدم و خودم را جمع و جور کردم.

-آ...آره معلومه. میخواستم همینو بگم... منم ناهار نخوردم راستش... تا کارت تموم شه ناهارم آماده میکنم.

به طعنه گفت: نه بابا مزاحم نمیشم؟ موهایم را پشت گوش فرستادم و خجل گفتم:

-چه مزاحمتی؟ مزاحمی! یه چیزی درست میکنم خودمونی، دوتایی میخوریم دیگه... زحمتو تو داری میکشی...

و زیر نگاه عتاب گونه اش به آرامی از کنارش گذشتم و خودم را داخل آشپزخانه انداختم و مشغول آماده کردن لازانیا برای دو نفر شدم. نیم ساعت بعد صدایم کرد. وسایل را جابجا کرده و پروژهای تعویض دستگیره در اتاق هم به پایان رسانده بود.

کف دستهایش را بهم زد و از روی زمین بلند شد. درحالیکه از درست کار کردن دستگیره مطمئن میشد، گفت:

-بسیار خوب. پس بیا یه بار دیگه مرور کنیم. اگه سرب داغم سرازیر کرد توی حلقمون، به نفع هر جفتمونه که شوهرت نفهمه من امروز توی این جنایت دست داشتم... بخصوص که اتاق بزرگه رو هم تو برداشتی!

خندیدم و آخرین نگاه رضایتمندم را به دو اتاق دادم. همه چیز همانطور شده بودم که تمام شب را بهش فکر کرده بودم. درست همانطور که تصورش امن بود!

سر میز نشستیم و بشقاب لازانیا را با چشمانی چراغانی سمت خودش کشید و مشغول شد. لیوان دوغ را به دهانم نزدیک کردم و نگاهم به او افتاد. با اشتهای غیرقابل وصفی میخورد، معلوم بود خیلی به لازانیا ارادت داشت...

نیم نگاهی به عکس روی دیوار انداختم و بیاختیار پرسیدم:
-میدونی غذای مورد علاقه ش چیه؟ بدون اینکه دست از
خوردن بکشد گفت:

-زیاد طرفدار غذاهای جدید نیست. تو حال و هوای آشپزخونه ی مامانش گیر کرده... قرمه
سبزی... قیمه... دمپختک... از همه مهمتر آبگوشت! بلدی دیگه؟
فکری جواب دادم:

-نه... من برعکس طرفدار غذاهای مدرنم. قیمه و قرمه چرا؛ ولی آبگوشت بلد نیستم. اصلا
دوست ندارم.

-سعی کن باهاش فیلم ببینی. چیپس و پفیلا و تخمه به راه باشه .

دوست نداره تنها فیلم تماشا کنه... حتی تنها غذاخوردنم دوست نداره... قیافه ش نشون
نمیده ولی عاشق بازی کردنه... زود از کوره درمیره و زودم پشیمون میشه، سعی کن
بخشیش ...

برخلاف شخصیت سختی که میخواد از خودش نشون بده، اتفاقا اصلا آدم پیچیده‌ای نیست.
آه کشیدم و گفتم:

-خیلی هم سخته... هر بار که دهن باز میکنه شمشیر میکشه.
خندید و سر تکاه داد.

-باهات یکی به دو میکنه؟

-هر بار می‌آم یه کلوم باهاش حرف بزnm جنگ جهانی اتفاق افتاد!

-نشونه ی خوبیه... بذار هرچقدر دوست داره دهن به دهن بذاره و داد و هوار کنه... از وقتایی که ساکته باید بررسی.

سامین و ساکت ماندن؟! ریز و درشت بار نکردن؟! شاخ و نشان نکشیدن؟! زخم زبان نزدن؟ خوار و خفیف نکردن؟! محال است این بشر روزی از زبان بیفتد... آرشاویر بدون تعارف تکهای از توی بشقاب من برداشت و توی دهانش گذاشت. باخنده ظرفم را به طرفش هل دادم.

-بخشید نمیدونستم انقدر دوست داری و گرنه برات بیشتر میبختم.

با کمال میل ظرفم را پیش کشید و ادامه داد:

-من کلا غدام زیاده ولی شوهرت نه. خانومانه میخوره و یادتم باشه غذای تکراریو دوباره گرم کنی لب نمیزنه.

-چند ساله باهاش دوستی؟

-از کلاس پنجم.

-کینه ایه نه؟

-آره.

نامید سر تکاندم که گفت:

-ولی ایده ی تفکیک اتاقا خوب بود. فعلا با همین فرمون جلو برو .

نذار راحت بدستت بیاره. مرد باید ذلیل یه چیز بشه تا جدیش بگیره...

سر که بلند کردم، پلکهایش را خواباند تا اطمینان دهد. لیوان خالیش را پر کردم و

پرسیدم:

-چرا بهم کمک میکنی؟ اصلا چرا... بین اینهمه آدم... وقتی همه دورمو خالی کردن... چطور شد که انقدر نزدیک هم شدیم؟ با دستمال دور دهانش را پاک کرد و بابت غذا تشکر کرد. منتظر به چشمانش خیره بودم. برایم مهم بود چرا کنارم مانده، وقتی که حتی پدرم هم رهایم کرد!

-سامی دوست داشت... تو همه فکر و خیالت رهی بود. همه دنیات. همه چیزی که میدیدی رهی بود در حالیکه همیشه توی چشمای سامین میدیدمت. اون پسر محکم بود. قلدر بود. نترس بود ولی وقتی حرف تو میشد، دست و پاشو گم میکرد! تو رو کنار رهی میدید و بهم میریخت.

هیچ وقت چشم دیدن رهیو نداشت. وقتی تلخی و سردیای اونو نسبت به تو میدید روزگار من سیاه بود... باید به هر زور و زحمتی بود جمعش میکردم تا پاشو از حدش فراتر نذاره... حسی که به تو داشت باتوجه به رفتارای زنده ی تو، یه مرزی بین عشق و نفرت داشت! سامی همیشه تلاش کرد به چشمت بیاد ولی شرط میندم تو انقدر درگیر رهی بودی که حتی یادتم نیادا!... بعد از اون اتفاقی که بینتون افتاد سامی تا یه مدت دیوونه شده بود ...

خبری از تو نبود و اون توی برزخ واقعی دست و پا میزد. حرف نمیزد ولی من میدونستم توی سرش چی میگذره... اون فکر میکرد بدست آورده مها. اون منتظرت بود. اگه تا یه مدت نیومد سراغت فقط به خاطر این بود که بهم فرصت داده باشه تا خودتو پیدا کنی. نمیخواست یه شبه پذیریش. تو همیشه عاشق رهی بودی و حتما برات سخت بود هضم اون شب. بعد از دو هفته سر و کله ت پیدا شد. ولی همچنان درگیر رهی بودی. هیچ وقت به سامی اجازه ندادی حرف بزنه. ازش متنفر بودی. پشش میزدی.

گفتی اتفاقی که بینتون افتاده مهم نیست. بهش گفتی احساسی که نسبت به رهی داری عمیقتر از این حرفاست و هیچ وقت

سامیو نمیبینی... تو با حرفات اونو از خودت متنفر کردی. ولی اون نخواست کوتاه بیاد، تصمیم گرفت بیشتر بهت فرصت فکر کردن بده... یکی دوماه دیگه توی برزخ موندن و دورادور نزدیکت بودن تا اینکه خبر باردار بودنت با رهی پخش شد. همه جا حرف شما دوتا بود. حرف بچه بود... تو هیچ از روزایی که سامی پشت سر گذاشت خبر نداری. ولی من دارم. زخمایی که بخاطر اون ماجرا روی قلب سامی خورده به همین راحتی فراموش نمیشه. چون من باهش بزرگ شدم. من میشناسمش. برای اون سخته از احساساتش دست بکشه. نم گوشه ی چشمانم را گرفتم و آهسته پرسیدم:

-میفهمم. اگه اینجایی به خاطر سامیه.

-و تو. من هیچ وقت باور نکردم به بدی که دیگران میگن باشی.

تو انتخاب سامی بودی و سامی هیچ وقت آدم اشتباهی رو انتخاب نمیکنه. شما دوتا فقط به فرصت میخواید. من میخوام اون فرصت دوباره رو بهتون بدم.

من لیاقت یک فرصت دوباره را داشتم؟ یا یک اعتماد دیگر را؟

همه چیزی که من میخواستم فقط یک چیز است. اینکه به روزهای کودکی ام باز گردم. به روزهایی که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فارغ از غمهای عالم بودم و همهی دغدغه هایی که شب و روزم را درگیر خودش میکرد.

فارغ از فکر پدر و بیتوجهی هایش. فارغ از فکر زندگیای که دلم میخواست داشته باشمش.

فارغ از فکر نبودن مادر! گذر از این طوفان فقط یک معجزه میخواهد؛ آن هم برگشتن به آن روزهاست.

لبخندی زدم و به نشان قدردانی سر تکان دادم. نمیتوانستم سفره ی دلم را برای همه و در هر موقعیتی پهن کنم.

من سینه ی پردردی دارم که این توانایی را به من داده دائمًا شکوه و شکایت کنم، از دنیا و رسم و رسومهایش، از فرصتی که هیچگاه به من داده نشد، از اعتمادهایی که سلب شد، از آبرویی که رفت، از تقصیر دیگران در این ماجراها؛ ولی چه کنم که دردهایم فقط و فقط برای خودم درد میکند!

گوشی موبایلش چندین بار زنگ خورد. در آخر پف کلافه ای کشید و به گوشش چسباند. از لحن حرف زدن و قربان صدقه هایش فهمیدم پشت خطش میناست. منتظر بودم از من بگوید تا سلامی برسانم ولی شنیدم که آرشاویر باخنده و خیره به من در گوشی گفت که با شهرام آمده بولینگ!

تماس را قطع کرد و سراسیمه دنبال سوئیشرتش گشت. بالاخره فرصتی پیش آمده بود تا سوالی را که گاهی ذهنم را به خودش مشغول میکرد، بپرسم.
-بینم مینا از من خوشش نیاید نه؟ خندید و جلوی آینه موهایش را مرتب کرد.

-نمیتونم بهش بگم خونه ی سامی و زنشم. مها سلام داره ولی سامی سرکاره!
سوئیشرتش را توی شکمش کویدم و گفتم:

-کلی گفتم من!

-چرا همچین فکر کردی؟

-یعنی سوتفاهم شده برام؟

لبخند دندان نما و خجلی زد و آرام گفت: نه خب. راستش
همچین ازت خوشش نمیاد!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-میدونم پشت سرم حرفای جالبی نمیزنن.

شانه بالا انداخت و جلوی در کفشهایش را به پا کرد.

-دستت درد نکنه مها خیلی چسبید.

-ممنون از تو که امروز اومدی. مواظب باش.

بعد رفتنش به در تکیه دادم. دوباره خانه در سکوت فرو رفته بود.

دوباره دلگیر شده بود. حالا به خوبی میدانم که تنها مشکل این خانه، آدمهایی ست که

درونش زندگی میکنند؛ چرا که تا چند لحظه قبل به نظر زیبا و دلنواز به نظر میآمد!

روی مبل پهن شدم و شبکه های تلویزیونی را بالا و پایین کردم .

لعنت به این حافظه ی درب و داغان! تصمیم داشتم درمورد کار در کافه با آرشاویر مشورت
کنم؛

اما با یادآوری مبینا به نظر رسید از اول فکر خوبی نبود. مبینا وقتی که من دور و اطراف

آرشاویر باشم احساس امنیت نمیکند؛ نمیخواهم معذب و بیقرارش کنم. ماگ را از نسکافه

پر میکنم و

-میخوام اعلان جنگ کنم آقای دادور! از نظر شما که ایرادی نداره؟ آخه اخیراً شنیدم شما سرت درد میکنه واسه دعوا!...

یک آن با جرقهای که در سرم خورد از جا پریدم و با شعفی که خودم هم معنا و منبعش را نمیدانستم وارد آشپزخانه شدم. با نگاه خبیثی به ظرف و ظروف بساط ناهار، بدون اینکه جمعشان کنم، یکی از نیم دایره های میز را بیرون کشیدم و از آشپزخانه خارج کردم. زیر پوسترش، به دیوار چسباندمش و گلدان شیشهای کوچکی از گل نرگس تازهای را که همین امروز پشت چراغ قرمز خریده بودم، رویش گذاشتم. یکی از صندلیها را کنارش قرار دادم و به این ترتیب دوتایی پشت یک میز نشستیم.

لبخند رضایتمندی روی لبم نشست و به چشمانش چشمک زدم.

-از اینجای قصه دیگه تصمیم ندارم به حرفایی که پشت سرم میزنن اهمیت بدم.

مغزمو ریست میکنم. دیگه مهم نیست چند نفر از آدمای این کرهی خاکی ازم بدشون میاد. شاید خودت خبر نداشته باشی نقشه چیه، ولی من همین الان دارم به چشمت نگاه میکنم و بهت میگم با وجود همه ی حرفای مفتی که دیشب بهم زدی، تصمیم گرفتم واسه یه بارم شده دختر حرف گوش کنی باشم و به حرف دوستت گوش کنم... میخواوم یه فرصت به جفتمون بدم. و حالا که فهمیدم تنها راه نزدیک شدن بهت، توی روت دراومدنه، پس بذار قبلش بهت بگم... قراره بدجور روی مخت برم!

به دویدن عقربه ها فکر میکنم. به دومین فنجان نسکافه که دیگه سرد شده. به روشنایی روز، آنسوی پنجره، که به آرامی در آغوش شب به خواب میرفت.

ساعتها فکر میکنم ولی دقیقاً نمیدانم به چه. هیچ نقشهای ندارم.

هیچ تصویری.

میخواهم با چشمان بسته وسط رینگ بروم. فرقی نمیکند بخورم یا بزخم؛ در هر صورت من نه چیزی برای از دست دادن دارم، نه میلی برای بدست آوردن.

با شنیدن صدای چرخش کلید درون قفل در، لبخند میزنم و فنجان را توی پیش دستی اش میگذارم و کمی روی میز جابجا میکنم. دومین لبخند را به صندلی خالی روبه رویم میزنم و لبخند سوم را به او که با موبایلش حرف میزد.

-خیالت راحت دارم روش کار میکنم افشین خان...

از جلوی نگاه خیرهای گذشتم و وارد آشپزخانه شدم. چشمان کلافه اش از صورت خندانم به زیر افتاد و زل میز غذاخوری شد.

از نگاهش میتوانستم بخوانم به چه چیز فکر میکند. بالاخره بعد از مکثی طولانی، در خانه را به ضرب بست و کلید را روی کنسول پرت کرد.

-فکر میکنم جناب شایگان توی جلسه ی آخرشون همه رو توجیه کرده باشن. نگران نباشید فردا همه چیز خوب پیش میره. اون قضیه هم با من.

بدون اینکه نگاه از میز بگیرد، سر و ته گفتگویش را هم آورد و گوشی را کنار دسته کلیدش گذاشت. خودم را مشغول نشان داده بودم ولی تمام حواسم پی او بود. سر راست کردم و پرسشگر نگاهش.

-چیه؟ گرسنته؟

پشت چشمی نازک کرد و کتش را درآورد. اینبار نگاهش به روی میز زیر عکسش قفل شد. به فنجانها. یک دور تمام خانه را از نظر گذراند و دوباره به طرفم برگشت.

-کسی اینجا بوده؟

دور از چشمش لبخند زدم. از اینکه سکوت نکرده بود خوشحال شدم. ظرفها را داخل سینک گذاشته بودم. برای جمع کردن فنجانها که سکانس مربوط به خود را بخوبی اجرا کرده بودند، از آشپزخانه بیرون زدم..

-چطور مگه!؟

دنبالم راه افتاد و باز هم لبخندی محو روی لب نشاندم.

-با توام!

فنجانها هم کنار باقی ظرفها قرار گرفتند و من هم مقابل او ایستادم.

-چیه باز داری شروع میکنی؟ دیدن من اذیتت میکنه؟ برگردم توی اتاق در آرامش

باشی!؟

و بدون اینکه منتظر پاسخی بمانم، به طرف پناهگاهم پا تند کردم. همراهم آمد.

-حوصله ی چَک و چونه زدن با تو یکیو دیگه ندارما... پرسیدم کی بود اینجا!؟

داشت حرف میزد. قبل از اینکه دستش بهم برسد خودم را داخل اتاق پرت کردم و در را

هم پشت سرم قفل. دستش را بند دستگیره کرد و وقتی نتوانست بازش کند، مشتی

حواله‌اش کرد و گفت:

-درو قفل میکنی!؟ به خیالت تا ابد میتونی اون تو بمونی؟ اینجا مال منه! تو این خونه هیچ

سوراخ موشی نیست که بتونی توش قایم شی.

صدای تلقِ تلقِ سندل روی سرامیکها را شنیدم. احتمالاً با کلیدها برگردد.

کلید که توی قفل چرخید، از شدت هیجانی کاذب چرخشی دور خودم زدم و منتظر ماندم تا

مشت بعدیش بر تن در بنشیند.

-این چرا باز همیشه؟؟ قفل درو عوض کردی؟؟ به چه حقی همچین غلطی کردی؟!
از کی اجازه گرفتی؟؟

صورتتم را به در چسباندم و گفتم:

-از خودم! قرار شد تا وقتی اینجام این اتاق مال من باشه ...

هر کاری دلم بخواد باهش میکنم. آخر سر مثل روز اولش تحویلتم میدم. با قفلای خودت!

صدایش خیلی بلند بود. ممکن بود باز هم سرایدار را به جانمان بیندازد.

-چه غلط! همین که با یه اردنگی پرتت نمیکنم وسط کوچه باید خداتو شکر کنی!

توی خونه ی من هیچ دری رو به من بسته نیست. هر وقت دلم بخواد، پامو هر جا دلم

بخواد میذارم. خرفهمه؟!

خیلی کوتاه بود عمر لبخندهایم. در کمتر از پنج ثانیه با نیش زبانش، بغض را میهمان گلویم

کرد. سکوت کردم که لگدی به در پراند.

-داره صبرم سر میاد. باز کن این لاکردارو تا نشکوندمش! پرسیدم کی بوده اینجا؟

با صدایی تحلیلرفته به در تکیه دادم.

-هیچکی.

-آره ارواح عمه ت! از فنجون و ظرفا معلومه.

دوباره ساکت شدم. او هم همچنان در تلاش بود...

-بهت گفتم وقتی ازت سوالی میپرسم مثل آدم وایسا جوابمو بده!

-باید واسه اینکه دوتا فنجون نسکافه خوردمم بهت پاسخگو باشم؟!

-قفلا رو کی واست عوض کرد؟

به همین زودی حوصله ام سر رفته بود. دیگر نمیخواستم ادامه دهم. به همین زودی خسته شده بودم از سر و کله زدن با او.

پفی کشیدم و آهسته جواب دادم:
-خودم.

-تو یه روده ی راست توی شکمت نیست! بوده... امروز غیر از تو اینجا، یکی دیگه هم بوده! اون این قفلو برات عوض کرده. حساییم ازش پذیرایی کردی. اصلا یکی بوده که اینجوری زبون دراز شدی. تمام خونه بوی عطر مردونه گرفته. تو امروز یه غلطی توی این خونه کردی که خودتو چیوندی تو سوراخ موش! منو هالو فرض کردی؟؟

به محض تمام شدن آخرین جمله اش در را باز کردم و سرم را بلند. برای چند لحظه در چشمان هم خیره ماندیم. میدانم این رنگ پریدگی نشان خوبیست یا نه.

میدانم انتهای امشب چه میشود. فقط قراری که به خودم و عکسش دادم یادم میآید. فقط اینکه نباید کوتاه بیایم.

با تمام سخت بودنش، لبخند میزنم.

-بوده. یه دوست. یه خرده کمک لازم داشتم؛ وقتِ ناهارم گذشته بود. این عطر مردونه نیست، اسپرته.

پوزخند زد و پرنفرت نگاهم کرد.

-دوست؟! تو دوستم داشتی و ما خبر نداشتیم؟ کی هست حالا این دوست؟ اسمش چیه؟

راست میگفت. من که دوستی نداشتم. کسی برایم نمانده بود!

ولی این موضوع الان اهمیت چندانی ندارد. سینه سپر کردم و اولین اسمی که در لحظه توی سرم افتاد را بر زبان آوردم.

-طنناز! میشناسی!؟

-کجا بوده این طنناز چون که امروز یهو ازش پرده برداری شده!؟

دست به سینه از کنارش رد شدم.

-چه عجب آمار یکی از دستت در رفته! فکرشو نمیکردم دختری توی این اکیپ از دستت مصون مونده باشه.

وسط پذیرایی ایستادم و به طرف آشپزخانه راهش را کج کرد.

قبل از اینکه پارچ آب را سر بکشد گفت:

-واسه همینم هست که میخوام آمار این دوست جدیدو ازت دربیارم دیگه.

سر تا به پایش را با تاسف از نظر گذراندم و گفتم:

-واسه همینم هست که اسم من بد در رفت و تو نه...

در یخچال را محکم بست و پرسید: چی گفتی!؟

در چهارچوب در آشپزخانه ایستادم و دست به سینه، تکیه به دیوار دادم.

-خیلی خودتو به در و دیوار میکوبی! مگه نگفتی کاری به مسائل

شخصی هم نداشته باشیم؟ چیه؟ به همین زودی تسلیم شدی!؟

در همان چند برخورد اول نقطه ضعفم را شناخته بود. فهمیده بود از نزدیکش بودن

میترسیدم. فهمیده بود و حالا از قصد فاصله را کم میکرد سر بلند کردم تا چشمانش را ببینم.

کمی روی لبخندم مکث کرد و پوزخند زد. امیدوار بودم این پاهای لرزان، به زانو درم نیاوردند.

-بازی با جنس مخالفو خوب بلدی! انگار انقدری تجربه کسب کردی که حالا به کارت بیاد... خیلی دلت میخواد منم مثل مردای اضافه شم به لیست افتخاراتت؟! نوچ!... هر غلطی که دلت میخواد بکنی به من مربوط نیست. هر غلطی که میخوای با دیگران و خودت بکنی بهم مربوط نیست... ولی وقتی پای لجن و کثافتت به خونه ی من باز شه چرا! بهم مربوط میشه.

اونوقته که دمار از روزگارت درمیارم. اونوقته که میتونم کاری باهات بکنم که هیچوقت نتونی فراموشش کنی... پس حواست به خودت باشه که حواسم بدجوری بهته! فکر بدست آوردن منو از سرت بنداز بیرون. اینجوری رفتنت خیلی تلخ میشه؛ موافق

۱۹۱

نیستی؟!

دستهایم کنار پا مشت بودند و لرزان. تیره ی کمرم خیس از عرق بود. شقیقه هایم تیر میکشید و چشمان سوزانم میخکوب چشمان سیاهش. چند لحظه در همان حال ماند تا از تاثیر سخنرانی کوبندهاش در چهرهام مطمئن شود. وقتی نگاه پیروزمندانه اش را از روی چشمانم به مسیرش سر داد، تازه زبان باز کردم.

-اسمت تو لیست هست!

برگشت به طرفم. با یک لبخند کج و کوله. سعی کردم سرم را بالا نگه دارم. سعی کردم نگذارم ضعف را از چشمانم بخواند.

-بدون اینکه به خودم زحمت بدم برات تور پهن کنم.... بدون اینکه نیاز باشه بهت نخ بدم. انقدری زمان نگذشته تا به فراموشی بسپیریمش. روزایی که چشمت به من بود...
اینکه چقدر منتظرم بودی! تو نزده میرقصیدی... برای من!

دوباره دستانم را روی سینه جمع کردم و یک طرف بدنم را به دیوار چسباندم. خیره به لبخندم بود، در حالیکه که دیگر اثری از پوزخندش نبود. برای چند لحظه. فقط چند لحظه ی خیلی کوتاه غرق چشمانی شدم که حرف داشت! منتظر بودم چیزی بگوید و این جو سنگین را هرچه سریعتر جمعش کند ولی قصد شکستن سکوتش را نداشت. بالاخره سبک گلویش جابجا شده و بیحوصله نگاهش را به طرف دیگری سر داد. پاهایش را روی زمین کشید و روی مبل رها شد. سرش را عقب داد و چشم بست.

خیلی آرام گفت:

-بهت گفتم امروز حوصله ی یکی به دو باهاتو ندارم... برو تو اتاق .
جلوی چشمم نباش.

از توی کابینت چیپس و پفکی که امروز خریده بودم را در آوردم و روی یکی از مبلها، جایی که درست روبه روی چشمهایش بود، نشستم و تلویزیون را روشن کردم.

صدای استوریو که بلند شد، چشمانش را باز کرد.

-حتما باید داد و قال راه بندازم تا زبون حالت شه؟ بدون اینکه چشم از صفحه ی نمایشگر بردارم گفتم:

-الان سریال داره. نمیتونی قیافه مو تحمل کنی میتونی بری تو اتاق.

در کمال تعجب، دوباره به حالت قبل برگشت و چیزی نگفت .

هرچه خواستم حواسم را به بازیگر خوشتیپ در قاب نمایشگر بدهم، نشد نسبت به همخوانه ی خسته ام بیتفاوت بمانم! ولوم صدا را چندتا کم کردم و به طرفش سر چرخاندم.

داشتم تماشایش میکردم. خیال کردم به خواب رفته.

-فردا چیکاره ای؟

دستپاچه در جا حرکتی زدم و گیج پرسیدم: هان؟!

-برای مترجم شرکت مشکل پیش اومده نمیتونه بیاد. دیر خبر داد. برای یکی دو ساعت به مترجم احتیاج داریم.

-پس بگو! واسه همین امروز نرم نرمک برخورد میکنی.... کارت گیر بوده پس.

از لای چشمان نیمه بازش نگاهی انداخت و بلند شد.

-به درک!

-من برات مجانی قدم از قدم برنمیدارم. گفته باشم.

-هنوز انقدر بیچاره نشدم که بخوام زیر بلیت آدمی مثله تو بمونم.

حق الزحمه یکی دو ساعت از وقت شریف تو میگیری و یکم مفید واقع میشی. اگه نیستی که همون به درک؛ اگر هستی فردا راس هفت آماده باش.

در شرایطی نبودم که بخوام از چنین پیشنهادی بگذرم. باید آینده نگر باشم. باید به فکر بعدها هم باشم. در حال حاضر هیچ دست کمکی را رد نخواهم کرد، حتی اگر از طرف این بشر باشد.

بدون اینکه اثری از هیجان در صورتم هویدا باشد، شانهای بالا انداختم و نگاهی به صفحه نمایشگر دادم.

-خب به نظرم فکر خوبیه یکم از این یکنواختی بیرون بیام. روزا تنهایی تو خونه حوصله م سر میره. رفیقمام که بیکار نیستن هر روز بیان دیدنم!

بیحوصله روی پاشنه ی پا چرخید به طرفم. نگاه کفریش که از جلوی پا تا نزدیکی صورتم کشیده شد، لبخند موزیانه ام را فرو دادم.

-داشتم فکر میکردم من چرا باید خرجتو بدم؟! مؤدبانه نیست واسه این مدتی که اینجا پلاسی، خرج زیادی نتراشی و یه سری خرجارو هم گردن بگیری؟

از اینکه زیر منت کسی باشم، متنفر بودم. دستهایم را به کمر زدم و درحالیکه به وضوح حرص میخوردم گفتم:

-محض اطلاعات تا الان هرچی خرج واسه این خونه کردم از جیب خودم بوده. خورد و خوراک و حتی همه اسباب اثاثیه این خونه از جهیزیه منه! فقط زمین اینجا و پول آب و برق از جیب جنابعالی رفته... اونوقت من مفت خورم یا تو؟؟ لبخند کجی زد.

-همینم از سر آوارهای مثل تو زیادیه.

این دومین باری بود که زندگیام را از سرم زیادی میدید. از صورت خندان و برق چشمانش خواندم که خیال میکند ویرانم کرده. ویران بودم! از همه کس و همه چیز متنفر بودم! اما خندیدم.

-یه روزی زیر دست و پای این آواره افتاده بودی... این حرفا رو میذارم به حساب قلب شکسته و کدورتی که بینمون حل نشده ...

بیشتر از اینا مدیونم بهت...

نگاهش تیز بود ولی آخر حرفهایم را هم با لبخند دیگری مؤکد کردم و آرام گرفتم.

سلانه سلانه از بغلش رد میشدم که بازویم را بی هوا گرفت. به طرفش سر چرخاندم.

نگاهش به من نبود ولی با فشار پنجه هایش داشت عقدهاش را خالی میکرد.

-تو فیلما ندیدی؟ اگه خدایی نکرده کبود بشه، میتونم ازت شکایت کنم.

باخنده نگاهم کرد.

-اگه بشه به کمکش طلاق تو بگیری خیلی خوب میشه.

مات چشمانش بودم که پیروزمندانانه خندید و زودتر از من وارد اتاقش شد. پشت در اتاق به

دیوار تکیه دادم و به جمله ی آخرش فکر کردم. اگر طلاق میگرفتم بعدش چه میشد؟ نه

پس اندازی داشتم. نه دوست و خانوادهای. گلرخ خیلی وقت بود که خانه اش در شیراز را

فروخته و به تهران آمده بود و به همراه پدرم زندگی میکرد. در خانهای که درش به روی من

باز نبود...

به در و دیوار اتاق نگاه کردم. من به جز خانهی این مرد، جایی برای رفتن نداشتم!

حسابی فکرم درگیر جمله ی لعنتیش بود که با صدای فریادش از در فاصله گرفتم.

-کی بهت گفت میتونی جای وسایلو عوض کنی؟؟... همه لباسا چروکه... هیچکدوم از

وسيله هام سر جاش نیست... بین چه گندی زده به اتاق! خاک بر سر شلخته!

صدایش از توی اتاق روبه رویی میآمد. با شنیدن صدای پای

عصبی‌ش سریع کلید را توی قفل چرخاندم و چند لحظه بعد لگدش بر تن در کوفته شد.

–حالا دیگه این اتاقو سنگرت کردی بعد هر گندت بچپی توش؟؟ با توام عفریته! یک بار دیگه دست به وسایل من بزنی، دستاتو قلم شده فرض کن. خرفهمی یا نه؟؟

دستش به من نمیرسید و به جان در اتاق افتاده بود. بدون اینکه چیزی بگویم لب تخت نشستم و زانوانم را بغل گرفتم. تکلیف من بعد از به پایان رسیدن این همخانگیِ تحمیلی چه میشد؟ اگر همین فردا صبرش طاق شود چه؟ با دردرسرها و لجبازیهای من ...

با کله شقی‌ها و بدعنقی‌هایم... اگر همین فردا بگویند که بساطم را جمع کنم و بزمنم به چاک چه؟ باید از همین امشب فکر آینده باشم. آینده‌های که به لطف گذشته‌ی تاریکم، شیرین و خوش به نظر نمیرسید.

شیرآب را باز کردم و تن آشوبم را به خنکای قطرات سپردم. بعد از هفته‌ها تا لنگ ظهر خوابیدن، سخت بود پنج و نیم صبح را دیدن! بیست دقیقه دوش گرفتم طول کشید و سرانجام

درحالی‌که بند تنپوشم را دور کمرم میبستم، از حمام بیرون آمدم. نگاهی به در نیمه باز اتاقش انداختم. ملحفه دور پایش پیچیده شده بود و دستش آویزان مانده بود. نمیدانستم خوابش تا چه حد عمیق است، با این حال تصمیم گرفتم وارد اتاقش شوم. تمام عکسهای که روی دیوار زده بودم را گوشه‌ی اتاق گذاشته بود و لباسهای مچاله شده‌اش از کمد بیرون زده بود. فقط یک دست‌کت و شلوار مرتب که حدس می‌زنم برای امروز آماده کرده، روی دستگیرهی در آویخته بود.

بالای سرش ایستادم. لباس به تن نداشت. پوست تنش از پوست من هم سفیدتر است و تضاد زیبایی با مو و ریش سیاهش ایجاد کرده بود. توی خواب اخمی ندارد. سخت نیست. شاکی نیست. خبری از پوزخند هم نیست. یاد آن شب میافتم. آن شب بارانی و نحس. همان شبی که بزرگترین اشتباه عمرم را مرتکب شدم و از درد رهی به آغوش او پناه بردم.

چشمانم از اشک پر شد و تار دیدمش. تک تک لحظات با او را به خاطر دارم...
تمامش را از برآم!

نگاه گرمش... دستانش... لبخندهای شیرینش... او، شیرینترین خاطره ی تلخ دنیاست؛
هرچند اشتباهی... هرچند غلط...

چشم میبندم و یک قطره زیر پایم میافتم. چقدر دیگر باید به متنفر بودن از یکدیگر و آن خاطره ادامه دهیم تا همه چیز پاک شود؟ چقدر دیگر زمان لازم بود تا بتوانیم نسبت به هم بیحساب شویم؟ با تکان خوردنش از اتاق بیرون آمدم و بر صورتم دست کشیدم. با چیدن میز صبحانه سعی داشتم ذهنم را فکر کردن به گذشته منحرف کنم.

چای آماده شد و درحالیکه موهایش را با حوله کوچکی خشک میکرد، جلوی در آشپزخانه حاضر شد. انقدر غرق بودم که حتی متوجه حمام رفتنش هم نشدم!
با خیره شدن در چشمهایش یاد همان نگاه قدیمی افتادم و لبخند زدم.

-صبحونه؟

جلو آمد و نگاه بیتفاوتی به میز و بعد به من انداخت. نان تستی از توی سبد برداشت و براندازش کرد و دوباره داخل سبد انداخت.

-هفت پایینی.

به زور جلوی زبانم را گرفته بودم. زیر لب فدای سر می گفتم و چند لقمه خوردم و خیلی زود میز جمع شد.

جلوی آینه اتاق ایستادم و لباسم را مرتب کردم. ماتتوی بنفشم آستین کیمونویی داشت و از همه لباسهایم پوشیدهتر و ساده

تر بود. درواقع طرح خاصی نداشت. شال مشکی فشن و چروکم را روی موهای چتریام کشیدم و روی لبهایم دست کشیدم. آرایش کاملی داشتم و لنزهای توسی رنگم، رنگ چشمانم را بازتر کرده بود.

آرایشم زیاد و در عین حال بینقص بود. حسی زنانه زیر گوشم نجوا سر داده بود.

میخواستم توی چشم باشم. همیشه میخواستم... انگار که این دنیا با تمام آدمهای تویش، یک توجه به من بدهکار بودند!

ادکلن را زیر گلو و روی مچ دستم زدم و با دیدن عقربه های ساعتی که هفت و ربع را نشان میدادند، پشت پنجره ایستادم.

ماشینش وسط کوچه روشن بود و خودش هم بیرون از ماشین به بدنهایش تکیه داده بود و گوشی موبایلش روی گوشش. همان کت و شلوار مشکی آویخته شده را پوشیده بود. بینقص بود و عصبانی...

با بلند شدن سرش سریع خودم را عقب کشیدم. یک ربع هم رکورد کمی نبود!

با نزدیک شدن به ماشینش، چشم از فک منقبضش گرفتم و سعی کردم با حفظ اخمهایم، دست پیش را بگیرم. از مقابل نگاه

۲۱۱

خیره و ناراضی اش گذشتم و زودتر از خودش روی صندلی جا گرفتم.

چند لحظه بعد نفسش را فوت کرد و پشت فرمان نشست. چند لحظه هم طول کشید تا نگاه پر حرصش را از نقطهی نامعلومی در شیشه بگیرد و پر حرص توی صورتم بپرسد:

-پاتختی دعوتی؟! -

زیرچشمی نگاهش میکردم.

-هنوز نمیدونی تو یه محیط اداری باید چه پوششی داشته باشی؟ واقعا لازم به توضیحی؟! -

صادقانه و البته موزیانه گفتم:

-میخوام تو چشم باشم.

-پیاده شو.

با خنده به سمتش چرخیدم.

-تو نمیتونی پیاده م کنی! چون کارت بدجوری لنگمه... امروز، روز منه!

حرصش را با صدای بلندی فوت کرد و چشم بسته زمزمه کرد:

-فقط پنج ثانیه ی دیگه تحمل میکنم.

لبخندم را جمع کردم و درحالیکه زیرلب گل واژه نثارش میکردم، کیفم را از روی صندلی

عقب برداشتم. بوی تند دستمال مرطوب که توی اتاقت پیچید، استارت زد و به راه افتاد.

دستمال را به آرامی روی لبهایم کشیدم و پرسیدم:

-دستمزدم چقدره؟

-درش بیار.

با چشمهای گردشده نگاهش کردم.

-جانم؟؟

که چشمش روی دستی که بالا آورده بودم و حلقه ی ازدواجم نشست.

-کسی نمیدونه ازدواج کردم. هرکی پرسید فقط میگی تو دانشگاه همکلاسی بودیم. هیچ نسبتی نداریم باهم.

تصمیم داشتم دیگر نگذارم احدی حالم را خراب کند؛ ولی با این حرفش مثل لاستیکی که بادش خالی شده باشد وا رفتم...

با اینحال لبی با زبان تر کردم و سریع حلقه را از انگشتم بیرون آوردم و شبیه بمبی که هر لحظه امکان ترکیدنش وجود داشت، توی کیف پرت کرده و کیف را هم روی صندلی عقب شوت کردم.

-خوب شد گفتم... نزدیک بود همه شانسای امروزمو بیرونم!

-میدونم سخته ولی یکی دو ساعت آبروداری کن خواهشا. خوشم نیاد سوژه بیفته دست همکارام.

با خوشرویی گفتم: نترس هیچجوره به تو ربط پیدا نمیکنه ...

هرکسی هم ازت درخواست واسطه گری داشت ارجاعش بده به خودم. نیازی به چاپار نیست!

با ترمز ناگهانیاش، بدون شک اگر کمر بند نمیبستم از شیشه ی جلو به بیرون پرت شده بودم!

-هی! چته دیوونه؟؟ این دومین باریه که با یابوسواریت جونمو به خطر میندازی! نگاهش خیره ام بود؛ یکجور یکجور معناداری... زیاده روی کرده بودم؟ فقط کمی میخواستم غیرتپاش کنم.

-داری حالمو از خودت بهم میزنی...

زیاده روی کرده بودم... شنیدن این حمله احساس و غرورم را هدف قرار داده بود. لب برچیدم و گفتم:

-نترس استانداردای بالایی دارم، آبروریزی همیشه برات. کمتر از رئیس اگه رضایت بدم! و چشمکی زدم تا جو را عوض کرده باشم ولی... کاش لال شده بودم!

-تو اگه استاندارد واسه حد و مرزت با آدما قائل بودی که وضعت الان این نبود.

بیتوجه نگاه از صورت بغ کرده ام گرفت و ماشین را به راه انداخت. حالا که حرفش را زده و کرم امروزش را ریخته، به نظر رنگ و رویش بازتر شده. حال که من شکسته م. حال که از آمدن و پذیرفتن پیشنهادش پشیمان شده ام.

حال که هوا کم آوردهام برای نفس کشیدن...

دستم را لبه ی پنجره تکیه دادم و آهسته ولی طوریکه به گوشش برسد، گفتم:

-آره خب راست میگی... استاندارد اگه حالیم بود که اون شبشب وامونده، تو روجای اون تصور نمیکردم که حالا گند از سر و کول زندگیم بالا نره!

نمیدانم شنید یا نه. نمیدانم واکنشش چه شد. سر برنگرداندم تا بیشتر از این با نگاههایش تحقیرم نکند. اما عمیقا دلم میخواست شنیده باشد.

بعد از دقایقی سکوت، با توقف ماشین به خود آمدم و نگاهم تا رسیدن به آخرین طبقه ی ساختمان بزرگ روبه رویم بالا آمد .

کمر بندش را باز کرد و گفت:

-پیاده شو. ماشینو تو پارکینگ پارک میکنم و میام.

بدون حرف یا نگاهی پیاده شدم. گازش را گرفت و وارد سرازیری پارکینگ شرکتشان شد. از اینکه منتظر او بمانم احساس خوشایندی نداشتم. پس برای اینکه به نوعی نسبت به بی ادبیهای چند دقیقه قبلش اعتراض کرده باشم، به راه افتادم. نمیخواهم همه چیز به فرمان او باشد.

لابی بزرگی داشت و مجلل. آدمهای شیک و پیک که سرشان به تنشان میارزید. از روبه روی دیواری آینه‌ای که میگذشتم، نگاهی گذرا به سر و وضعم میاندام و لبخندی محو از سر رضایت روی لبم مینشیند. تیپ و استایلم جان میدهد برای در اینجا مشغول بکار شدن!

مقابل برد راهنما میایستم تا بلکه بفهمم کدام طبقه به مترجم احتیاج دارد!

که با صدایی که به نظر من غریبه را مخاطب قرار داده بود، روی پاشنه ی پا چرخیدم.

-خانم؟ میتونم کمکتون کنم؟

پشت پیشخوان مرد سالخورده ای ایستاده بود که لباسی به فرم نگهبانان داشت. اینجا جایی

بود که خردم گرفته میشد به جرم دور زدن سامین دادور!

لبخندی زدم و نزدیکش شدم.

-میخواستم برم بخش حسابداری...

-میتونم کارتتونو ببینم؟

-کارت چیو؟

روی صندلی چرخدار پایه بلندش مینشیند و خستگیاش را با نفسی فوت میکند.

-آگه از کارمندایی پس کارتشو داری. ولی معلومه کارت چیز دیگه ایه. که در اون صورت کسی باید از بالا با من هماهنگ کنه و کارت شناسایتم بذاری پیش من، تا بذارم بری بخش حسابداری...

روی پیشخوانش خم میشوم.

-هماهنگه! مترجم میخوان... من مترجمم.

باحوصله میپرسد: کی مترجم میخواد دخترم؟

-رئیس! تا یه ساعت دیگه عقد قرارداد. مترجم شرکت مشکل داره نمیتونه بیاد... من موقتا اومدم کارشونو راه بندازم.

-اینجا چندتا رئیس داریم آخه.

-یکیشون خب.

میخندد.

-اسمش؟

و زیرلب مینالم: نمیدونم که...

و در لحظه دیشب را مرور میکنم.

-آهان شایگان! شایگان... افشین خانخان شایگان!

با شنیدن این نام، مثل فنر از جا میپرد و من بیخبر از دلیلش، در تکاپوی پیدا شدن سر و کله‌ی آن دیوانه‌ی گنداخلاق، به سمت ورودی گردن میکشم.

-آخه افشین خان به من چیزی نگفتن که...

و همانطور شروع میکند به شمارگیری و من خیره به او جواب میدهم:

-افشین خان منو که نمیشناسه... بهش بگو همون مترجمیم که به دادور سپرده بوده... فقط لطفا سریعتتر. اینکه من هرچه زودتر برم بالا، خیلی مسئله حیاتیه!

بیچاره پیرمرد. سراسیمه سرش را بالا و پایین میاندازد و چند لحظه بعد چنان پشت تلفن خم و راست میشود که انگار شایگان میتواند از پشت خط ادای احترامش را ببیند!

-سلام افشین خان... خانم مترجمی که به آقای دادور سپرده بودین تشریف آوردن... بله چشم الان میفرستمشون. بعد از آن نوبت به من میرسد و تعارف و تشریفاتش.

-بخشید معطل شدید خانم. کاش از اول میگفتید با آقای شایگان قرار دارید. شرمندتونم... از این طرف بفرمایید.

با عجله و خوشحال از اینکه قبل از سر رسیدن او، محل را ترک کرده‌ام، سری برای پیرمرد میتکانم و خودم را داخل آسانسور پرت میکنم. پیرمرد خودش دکمه‌ی طبقه‌ی هفت را میزند و من با خیال شکست دادن سامین دادور، انگار که به هفتمین آسمان پرواز کرده باشم!

آسانسور ایستاد و من ابتدای راهرویی طول و تفصیلدار بودم.

مردد قدم برمیداشتم و پلاکاردهای سردر هر اتاق را چک میکردم که در اتاقی ناگهان باز شد و قامت مردی چهارشانه و آراسته در کت و شلواری خاکستری در چارچوب ظاهر شد.

لبخندی کوتاه زد و گفت: سلام خانم. خوشآمدید.

-سلام... مترجم هستم...

-مترجم فامیلیتون هستش؟!

سرخ و سفید شدم.

-نه... میرهادی هستم یعنی...

آبروریزی از این بالاتر نیست. دستانم از شدت خجالت عرق کرده بود و وقتی با این جواب دست و پا شکسته ام باعث شدم تبسمش وسعت بگیرد، بیشتر توی زمین فرو رفتم. گوشی موبایلم لرزید. با دیدن نامش روی صفحه در دل پوزخندی و بر لب لبخند ملایم و متینی نشاندم و با گفتن «عذر میخوام»،

گوشی را به گوش چسباندم و ولومش را هم کم کردم محض احتیاط!

-هیچ معلوم هست کدوم گوری گذاشتی رفتی؟؟ حالیه مسئولیت پذیری چیه؟؟ تو که از اول نمیخواستی کار راه بندازی لال بودی دیشب یه کلوم بگی نه و خلاص؟؟...

نفسی گرفته بود تا ادامه دهد که بین حرفش به ملایمت گفتم:

-سلام آقای دادور... بله من همین الان رسیدم شرکت...

با دیدن نگاه او که منتظر روی صورتم بود و انگار عجله ای هم نداشت، اضافه کردم:

-خدمت آقای شایگان...

-تو رفتی بالا؟؟ چطوری؟؟

-بله نگران نباشید همهچیز با ایشون هماهنگ بود. مشکلی نیست...

-اگه کلمه ای مفت حرف زده باشی، گور خودتو کَلّاندی! ساکت میشینی تا من بیام!

حواسش نبود که بیست و پنج سال دارم. تماس قطع بود ولی من ادامه دادم:

-باشه بهشون میگم. فعلاً.

و اینبار در صورت خوش رو و در عین حال پرجذبه ی جناب شایگان گفتم:

-گفتن تا چند دقیقه ی دیگه میرسن.

شایگان سر به تایید تکان داد و با اشارت دست، مودبانه کمی گردن کج کرد و به سمت یکی از اتاقها راهنمایی ام کرد.

-باید منو ببخشید که برای دقایقی مجبورم تنهاتون بذارم. میگم ازتون پذیرایی کنن. تا جناب دادور هم بهمون ملحق بشن، یه خرده کارهای مقدماتی برای جلسه ی امروز لازمه که انجام بدم .

مجدداً عذر میخوام...

نزدیک یکی از مبلهای راحتی قهوه ای سوخته ایستاده بودم و خیره به آنهمه تواضع و ادبی که این مرد به عنوان رئیس از خود نشان میداد. با چشمانش منتظر بود ببخشمش تا برود به کارش برسد! لبخند گال و گشادی زدم. از همانهایی که میتوانست باعث

۲۱۱

میشد ناچار باشم در گوری بخوابم که سامین برایم کانه بود!

-اختیار دارید. بفرمایید من مشکلی ندارم.

بدون حرف دیگری رفت و من مشغول آنالیز اتاق شدم. لحظه به لحظه، ترسِ باز شدن این در توسط آن ببر زخمی، دست و پایم را بیشتر سست میکرد.

تقصیر من نبود که تصمیم گرفتم او را اینگونه داشته باشم. چرا که راه دیگری جلوی پایم نبود. نمیتوانستم قلبش را درگیر خودم کنم. نمیتوانستم کاری کنم که با قلبش سمتم کشیده شود. تنها راه درگیر کردن او همین بود...

همین بازی کودکانه و شاید احمقانه. همین کله شقی ها و دردسرسازی ها...

دستم را زیر چانه و آرنجم را روی میز تکیه زدهام و خیره به نقطه ای نامعلوم روی میز و غرق در آینده. در باز میشود و به آرامی نگاهش میکنم. لبخند میزنم به اخمهای درهم و قفسه ی سینه ی فراخش که از این فاصله هم میشد بیقرارایش را دید. نه برای من... چرا که هیچوقت کسی را نداشتم که برای لحظه ای بیتابم شود.

نگاهی محتاط به بیرون از اتاق میکند و در را پشتسر میبندد و به آهستگی خط و نشان میکشد.

-اگه فقط یکبار دیگه از این بچه بازی دریاری قول میدم چنان بلایی سرت بیارم که...
-جناب شایگان عرض کردن دقایقی از خودم پذیرایی کنم تا به کاراشون برسند.
دیدیشون؟

لبه‌ایش را عصبی با زبان تر کرد و دست به کمر زد.

-از اولم میدونستم خریتم محضه اون فکر! تو آدم نیستی که با خودم بکشونمت اینور و اونور!

-خیلی ناراحتی برم؟ حتما دیگه تا الان فهمیدی چه کله ی خرابی دارم؟

-از مت ریالشه... په ن گاوا!

چشمانم را درشت کردم و سرم را جلو برم و پرغیظ مثل خودش گفتم:

-از تربیتته... بی چاک و بست بودنِ بودن دهنِت!

آمد چیزی بگوید تا خدایی نکرده لال از دنیا نرود که با باز شدن در و ورود شورانگیز جناب رئیس خندان و جذابش، زبانش کوتاه شد.

-خسته نباشی دادور جان. میدونستم میتونم روت حساب کنم. نگاهش بین من و سامین در نوسان بود.

-خانم بازم عذر میخوام معطل شدید.

لبخند مکش مرگمایم از دید سامین پنهان نماند.

-ای بابا چرا هی عذرخواهی میکنید آخه؟ آدم معذب میشه...

این جمله را آهسته گفته بودم؛ بلندتر پرسیدم:

-راستی لازم نیست مدرکی؟ رزومه ای؟ من آیلتس آکادمیک دارم.

شایگان سری به نفی تکان داد و سامین به حرف آمد. سرد و مختصر...

-قبلا بهشون معرفیت کردم کاملاً.

-درسته دادور جان کاملاً توضیح دادن. توضیحی هم نبود، انتخاب سامین خان، انتخاب

درستیه. شکی بهش ندارم.

همینطور که حرف میزد به سمت میز بزرگ وسط سالن میرفت و بین فایلها دنبال چیزی میگشت.

-جناب دادور کارش درسته. از همه همکارای اینجا مسئولیت پذیر تره. وقتی همه چیز دقیقه ی نودی بهم ریخت، از مترجم گرفته تا مشتری پای قرارداد و سهامدارا، تا ایشون گفت نگران نباش حلش میکنم خدایی خیالم جمع شد.

مرد که پای همه حرفا و قولاش میمونه... دمشم گرم! چشمم در کاسه نمیچرخید تا به صورتش نگاه کنم. حرفهای شایگان توی سرم میپیچید به دست و پای خاطراتم. به تعاریف ضد و نقیض. به حرفها و قولهایی که هیچوقت بهش عمل نشد و کسی پایش نایستاد. به اعتبارها و آبروهایی که ریخت. به مسئولیتی که گردن گرفته نشد. و آخرش... شد آنچه نباید میشد!

کسی مسئولیتش را گردن نگرفت و از دست دادم آنچه که تمام زندگیام بود... تمام داراییام. تمام عشق و امیدم به این زندگی ...

پرپر شد، چرا که هیچکس مسئولیتش را نپذیرفت! تلخی خاطراتم توی چشمان و لحنم مینشیند و بیتوجه، ترکشش مردی را میگیرد که در فاصله ی نزدیکی کنارم نشست تا راحتتر بتواند طعنه بزند.

-به همینجا ختم نمیشه!

زمزمه وار گفتم:

-آره خب ایشون مصداق بارز مسئولیت پذیری و تعهد نباشن کی باشه!؟

چشمان رنگِ شبش روی قلبم خراش میداد. قلبی که گاهی یادش میرفت چه زخمی از او خورده. قلبی که گاهی میخواست فراموش کند چه بر سرش آمده.

برای لحظه ای نگاه تیزش شایگان را هدف قرار داد که او هم حواسش به ما نبود. سرش را نزدیک کرد و بیاختیار عقب رفتم.

-شاید باورت نشه ولی اونم دوتا گوش داره!

نمیتوانستم بنشینم. کف دستانم را به میز زدم و به همتشان روی دوپا ایستادم و کیفم را به دوش کشیدم. نگاه جفتشان روی من نشست. شایگان متعجب و او عصبی. خیال میکرد زیر قلم میزنم.

خیال میکرد حالا که مهلت به دقیقه ی نود رسیده، میروم تا کاری که لنگم بود تا به همیشه لنگ بماند و اعتبارش خدشه دار شود. خیال میکرد زیر قول زدن انقدر برایم آسان است. ولی نه ...

نمیداند پای قول و حرفم که درمیان باشد، من از او هم مردترم!

-منو میبخشین. چند دقیقه دیگه برمیگردم.

خودم را از اتاق بیرون کشیدم و چند قدم به زحمت برداشتم. میخواستم به آن روز فکر کنم. به آن روزی که آزمون او بود و ...
رد شد!

دستم کشیده شد. وسط راهرو از حرکت ایستادم و نخواستم به طرفش برگردم. مقابلم قرار گرفت و مجبور شدم...

-بازی کردن با آدما برات سرگرمیه؟! راهیه که عقده ها و ناکامیاتو جبران کنی؟؟

چند لحظه به دستم که در چنگش اسیر بود خیره شدم و چند لحظه هم به چشمان آشوبش. امروز وجهی جدیدی از او میدیدم. آرام و محتاط حرف میزند. در صورتیکه که همیشه صدای فریادهایش بود که چهار ستون خانه را به لرز میانداخت...

دستش را کنار زدم و به بند کیف روی دوشم چسبیدم.

-دوست نداری پیش دیگران خراب شی نه؟ بالاخره یه مسئولیت کوچیک بهت سپرده بودن. فقط کافی بود یه مترجم پیدا کنی.

چشمانش را تنگ کرد و فاصله را کم.

-من این قراردادو نجات دادم! مسئولیت خیلی بزرگتر از اون چیزی که فکرشو بکنی بهم سپرده شده بود که انجامش دادم ...

حالا که همه چیز داره نتیجه میده و فقط مونده یه مترجم، اجازه نمیدم عقدهای مثل تو همه زحماتمو به باد بده!

گذشته... مدام توی سرم چرخ میزد.

آهسته گفتم: دستشویی... اینجا کجاست؟

از بین حرف هایی که نماینده ی شرکت جیام وست پشت سر هم ردیف میکرد، مهمترین جملات را روی صفحات زیر دستم نوشتم و رو به نگاه منتظر شایگان گفتم:

-جناب دوبوار میگن که به احتمال زیاد شرکت قراره یه بند الحاقی به مفاد قرارداد فعلی اضافه کنن که شرایطش منصفانه ست. ازتون میخوان که سر فرصت مطالعه ش کنید و هیچ عجله ای برای دریافت نظر نهاییتون ندارن.

ظاهراً تا پایان هفته ایران هستن تا درمورد این همکاری به نتیجه برسید.

شایگان سر تکان داد و دوبار فایلی را روی میز به سمتش سوق داد.

-ترجمه ی این فایلو به شما میسپرم خانم میرهادی. لطف کنید و بهشون موافقت منو اعلام کنید. بعد از مشورت با جناب شایگان حتما قرار نهایی رو با حضور ایشون ترتیب میدم.

حرفهای شایگان را ترجمه کردم و فایل را از دستش گرفتم. کل متن قرارداد به انضمام قسمت الحاقی مجموعاً پانزده شانزده صفحه‌ای میشد. شایگان هدیه ای ترتیبی دیده بود تا یکی دو نفر از کارمندان شرکت تمام تهران را به آقای دوبار و همراهش نشان دهند. بعد از رفتن نماینده ی طرف قرارداد، شایگان فایل دیگری مقابلم قرار داد گفت:

-این ترجمه ی قرارداد اولیه ست. فکر میکنم ده صفحه ای ترجمه شده باشه.

-طرف قرارداد میگفت یه سری اصلاحیه هایی هم علاوه بر بند الحاقی انجام شده. شاید بهتر باشه یه دور از اول چک بشه.

هنوز دقیقهای از خروج نماینده نگذشته بود که تقه ای به در اتاق خورد و بعد از اینکه شایگان اجازه ی ورود داد، سامین داخل آمد.

-درسته. گفتم خیلی وقتتونو نگیره بابت ترجمه.

هنوز نگاه دلخورم به او بود که بدون نیمنگاهی به سمتم، طرف دیگر میزمان مینشست. سرش به پرونده‌های توی دستش گرم بود. سر من هم گیجِ فکرهایی که هنوز در سرم بود.

درحالیکه نگاهم به سمت او بود، در جواب شایگان گفتم:

-نه وقت خاصی نمیبیره. همین امروز میتونم تحویلتون بدم.
-پس دستت درد نکنه. امروز خیلی زحمت کشیدی. میتونید تشریف ببرید و شب برام ایمیل کنید.

از خداخواسته از جا پریدم. بالاخره میتوانستم از آن قفس بیرون بزنم.
قرارداد را زیر بغل زدم و با خداحافظی کوتاهی که تنها مخاطبش شایگان بود،
به سمت خروجی پا تند کردم که صدایم زد.

-خانم میرهادی؟

برگشتم و شایگان از جا بلند شد و چند قدم جلو آمد. از گوشه ی چشم سامین را دیدم که
تکانی درجا خورد و بدون اینکه سرش را از دفتر و دستکش بیرون بکشد، گوشه‌هایش را تیز
کرد.

-بله؟

-فراموش کردم در مورد حق الزحمه امروزتون...
بیطاقت گفتم: میتونید با آقای دادور حساب کنید.
لبخندی زد و گفت:

-باشه حتما. فقط یه چیز دیگه... میخواستم ببینم مایلید تا به نتیجه رسیدن این قرارداد با ما
همکاری کنید؟ فکر نمیکنم توی این مدت مشکل مترجمون حل بشه.

بالاخره سر بلند کرد. صندلی چرخدارش همزمان با سرش به طرفم چرخید و یک
دستش روی ران پای نشست.

با سگرمه های درهمش، بیتعلل سرش را به دو طرف و به نشان نه تکان داد.

نمیخواست قبول کنم. کارش با من تمام شده بود. دیگر نمیخواست من را دور و
ورش ببیند.

ولی این چیزها که به من مربوط نبود! اصلا دلیلی نداشت به حرفش گوش کنم. من
فقط کاری را میکردم که به صلاحم هست.

پس لبخندی زدم و نگاه از نگاه پرحرف او به چشمان پرسشگر شایگان سر دادم و جواب
دادم:

-باعث افتخاره...

توی آسانسور خانه ی سامین گوشهای میخزم و در آینه به خودم چشم میدوزم.

چشمان خسته ام به آرامی از صورتم پایین میافتد و به دستی که با لرز روی شکمم میخزید
خیره نگاه میکنم. هنوز هم حسش میکنم. جای خالیش را... رفتنش را... از دست دادنش را...

در آسانسور باز میشود و نگاهم به در بسته ی واحد سامین گیر میکند. خانه ی من اینجا
نیست. در و دیوار این خانه با تمام نفرتشان، وجودم را پس میزنند. حال و هوایش بوی تند
و مشمئزکننده ی غربت میدهد و غریبگی. بوی غلط بودن. بوی

۲۲۱

زیادی بودن. بوی گند و منجرکننده ی خاطرات مسموم گذشته...

در بسته میشود و اتاقک تنگ و دلمرده، بلاتکلیف و معلق میماند.

به آهستگی خودم را جلو کشیده و انگشتم آخرین عدد را میپوشاند.

دستم را بر تن سرد و یخزده‌ی فلزی پشتبام میکشم و چشم بسته قدمی به جلو برمیدارم...

پلک که از هم فاصله میدهم، منظرهای خاکخورده در کنجترین و دورافتاده ترین قسمت خاطراتم مثل جزیرهای که تمام این مدت زیر آب فرو رفته باشد، سر برمیآورد...

هوا تاریک شده و سوز سردی استخوانهایم را در هم میشکند .

لباس صورتی گشاد و یکنواختی به تن دارم و به سختی روی پاهای کرخت شده ام حرکت میکنم. تنم درد میکند. با دو دست برآمدگی شکمم را در آغوش میکشم... جگر گوشه ام درد میکند!

به زور و زحمت خودم را به حصار آجری حاشیه ی پشت بام میرسانم و خودم را به آن میچسبانم. از بلندی وحشت داشتم؛ اما همیشه در حال سقوط بودم. لحظه به لحظه... مرحله به مرحله ارتفاع ناهمواریهای زندگیم بیشتر میشد و بعد از هر بار زخمی شدن، سقوط به اعماق ظلماتش سهمگینتر و دردناکتر...

جگر گوشهای فریاد میزند. صدایش را از عمق وجودم میشنوم ...

ضعیف... از تک افتاده... گریان...

من مادرم. میدانم درد جگر گوشه ام چیست. ترسش را حس میکنم. پاپس کشیدنش را... میدانم که رغبتی برای دیدن این دنیا ندارد. رغبتی برای بدنیا آمدن ندارد... آمادگیاش را ندارد...

من یک مادرم. میفهمم که از من متنفر است. دوستم ندارد... من را به عنوان مادرش قبول ندارد. هیچکس... هیچکس نمیخواهدش به جز منی که درماندهام و از نافتاده... من ضعیف

که به تنهایی هیچ چیز نیستم! من آواره که عرضهی مراقبت از او را ندارم! منی که طرد شده ام. منی که خودم زیادیم!

لبه ی دیوار کوتاه، خم میشوم و میترسم. ارتفاع خیلی زیاد نیست ولی شاید کاری باشد. میترسم. سعی میکنم فریادهای پس زدنِ رهی و نخواستنِ سامین را کنار بزنم و درست فکر کنم. پاهایم میلرزد و... میترسم!

باید ادامه دهم... این زندگی حق من است و... میترسم!

من اشتباه کردم. گناه کردم. آبرو بردم. لغزید پای دخترانگی و عصمتم... میترسم!

گفته اند دختر است... باید برایش لباسهای صورتی بخرم و عروسک. اسمش را شاید خورشید بگذارم. خورشیدی که پشت ابرها اسیر شده... پشت ابرهای بارانی... در بطنِ مه‌های بارانی...

اصلا خورشید باید طلوع کند بعد از یک بارش حسابی... بعد از مادرش... مادر همیشه ابریش... باید آفتابی شود... دختر من... باید مادر ابریش را کنار بزند و بتابد. خورشید خانم... خورشیدکِ دنیانیده ی من... باید بتابی و من تماشایت کنم...

ولی میترسم!

باید تصمیم بگیرم... که پایت را از آمدن به این دنیای غیرمنصفانه کوتاه کنم یا نه...

من تنهایم. اگر بیایی تنها کسی خواهی بود که شریک تنهایی های منی... من هم همه همدم و دارایی تو... شیرینم...

اینجا شیرینی دلشان را میزند! گلکم... پژمرده که شوی... چیده که شوی... به دست که

بیایی... ناب که نباشی... قیدت را میزنند!

اینجا همهچیز یک بار اتفاق میافتد.

اشتباه که بکنی... خبری از بخشش نیست... خبری از فرصت نیست... میترسم!

همه قید مادرت را زدهاند... حتی اگر زیباترین و معصومترین و پاکترین و مقدسترین هم که

باشی... به پای من خواهی سوخت!

گذشته ی من دامنت را خواهد گرفت... میترسم!

از سرِ درد جیغ میزند و چشم میبندم. تو با بیقراریهای امشب ...

با بیقراریهای هرشب... چه از جانم میخواهی؟ من باید تصمیم بگیرم... باید بمانی؟ یا از

اولش... نیایی؟!

به سقوط زل میزنم و یک قطره اشک پایین میچکد. ناله میزنم:

من میترسم!

همین میشود که نمیدانم چطور. نمیدانم با چه دل و جراتی... به یکباره خودم را بالا میکشم و

تو قرار میگیری! باد سرد لای موهایم میپیچد و مو به تنم راست میکند. ترس را پس میزنم.

از ارتفاع نمیترسم... از نبودنت، نمیترسم... چشم میبندم و...

وقتی روی تخت بیمارستان چشم باز میکنم، تو دیگر نیستی...

زار میزنم و دوباره پرت میشوم در زمان حال!

دستانم لبه ی دیوار را سخت میفشارد. تمام تنم از مرور آن شب میلرزد. آخرین روز

داشتنت... آخرین فریادهایت... آخرین التماسهایت برای اینکه جانم را بگیرم...!

توی سرم میچرخد و کنار دیوار تا میخورم.

مرا ببخش عزیز کم. ببخش که نتوانستم مراقبت باشم... قول داده بودم همه اگر تو را نخواهند، من تا آخرش پای خواستنت ...

دوست داشتنت بایستم... ببخش که نتوانستم... ببخش که مادر خوبی نبودم...

گوشی تلفنم زنگ میخورد. چهار دست و پا روی زمین پیش میروم و از توی کیف خاکپام بیرونش میکشم. بینام را بالا میکشم و صدایی صاف میکنم.

-سلام گلرخ جان.

-سلام عزیز دل عمه... حالت خوبه؟ چرا گوشی خونه رو جواب نمیدی؟

-بیرونم. حالم خوبه... ببخش دیر به دیر زنگ میزنم. یکم بیحوصله م.

-شوهرت خوبه؟ زندگیتون خوبه؟

تکیه میدهم و لبخند میزنم. خسته نشده بود از این پرسیدن سوال کلیشه ای و شنیدن

جواب کلیشه ای ترش؟!

-خداروشکر. داریم با هم کنار میایم. تلخیاش هست ولی حداقلش الان دیگه مثل روزای اول

به دیدنم آلرژی نداره... دیگه به خونم تشنه نیست... تحمل میکنه.

-بهت گفتم دلشو به دست بیاری. هیچ نفرتی تا ابد تو دل آدم دووم نمیآره... نرم میشه...

عشق بیینه آروم میشه. تو دلتو باهاش صاف کن. دلچرکین نباش ازش.

بهش محبت کن. بین چطور گلستون میشه...

آه میکشم. سرم را بالا میگیرم و آسمان رنگ و رو رفته تر از همیشه است...

-کی میگه نفرت دووم نداره؟ افلا که از عشق دوومش بیشتره!

- باز که زبونت تند و تلخه... نگفتم بهت زن باید چطوری با زبونش دلو آروم کنه؟!

- چرا گفتی... بارها تو گوشم خوندی، هنوزم میخونی... زن نباید اعتراض کنه...

دلشکسته که میشه، تلخیاشو به رو نیاره... خسته که میشه، بریده که میشه، کم که میاره، همچنان بخنده... مردش که پشش میزنه، دنبال راهی باشه تا دوباره تو دلش جا شه... حتی

اگه حوصله هم نداره، نباید چهرهش نشون بده. مردش نباید

درموندگیشو ببینه. زن باید زندگیشو حفظ کنه... اگه اونم ستونای خونه رو لرزوند،

این زنه که باید کوتاه بیاد و از خواسته هاش دست بکشه که این زندگی، زندگی بمونه...

چشم میبندم و دوباره آه میکشم.

- زنه که حق اشتباه کردن نداره. خطا که میکنه، راه برگشت نداره... آره یادمه چیا گفتی. ولی

زن چیه واقعا عمه؟ دلم میخواد تبدیل به زنی که تو میگی بشم... اگه

راه نجاتم باشه، واقعا دلم میخواد امتحانش کنم. ولی عمه... من ربات نیستم... من اگه

نارحتم، نمیتونم تظاهر کنم که نیستم...

اعتراض دارم... نمیتونم توی دلم

نگهش دارم... تو زنی... چطور ازم انتظار داری انقدر راحت احساساتمو زیر پام له

کنم؟

چطور نادیده ش بگیرم؟ اگه نخوام چی؟ اگه نخوام همچین زنی باشم چی میشه؟ چیکارم

میکنه؟... اگه نخوام خودم باشم، ولم میکنه و حق به جانب میره دنبال

یکی دیگه؟ این اجازه رو داره؟

- تو که باز برگشتی سر خونه ی اول! ککیی سامین میاد خونه؟ همین الان میام اونجا.

او از من بیشتر میترسید. او از من هم بیچاره تر بود...

- مگه حاجی میرهادی ممنوعم نکرده برات؟ میدونی که بفهمه رفتی دیدن دختر جنایتکار خیره سرش چی میشه؟

- داری خون به جیگرم میکنی مها... چیه این حرفا دختر؟ دلت به حال من نمیسوزه که دارم از فکر تو و زندگیت دیوونه میشم؟ تا ککیی دلنگرونت باشم؟ تا ککیی غصه دارت باشم؟ پس ککیی خیالم از بابت تو راحت بشه؟

- ول کن عمه... دل بکن از منمن خونه خراب! من اینجا حالم خوبه ...

فعلا تنها جایی که دارم اینجاست. تنها جایی که راهم میدن اینجاست. در این خونه به روم بازه هرچند صاحبش ناراضی... ولی تحمل میکنم. به قول تو حقمه. ناخلف بودم. اشتباه کردم. کاری که کردم، لیاقت بخشش نداره... دندهم نرم تا آخرم پاش میمونم... تا ته این دنیای نامرد تاوان میدم! بالاخره یا فرار میکنم... یا جون میدم... غصه ی منو نخور فدات شم. آره هروقت بهت میرسم زبون تلخ و گلایه م عین وروره جادو به کار میافته، فقط چون تو گوش میدی به دردام. تو محرمی. تو حرصمو میخوری. پیش تو میتونم زار بزنم. میتونم اعتراض کنم.

غیر تو که کسی گوش شنوا نمیشه واسه من... تو ببخش. بالاخره یاد میگیرم پیش توام زبون به دندون بگیرم. دیگه دلتو خون نکنم... صبر کن. تو فقط گوش کن. صبوری کن تا منم کمکم خفه شم...

میشه. غیرممکن نیست. من بدتر از اینا رو دووم آوردم. میدونی؟ ...

میدونی دخترم اگه میموند الان چهار ماهش بود؟... دیگه چه بلایی بالاتر از این میخواد
سرم بیاد؟

ول کن من سیاهبختو... خودم خوب میشم؛ تو غصه مو نخور .

بمون پیش بابا... دیگه نمیخواد دخترش باشم. باشه... بذار هرچی اون میخواد بشه. لابد
انقدری براش عزیز و بارزش نبودم که بخواد یه فرصت دیگه بهم بده... اگه اینجوری
آرومه. اگه زندگیش خوبه... اگه خیالش بابت آبروش راحتیه... بذار هر کاری اون میگه
بکنیم...

با دست دهانم را پوشاندم تا صدای هق هقم بیشتر از این جانش را به آتش نکشد.

میگویم اشکال ندارد... میگویم زمان که بگذرد عادت میکنم... اما مگر میشد؟!

مگر میشود به درد عادت کرد؟

صدای گریه اش را از آنور خط میشنوم و مثل هربار خودم را آماج فحش و لعنت میکنم. من
لعنتی همیشه مایهی عذابم. هر جا که اسمی از من باشد، غم جلوتر بار و بندیش را برده و
همانجا بساط

کرده. کنج دل آدمها... توی چشمشان اشک میشود و به وقتش سرازیر...

-اینجوری نیست عمه جان. مگه میشه پدری به همین راحتی اولادشو بندازه... اون فقط
دلشکسته ست. فقط رنجیده ازت .

انتظار نداشت و تو همه غرور مردونه شو زیر پاهات له کردی. با بیفکری و خامی و بدون
اینکه بهش فکر کنی... آبروشو توی شهر بردی... گفت دیگه اسمشو نبری، گفت دیگه حقی

به عنوان دخترش نداری ولی با اینحال بهترین جهازو بهت داد تا زیر منت سامین نباشی... که بیشتر عذاب نکشی...

توقع نداری که با اون خطایی که کردی دم برنیاره و همه چیز به همین راحتی فراموش شه؟؟ از بس بغض و غصه فرو خورده بودم، صدایم در نمیآمد. سرم پایین افتاد و گوشی را به لبم چسباندم.

-دلم براتون تنگ شده...

با چشمانی پف کرده از آسمان دل میبرم و وارد خانه میشوم . بدون اینکه چراغی روشن کنم، سرم را توی یخچال فرو میبرم . چند دقیقه است که بدون توجه به آژیر گوشخراش تایمر یخچال که میخواست دست از سرش بردارم، به نقطهی نامعلومی

۲۳۱

خیره ام و در ناکجاآباد سیر میکنم.

در آخر هم بدون اینکه چیزی بخورم، تن کوفته ام را از آشپزخانه بیرون میبرم و به اتاقم پناه میبرم. لباسم را با تیشرت و شلوارکی که سِـتِ یکدیگر نیستند عوض میکنم و بعد از اینکه کلید را توی قفل در چرخاندم، روی تخت میافتم و بعد از ساعتها تلاش برای کنار زدن فکرهای توی سرم، بالشم را بغل میکشم و خودم را به خواب میسپارم.

نمیدانم ساعت چند است که با شنیدن صدایی از لای پلکهایم اطراف را چک میکنم. خوابم سبک است. با کوچکترین تلنگر و ضعیفترین صدایی بیدار میشوم.

ساعت دیواری را هم به خاطر تیک و تاک کردنهای بیوقتش از کار انداخته بودم.

سرم را از بالش جدا کردم و باخم به در چشم دوختم که چندبار برای باز شدن تلاش کرد و ناکام ماند. در باز نشد و مزاحم رفت...

سرم را توی بالش کوبیدم و باقی شب را هم چندبار از تشنگی و گرسنگی و حتی رویاهای آشفته و بی سروته از خواب بیدار شدم و از تلاشم برای دوباره به خواب رفتنم دست نکشیدم.

قاشق را توی ماگ کافه گلاسه فرو کردم و چرخاندم. جو سنگینی که با خیره بودن یک جفت چشم طلبکار تمام مدت در صورتم، ایجاد شده بود همه چیز سنگ میشد و از گلویم پایین میرفت انگار!

نفسی فوت کردم و در مانده سر بلند کردم. نگاه آرشاویر در لحظه توی چشمانم نشست و بعدش چرخید به طرف میبنا که طرف دیگر پیشخوان ایستاده بود و یک ساعت بود که خیره به من، محتوای درون فنجانش را هم میزد!

آرشاویر تک خنده ای کرد و سرش را نزدیک گوش میبنا برد و شنیدم که گفت:

-عشقم فکر کنم شن ریزه هاش حل شد، نوش جونت!

بستنی آب شده توی دهانم را معذب قورت دادم و لبخندی به چشمان میبنا زدم. نمیدانم با نگاه به صورتم، به آنالیز چه افکاری در ذهنش مشغول بود که با تلنگر آرشاویر به خودش آمد و بالبخند لوسی خودش را بیشتر به او چسباند.

-آرشاااا... ترسیدم...

من و آرشاویر بهم نگاه کردیم و من برای پوشاندن لبهایی که شل شده بود،

دستم را جلوی دهانم مشت کردم.

-با ما که نبودی... به چی انقدر عمیق فکر میکردی؟ با عشوه صورتش را

نزدیک صورت آرشاویر برد و گفت:

-به خونمون!... به یه روز سرد و یخبندون که این فنجون شیرقهوه رو تو خونه خودمون

درست کنی و بدی دستم...

چشمان آرشاویر حالت بامزهای گرد شده بود اما سعی میکرد احساسات غلیظ شده ی

میینا را سرکوب نکند. ولی خیلی زود فهمید که در توانش نیست!

-یعنی میخوای بگی روزیو دیدی که با اینکه زن گرفتم، بازم دارم به ملت سرویس میدم؟

این جمله را مثل خود میینا آهسته گفته بود... نزدیک بود از فشار خنده، قاشق فلزی را مثل

پاستیل بجوم که با دیدن نگاه تیز میینا، گلویی صاف کردم و به صندلیام چسبیدم.

چشم در کاسه چرخاندم و سرم را زیر انداخته، بستنیام را نوشیدم! من که میدانم از چه

میترسد. من که معنی نگاه و رفتارهایش را میدانم. ولی اینها اصلا برایم عجیب نیست...

چیزی که مرا متعجب میکند، این حس رخوت و بیتفاوتیِ غریبیست که اخیرا به جانم

افتاده. انگار که کمکم یاد میگیرم چطور نادیده بگیرم...

نمیشنوم بقیه دل و قلوه دادنهایشان چه میشود. با صدای آرشاویر به خود میآیم و وقتی

دوباره سر راست میکنم، کمی خودشان را جمع و جور کرده اند.

-پس میگی دیگه از این به بعد استخدام شرکتشونی!؟

دست زیر چانه میاندازم.

-کاش بودم... اگه میشد توی این شرایط دستم یه جایی بند باشه تا زیر منت این بشر نباشم خیلی خوب میشد. ولی متاسفانه مترجم موقتم... قراردادو که بستن کار منم اونجا تموم میشه...

آرشاویر سری به تایید تکان میداد.

-واکنشش چی بود؟ فقط

پوزخند میزنم.

-میری کارتارو از صندوق بیاری؟

کف دستش را جلوی صورتم نگه میدارد و من سوئیچ را به او میسپارم.

-اینجاها جای پارک نبود. همین سر کوچه پایینی پارکش کردم.

خواست برود که یکهو ایستاد.

-راستی مها... تو طنز میشناسی؟! رفاقت طوری؟!!

به چشمان متعجب و گنگش نگاه کردم.

-طنز؟ نه نمیشناسم. کی هست؟

-یعنی تو دوستی به اسم طنز نداری؟!!

-من اصلا دوستی برام مونده مگه؟

-پس این سامی چی میگه؟ دیروز که تلفنی باهاش حرف میزدم، آمار طنزنامیو ازم

میگرفت. میگفت از تو شنیده!

این اسم شدیداً برایم آشنا بود. آهنگش مدام توی سرم تکرار میشد. با یادآوری آن روز

اسبابکشی لبخند کجی روی لبم نشست و گفتم:

-پس هنوزم تو فکرشه!

نگاهش را تنگ کرد.

-بلف زدی هان؟ غمگین

گفتم:

-خواستم اذیتش کنم. اسم این دختره یهو اومد به ذهنم و پروندم. چه رفاقتی؟ اولینبار و آخرینباری که دیدمش همون مهمونی تولد تو نبود. فکر کنم چون حرفای عجیب غریب میزد، اسمش یادم مونده.

نچ نچی کرد.

-بهت گفتم بی اعتمادش نکن. اون همینجوریشم به اندازهی کافی نسبت بهت بدبین هست!

پیشخوان را دور زد و قبل از رفتن لبخندی کوتاه به صورت اخموی دخترک کنارش. ماگم را کمی عقب راندم و طره ی موهایم را زیر شال فرستادم و درحالیکه که روی میز خم شده بودم، بازوهایم را بغل کردم.

با اخمهایی که سخت در حفظشان تلاش میکرد به فنجانش خیره بود.

نادیده ام میگرفت. هیچوقت به یاد ندارم بیشتر از دو سه جمله باهم حرف زده باشیم. از حسی که به آرشاویر داشت خبر داشتم .

بیست سال بیشتر نداشت. بیست سالگیام را خوب به یاد دارم .

اوایل روزهای عاشقی... آن روزها هرکاری میکردم تا به چشم کسی که مالک قلبم بود بیایم. هر دختری که نزدیکش میشد احساس خطر میکردم. از کنارش جم نمیخوردم

مبادا برگردم و او دیگر مال من نباشد! حالا مینا به درد آن روزهای من دچار شده...
چیزی نیست... فقط عاشق شده!

-بعد از شنیدن ماجرام اینقدر ازم متنفر شدی یا از همون اولش ازم خوشت نیاومد؟
بدون بلند کردن سرش، چشمانش روی چشمانم ثابت ماند.

-چرا فکر میکنی ازت بدم میاد؟
چشمان میشیاش را پرتو نور خزیده داخل کافه، روشنتر کرده.

مدل مژه های مصنوعیاش حالت چشمانش را خمار کرده بود و دلربا. لبهایش کمی از هم
فاصله گرفت. زورکی...

زمزمه کردم:

-از چشات میخونم... نفرت توی نگاه آدما رو خیلی بهتر از بقیه حساشون تشخیص میدم.
کمی سکوت کرد و نگاهش را تنگ.

-من همش یه ساله با آرشاویرم ولی قضیه تو بیشتر از یه سال ازش میگذره.

داستانی که ازت سر زبونا هست هم همینقدر عمر داره. پس خیلی فرق نمیکنه قبلش یا
بعدش... من کلا ازت خوشم نیادا!

دستم را بر تن صندلی خالی کنارم آویزان کردم و گفتم:

-رک خوبه... رک دوست دارم!

چیزی نگفت. هنوز هم نفرت عمق چشمهایش تحریکم میکرد برای دست و پا زدن. فقط
برای اینکه کمتر عذاب بکشم. فقط برای اینکه تسکینی باشد برای قلب و غرورم.

-اگه واقعا دوست داره که ترسی نداره... بذار دورش پر باشه از دختر! مگر غیر اینه که وقتی عاشقته چشمش هیچکس دیگه رو نمیبینه؟! چیه؟ شک داری به دوست داشتنش؟

-موضوع بحثمون آرشاویر نبود که وسطش میکشی. نکنه واقعا بهش چشم داری؟

لبخند بیصدا و دندان نمایی زدم. با دیدن فک منقبض شده از خشمش قوت میگیرم
انگار!

-قاعدتا باید به استناد ماجراهای خاله زنک و یک کلاغ چهل کردنای اون جماعت به یه همچین نتایجی رسیده باشی ...

همون عوضی های پاکدامن که فکشون گرم میشه واسه یاوه سرایی... همونایی که گند و کثافت از سر و کول هیکل پلنگشون و لایف استایل بلانسبت روشن فکشون بالا میره و با این حال به خودشون اجازه میدن هر زری میخوان درمورد امثال من بززن و قضاوت کنن... لابد از نتیجه گیری اراجیف اونا به این رسیدی که من چشم دنبال اونه، نه؟

تایید را در تک تک اجزای صورتش میدیدم. لبهایش را توی دهانش کشید و پوستش را عصبی جوید.

عمیقتر طعنه زدم:

-بخاطر من احساس امنیت نمیکنی نه؟ میترسی از چنگت ردش بیارم؟...

چرا که نه؟ آیندهای برای من و سامین وجود نداره و آرشاویر تنها حامی منه...

بودن با اون، میتونه آرزوی هر دختری باشه! اگه میترسی فقط ولش کن...

رابطهای که توش ذرهای اعتماد نباشه سراسر عذابه و نکبت!

کشکه. بدرد نمیخوره... امروز من... فردا یکی دیگه تنتو میلرزونه...

توی چشمانش اشک جمع شد. ابرویی بالا انداختم و آرام گرفته، مابقی ماگم را خوردم. شاید اگر این سکوت و ضعف را در صورتش نمیدیدم، نمیتوانستم به همین راحتی و با این آرامش از موسیقی ملایمی که فضا را پر کرده بود لذت ببرم.

ولی همین که میدیدم شکسته، آرام میشدم... دیگه احساس فروریختگی ندارم. دیگه درد نمیکشم. چرا که به تازگی تصمیم گرفتم هیچ نفرتی را بیجواب نگذارم. دیگه فرو نخورم. دیگه به تنهایی از پا درنیایم!

با صدای آرشاویر به طرفش چرخیدم. دو کارتن نسبتا بزرگ جلوی پایش روی زمین بود و خودش دست به کمر و نفس نفس زنان گفت:
-اینهمه کتاب خوندی تو؟؟

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. یکی یکی کارتنها را باز کردم و با اشتیاق به جلد کتابهایم دست کشیدم.

به آرشاویر گفته بودم که در هوای آن خانه نمیتوانم کتاب بخوانم.

از وقتی مزه ی لمس کردن جلد و ورق زدن کتاب در این کافه زیر دندانم آمده بود،

فهمیده بودم درست ترین انتخاب و سرنوشت برای کتابهای نازنینم چیست.

بلند شدم و کنارش ایستادم.

-اینارو بچین تو قفسه هات. مثل جونت ازشون مراقبت میکنی ...

منم هر وقت دلتنگشون شدم یه میز و صندلی اون گوشه کنار گلدون بنجامینا و قفسه کتابا برام خالی میکنی...

هنوز نگاه ذوقزده ام به کتابها بود که مینا با قدمهایی بلند و محکم از کنارمان گذشت. موقع رفتن باران چشمانش را دیدم.

ولی ذرهای دلم نسوخت.

باید میایستاد و توی صورتم فریاد میزد. باید وقتی از تصاحب

۲۴۱

عشقش حرف میزد، سیلی سختی روی گونه ام مینواخت. باید وقتی حس بینشان را زیر سوال میبردم، سرش را بالا میگرفت و مطمئن پای درست بودن رابطه شان میایستاد. اما نکرد... تنها اشک ریخت و نفرت اندوخت... از آدمهای ضعیفی مثل او بیزارم!

-مینا؟! ا... این چرا گذاشت رفت؟! -

شانه بالا انداختم.

-گفته بودی فقط یه مقادیری ازم خوشش نمی یاد... اینکه راضیه سر به تنم نباشه!

ناباور نالید: زدید به تیپ و تار هم؟؟

نگاه از مینا که از در شیشه ای کافه بیرون میرفت و آویز نصب شده بالای در را به صدا در میآورد گرفتم و گفتم:

-یه سخنرانی به نسبت کوبنده داشتم... ولی باور کنی یا نکنی، نیتم بد نبود.

داشتم بهش درس زندگی میدادم. انگاری بهش برخورد.

همانطور مات ایستاده بود و نگاهم میکرد که هلش دادم.

-ها چیه قفلی زدی رو من؟؟ برو دنبالش دیگه!

سری با تاسف تکان داد و کلافه توی موهایش دست کشید و با قدمهای بلند دور شد.

-تو فقط دردرس درست کن خب!؟

حق با آرشاویر بود. من دردرسازم... اصلا تا به اینجا، زندگیام یک دردرس بیش نبود!

تلاش کردم خودم باشم و دردرس شد ...

تلاش کردم عاشق شوم و دردرس شد... تلاش کردم دست بکشم و یک گوشهای با خودم

خلوت کنم و دردرس شد... خواستم زندگی کنم و دردرس شد...

از دیروز تابحال او را ندیدهام. آخرین تصویری که از او به یاد دارم، مربوط بهمان نگاه

خیره و عتابگونهی توی شرکت است وقتی که پیشنهاد همکاری شایگان را علیرغم میلش

میپذیرفتم .

همان روزی که سر لج و لجبازی با او تصمیم گرفتم جلوی چشمش باشم و چپ و

راست کنایه بشنوم.

آن شب دیرتر از همیشه خانه آمد. ساعت از یک و نیم شب هم میگذشت که با

سروصدای تلاشش برای باز کردن در اتاقم، از خواب بیدار شدم. خیلی زود دست

برداشت و رفت. روز بعدش یک پاکت سفید پر از پول روی کنسول مانده بود که با دیدن

مبلغش دود از سرم بلند شد. لابد قرارداد آن جوجه رئیس خوشبر و رو با آن مردک

دوبوار آنقدر بزرگ و پرسود بود که حق الزحمه ی یکی دو ساعت مترجمی این اندازه بر آورد میشد!

شغل خوبی بود. تنها با صرف چند ساعت ناقابل از بعضی روزهای هفته ام میتوانستم پول خوبی پس انداز کنم. برای بعدها... وقتی که باید راهم را از صاحب بدعنعق این خانه سوا کنم...

یک روز کامل، به استثنای یک ساعتی که در کافه، با آرشاویر و دوست دخترِ نازک نارنجی اش حرام کرده بودم، خانه ماندم و سریال تماشا کردم. آن شب کمی زودتر از دوازده خانه آمد. با ورودش بدون اینکه از جایم تکان بخورم،

بدون اینکه دل خوشی از او داشته باشم، هندزفری را از گوش در آوردم و صدای بیلی قطع شد. دست تکان دادم و با همان ریتم آهنگ و کشدار گفتم:

—هـهـلـولـو... ولکام هوم!

شبیهِ میرغضبها نگاهم کرد. دیگر برایم عادی بود. دیگر مثل روزهای اول آزارم نمیداد. درواقع پذیرفته بودمش... سامین اینگونه است و کاریش هم نمیتوان کرد!

داشت یگراست به طرف اتاقش میرفت که آنی به سمت من منحرف شد. با چشمهای درشت و ترسیده، روی مبل به پشت خم شدم و دو دستم را حایل صورتم کردم که روی مبل مقابلم رها شد.

در سکوت نگاهم میکرد. آنقدری میشناختمش تا بدانم قیافه ی بلاتکلیفش چه مدلی است. انگشتان کشیده اش را روی چشمانش میکشید و پس گردنش را از زیر حجم آشفته ی موهایش مالش میداد.

وقتی سکوتش طولانی شد، پاهایم را روی مبل بالا کشیدم و توی شکمم قفل کرد و چانه جلو دادم.

-وات؟!-

انگار که کلافه ترش کردم. پرحرص نگاه به زمین دوخت و کمی بعد با لحنی کنترل شده که بی میلی اش بابت همکلام شدن با من، به خوبی حس میشد، شمرده شمرده گفت:

-فردا روز آخریه که میای شرکت... همین که یارو دوبوار پاشو از در گذاشت بیرون میگی دیگه نمیتونی بیای و میری سرکار.

با لب و لوچه‌ی آویزان جواب دادم:

-ولی من که به افشین خان گفتم بیکارم!

-یه مدت معلق بودی دوباره خواستنت...

-گفتم کلا جایی کار نکردم... سابقه ندارم. تو رزومه م زده!

لبهایم را عصبی بهم فشرد و از لای دندانهایم غرید:

-از همون آموزشگاهی که قبلا توش مشغول بکار بودی بهتپیشنهاد همکاری دادن... واسه کنکور سال بعد کلاسای فشرده گذاشتن...

ناباور با انگشت اشاره سمتی را هدف قرار دادم و خندهکنان گفتم:

-تو میدونی توی اون پاکت چقدر پول بود؛ همشم واسه دو ساعت از روز! بگم میخوام برم از

خروسخون تا بوق سگ به یه مشت پشت کنکوری رد داده درس بدم واسه چندرغاز ته ماه؟!-

طرف فکر میکنه مازوخیسم دارم!!

دستش را بیقید توی هوا پرت کرد.

-من نمیدونم خودت یه بهونه ای جور کن براش.
 -بهونه برای چی؟؟

همین سوال کافی بود تا پریشان از جایش خیز بردارد و توی سالن دور خودش چرخ بزند. تن صدایش لحظه به لحظه اوج میگرفت.

-واسه اینکه دیگه نیای شرکت خب.

ایستادم و سردرگم پوزخند زدم.

-اونوقت چرا باید اینکارو بکنم؟!

که یک آن با فریادش تمام تنم خشک و پوزخند لبهایم محو شد.

-که جلوی چشمم نباشی!... که راست راست جلوی چشمم اینور و اونور محل کارم جولون ندی... که مجبور نباشم باهات سر و کله بزنم... که مجبور نباشم شخصیت مزخرفتمو تحمل کنم و حواسم به گندکاریات جمع باشه... که فقط نباشی جلوی چشمم! که هـای بهم یادآوری نشه دارم باهات زیر یه سقف زندگی میکنم! تو ...

من... بعنوان زن و شوهر!!

شک ندارم همین الان که نگاه پرنفرتش را به من دوخته، هیچ چیز جز دو گودال خالی و بدون هیچ حس و تفاوتی، وسط این صورت به جای چشم نمیبیند. صاف ایستادهام و دست به سینه.

ناآرام نیستم. خسته و ملول به نظر نمیآیم. حتی ذره‌های خم نشدم. ژستی که گرفته ام اصلا شبیه کسی نیست که با شنیدن این حرفها خرد شده باشد.
 میدانم ابدًا به چشمش ضعیف و بازنده نیستم...

ولی درد را...
عمیقا درک میکنم.
در انتهایترین گوشهی قلبم.
پنهان ترین و منزویترین قسمت قلبم تیر میکشد.
به رو نمیآورم. او هرگز نخواهد فهمید این چندمین زخمی ست که به دیواره ی قلبم زده.
فقط با صدایی تحلیل رفته میگویم:
-خودت ازم خواستی.
ولوم صدایش پایین میرود. حرفی را که میخواهد بزند، اول چندبار مزه میکند و آخرش درحالیکه از نگاه کردن به چشمانم خودداری میکرد، جواب میدهد:
-هنگ بودم. تمام فکرم درگیر این پروژهی کوفتی بود. مترجم دقیقه ی نود جاخالی میداد... تحت فشار بودم. اون لحظه تنها کسی که توی ذهنم اومد تو بودی...
-الانم شرایط همونه. نمیخواهی کارت راه بیفته؟
-یکی دیگه رو پیدا کردم. به محضی که تو رفتی به شایگان معرفیش میکنم.
لبخندی سرد زدم. فکر همجایش را کرده بود، فقط مانده عقب نشینی من.
-کیه که تازه یادت افتاده!
زیادی جوش میزد. دمای بدنش بالا رفته بود؛ پوست صورتش همه خشم درونش را فریاد میکشید.
-آقا اشتباه کردم! فکر کردم فقط تویی که از اسمون افتادی پایین، میتونی حلش کنی!
انتخاب تو، کمک خواستن از تو، بردن تو به شرکت، همه ش غلط بود... الانم دیر نشده.

کمی در سکوت به فاصله ی بینمان نگاه کردم. دیده میشد... زیاد بود.

آنقدری که انگار سرزمینها دور از همیم. سکوتم که طولانی شد رضایت تلقیاش کرد.

نفسی که از سر آسودگی کشید را نشنیدم ولی حسش کردم.

-پس خودت امشب یه چیزی سرهم کن واسه فردا.

-مشکل خودته...

به طرفم چرخید و سر جای اولش قرار گرفت. به گوشه‌هایش شک داشت انگار که پرسید:
چی؟!

خونسرد سرم را بالا گرفتم. بدون ترس زل چشمانش شدم. شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

-دیگه غلطیه که شده؛ واسه دفعه ی بعد بیشتر حواستو جمع کن که از کی میخوای چه لطفی در حقت بکنه. دوست نداری جلوی چشمات بگردم، میتونی از این به بعد، موقع سرکار رفتن، چشماتو دربیاری بذاری خونه بمونه! مشکل تو به من مربوط نمیشه. اصلا خوش ندارم برام تعیین تکلیف کنی. من این کارو انجام میدم؛ دیگه معذب بودن جنابعالی که سرسوزنی برام اهمیت نداره...

باورش نمیشد این من بودم که اینطور حرف میزدم. حق هم داشت... خودم هم برایم غریب بود. درست است تصمیم گرفته بود وسط این رینگ، هر ضربه ای که خوردم بدترش را تلافی

کنم؛ ولی شاید در همان لحظه، حتی خودم هم میدانستم این فقط شعاری بیش نیست!

من نمیتوانستم انقدر گزنده باشم. نمیتوانستم به همین سادگیها از آدمها چشم پیوشم و

بیتفاوت نمود کنم... ولی توانستم! دارم همینکار را میکنم!

جلو آمد و دلیلی برای عقبگرد ندیدم.

-چرا فقط سعی نمیکنی کمتر کِـرَم بریزی تا اون چند وقتِ کوفتی که قبلا ازش حرف زدی تموم شه؟؟ خیال کردی با لُج و لُجباری...

منظورش از آن چند وقتِ کوفتی، همان زمان باقیمانده تا سر رسیدن این زندگی است. میخواست دائم یادآور یاش کند .

میخواست به عنوان اهرم فشار ازش استفاده کند. میخواست

صدایم را دریاورد و موفق هم شد و بیتحمل میان حرفش خروشیدم:

-چون باید به فکر بعد این قصه باشم! وقتی که گورمو از این خونه گم کردم... وقتی دیگه هیچ جایی نداشتم برم... چون باید یاد بگیرم چطور روی پای خودم وایسم... باید به فکر آیندهم باشم و نجاتم! شاید توی اون مغز کوچیکت اینارو نفهمی... آره

واسه یکی مثل تو که متاسفانه فقط هیکل گنده کرده ولی عقلش اندازه‌ی یه پسر بچه‌ی هفت ساله هم بهش منطقی فرمون نمیده، بایدم همه چی لُجباری و بچه بازی به نظر برسه... ولی واسه من اینطور نیست! باور کنی یا نکنی تنها دغدغه‌ی من در حال حاضر فقط پوله! چشمم دنبال پول خوبیه که رئیسیت بهم میده و پس اندازش واسه بعد...

اشکی نریختم. نباید میریختم. اخم کرده بود و من هم باید...

-کار من خیلی وقته از این بچه بازی گذشته سامین دادور! این مهایی که جلوت وایستاده همه امتحانشو پس داده... خیلی وقته دیگه برام چیزای دیگه غیر بازیگوشی اولویت داره... غیر از حالگیریِ تو و امثالِ! زندگی هیچوقت با من شوخی نداشته و نداره... قبلا هر بار که بلایی سرم میاومد پیش خودم

همیشه خوشخیالی میکردم که بعدش آسون میشه... خیال میکردم بیهوده سخت میگذره ولی بعدش میفته تو سر اشیبی!

ولی هیچوقت اینطور نشد... همیشه فکر میکردم امکان نداره از این سختتر بشه... نمیدونستم انقدری مصیبت توی این دنیای وامونده وجود داره که به نوبت یقه مو بگیره! نمیدونستم آسون نمیشه... من فقط داشتم به فینال نزدیکتر میشدم! من فقط به فکر بعد این زندگیم... وقتی اون بیرون هیچکی

منتظرم نیست. اینکه دیگه هیچکیو ندارم بهش تکیه کنم... اینکه دیگه رهی نیست که با تمام تلخیاش، با اینکه هیچ دل خوشی ازم نداره، بازم حواسش بهم باشه که زیرپام خالی نشه... که کمرم خم نشه... حتی شده فقط بعنوان یه دوست... یه دوست خیلی قدیمی!

با تکخنده ای سرش به عقب پرت شد و کنایه زد:

-یه جوری درباره حمایت اون مردک لاف میزنی که انگار مثلا خبر ندارم تمام مدت خودتو تحمیلش کردی و دهنشو سرویس!

-حمایتهای اون هیچ وقت ناچاری نبوده. چه توی اون ماجرا، چه قبل از اون. تو هیچ وقت نمیتونی بفهمی...

یکجور رشک آمیزی که همیشه موقع حرف زدن درمورد رهی در عمق چشمانش دیده میشد، نگاهم کرد.

-در سطح سوادم بگو که بفهمم... چی بوده؟ چه رابطه ی مقدس آسمانی؟ یه پیوند معنوی عمیق؟ ملکوتی؟!

او هیچ وقت نمیفهمید. نشخوار گذشته هر روز و هر ساعت، فقط ضعیفتر و آسیب پذیرتر میگرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مطمئناً خانواده هامون با رقم زدن این سرنوشت بزرگترین ظلمو درحقوقمون انجام دادن...
-به نکته ی خوبی اشاره کردی اتفاقاً؛ اگه انقدر خسته شدی چرا نمیری هردومونو راحت کنی؟! راه باز و جاده دراز!!

حرفی مثل خودش سینه جلو دادم.

-لازم به ذکر و یادآوری تو یکی نیست که دائماً عین این ساعت کوک شده ها تکرارش میکنی این حرفو! مطمئن باش اگه راه داشتم خیلی زودتر از این دوتا پا دیگه قرض میکردم و از این دیوونه خونه میزدم بیرون تا دیگه مجبور به تحمل توئه گند اخلاقِ حال بهم زنِ رومخی نباشم!

+محض یادآوری دوباره باید بگم نتیجه ی این بحث مزخرف بی سر و ته اینکته: حالا که میبینی راه خلاصی نیست، بهتره مواظب حرف زدنت باشی تا بیشتر از این سختمون نشه!

-حالا که حرف از حقوق مشترکمون شده، چرا یه لطف در حق جفتمون نمیکنی و همینا رو یه دور برای خودت مرور نمیکنی؟؟ چرا باید مراقب حرف زدنت باشم وقتی طرفم چپ و راست دهنشو با تلاوت گلوآژه های لایق خودش متبرک میکنه؟!

انگشت اشاره اش را به سمت قفسه ی سینه ام نشانه رفت تا تاکید کند:

+میگم چون حقته... لایفته! وقتی میگم مثل بچهی آدم بیا و بگو دیگه نمیام و سکانس فیلم هندی برام بازی میکنی و یه زنبیل دیالوگ تاثیر گذار تحویل میدی،

چاره ای برام نمیذاری جز اینکه خون خودمو کثیف کنم!
توی صورتش تیز شدم.

-چون منطق سرت همیشه! چون حرف حساب توی اون کلعت نمیره! چون تو همیشه
همینی... فقط خودتو میبینی... همه ی کائنات باید در خدمت تو و روحیه ی کوفتی حساست
باشن! بابا چرا نمیفهمی فقط این تو نیستی که هیچ چیز باب میل پیش نمیره. بابا فقط داره
به تو سخت نمیگذره! منم دارم با سرنوشت نحسم دست و پنجه نرم میکنم. منم دارم
عذاب میکشم؛ خیلی بیشتر از توی خودخواه!

چرا نمیخوای بفهمی این جهنم واسه هردومونه. هیزمش اون اتفاق لعنتیه که بینمون افتاد...
اتفاقی که توی افتادنش هردومون مقصر بودیم... هم من، هم تو! حق نداری یه جوری رفتار
کنی که انگار این تو بودی که باخت دادی و نه من!

بدون اینکه لحظه ای پلک بزند نگاهم کرد. نگاهی که حرف داشت ولی من توان
خواندنش را نداشتم. همانطور که به مبینا گفته بودم؛ من فقط نفرت میخوانم!
ولی خط این نگاه، برای من ناخواناست... مطمئنم. این نگاه نفرتش خوابیده... شاید
برای چند لحظه!

در همین خیال بودم که با جمله ی آهسته اش خط بطلانی روی تمام خوشخیالی هایم کشید.
-به خاطر همینکه که به نظرم هرچی صبر کردیم تا آبا از آسیاب بیفته بسه.

بیدرنگ گفتم:

-من الان آمادگی طلاقو ندارم...

بیقید شانه بالا انداخت.

-خب؟

آب دهانم را از فرو دادم.

-من جز اینجا هیچ جایو ندارم که برم.

-آهان!

-لازمه تا هر کجایی که شده این دشمنیو پیش ببری؟!

پارچ شربتی که برای خودم تدارک دیده بودم از روی میز برداشت و سر کشید. او هم خسته و تشنه شده بود از این جدل طولانی.

تا حرفش را به زبان بیاورد، لحظاتی با لذت به صورت آشفته و چشمان پریشانم زل زد و شمرد:

-مشکل خودته... من مفت و مثل یه قدمم برات از قدم

برنمیدارم... چی به من میرسه... باید چرتکه بندازم بینم سودش چجوریاس... یادته حرفاتو؟

داشت حرفهایم را به خودم برمیگرداند. شاید اگر میدانستم تک به تک جملاتم را در ذهنش نگه میدارد تا به وقتش کینه ورزانه عمل کند، هرگز آنها را به زبان نمیآوردم...

لبهایم را توی دهان جمع کرده و گفتم:

-هرچی که الان دارمو بهت میدم.

احمقانه خندید.

-خیلی رو پولای توی اون پاکت حساب باز کردی!

گوشه ی لبم را بالا دادم و چیپچپ نگاهش کردم.

-بامزه بود!

لبخندش جمع شد. دست به سینه شد و سر تا به پایم را از نظر گذراند.

-گوش میدم...

راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و گفتم:

-دوتا فنجون قهوه میریزم.

پشت سرم راه افتاد و توی آشپزخانه یکی از صندلیهای میز غذا خوری را بیرون کشید و نشست.

-روزم به حد کافی کش اومده، نمیخوام بیخواب بشم.

بدون حرف طرف دیگر میز نشستم و به جای چشمان طلبکارش، به پیراهنش خیره شدم.

-هنوز خیلی راه مونده برای رفتن. زیادی زود به صفر رسیدم! باید به فکر بعدم باشم.

تنها کسی که میتونم روش حساب باز کنم خودمم. اگه الان ازت طلاق بگیرم، شاید هیچوقت فرصت نکنم از رو زمین بلند شم.

توی چشمانش هیچ چیز نبود. خونسرد بود. حق با من بود؛ تنها به من سخت میگذشت...

سرم را بالا نگه داشتم و لبخند زدم.

-بهم فرصت بده خودمو جمع و جور کنم. باید یه چیزاییو یاد بگیرم، تا بتونم پرواز

کنم!

خندید و سری تکان داد.

-نگفتی چی به من میرسه؟

نگاهی غمزده به دور و اطراف خانه مان کردم.

- حاجی میرهادی آخرین وظیفه ی پدری در حق تنها دخترشو به نحو احسن انجام داده. مطمئنا خودت در جریانی جهیزیه م چقدر میارزه. همه رو میذارم بمونه...
- خودمم دلم نمیخواد اون روز، کوچیکترین نشونه ای از گذشته م رو با خودم ببرم. به چشمانم خیره بود ولی میفهمیدم که در این باغها نیست . نفسی از بین لبهایش خارج شد و لبی با زبان تر کرد.
- که اینطور... مهریه تو چی؟ تصمیمی برای بخشش اون نداری؟
- نه. بیست تا سکه اونقدری پول نیست که باهاش تحت فشارت بذارم، ولی میتونه برای من خیلی کمک باشه... مطمئنا توام دلت نمیخواد موندنم طول بکشه.
- دستهایش را از روی سینهایش برداشت و انگشتانش بین موهای سر و صورتش گشت.
- حالا چقدری طول میکشه تا این جوجه پرنده پرواز کردن یاد بگیره؟
- با وجود اینکه هیچ مطمئن نبودم، با وجود اینکه فرصت نکرده بودم درست و حسابی فکر کنم، با اینکه هیچ برنامه ای نداشتم، جواب دادم:
- یک سال.
- چشمانش را ریز کرد و روی میز به طرفم مایل شد.
- دوئل؟ یا یه مرگ تدریجی. نقشه ت اینه؟
- فکر کنم اگه یه چندتا قانون تعیین کنیم این مدت آسونتر بگذره.
- دوباره به پشتی صندلیاش تکیه داد:
- یک... در اولین فرصت بریم محضر.

کلافه چشم بستم و آه کشیدم:

-نمیشه یکم کوتاه بیای و انسانیت به خرج بدی؟!

-باید اینایی که گفتی وجاهت قانونی پیدا کنه چون اینجوری شفاهی و بدون وجود شاهد،

ابدا مورد اعتماد من نیستی...

از اینکه با پذیرفتن این یک سال مهلت، برایم امنیت خاطر ایجاد کرده بود لبخند آسوده ای

زدم. با همین یک قدم، دلم را به

وجودش آرام کرده بود. لامروت بلد بود به همین آسانی قوت قلب دهد و همیشه شمشیر

زبانش را جلا میداد؟

-یک... توهین و بی احترامی فقط اصالت خودتو زیر سوال میبره.

-الان این قانون بود یا درس اخلاق؟

-هیچکدوم. صرفا یه مرور برای یادآوری اینکه بگم تو همچین شخصیتی نداشتی و

نداری.

وسط ابروانش خط افتاد و آهسته گفت:

-خیلی چیزها هست که درمورد این آدم تغییر کرده.

-دو... هر کی خرج خودشو میده.

-خیلی خوشحالی کار پیدا کردی؟ من جات بودم قبل از قراردادی شدن قولی

نمیدادم.

سه تا از انگشتان مشتت را باز کردم:

-سه... مسائل شخصی هیچکدوم به اونیکی مربوط نمیشه ولی حق نداریم وجه هی همو خراب کنیم.

با اخمهای سخت درهم تنیده گفت:

-نمیدونستم با آرشاویر خیلی صمیمیی!

قیافهی حق به جانبی گرفته و گفتم:

-نمیدونستم دنبال طنز میگردی!

-به نظر نمی‌رسه رابطه ی شما دوتا واسه بعد از ماجرای طنز باشه که لجبازی تو به حساب بیاد...

خندیدم.

-پس مقابله به مثل نیست؛ واقعا رفاقته! چهار... عاشق هم نشیم.

-از عوارض زیادی رمان خوردن...

-پنج... رابطه ممنوع...

گزینه ی چهار بیشتر منمن باب خندانش بود ولی پنج... شاید بهتر بود از نام بردن این

مورد پرهیز میکردم. شاید بهتر بود همینطور که تا به امروز پیش رفته بودیم، طبق

قراردادی نانوشته مرزها را رعایت میکردیم. ولی نمیتوانستم فکرش را از سرم بیرون کنم.

بعد از آن شب... بعد از آنکه برای همیشه ورودش را به اتاق خوابمان ممنوع کردم.

بعد از اینکه ان حالش را دیدم و قضاوتهای بیرحمانه اش را شنیدم. از همان شب، هرشب به

این موضوع فکر میکنم. نمیدانم اگر یکبار دیگر اتفاقی مشابه آن بیفتد، دیگر باید چه چیز

را منع میکردم!

نمیدانم فکرش درگیر چه بود. از روی صندلی بلند شد؛ خیال کردم حوصله اش را سر بردم... ولی هنوز یک مورد دیگر بود که

۲۶۱

عنوانش نکرده بودم... ماهیت مقرراتی نداشت؛ خواسته بود شاید...

یک امید!

برخلاف تصورم از آشپزخانه بیرون نرفت؛ جلوتر آمد. لبی با زبان تر کرد و همانطور که فکری قدم از قدم برمیداشت، با سرانگشتش روی لبش میکشید. نفهمیدم چرا نزدیک میآید. نفهمیدم و نتوانستم واکنشی جز تعجب از خود نشان دهم...

دست دیگرش را لبه ی میز زد و روی ساعدش خم شد به طرفم .

سرم را کمی عقب کشیدم و چشم به چشمانی دوختم که روی چانه ام .

بدون اینکه لبخندش را فرو دهد، زمزمه کرد:

-خیال میکنی تا امروز اگه دلم میخواست تجربه ش کنم منتظر اجازه ی تو بودم؟

. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به سختی از لبهای خندانم گرفتم. دیگر عقب

نمیرفتم. به صندلی چسبیده بودم و درحالیکه به پارچه ی شلوارم چنگ زده بودم، نفسم را

توی سینه حبس کردم.

سرش را به سمت گوش سرخ شده ام کج کرد.

- این قانون اولین قانونی بود که از روز اول رعایتش میکردم؛ مگه نه؟ میتونی دلیلشو حدس

بزنی؟

سرش را عقب کشید و با هیجان خاصی که هیچ منظورش را درک نمی‌کردم به چشمان منتظرم زل زد.

-چون هیچ جذاییتی برام نداری...

دستانی که به پایم قفلشان کرده بودم لرزید. پس علت این هیجان همین است؛ دیدن خرد شدن من!

به محض فهمیدنش مچ دستش را به شدت چنگ زدم و از صورتم دورش کردم. بدون ذره‌ای مقاومت حینی که نگاه خندان و رضایتمندش بین چشمهایم در نوسان بود، دستش را در هوا ننگه داشت.

ابرویی بالا داده و گفتم:

-شایدم چون قفل در اتاقمو نداشتی! شانس آوردم... دیشب یه لحظه داشت یادم میرفت درو قفل کنم...

با شنیدن این جمله به زحمت هاله ای از لبخند پیروزمندانه اش را روی لب حفظ کرد. اما چشمانش می‌گفتند که خوب توانسته ام از پس کنایه‌اش بریایم. با یک حرکت دستش را از اسارت دستم درآورد و پشت چشمی نازک کرده، فنجانی برداشت و در همان حال گفت:

-متاسفم که باید اینطوری بهت ضدحال بزنم ولی، پشت در اتاق اوادمم به خاطر پاکت و بحث شایگان که امشب قسمت شد.

صدای سرازیر شدن قهوه در فنجانش را شنیدم و زمزمه‌وار اضافه کرد:

-ولی با این وضعی که میبینم، به نظر بهتر نیست منم در اتاقمو قفل کنم!؟

حرفش را نشنیده گرفتم و خودم را جمع و جور کردم. هنوز درمقابلش ضعیف بودم... پشتم به او بود. از فرصت استفاده کرده و نفس عمیقی کشیدم تا آرام بگیرم.

بوی قهوه زیر بینام بلند شد و وقتی چشم باز کردم فنجانی روی میز مقابلم قرار داشت. ناباور به فنجان خیره شدم. دستم بیاراده برای پیش کشیدنش پیش میرفت که با صدایش، میانه‌ی راه خشک شد.

-تو این یه سال که تصمیم مردن نداری؟ گیج و گنگ لب زدم: هان؟!-

-شیش... اقدام به خودکشی ممنوع. ممنون میشم اگه با غیرطبیعی مردنت، آخرین گندو به زندگیم نزن! و در مقابل نگاه ماتبرده ام فنجان را از روی میز چنگ زد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که بدون فکر گفتم:

-هفت... سعی کن کمتر ازم متنفر باشی...

این همان آخرین خواسته‌ی ای بود که ماهیت مقرراتی نداشت.

نباید به زبان میآوردمش ولی... خودش بیرون افتاد.

نتیجه‌اش هم شد پوزخندی تمسخرآمیز. جرعه‌های از فنجانش خورد و چیزی نگفت.

قطرات ریز عرق تیره‌ی کمرم را خیس کرده بود. آنقدر گرم شده بود که میخواستم زیر دوش آب یخ به خودم بیایم! سکوتش که طولانی شد لب برچیدم و گفتم:

-فکر کردم نمیخواهی بیخواب شی...

لبخند معناداری زد و سر تا به پایم را برانداز کرد. نگاه عاقل اندرسفیه آخرش را با
تعلل به صورتم داد و با گفتن:

-باید یکم فکر کنم.

رفت!

پلکهایم را با تاسف بهم فشردم و با آهی نشانگر درماندگیام، پیشانیام را روی میز چسباندم.
من خشک مغز امشب با این حجم از سفاقت، حسابی آچمز شده بودم!

فصل چهارم (عشق

دوم)...

چشمان محضردار رفته رفته بازتر میشد. نگاه بیرغبتی به سامین دادم که مقابلم خودش را
روی صندلی رها کرده بود و مشتاقانه و با لبخندی عمیق و مرموز حرکات محضردار را زیر
نظر داشت.

پایم را روی آنیکی انداختم و سعی کردم مثل خودش هیجانزده نشان دهم!

خنده دار بود... مسخره بود... کاری که هر دویمان داشتیم انجام میدادیم.

حتی کار محضرداری که داشت آن خزعبلات را با چنین دقتی میخواند!

متن طولانی نبود؛ ولی هضمش زمان میبرد قطعاً!

بالاخره مرد سرش را از توی کاغذ بیرون کشید و چند ثانیه نگاهمان کرد.

داشتم از خجالت آب میشدم ولی سامین انگار که خوب بود! در جایش راحتتر نشست و

چانه بالا داد.

-خب مطالعه فرمودید؟

برای قفل دستانش روی پایش، پشت چشمی نازک کردم و مرد پرسید:

-همینو میخواید محضری کنید؟!... این به اصطلاح... قرار دو ...

توافقنامه رو...

صلحنامه رو...؟!

پیماننامه... آتشبس... معاهده... چرندنامه... آن تکه کاغذ خط خطی شده هیچ عنوانی

نداشت درواقع! ولی باید خیالش راحت میشد... به من اعتماد نداشت خب... میخواست

کسی بینمان داوری کند. میگفت تهش اوست که بیشترین ضرر را میبیند؛ انگار که بعد از

این یک سال، کسی که باید با نام زن مطلقه در این جامعه روزگار بگذراند، خودش

خواهد بود...!

خودش جواب محضردار را داد: بله.

-میتونم بپرسم مشکلتون چیه؟ حاج آقا میتونه بهتون کمک کنه.

لبخند قدردانی به مرد زد و گفت:

-به امید خدا سال بعد این موقع خدمت حاج آقا میرسیم حتما.

لپه‌ایم را در خفا پر از باد کردم و به منظور کاستن از التهاجم فوت کردم. نگاه متاسف مرد که

روی من نشست، لبخندی زدم و ناچار گفتم:

-انشالله..

سری تکان داد و با تاثر زمزمه کرد:

-عاقبتتون خیر باشه!

همزمان با سر دادن نگاهم به طرفی، چشم در چشم او شدم. پول پرستِ لعنتی... خداروشکر که حداقل میتوانستم از این طریق رامش کنم. خوش به حالش... برای من سخت ولی برای او... ساده است همیشه!

برگهای به دستش داده شد و خواسته شد بعد از بادقت مطالعه کردنش، امضایش کند. نگاه من هنوز درگیر صورت بیحالتش بود.

سرسری خواند و سرش را بالا گرفت و خیره به من پرسید:
-اگه هرکدوم از اینا نقض بشه کل قرارداد فسخه؟ من هم همانطور خیره به او جواب دادم:

-میخوام این بند به قرارداد اضافه بشه: در صورت نقض حتی یه کدومشون میخوام جریمه در نظر گرفته بشه.

مرد پرسید: چه نوع جریمه ای؟

-هر بار یه میلیون از ارزش جهیزیه م که قراره به این آقا تعلق بگیره کسر میشه یا یه هفته به یک سال موندنم اضافه...

صدای پوزخند مرد را شنیدم. حتما با خودش میگفت گیر چه دیوانه هایی افتاده!

چشمان سامین با گفتن این حرف، ریز شد و هاج واج زمزمه کرد:

-مگه سربازیه که اضافه ببری!؟

شانه بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم. چرندنامه به دست جفتمان امضا شد و از محضر بیرون آمدیم. هر کدام یک نسخه از مقررات داشتیم.

از قول و قرارهای بینمان که به خواست او حالا وجاهت قانونی پیدا کرده و احتمالاً اسباب خنده ی عده ای را فراهم. ولی خودش خوشحال بود... راضی بود. برعکس من... که از الان ماتم آخرسالمان را گرفته بودم!

-خوب شد حالا؟!-

نگاهی به برگه اش انداخت و گفت:

-حالا خوبه همه بنداش فرمایشات جنابعالی بود. خوش بحال تو شد.

پوزخند زدم و دست به سینه شدم.

-نیست که هیچکدوم خواست جنابعالی نیست! سندیت میخواستی دیگه، بفرما

امضای محضر زیرشه!

جلو آمد و آرامتر گفت:

-من فقط یه بندو خواستم... فقط اینکه سعی کنی از جهنم رمانتیکی که برات در نظر

گرفتم، زنده بیای بیرون!

-الان داری جلوی در محضر، منو با نقض اولین بند تهدید میکنی؟

-جهازت سیصد دیگه میارزه نه؟ یعنی یه سیصدباری میتونم اشکتو دربیارم؟!-

با لبخند صورتم را نزدیکش برده و گفتم:

-شاید من با سیصد هفته اضافه خدمت، تونستم اشکتو دربیارم؟!-

نیشخندی زد و پشت فرمان نشست. دلم میخواست بلایی بر سرش بیاورم که حاضر شود

تمام سرمایه ی یک سالم را بعلاوه جهازم، دودستی تقدیم کند تا از شرم خلاص شود! اما

چطور؟!-

مسئله این است!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به طرف دستگیره بردم که قفل داخلی را زد!

-داری چیکار میکنی؟!

لبخند دندانمایی زد.

-یه فرصت دیگه بهت میدم تا از اومدن به شرکت دست برداری.

و با زدن چشمکی به چشمان ناباورم، پایش را روی پدال فشرد و با سرعت در خیابان پیش رفت!

همان اول صبح، وقتی که گفت: «باید مطمئن شم قضیه ی محضرو نمیپچونی»، باید به حس

ششم که بوی توطئه را شنفده بود، گوش میکردم!

برای تاکسی زردی دست تکان دادم و زیر لب گفتم:

-کور خوندی!

سامینی که من میشناسم، خیلی فرق میکند با آنی که در شرکت میدیدم.

خنده های بلندش وقتی که با همکارانش معاشرت میکرد. لفظ قلم حرف زدنش.

مسئولیت پذیریش. حتی شوخی هایش...

ابدا از مخیله ام عبور نمیکرد به جز طعن و کنایه، چیزی از او بشنوم. چه برسد به دیدن

مزه پرانیها و خوش مشربباش با دیگران!

اصلا چرا باید سامین شناخته شده ی خودم را با این مرد مقایسه میکردم؟ درحاشیه ی برگه
آچار زیر دستم ریز و نامفهوم خط خطی میکنم: نکنه داری عاشقش میشی؟!...!!!!

علامت تعجبهایش را دو سه دقیقههای نقاشی میکنم و در فکر فرو میروم.

امروز دومین روزی است که در این شرکت مشغول به کارم.

شایگان مرد باشخصیت و جنتلمنیست، اما خیلی زود فهمیدم این ادب و احترام فقط مختص به
من نیست؛ با همه همینطور است...

البته به غیر از این هم نمیتوانست باشد. من فقط به اندازه ی سه ساعت است که او را
میشناسم. دو ساعت روز اول... امروز هم تا به الان یک ساعت...

مدام دور و بر سامین میچرخد. انگار او را آچارفرانسه یا حتی شاید بتوان بدون اغراق
ادعا کرد، مشاور اعظم خود میشناسد!

سامین هم با او طور دیگریست. کنار او ناآشنا میزند برایم. تند نیست... بداخلاق و
لجباز و بیحوصله و کینه توز نیست...

حتی توی این شرکت نمیتوان شبیه همیشه با من رفتار کند. یک جورهایی از اینجا خوشم
میآید. نه به خاطر پولش... شاید فقط به خاطر حضور او... فقط به خاطر حضور اینگونه ی او!

و این حس اسمش عشق نیست... آری... از وقتی آمدم، تمام حواسم پی اوست! مقایسه
میکنم. سامین الان با سامینی که امشب در خانه سر کوچکترین مسئلههای آشوب به پا
میکند.

فقط همین است. کنجکاوم بدانم زندگیاش بدون من چه شکلی است.

دنیايش چه رنگي است. بدون من، شخصيتش چگونه است ...

وگر نه مگر ممکن است دختری به بددهانی و فحاشی و بی اعتمادی و توهین و چه و

چه و چه دل ببندد؟!

من اینجا کار زیادی ندارم. تنها موضوعی که به من مربوط است، همان قراردادی است که

باعث شد سامین برای اولینبار کمی از تلخپاش کم کند و جلوی من کوتاه بیاید... به خاطر

منفعتش ...

چرا که به قول خودش مرا آجیل مشکل گشایش میدید.

خودم را به کار مشغول نشان میدهم و هر دو وارد میشوند.

شایگان: آقا خداوکیلی تو خودت شاهد سامی، من چندبار همین جلوی روی تو بهش گفتم

پدر من، این یارو واسه خودش کلی رابط داره اینور و اونور.

چقدر گفتم خودم آمارشو در آوردم درسته شرکتش جدیده، برنش نوپاست،

ولی عوضش از اون کله گنده ها داره تغذیه میشه! ضرر میکنیما ...

به خرجش رفت؟؟

سامین: حالا این خبرا همش در حد شایعه ست، منبعش موثق نیست که انقدر ناامیدی. بذار

باهاش تماس بگیر از خودش ماجرا رو پیگیری کن.

شایگان: زنگ بزنم چی بگم بهش؟ بگم رو حساب اینکه دستکم گرفته بودیم تون باهاتون

قرارداد بستیم، حالا که سر خوردین سمت رقیب داخلی خودمون، کک افتاده تو

تنبونمون؟؟ جاخوردم و واکنشم دست خودم نبود که یک آن با این حرف و لحنش،

چشمانم درشت و به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم. از چشم شایگان دور نماندم و سریع انگار که زمان و مکان را دریافته، رو به من گفتم:

-البته از شما عذر میخواما. جسارتاً حواسم به حضور شما نبود. یه لحظه از شدت حسادت منفجر شدم!

به بهانه ی ادب، لبخند گشادی زدم و گردنی خم کردم.
-نه خواهش میکنم. حسادت چرا؟ شرکت شما توی صنعت خودش از بهتریناست، نمیدونم موضوع چیه ولی اگه قبل از پیشدستی رقیب، پیشنهادش به شما داده شده بوده، پس حتما همچنان اولویت با شماست. در هر صورت انتخاب اولشون شما بودید. و الحق که بهترین انتخاب هم بوده!

چشمانم متعجبش را جای جای صورتم چرخاند و پرسید:
-فکر نمیکردم از این صنعت و رقابت بین مدعی هاش اطلاعی داشته باشید!
لبخندم را حفظ کردم.

-با یه سرچ ساده همه چیز به حد کافی دستگیر آدم میشه .
حقیقتاً خوشحالم که با این شرکت همکاری میکنم.
لبخندم قدردانی زد و دست به گوشه‌هایش کشید.
-برای منم باعث افتخاره که با همچین افراد متعهدی مثل شما فعالیت میکنم. راستش حرفای شما کاملاً بدیهی بود ولی انگار شنیدنش برای برگردوندن اعتماد به نفسم لازم بود!
مرسی!

سری تکان دادم و نگاهم به سامین افتاد که مدتی سکوت اختیار کرده بود.

روی صندلی نشسته بود و با اخم به میز نگاه میکرد. میدانم به چه فکر میکند. از اینکه در محدوده ی او جولان دهم بدش میآید. الان میخواهد سر به تنم نباشد!

-سامی امروز میتونی بمونی رو قرارداد پیشنهادیش کار کنیم؟

دست کم یه روزم وقت میبره تا بابارو از خر شیطان پیاده کنم و رضایتشو بگیرم. باید هرچه زودتر دست بجنبونیم.

سامین سرش را به طرف شایگان چرخاند و کمی توی صورتش مکث کرد.

نفسی بیرون فرستاد و با صدایی پایین گفت:

-امروز؟ جایی برنامه داشتی آخه...

لبهایم را شرمنده توی دهانم کشیدم و نگاه ازش دزدیدم. لحظه به لحظه منفورتر میشدم در نظرش. احتمالاً درست در همین لحظه، موضوع جنجال امشیمان را طرحریزی کرده بودم!

او که هرشب جلوتر از دوازده خانه نمیآمد، یعنی فقط با چند جمله باعث شده بودم امشب را تا صبح اضافه کار بایستد؟!

خدا به جوانی ام رحم کند!

-ای بابا. حسابدارن حسابدارای قدیم. همه تمرکز و فکر و ذکرشون سود شرکت بود و قرارداد رو قرارداد عشقشون! فکر نکن حواسم بهت نیستا...

سرشب، هشت، هشت و یک دقیقه همیشه بند و بساطتو کول میکنی تشریف میبری خونه! یه دقیقه هم از آفِ تِ نمیگذری.

-حتما که نباید جلوی چشمت حساب کتاباتو ردیف کنم؛ اکثر کارا رو خونه میتونم بهش رسیدگی کنم. نیازی به شرکت اومدنم نیست اصلا خودت خوب میدونی. بعدشم... تو کِی ازم خواستی اضافه وایستم و من نه آوردم؟ لازم نبوده هیچوقت خب..

-خب میگم امشب بمون!

-چاره ایم گذاشتی مگه؟

شایگان شاد و شنگول بلند شد و قبل از رفتن، روی شانه اش زد و گفت:

-دمت گرم!

درحالیکه نارضایتی توی صورتش، به خصوص آن لبخند زورکی اش، هویدا بود، سری تکان داد و چشمش به منی افتاد که از شوک خبری که چند لحظه ی پیش شنیده بودم، به پشتی صندلی چسبیده و دهانباز خیره نگاهش میکردم. مرا دید و پشت چشمی نازک کرد.

حرصم را با تکخنده ای ناباور و

کوتاه نشان داده و دستهایم را روی سینه بهم قلاب کردم.

-عجب! هشت شب! پس ساعت کاری جنابعالی همش تا هشت شبه و من هرشب به محض

تشریف آوردنت یه نگاه به ساعت مینداختم و دلم برات میسوخت! آره... منطقی هم

همینطوره... اصلش دوازده ساعت کاره... مگه اینکه حسابدار کل شرکتنمیدونم چی چیه کله

گنده باشی تا کلا خودتو وقف کار کرده باشی!

مثل خودم نشست و خشک گفت:

-به گمونم همین چند دقیقه ی پیش اینارو از زبون یه بلبل زبون شنیدم که داشت هندونه زیربغل رئیسش میذاشت. به به چه چه و... اینکه این شرکت نامبروانه و کله گندهترین! حالا پیشده تو غیبت رئیس حقیر میشمی؟!

-یعنی سه ساعت تو ترافیک گیر میکنی؟! یا نه... سرت به آخوری گرمه؟!
دیگه اون چند ساعت ناقابل چرا تشریف میاری خونه؟ کنار همون آخور بگذرون تا صبح شه دوباره بری دنبال یه لقمه نون دیگه!

میای گند بزنی به سر تا پای من، شبت به خیر بشه؟!
-خونه مم صاحب شدی؟ میخوای دیگه نیام راحت بقیه ی زندگیتو بکنی؟!
غرورم جریحه دار شده بود. فکرم به جاهایی رفته بود که احتمالا نباید! بیتوجه به حرفش،
ادامه دادم:

-یعنی انقدر بچه ای که به خاطر وجود من پاتو از خونه ی خودت ببری؟! واقعا که بیچاره ای!
نمیدونم اون سه ساعتو ویلون و سیلون کدوم خیره سری هستی. برامم ذره‌ای اهمیت نداره که کنجکاوش باشم. فقط محض یادآوری میگم... طبق اون چرندنامه ای که صبح پاشو امضا کردی، حق نداری وجه هی منو خراب کنی!
پوزخند کوتاهی زد و زود جمعش کرد.

-وجهه! کسی به وجه هی تو کاری نداره... محض هشدار میگم...
که داری با این خودشیرینیات اینجا وجه هی منو خراب میکنی!
خندیدم و شانه بالا انداختم.

-چرا؟! من که اینجا به تو ربطی ندارم...

دست چپم را مقابل صورتم نگه داشته و ادامه دادم:

-میبینی که... نشون مز خرفمونم ننداختم!

مثل بازرسها رد اتاق بازجویی روی میز خم شد و بااستهزا پرسید:

-نکنه میخوای قرارداد ببندی؟

-خودت فرمودی باید جا پامو سفت کنم تا بتونم قولی بدم که پاش بمونم.

-نیست که قولو همونجور شل شلی ندادی! یا شایدم خوست اومده ارزش که براش

عشوه میریزی! درست نمیگم؟

گوشهی لبم را بالا دادم و آهسته و شمرده گفتم:

-محض یادآوری میگم که تو مسائل شخصیم نمیتونی دخالت کنی. نقض مفاد

قراردادمون برات ضرر به بار میاره...

صوتی شبیه چه هه از بین لبهایش خارج شد و مسخره وار گفت:

-مهم ته اون قراردادده و معاملهی یک سال تحمل تو و جهازت پاداش صبرم!

هرچی اون وسط شماره زدی یه مشت بچه بازیه. حالا برو بینم چطور میخوای نقضشونو

اثبات کنی!

-نیازی به اثبات نیست... من تلافیش میکنم!

-یعنی مثلاً!؟

پچ وچ وار جواب دادم: مثلاً میتونم قفل فرمون ببندم به محفظه ی لباسشویی تا برات

بندری بزنه و باقیات و صالحاتتو به چالش بکشونه!

همزمان که این بحث را پیش میبردم، او را با خودی که به من نشان داده بود مقایسه هم میکردم. همانطور با گذشتهمان. با روزهای اول... که حتی حاضر نبود برای بیش از پنج جمله با من همکلام شود...

داشتیم تغییر میکردیم. هردویمان. همزمان...

سرش را نزدیک آورد و طوریکه که فقط من بشنوم زمزمه سر داد:

-من حاضرم همین الان همهچیو ببخشم و دیگه مجبور نباشم ریختتو بینم.

هر ضرری میخوای بزن فقط قول بده یک دقیقه هم از اون یک سال بیشتر روی سرم آوار نشی.

بیزار خیره اش شده بودم و دنبال جوابی دندان شکن میگشتم که با به صدا

درآمدن موبایلم نفسی گرفتم و شماره ناشناس را جواب دادم.

-بله.

صدای ظریف دخترانه ای گفت:

-مها میرهادی؟

-بله خودم هستم.

-من طنازم.

با شنیدن این نام بیاراده نگاه به نگاه سامین دادم. سامین دنبال طناز میگشت. اما برای چه؟ دلیلش هرچه که بود، نمیخواستم الان بفهمد او پشت خطم است. پس صدلی را عقب دادم و خیره به او که نامحسوس زیرنظم داشت با گفتن:

-چند لحظه صبر کن.

از جا بلند شده و در اتاق را پشت سرم بستم.

در چوبی کافه را به طرف داخلش هل دادم و شاخه هایی از گیاه پتوس کهبخشی از در و دیوار را پوشانده بود، جابه جا شد. یک کافه ی باغ مانند بود.

شبه کلبه ای چوبی طراحی شده بود و در نگاه اول میشد گفت، شیفته ام میکرد. درحالیکه نگاهم را به هر طرفی میچرخاندم، پسری خوشآمد گفت و راهنمایم کرد.

بالبخند جوابش را دادم:

-کسی منتظرمه. ممنون.

گوشهای دستی بالا رفت و دخترکی خندان خیره و منتظر من.

بدون اینکه تغییری در حالت صورتم ایجاد کنم، با قدمهایی شمرده به طرفش رفتم.

حینی که نزدیکش میشدم، براندازش کردم.

شلوار بگی رنگ روشنی به پا داشت و کتانی رنگارنگ. پابند ماه و ستاره‌های هم به دور مچش

که با هر بار جابجا شدنش جیرینگ جیرینگ صدا میداد و جلب توجه میکرد.

مانتوی طرح لی کوتاه و شلوغ اسپرتی که روی سرشانه ها و جیبهای سینه و حتی سرآستین

هایش مارک و لوگو داشت. مچ هر دو دستش پر از آویزهای سنگی بود و تک تک

انگشتانش انگشتر.

موهای کوتاهش را بیقید زیر شال چندمآنی اش رها کرده بود و آرایش غلیظ و ماهرانه ی

صورتش باعث شد همه ی سرها به طرفمان بچرخد.

به محض رسیدنم، بادکنکی که با آدامسش درست کرده بود را با صدای بلندی ترکاند و دستان پر زرق و برقش را به طرفم دراز کرد و با صدایی نه چندان آرام و متین مخاطبم قرار داد:

-طناز...

مردد دستش را فشردم و صندلی روبه رویش را اشغال کردم.
-مها.

بیتوجه با دهانی کجشآمده سر تکان داد و با حالت نامناسبی آدامسش را جوید و روی صندلیاش وا رفت. یادم نمیآید آن شب توی مهمانی آرشاویر هم همینطور رفتارهای زننده از خود بروز داده بود یا نه. فقط احساس کردم هرچه سریعتر باید حرفهایش را بشنوم و بروم.
-خب... میخواستی منو ببینی.

برای گارسن با عشوه دستی تکان داد و پرسید: تو نمیخواستی؟!

میخواستم. از وقتی شنیدن سامین دنبالش میگردد خواستم...

خواستم ببینمش تا بفهمم چرا. میخواستم ببینمش تا پپرسم همدیگر را دیده اند یا نه.

تا سفارش دادن به گارسن، کمی نفس تازه کردم و فکر. قبل از اینکه چیزی بگویم خودش گفت:

-شوهرت دنبالم میگرده.

دقیقا همین را نمیخواستم بشنوم. اینکه این دخترک با این ظاهر معلوم بداند شوهر لعنتی من دنبالش است! حال که به رویم آورده حالم بد است.

غرورم درد میکند. زنانگیام از درون جیغ میزند. با اینحال بیتفاوت شانه ای بالا میاندازم.

-واسه همین میخواستی منو ببینی؟ اگه اومدی پزشو بدی باید بگم مردی که دنبالت، نه به من تعهدی داره نه من بهش. این حرفا به من دخلی نداره.

پوزخند صداداری زد و بالا پریدن یک لنگه ابروی من مصادف شد با بلند شدن دختری که به همراه پسری میز کنارمان را اشغال کرده بودند. صورت دخترک را ندیدم ولی از وجنات عقبش مشخص بود پیرو عقاید طناز است.

پسری که پیشروی ما نشسته بود، موهای مجعد قهوه ای کوتاه داشت و کت آبی کاربنی تنگ و بدنمایی به تن داشت.

نگاه خندانش که اول محتاطانه دور شدن دخترک را تا رسیدن به محل سرویس بهداشتی کافه بررسی میکرد، با شیطنت به سمت ما افتاد و لبخند دندان نمایش عمیقتر شد.

-تعهد این روزا مالی نیست... باشه هم شکل درستش آتوئه!

طناز سرش را کامل به طرف پسر چرخاند و انگشتانش را زیر چانه اش سر داد و با ناز پرسید:

-میشه واضحتر توضیح بدی استاد؟

پسر چشمکی به طناز زد و رو به من ادامه داد:

-یعنی فکر میکنی که پای تعهد وسطه، ولی درواقع هردو از هم یه آتویی دارید که نمیتونید تمومش کنید. فرق دارن این دوتا...

نگاه خیرهام به پرسینگ بالای ابرو و گوشواره حلقه ای ریز گوشش افتاد. حق با او بود. از ظاهرش میشد فهمید تعهدی به کسی یا ارزشی ندارد. هر جور میخواهد زندگی میکند. با هر قانون و قواعدی که دلش بخواهد.

مثل منِ قبلترها. که دلم زیر پا گذاشتن خیلی از مقررات و قواعد را میخواست ولی نتوانستم. وجودش را نداشتم تا آنطور که دلم میخواست زندگی کنم. تا جلوی عقاید مخالفِ علایقم بایستم و کوتاه نیایم. فرق من با این پسر همین بود. که او توانست پای خواسته هایش بایستد و من... گیر افتادم!

در صورت پسرک غرق در فکر بودم که صدای طناز از نزدیکی توی گوشم پیچید.
-میبینی؟ مرد اینه... مهم نیست عنوانت توی زندگیش چیه .
هرچقدر هم که به خیالت مهره ی اساسی زندگیش باشی ،
هرچقدرم که حرف از عرف و قاعده جلوت بزنه، پاش که برسه ولنگارتترین اعمال ازش سر میزنه... فقط این تویی

که پابند به عالمه قانون بیاساسی که حتی نمیدونی چقدرش ممکنه به کارت بیان!
چشم در کاسه چرخاندم و به صورت نقاشی شده ی طناز دادم. از قوانینی حرف میزد که رازی بین من و سامین بود ولی انگار او میدانست.
به طرف میز پسر که با نگاه بیشرمی سر تا به پای مرا برانداز میکرد، خم شد و آهسته گفت:

-زیدت که خوشگله بی لیاقت!
پسرک وقیحتر خندید. لیوان آب را تا نیمه سر کشیدم؛ انگار نگاه خیره اش پا گذاشته بیخ گلویم.

-وقتی خوشگلتر میبینی، بی ادبی توجه نکنی.

درست است که همیشه دوست داشتم مرکز توجه باشم. ولی خیلی وقت بود که با باز شدن پای رهی به زندگیام دیگر مهم نبود چشم چند نفر دنبالم باشد...

من فقط رهی را میدیدم و همه چیزی که میخواستم توجه او بود.

اصلا هر توجهی غیر از توجه او، حالم را بد میکرد! من تمام زندگیام را پای جلب توجه رهی دادم... همه تلاشم را کردم ولی ...

او عاشق کس دیگری شد!

هیچوقت مرا ندید. هیچوقت ذره‌ای توجه به من نداشت.

اما با اینحال عقب نکشیدم. تا آخرین لحظه برای بدست آوردن توجهش تلاش کردم. تا آخرین نفس...

تا لحظه ای که کاملا از دستش دادم...

طناز سری به تایید تکان میداد و زیر لب ریتم میگرفت:

-صحیح... خيله خب توجه کن... قشنگ توجه کن!

بار دیگر مخاطب پسرک گستاخی قرار گرفتم که شنیده بود متاهلم ولی انگار

کمترین اهمیتی برایش نداشت.

-پریچهر خانم... من نهایت تا به ساعت دیگه سر و تهشو هم میارم. بمون باهات حرف

دارم. باشه خوشگله؟ میمونی دیگه؟ چشم از نقطه‌های مبهم روی میز گرفتم و به چشمان

منتظر او سوق دادم.

وجودم از کراهت سرشار بود ولی نمیدانم چرا او قادر به دیدنش نیست و همچنان نگاهش

مشتاق و امیدوار است!

دختری که همراهش بود لحظه ای دیگر برگشت و دیدم که دست پسرک روی دستش نشست و با همان نگاه ها اینبار به تماشای او نشست. فرقی توی چشمانش نبود. انگار که دقیقا فقط یک نفر را از قاب آن چشمان بی عار میدید! انگار تمام زیبارویان عالم را فقط به یک چشم میدید!

طناز افکارم را مثل همیشه خواند.

-میبینی چقدر عوضیه؟! انگار نه انگار همین یه مین پیش داشت به میز بغلی درس نزاکت میداد! دختره ی خرساده هم لابد فکر میکنه تو این فاصله ، طرف داشته شعر انتظار میگفته! همیشه این شکلیه... رابطه ی بین زن و مرد... اصلا هر رابطه ای که مردا دخیلن توش. اصلا هر جا این جنس نر لامصب باشه! مردا همه خرابن... به خصوص اونایی که بیشتر ادعاشون میشه و دم از قانون و مقررات و تعهد میزنن!

سرگشته در باغی دیگر بیمقدمه پرسیدم:

-باهم حرف زدید؟

-نه هنوز سعادت نصیبمون نشده.

-از کجا فهمیدی دنبالته؟

خندید و قاشقی از محتویات آفاگاتواش را توی دهانش مزه کرد.

-من همیشه میدونم دور و برم چه خبره.

مشکوک نگاهش کردم.

-به نظرت چیکارت داره؟

باخنده سرش را بلند کرد. با سرانگشت گوشهی لبش را پاک کرد.

برخلاف عشوه و اطواری که در حرف زدن ازش استفاده میکرد، در عوض هیچ نرمش و لطافت و زنانگی در حرکاتش نبود.

-بعنوان کسی که تعهدی نسبت بهش نداره خیلی پیگیری! من از کجا بدونم شوهرت چرا دنبال میگرده... اگه از من بپرسی، با توجه به شناختی میدانی که درموردش پیدا کردم، شاید بتونم حدس بزنم که ...

بیطاعت به سمتش خیز برداشتم و پره ی شالش را توی مشتم کشیدم.

دست خودم نبود که از چشمانم حرارت بیرون میزد. دست خودم نبود که از فشار پنجه هایم کم نکنم...

غلیظ و باغیظ غریدم:

- مواظب باش چی میگی.

ناخنهای بلند و تیزش را روی انگشتان دست سردم حرکت داد و خیره به التهاب عمق چشمانم خندید. نمیدانم منظورش چیست .

نمیدانم از اینکه دست سامین را برایم رو کند چه سودی میبرد .

فقط میدانم اصلا دلم نمیخواهد حتی برای لحظاتی کوتاه با هم ملاقات داشته باشند.
احساس

خطر میکنم. وقتی به این فکر میکنم سامین به دنبال چنین دختری میگردد...

-انقدری که تو روش غیرت داری، اونم رو تو داره!؟

-فکر نمیکنم فضولی این رابطه به تو اومده باشه! حالام اگه زر زدنت تموم شد من برم. به حد کافی وقتمو تلف کردم.

و به دنبال این حرف سرچایم برگشتم و بند بلند کیفم را دور ساعدم پیچاندم که گفت:

۲۹۱

-بهت گفتم من مثل تو زخم خوردم. میدونم چه دردی داره. یه عمره دارم عذابشو تحمل میکنم ولی راه فراری نیست. اینجا نیست. تو این مملکت هیچکس فکر اینجاشو نکرده. درواقع برای کسی مهم نیست.. اینکه راست راست جلوی چشمت جولون بده و زندگی و اموراتشو بگذرونه، بدون اینکه تغییری تو روزمرگیش ایجاد بشه، بدون ذره ای وجدان درد، یه روتین کاملا نرمال و طبیعیه برای اونایی که قدرت دستشونه.

برای اونایی که قوین. اونایی که دنیا رو انگشت کوچیک شون میچرخه. نه برای من. نه برای تو. که ضعیفیم و ته خط. که به قول اونا ارزشمونو از دست دادیم.

به چشمان بیحسش خیره شدم. باز داشت جوری حرف میزد که وادار شوم صبر کنم. تا پایان غصههاش. تا شنیدن از دردی که میکشد. با حفظ اخمها و موضعم نشستم ولی چشم از او برنداشتم. نگاهش به فنجانش بود. به گذشتهاش درون آن انگار.

-من حرفم حرف انتقامه. حرف اعتراض. چون میبینم ساکتی.

چون انگار داری کنار میای. چون انگار قبول کردی ایراد از خودته. چون به کسی خرده نمیگیری... چون به اونی که باید تاوان پس بده، سخت نمیگیری.

-تو که لالایی خوندن بلدی چرا خودت خوابت نمیبره؟ به نظر نیاید به این راحتی دست از سر اونی که زده و دررفته برداشته باشی.

سرش را بالا گرفت و یک لحظه از گنگی نگاهش زیرپایم خالی شد.

-مورد من با مورد تو یه خرده فرق داره... مال من خیلی کله خرتر از مال توئه!
کی گفته دست از سرش برداشتم؟ من یه داغ عمیق و لاکردار دارم توی این سینه که همیشه
ی خدا تازه ست. بیسچاهاری روز درد میکنه. میسوزه.

حتی یک شب خواب راحتو ازم گرفته. بیخیالش نشدم حتی واسه یه لحظه...
یه برنامه ی بلند مدت براش در نظر دارم. یه انتقام سخت... یه چیزی که درخورِش باشه.
پا روی پای دیگر انداختم. با اینکه برای شنیدن باقی حرفهایش ترغیب شده بودم ولی
هنوز حس خوشایندی نسبت به شخصیتش نداشتم.

-از کمک کردن به من چی نصیبت میشه؟ تویی که انقدر برنامه داری و سرت شلوغه. چرا
بیخیال مورد ما نمیشی و همه تمرکز تو نمیداری رو مورد خودت تا بلکه زودتر نتیجه
بگیری؟

-خوبه پنجه کشیدن بلدی. برای همین برام جای تعجبه چطور زندگیتو به همین راحتی وا
دادی. بهت که گفتم چراشو. حال میکنم باهات. چون میدونم جنم برگردوندن زندگیتو
داری. اینی که سعی میکنی باشی نیستی.

تو آدمی نیستی که تاوان گناه دیگرانو بدی. آدمی نیستی که بیشتر از سهمت شکنجه رو
تاب بیاری. منم مثل توام. من و تو از جنس همیم.

-خب باشیم. که چی؟

چشمانش حالت خاصی گرفت. چشمانی که همیشه مکار مینمود ، کمی زلال شد و ادامه داد:
-من قدم تو راهی گذاشتم که شاید آخرین کاری باشه که توی زندگیم انجامش میدم. کسی
درک نمیکنه چرا مجبورم انجامش بدم. چون همه ی آدمای اون چیزیه که من از دست دادمو،

از دست ندادن. اکثرا نمیدونن چه حسی داره. دردِ منو، دردکشیده ای مثل تو میفهمه و همینطورم برعکس.

من میفهممت. من میدونم حالتو. هدفی که من برای زندگیم در نظر گرفتم پوچه. انتقام همیشه پوچه ولی من تصمیم گرفتم تا تهشو برم. ولی قبلش دست تو رو میگیرم. چون ماجرای تو با من خیلی فرق میکنه. دردت درد منه ولی... خیلی فرق میکنه.

آرام شده بودم. در سکوت نگاهش میکردم و پی کمی صداقت و اعتماد. دستش که به طرفم دراز شد، دلم تکیه کردن به کسی را خواست.

-من قصدم رفاقته. میتونی پنجولاتو غلاف کنی و بیای با هم یه تیم بشیم و دهن همه بدخواهامونو سرویس کنیم! پایه ای؟!

به دستانش خیره شدم اینبار. شک داشتم. او را نمیشناختم و ظاهر قابل اعتمادی هم نداشت. اما... من هم نداشتم! یک عمر بیجا قضاوت شدم. یک طرفه محکوم شدم. من همیشه آدم بده ی داستان شناخته شدم و هیچکس نخواست بفهمد چه در دل به ظاهر سنگم میگذرد. همه رو برگرداندند. از منی که حتی فرصت دفاع هم پیدا نکرده بودم. منی که هیچکس لایق نشستن پای حرفهایم ندانست.

تنهایی سخت بود. یک تنه نقش ارتشی را ایفا کردن سخت بود.

باید یکبار دیگر مثل زمانی که پشت رهی پناه گرفتم، به کسی اعتماد میکردم. فقط در این صورت بود که میتوانستم از وسط این رینگ زنده بیرون بیایم!

بالاخره بعد از کلی کلنجار و تردید بدون اینکه اعتراضی کند، وا دادم و کوتاه دستش را فشردم و رها کردم. بیحوصله سری تکان دادم و بعد از سرکشیدن محتوای فنجانم گفتم:

-داستان خودتو کی برام تعریف میکنی؟ تو که زیر و بم زندگی منو درآوردی.

لبخندی رضایتمند زد و بدون اینکه از وسعتش کم کند گفت:

-به وقتش اونم بهت میگم... امروز چیکاره ای؟

-بیکار.

چشمکی صمیمی زد و با گفتن:

-پس بزن بریم!

از جا بلند شد.

-کجا؟!!

-راه بیفت پشیمون نمیشی.

همزمان با برخاستن پسر میز بغلی نگاه معنادار و محتاطی به من داد و من هم پشت چشم

غلیظی برایش رفتم و زیر لب خاندانش را مورد مرحمت قرار دادم. هنوز قدمی دور نشده

بودم که با صدای طناز ایستادم.

-شرمنده استاد میدونم قرارمون یه ساعت بعد بود، ولی باید ببخشی. یه کار فوری پیش

اومد مجبورم خانم خوشگله رو از محضرتون مرخص کنم.

همه دهن باز به طناز که با خونسردی قلم و کاغذی از توی

کیفش بیرون میکشید خیره بودیم که روی میزشان خم شد و چیزی روی کاغذ نوشت و

توی جیب کت پسرک سر داد.

-این شماره منه. امشب یه آمار بگیر بهت بگم کجا میتونی پروژتو باهش به

سرانجام برسونی.

چشمک زدن قبل از هر بلوایی انگار که عادتش بود! لبخند دندان نمایی زد و من نفس کلافه و درماندهام را فوت کردم. پسر که به زحمت از گستاخی طناز جلوی لبخند موزیاش را گرفته بود، نیمنگاه شرمندهای به دختر مقابلش داد و یک دستش را سایه بان چشمانش کرد.

-چی میگی دیوونه؟! با کی کار داری!؟

با اوج گرفتن صدای دخترک آهی کشیدم و سرزنشگر به طناز خیره شدم که حالا هدف نگاههای بیتفاوت و خندانش تغییر کرده بود.

-با این شازده پسر خجالتیمون.

دخترک بلندتر خروشید:

-بیجا کردی! این که کاری به کارت نداشت، چی زدی رد دادی؟ با قدمی خودم را به طناز رساندم و از بازویش کشیدم.

-بیا بریم!

خیلی عادی و طبیعی دست مرا آهسته عقب راند و دست به کمر رو به دختر کرد.

-کار به کارم داشت دیگه نانا... من که الکی سر خرو کج نکردم این سمتی که. شما که توالت تشریف داشتی یه بیسیمم به میز بغلی زد. پسر خوب و مودیه فقط انگاری یه خرده واسش کمی.

اینو یه خرده بده عقب...

و کمی شال دخترک را عقب داد و موهایش را پریشان کرد.

-اینو دفعه ی بعد محکمتر بکش...

و با سرانگشت روی لبهای کمرنگش زد و در آخر با اشاره به چشمانش اضافه کرد:

-این دنباله هارو هم محض رضای خدا بیشتر بکش. حساست به خرج نده دیگه.

دخترک بیطاقت از جا پرید و زیر دستش زد.

-دستت بکش! چی چی برای خودت زر میزنی؟؟ میبندی دهنتو یا گَل بگیرم؟؟

پسرک بالاخره بعد از مدتی طولانی لالمونی گرفت، سکوتش را شکست و به سمت دختر خیز برداشت.

-سوگل جان.

-سوگلو زهرمار!! باز چه کَرَمی ریختی که این عوضی رو، رو سرم آوار کردی؟؟ غلط کردی تو اصلا!

صدای اعتراض کمکم از هر طرفی بلند شد و دختر به سمت طناز خیز برداشت. قبل از اینکه هیچکدام فرصت مداخله پیدا کنیم، طناز با یک حرکت جاخالی داد و یکی پس گردنش زد.

جیغ زدم: طناز! ولش کن روانی! بیا بریم بهت میگم.

گارسن را دیدم که با بالا گرفتن سروصداها میخواست با پلیس تماس بگیرد.

اینبار دستش را محکمتر کشیدم.

-بیا بریم!

به محض دیدن صورت برافروخته ی دختر که شال از سرش

افتاده بود، مثل دیوانه ها قهقهه زد و با یک حرکت دستم را به دنبال خود کشید و هر دو

دوان دوان از کافه بیرون زدیم. صدای جیغهای پی در پی دخترک را پشت سرمان میشنیدم.

درحالیکه که به دنبال طناز با نهایت سرعت میدویدم، نگاهی به پشت سر انداختم. دختر

میدوید و دوست پسر عوضی اش بیشرم و عار انتهای کوچه ایستاده بود و تماشایمان میکرد.

دویدن با کفشهای پاشنه ده سانتی پدر پاهایم را درآورده بود. چندینبار ساق پایم پیچ خورد

و درجا زدم و در آخر جیغی کشیدم:

–خدا لعنتت کنه طناز!!

و با یک حرکت کفشهایم را زیر بغل زدم و با سرعت از طناز جلو زدم.

صدای خنده ی بیقیدش سکوت کوچه را شکست:

–آهااا اینهه!! باید مثل سگ بدویی! باید بزنی و فرار کنی. بمونی دخت او مده. بمونی گیر

میکنی زیر دست و پاشون... بمونی لاله میشی! زندگی اینه... کار من و تو اینه...

طناز دختر عجیب و غریبی است. اینکه تمام زندگیش را عذاب

۳۱۱

کشیده پنهان نیست، اینکه هنوز هم دارد عذاب میکشد هم همینطور... چیزی که عجیب به نظر میرسد این است که با اینهمه همچنان میخندد! بیوقفه و بیتردید... انگار که همه ی عالم و آدم را به چشم بازیجهای میبیند تا به قول خودش چند صباح باقیمانده ی عمرش را خوش باشد و زندگی کند.

میگوید که قصدش فقط خندیدن و خوشگذرانیست، ولی من در لحظه به لحظه طرز نگاهش میفهمم که لذتی غمگین عایدش میشود. تمام فکر و ذکرش انتقام است. از کسی که من نه میشناسمش، نه او توضیح چندانی در کنار تمام این حسها و امیدها به زندگی، کمک کرد راحتتر بگذرم. از آدمها. از اشتباه هایشان. ولی گذشتن از آدمها به هیچوجه به معنای بخشش آنها نیست...

من فقط میگذرم اما فراموش نمیکنم!

فقط قبل از گذشتن و فراموش نکردن، جبران میکنم...!

زخم میزنم... نه بیش از آن حدی که سزاوارش هستند. نه به اندازه‌ی خودشان بی انصاف گونه...

فقط در حدی مجبورشان میکنم به جبران مافات، که لایقش باشند. شایسته اش باشند. من با دیدن طناز، مهایی که بازیافتم که از هیچکس انتظار و توقعی نداشت ولی از هیچ گناه و اشتباهی هم نمیگذشت!

مهایی که وسط رینگ میماند و تا جایی که توان دارد میجنگد و در آخر فرار میکند. به قول طناز، مهایی که میزند و فرار میکند!

این روزها بیشتر به این باور میرسم، که حالا که بد شناخته شده‌ام، بگذار واقعا بد باشم!

-چپه‌ه دو ساعته عین جغد چشای ورقلمبیده تو زوم کردی توی این لیوان!!
بینمت!

زیاده‌روی نکرده بودم ولی سرم به تنم سنگینی میکرد. به زحمت و به کمک دست طناز بلندش کردم و نگاهم را توی چشمان چراغانیاش ثابت نگه داشتم.

-شکیلا دیگه رسما روی اعصابم در حال موج سواریه...
چشمان نیمه بازم را که دید، لبخندش وسعت گرفت.

-به این زودی گیج شدی!؟
دستم را توی هوا تکان دادم و لیوانم را روی میز گذاشتم.
-گمشو بابا... خوب خوبم.

-معلومه که خوب خوبی...

برای خودش لیوانی پر کرد و کنارم نشست و با ذوق و اشتیاقی که انگار برای اولین بار بود پا در چنین مجالسی می گذاشت، دیگران خیره شد.

-کجاست این پلنگ خانم؟ بریم برایش یعنی؟

سنگینی سرم را روی دستم انداختم و آرنجم را به میز تکیه دادم.

-باز کرمات لول میخورن که... یه امشبه رو ول کن بذار فیض ببریم.

-دو روز دیگه میری خب. حسرت این لحظه ای دلخراشو میخوریم.

به خاطر صدای بلند باندها که گوشم را پر کرده بود جمله اش را نشنیدم. سرم را بالا گرفتم و خیره به نیمی از صورت متمرکزش روی شکیلا، بلند پرسیدم:

-چی میگی؟؟

سرش را به طرفم کج کرد اما نگاه از دخترک نگرفت. با ولوم بلندتری ادامه داد:

-میگم دو روز دیگه داری میری لندن آخه ایکیبری. تا برگردی دوباره بریم

تو کارش من دل درد میگیرم... باید امشب کار این دختره رو یکسره کنیم

تا برگردی خوابم ببره...

با شنیدن کلمه ی لندن، دوباره همه چیزی که امشب قصد داشتم با بالا دادن این زهرماری فراموشش کنم، به مغزم سرازیر شد. آهی از ته جگر سوختهام بیرون فرستادم و بیتوجه به رسایی صدایم گفتم:

-به نظرت ببندم چمدونو؟ حتما باید برم؟ اونوقت اگه اونم اونجا دیدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم چی؟ طناز دم گوشم فریاد زد:

-چی سرهم کردی نشنیدم؟؟

باقیمانده ی هرچه داشتم را سر کشیدم ولی طول میکشید تا دوباره از یاد ببرم. اینکه دو روز دیگر به عنوان مترجم همراه شایگان عازم لندن بودم.

سامین هم میآمد. اما بعید میدانم هنوز از اینکه من هم قرار است همسفرش باشم باخبر باشد... اگر میدانست بلوا به راه میانداخت .

اگر میدانست جهنمی در خانه به پا میکرد. اما هنوز خبری نبود .

صدایی ازش درنیامده بود... ولی به هر حال که میفهمید. یا خودش میفهمید یا من باید دل را به دریا میزدم و همهچیز را میگفتم.

ولی موضوعی که سعی در فراموشی اش دارم این نیست... درد آنجایی در تمام تنم پخش شد که در صفحه ی شخصی آن خواننده ی لعنتی خواندم به زودی در لندن اجرا خواهد داشت...

لبه ی پیراهن نازک و کوتاه طناز را گرفتم و آنقدر کشیدم تا گوشش مقابل لبهای جنانم قرار گیرد و نالیدم:

-اگه اونجا ببینمش چی؟

باز هم بیقید خندید. قطعا او اگر جای من بود تا این حد ضعف نشان نمیداد.

- بابا اون داره میره سالن ایمپایر Hackney Empir () کنسرتشو بده، توام طرفای کنزینگتون های Kensington () High Street قرار داد تو میبندی... جفتتون نمیخواید برید تو یه سوراخ که اینجوری برگریزون شدی عزیز دلم! ریلکس باش... اصلا قرار نیست بر خوردی باهاش داشته باشی. فرقی با حال الانت نداره که. اینجا هر دو زیر یه آسمونید، توی یه حد و مرز مشخصید، ولی کو؟

میبینیش؟! اونجام همونه. هر دو لندنید ولی اون کجا... تو کجا...

لحظاتی خیره به صورتش درگیر تحلیل جملاتش شدم. عمیقتر به حرفهایش فکر کردم. راست میگفت، ما هر دو، تمام این مدت زیر یک آسمان بودیم، در یک محدوده ی نه چندان وسیع، اما از آخرین دیدارمان گویی سالها میگذرد. من فقط از طریق اینترنت و ویدئوهای کنسرت و بنرهای تبلیغاتیاش قادر به تجدید دیدار بودم.

به راستی که چطور هنوز نفس میکشم؟ منی که به بیش از یک روز ندیدنش عادت نداشتم. منی که آنقدر وابسته‌اش بودم که با وجود آگاه بودن از عمق کینه و نفرتش، باز هم به طرز

ترحمبرانگیزی دوستش داشتم و عاشقانه انتظارش را میکشیدم.

یک قطره اشک سمج خودش را از تیغه ی بینام رها کرد و روی زمین انداخت. لیوان خالی را به سمت دهانم بلند کردم و چشم بستم. کمی در همان حال ماندم و نتوانستم گلوی خشکشده ام را کمی تر کنم. ناامید لیوان را روی میز برگرداندم و آه دیگری کشیدم که با صدای پر شدن لیوان از مایعی خوشرنگ سر بلند کردم.

کسی که جامم را پر میکرد ارتفاع بلندتری نسبت به طنز داشت .

برای چند ثانیه تپله های خستهی چشمانم بین ته ریش های سوزنی صورتش چرخید که شبیه مدل همیشگی رهی بود. از اینکه کس دیگری شبیهش شده و انحصاریهای او را امتحان کرده اخم سختی درهم کشیدم و تا دیدن رنگ چشمانش بیشتر پیش رفتم. نگاه خیره ام را که دید پوزخندی باصدا زد و سری کج کرد.

-اجازه میدی در رکابت باشیم مها خانم خانما!؟

پایهی بلند و نازک گیلاسم را فشردم و چشمهایم را تنگ کردم .

هرچه به مغزم فشار آوردم نشناختمش. طنز که تازه متوجه حضور آن پسر غریبه شده بود، روی پایهی صندلی چرخانش چرخید و با نگاهی خریدارانه به پسر سوتی کشید.

-اوه پسر بین کی با پای خودش اومد تو تور! دنبالت میگشتیم!

دست دیگرم که بند جایی نبود کنار شقیقه ام تکیه زدم و بالب و لوچه ی آویزان به برانداز کردن پسرک ادامه دادم و زیرلب نجوا کردم:

-دنبالت میگشتیم...!؟

کمرش را به میز بلند مستطیلی زد و به طرفمان کج شد. لبخند لبها و چشمانش دائما بین من و طنز سرگردان بود.

-چه سعادت! نیازی به گشتن نبود من همیشه در دسترسم .

شاخکام فرکانسای پیگیرو سریع دریافت میکنه. احتمالا الانم اینجام به خاطر همون.

صورتش را به طرف سرم که هر لحظه سنگین و سنگینتر میشد پایین آورد و ادامه داد:

-دفعه بعد شما فقط یه اشاره بکن، پلک بزنی بغلتم!

بینام را بالا کشیدم. نگاهم به صفحه ی تاریک موبایلم کمی آنطرفتر افتاد و گویی پرده ای لطیف دید چشمانم را تار کرد.

در آخر چشمانم را دوباره به طرف چشمان آن یاغی سر دادم و پرسیدم:

-ساعت... چنده؟

به مچ همان دستش ساعت بسته بود. تا جلوی صورتش بالا برد و جواب داد:

-نزدیک دوازده.

تکخنده ای تلخ کردم و سرم را پایین انداختم.

-براش مهم نیست تا این وقت شب کجا موندم... بیشرف! فکر میکنه حتما باید به اون

چرندنامه عمل کنه؟!

بغل گوشم پرسید: چی؟!

بیحوصله عقبش زدم و به راه افتادم. یکیکی از بین جمعیت رد شدم و به چند نفری تنه

زدم تا خودم را به مرکز سالن برسانم .

جایی که چند نفری مشغول رقص بودند. باید حواسم را پرت میکردم.

باید برای دقایقی هم که شده با این حجم از صدای بلند و کرکننده توی گوشم، از زمین جدا

میشدم. باید رها میشدم. باید خودم را آزاد میکردم. از هر قید و بند لعنتیای که دست و پایم

را بسته بود.

از بین آن شلوغی و نگاههای بیزار دختران و بیشرم پسران، نگاه خندان طنز که با

خونسردی سر جایش مانده بود و جرعه از جرعه از لیوانش سر میکشید، توی نگاهم جای

گرفت.

حق با او بود. من هیچکجای این زندگی پرنکبت نبودم. من در زندگی او هیچ معنا و مفهومی ندارم جز یک مسافر امروز و فردا!

من آن روز بعد از اینکه فهمیده بودم سرشب شرکت را به مقصد خانه ترک میکند و نیمه شب در واحدمان را باز میکند، دیوانه

بودم...

ولی او امشب حتی یکبار هم دلنگرانم نشده بود تا تماسی بگیرد.

نمیخواست بدانند کجا هستم و نکند به وجه هاش آسیبی برسانم!

نه... من برایش حتی یک همخوانه ی مسافرِ مسافر امروز و فردا هم نبودم!

من هیچ چیز نبودم...

من هیچ چیز نیستم...

نمیدانم چقدر گذشت. نمیدانم چند ترساک رد شد و من هنوز همانجایی از زندگیام گیر کرده

ام که از پا درآمد محضور کسی را حس کردم و سر که چرخاندم همه جا تاریک بود و چند

بارقه نور لیزری روی صورت آن پسرک نشست. همانی که هنوز هم نمیشناختمش.

از حرکت ماندم. بدنش را تکان میداد و بیوقفه میخندید؛ انگار او برخلاف من موفق شده

بود در مدت زمانی کوتاه از این دنیا و زمان حال بگنجد و اوج بگیرد!

مچ دستم را که گرفت توی چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

-تو منو میشناسی...

خندید: کیه که شناسه مها کیه؟!

۳۱۱

معروف بودم! به طرز شرمگینی... اما به شهرتی که منسوب من نبود! به مجازات و تاوان

گناهی که تماما تقصیر من نبود!

-پس حتما میدونی زن سامی ام.

-خب که چی؟

حواسم سر جایش بود. دهانم برای چند لحظه از بهت حالت بیتفاوت صورتش باز ماند

و کمی بعد با چشمانی تنگ شده گفتم:

-سفره ی پدر مادرتو به چشم دیدی!؟

پوفی از بین لبهایش خارج کرد و طوریکه مشخص بود به وضوح توی ذوقش خورده از ورجه

ورجه اش کم کرد.

-چقده افاده ای هستی تو آخه! بیخیال!... سخت نگیر بابا!

تعادل نداشتم ولی با این حال نتوانستم بی توجه بگذرم. یکی از دستانم را بند

یقه ی نیمه بازش کردم و دست دیگرم را برای حفظ تعادل به نزدیکترین صندلی رساندم.

سنگینی وزنم به طرفی پرت شد و او هم متعاقبا به همان سمت خم شد. لبخند بیشرمش هنوز

روی من بود. روی چشمان سرخم.

برای اینکه مطمئن شوم صدایم را به خوبی از بین آن حجم از موسیقی میشنود، کمی بیشتر

پایینش کشیدم و توی صورتش حرصی غریدم:

-چی توی من دیدی که باعث شد همچین فکر غلط و کثیفی بیفته توی اون مغز کرم

خورده ی خراب پر از آشغالت!؟!

وقیح خندید و سوتی کشید.

- چقدرم ناجور ترش میکنه! چیه؟؟؟ یه خرده آروم باش گربه کوچولو...

تا امروز که یه بارم روی خوش به من بدبخت نشون نداده بودی تا بشناسمت،

من هرچی شنیدم همونه... ولی حالام اشکالی نداره... از این به بعد هرچی زیو باور میکنم که

تو امر کنی بانو!... اصلا من از همین الان ریستم... خالیه خالی!

و با چشمکی به صورت منی که از خشم میلرزیدم اضافه کرد:

- با کمال میل، در اختیار!

احساس میکردم هر آن ممکن است تمام محتویات معده ام را روی صورت چندشش

بالا بیاورم.

آنقدر منزجر بودم که بیاراده دستم را از پیراهنش کندم و خودم را قدمی عقب کشیدم.

انگار از بدنش بوی لجن و مرداب به بینی ام میخورد. انگار خوک کثیفی مقابلم قدالم کرده

بود که با هر بار باز و بسته شدن دهانش، بوی مردار را پراکنده میکرد!

دنبال راه فراری بودم ولی جمعیت زیاد بود و قادر به دیدن هیچ خروجی نبودم. دنبال طناز

گشتم اما پیدایش نکردم. دنبال کیف و لوازم گشتم، اما هیچ ایده‌های درمورد اینکه ممکن

است کجا رهایشان کرده باشم ندارم!

دیگر هیچ چیز از خودم را به یاد نمیآورم. از مهایی که میشناختم.

انگار تماما پر شده بودم از جسد متحرک مهایی که این جماعت لعنتی میشناختند... دنبال

آشنایی میگشتم که قضاوت کردن بلد نباشد. دنبال دوستی... که نبود!

دور خودم چرخ میزدم و دیگر از حرفهای آن مردک حیوان صفت نمیشنیدم. با صدای شکیلا به خودم آمدم.

-اینجا چه غلطی میکنی کیانوش؟؟ دو ساعت چی وزوز میکرد این تو گوشت؟؟

سر بلند کردم و نگاه پراخم شکیلا را به همان مردکی دیدم که کنایوش خطابش کرده بود.

-تو مگه نرفته بودی؟؟

شکیلا طوریکه انگار از ویروسی فاصلهاش میداد، پرید و کیانوش چندشش را عقب کشید و خودش را جلوی من انداخت.

-تو آدم نمیشی نه؟؟ رسوایی به اون گندگی بالا آوردی، هنوز راست راست سرتو میدی

بالا و جلو چشم همه به دوست مردم نخ میدی؟؟... اصلا با چه رویی میای تو جمع هااان؟؟

با صدای جیغش توجه همه را به سمتمان جلب کرده بود. طره‌ی موهای سریده روی صورتم را به عقب راندم و لبخندی تلخ زدم.

سنگینی همه نگاهها را روی خودم احساس میکردم.

صدای موسیقی آنقدر کم شده بود که انگار همه منتظر چنین فرصتی بودند تا بار دیگر

صدای خرد شدنم را بشنوند... اینبار به یاد آوردم. خاطره‌ی تلخی از شبی اینچنین. وقتی

سعی کرده بودم خودم را در شلوغی گم کنم. به تاریکی پناه آورده بودم در دل آن

جمعیت شلوغ. توی اتاقی حبس بودم. کنار او.

که با دلی پر از درد میخواند و الحق که صدایش روح مینواخت.

جگر میسوزاند. دیوانه ام میگرد.

سرش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و باد بین موهای لخت و سیاهش دست میکشید.
چشمانش میدرخشید از قطراتی که نمیچکید. گرمش که شد چند دگمه ی بالایی پیراهن
سیاهش را باز گذاشت. عزادار پدربزرگش بود.

کسی که سالهای تنهایی و طردشدگی اش را کنارش سپری کرده بود و دیگر نبود تا مرحم
دردها و زخمهایش باشد.

من هیچگاه اشک ریختن آن مرد سرد را که همیشه نیمی اش در تاریکی فرو رفته بود،
ندیدم. آن شب هم ندیدم.

فقط صدای داغدارش را شنیدم و شعر تلخی که زیرلب میخواند:

-داره میسوزه دلم واسه خودم آخ منه

بیچاره

هنوز اسمت میاد میلرزه دلم اسم تو چی

داره آخه دیوونهی مغرورمی ستارهی پر

نورمی آخ

همه ی جونمی تو

همه ی درا رو بستم کسیو جا تو نذارم بیا بیمعرفتم تو

یه دری وا کن برا من

هرکی میپرسه میگم مرده برام این طرفا نیست میدونی تو دل

واموندم ولی

این خبرا نیست

میخواستم شریکش باشم. میخواستم همدردش باشم همیشه. ولی این حق

را نداشتم...

چون من خودِ دردش بودم! منی که تصمیم داشتم به هر زور و ضربی که شده او را کنار خودم حفظ کنم.

حتی شده در تاریکی... شده در چشم انتظاری عشقی که میدانستم تا ابد کنج دلش میسوزاند ولی از بین نمیروود.

راست میگفت؛ همه ی درها به روی هر کسی که بخواهد جای آن دختر را در قلبش بگیرد بسته بود!

در قلبش به روی من بسته بود و من همچنان میکوفتم!

آخرین تقلاها و نفس نفس زدنهایم بود آن شب.

همان شب همه چیز را فهمید. دروغم را که میخواستم به هر قیمتی فقط مال خودم باشد.

فهمید و اولش باور نکرد من توانسته باشم چنین بیرحمی کنم.

آخر با تمام بیزاریش میدانست همیشه این منم که پشتش ایستاده ام.

همیشه این من بودم که نمیگذاشتم تنهایی استخوانهایش را بشکند.

همیشه این من بودم که خودم را زیر پایش میانداختم تا سنگدلانه لگد رویش بفشارد و

خودش در عوض سرپا و استوار بماند.

من خودم را در راهش فدا کردم. در راه عشقش خالصانه پاک باختم تا او برای محکم

ایستادن به من تکیه کند.

-چرا لال شدی عوضی؟؟ فکر کردی من مثل بقیه م؟؟ با هرکی تونستی با من یه نفر نمیتونی!
حالیته یا نه؟؟ واسه من کاری نداره یه بلایی سرت بیارم هیچجا نتونی زندگی کنی... میفهمی
یا نه!؟

فقط صدای شکیلا را میشنیدم، ولی حواسم پی گذشته و آن خاطره بود.

دستش را که به لباسم انداخت و به طرف خودش کشید، لب زیرینم را گزیدم و اخم
کردم. باعث شده بود از حال و هوای آن شب، کنار او، بیرون بیایم.

توی دود سیگارش غرق شده بودم و بویش را استشمام میکردم ...

ولی این زن نگذاشته بود به قدر دلتنگیام، صاحب خاطره اش باشم...

شاکو و کلافه چشم توی چشمان آشوبش دوختم و با یک حرکت غافلگیرانه، دستهی
موهای شرابپاش را دور مچ دستم پیچاندم و کشیدم.

-تو اون چرت و پرتا رو کردی تو گوش همه. من هیچوقت باهات یه کلومم حرف نزدم. تا

حالا هیچ برخوردی باهات نداشتم. نه چیزی ازت میدونم نه اصلا نزدیکیای به من داشتی تا

چیزی ازم بدونی... پس چطور؟ به چه حقی به خودت اجازه دادی قضاوتم کنی؟؟

خواست خیزی بردارد و موهایم را بکشد که سرش را پایین گرفتم. جیغی از سر درد کشید و

مجبور شد زانو بزند جلوی پایم تا از فشاری که به ریشه ی موهایش وارد میشد، در امان

باشد.

-ولم کن آشغال

همه فقط نگاه میکردند. مثل آن شب که رهی بر سرم فریاد میکشید و آنها فقط نگاه

میکردند. مثل وقتی که از درد به خودم پیچیدم و روی زمین افتادم. مثل وقتی که سامین از

نخواستنم فریاد زد. مثل وقتی که قطره قطره آب میشدم و جرات سر بلند کردن نداشتم. مثل وقتی که درد شکم رفته رفته در همه جای بدنم پخش میشد و هیچکس نبود تا به فریادم برسد.

مقل همان وقتها... باز هم ایستاده بودند به تماشا!

کفری و عصبیتر به فشار پنجههایم افزودم و مثل خودش جیغ زدم:

-آشغال تویی که به خودت اجازه میدی پشت سر بقیه هر غلطی دلت میخواد بکنی و لحظه ای وجدانت آخ نگه! تویی و اون دوستات که بدون اینکه من و داستان زندگیمو بدونن هرچی از امثال تو میشنون باور میکنن و به گوش همدیگه میرسونن!

آشغال اون مردک که تا پشت کردی با هزار نفر گشت و هزار و یکمی من بودم که تا اون موقع کور بودی و وقتی رسید به من رگ غیرتت باد کرد! عوضی کیانوش جونته که براش مهم نیست با زنی مثل من کاری داره و توی عوضیتر از اون، که با همچین کثافتی هستی!!! به نفس نفس افتاده بودم. چشمانم ترسی از هیچ چیز نداشت.

شاید اگر کمی دیگر میگذشت نخ به نخ موهایش را به تاوان تمام تلخیهایی که این زندگی بهم چشانیده بود، میکندم!

شکیلا مچ دستم را آنقدر چنگ زده بود که سوزش پوست خراشیده و گرمی خون را روی دستم حس کردم و خلاف میل باطنی ام رهایش کردم.

میدانستم این پایانش نیست. گیس و گیس کشی جانداري انتظار هردویمان را میکشید. با اینحال از اینکه توانسته بودم درصد کوچکی از محبتهایش را بدین صورت جبران کنم، جگرم خنک شده بود...

لبخندی رضایتمند زدم و با عقب انداختن سرم، طره‌ی موهایم را به عقب پرت کردم.
 -کثیف شماهاییید... نه من که دارم جون می‌کنم تو جهنمی که شماها با حرفای خاله
 زنکتون از زندگی ساختید زنده بمونم...

پوست سرش را ماساژ داد و سریع سعی کرد سر و وضع آشفته‌اش را جمع و جور کند.
 نگاهم روی لباسش افتاد.

-فقط نمیدونم چرا همه‌ی این ملت که استاد قضاوت از روی ظاهرن، این ولن‌گاریتو
 میبینن و زندگی برای تو به اندازه‌ی من سخت نیست!

میدانستم این پایانش نیست. گیس و گیس‌کش‌گیس‌کشی اساسی و جان‌داری انتظار
 هر دویمان را میکشید ولی من حتی ذره‌ای هم پشیمان نیستم.

از اینکه توانسته بودم درصد کوچکی از محبت‌هایش را برایش

۳۲۱

جبران کنم

خوشحال بودم اما هنوز کام زندگیام تلخ بود و گلو را میسوزاند.

هنوز هم سهم من همان زندگی بود. هیچ چیز تغییر نمی‌کرد.

اما باید حال کمی جگرم خنک شده بود.

سرم را به عقب پرت کردم و طره‌ی موهای آزادم، از جلوی صورتم کنار رفت.

سرم را بالا دادم و منتظر با چشمانی خندان خیره‌اش شدم تا قدمی نزدیک بیاید.

اما هنوز چند قدم مانده تا رسیدن دستهایش، کسی سد راهش شد و محکم تخت سینه اش کوفت و عقبش راند.

نگاهم اینبار روی صورت جدی و خشک طناز نشست. روبه‌رویم ایستاد و من فقط پشت سرش را دیدم و صدایش را شنیدم که رو به شکیلا گفت:

- دروغ که نمیگه. مگه همین خودخود تو نبودی که به من گفتی دختر فراریه و از خونه و خانواده ش طرد شده؟ ولی دروغ بود...!

گفتی دخترا رو گول میزنه و میفرست شون اونور و بعدم سر به نیست میشن، چون خودش به لجن نشسته هر کیو بتونه به این راه میکشه.

تو همه ی اینارو گفتی و دور و بریای احمقتم باورش کردن و زندگی این بیچاره رو به نکبت کشیدی. ولی همش دروغ بود! مگه نه...!

اگه حوصله شو داشته باشی تا صبح میتونم براتون روضه بخونم و از شیرینکاریات واسه دوستات بگم. واسه همه اونایی که حتی انقدر وجودشو نداشتن اگه خیلی شاخشون دراومده، از خودش پرسن یا باهاش رو در روکنن تا بفهمن کی راست میگه کی دروغ...

ولی من میتونم همین امشب که تو هستی این دخترم هست، همه ی دروغات و شعر و وریای که سرهم کردیو براشون شرح بدم. به انضمام یه بیوگرافی کامل از خودت...

حالا با این همه، میخوای بیشتر همش نرنی؟ و گرنه جوری قضیه رو هم میزنم، که بوی گند و کثافت تنت همه مون تا صبح اینجا خفه کنه!

سرم سوت کشید از شنیدن تک تک حرفهایی که پشت سرم قطار شده بود و من
نمیدانستم! خبر داشتم که همه از ماجرای من و رهی و سامین خبر دارند ولی... توی
خواب هم نمیدیدم چنین حرفهایی پشت سرم باشد.

حالا میفهمم. دلیل نگاه های مردهای این جمع را. دلیل نگاه های نفرت انگیز زنان این
جمع را...

حالا میفهمم عمق و مفهوم حرفهای گزنده و نیشدار کیانوش را که حالا با شنیدن حقیقت
وجود شیطانشان، جای تک تکشان را روی قلبم بیشتر از قبل میسوخت...
من این نبودم.

من هیچکدام از این افکار نحس را نداشتم.

من هیچکدام از این اتفاقات وحشتناک را تجربه نکرده بودم. من به فصاحت چیزی که اینها
درمورد دم گوش یکدیگر میگفتند نبودم!

پس چرا؟

چرا تا به حال هیچکدام از این حرفها به گوشم نرسیده بود؟ چرا هیچوقت هیچکس نیامد و
نپرسید کدام راست است و کدام دروغ؟

چطور؟ چطور اینگونه همه را باور کرده بودند و حتی اندکی شک به دلشان راه نداده بودند؟
یعنی انقدر منفور بودم؟

یعنی اشتباهی که یک سال پیش در حق خودم انجام داده و همه تاوانش را هم خودم با فدا
کردن آسایش و همه داراییام پرداخت کرده بودم، آنقدر بد بود که سزاوار این ظلم باشم؟!

هیچکدام از آن حرفها وصلهی من نبود ولی چرا شرمنده ام و نمیتوانم سرم را بالا بگیرم؟
چرا شوکه ام؟ چرا خجالت میکشم؟ چرا خودم را بغل گرفته ام و چرا سکوت کرده ام؟ چرا
دیگر عصبانی نیستم؟ چرا دیگر به انتقام فکر نمیکنم؟ دیگر به هیچ چیز فکر نمیکنم.
به هیچکس کاری ندارم.

حرف زدن را فراموش کرده ام انگار. خودم را از دست داده ام انگار!
به دیوار تکیه میدهم و طنز مقابلم میایستد. صدا از کسی درنمیآید. همه دارند تماشا می
میکنند. دیگر مهم نیست ولی...

قبل از اینکه دست طنز بالا بیاید، دست محکم مردانه ای مچ دستم را چنگ میزند. سر بلند
میکنم و انگار با دیدن چشمان آرشاویر، تازه چشمه ی اشکهایم میخروشد. زبانم به اعتراض
نمیچرخد اما میخواهم گله کنم. دلم فریاد کشیدن میخواهد، اما انگار همه تارهای صوتیام
پودر شده.

در عوض سعی میکنم با چشمانم حرفهایم را بزنم. اخمهایم را درهم میکشد و به طرفی
هدایتم میکند. نزدیک مینا میایستم و رو به او میگوید:

-برش تو ماشین تا پیام.

و رو به طنز که به طرفم میآمد با تحکم ادامه داد:

-فرمایش!؟

نگاه بیحوصله ی طنز از من گرفته شد و تا روی صورت آرشاویر بالا آمد.

-خدمت شما عرضی نیست... فقط هیکل مبارک راهو بند آورده، بکش کنار عضله رو بتونیم
رفت و آمد کنیم!

و بیتوجه به صدای پوف بلند آرشاویر، پشت چشمی نازک کرد و به طرف من آمد و در حالیکه موهایم را مرتب میکرد پرسید:

-با من میای یا با عضله؟

بغض داشتم ولی نمیخواستم حتی قطره‌های اشک جلوی چشم این جماعت بیوجدان بریزم.

لب زدم:

-با آرشاویر میام.

-ماشینت چی؟

-دستت باشه.

سری به نشان تفهیم تکان داد و اینبار یقه و پیراهنم را صاف و

مرتب کرد و وادارم کرد صاف و محکم بایستم. با اینکه سخت بود، با اینکه درد کمرم را خرد کرده بود، اما بی اختیار هرکاری او میخواست انجام میدادم. انگار که در این جمع تنها او و آرشاویر است که طرف من هستند.

-خوب گوش کن. امشب هیچی شکه ت نکرد... چیزی نشیدی که انتظار شنیدنشو

نداشتی... همهچیز فقط یه تلنگر بود. یه یادآوری... و گرنه تو خوب این آدما رو

شناختی... هم خودشونو، هم ذاتشونو، هم قصدشونو، هم اینکه چه جوری باید از

خجالتشون در بیای. متوجهای چی میگم!؟

متوجه نبودم احتمالاً. اما خیالم با طنز راحت بود... سر تکان دادم که با گفتن:

-بریم وسایلتو بهت بدم.

من را به سمت خروجی هدایت کرد. از کنار میزی شلوغ میگذشتم. با دیدن شیشه ای، احساس کردم تمام زحماتم مبنی بر فراموشی، بر باد رفته. بیدرنگ شیشه را بین انگشتانم گرفتم و دستم کنار پا افتاد و آهسته قدم برداشتم.

میبنا هم پشت سرمان آمد ولی آرشاویر ماند.

خودم را روی صندلی عقب پرت کردم و بدون اینکه در را ببندم

پاهایم را به زمین پر از سنگریزه رساندم. گرم بود؛ حرارت از نقطه به نقطه ی بدن ملتهم بیرون میزد.

نگاه میبنا از آینه بغل روی من بود. با شنیدن چیزهایی که همین چند دقیقه پیش توی سرم مدام اکو میشد، دیگر نمیتوانستم خرده ای به او بگیرم.

هرچند که از همه ی آنهایی که بدون شناخت، هرچه درمورد شنیده بودند باور کردند، بیزارم...

اما چه کاری از دستم برمیآمد؟ حتما خودشان خواستند تا به راحتی باور کنند. حتما اینطور درکش آسانتر بود...

حتما این حرفها به نظرشان به من میآمد!

آنقدر سردرد داشتم که فقط دلم میخواست دیواری پیدا کنم و مغزم را درونش متلاشی کنم. دلم فریاد زدن میخواست اما خسته تر از آن بودم که به این راحتیها از بهت امشب دربیایم.

بطری شیشه ای را به دهانم نزدیک کردم و تا جایی که توانش را داشتم دهانم را پر کردم. تلخ بود. ولی این تلخی در مقایسه با تمام آن دردهایی که امشب آهسته و پنهان کشیدم،

شیرینی گوارا بود. هر جرعه‌ای که مینوشیدم باز به امشب فکر میکردم. با یادآورباش جرعه ای دیگر سر میکشیدم تا فراموش کنم.

گردنم خیس شده بود و یقه‌ی لباسم هم همینطور. بار دیگری که داشتم شیشه را به سمت دهانم پیش میبرد، دستی بیرحمانه چنگش زد و بین بوته‌های حاشیه‌ی محوطه پرتش کرد.

با لب و لوچه‌ای آویزان و معترض به صورت برافروخته‌ی آرشاویر زل زدم. نای حرف زدن و نالیدن نداشتم؛ تنها اصواتی احتمالا نامفهوم از بین لبهایم خارج شد و آرشاویر بیتوجه از ساق پاهایم گرفت و بدون ملایمت به سمت داخل هلم داد و در ماشین را هم به ضرب بست! حسابی حساب برده بودم. ترسیده زانوانم را بغل کشیدم و به در چسبیدم و مثل بیچه‌های خطاکار که هر لحظه منتظر عتاب پدرشان هستند، آنقدر نگاهش کردم تا ماشین را دور بزند و پشت فرمان بنشیند.

به محض نشستنش صدای نفسهای تند و گاهی عمیقش فضا را پر کرد. آینه جلو را روی صورتش تنظیم کرد و با نگاه ترسناکی به آن شروع کرد به مرتب کردن یقه و صورت و موهایش.

-آرشا دعوا کردی؟؟

آینه را به حالت قبل برگرداند و استارت زد. ماشین با صدای جیغ بلند لاستیکها از جا کنده شد و در جواب مینا به آرامی زمزمه کرد:

-نه.

حتی منی که الان اصلا هوش و حواس درستی نداشتم هم دروغش را فهمیدم. مبینا بیطاعت به سمتش کج شد و دست روی بازویش گذاشت و با صدای بلندتر جوری که از نگرانی میلرزید ادامه داد:

-چرا وقتی ریخت این شکلی شده به من دروغ میگی؟؟ چرا وقتی انقدر اومدنت طول کشید؟ این نفس زدنات واسه چیه؟ گوشات سرخه...

که یک آن با صدای فریاد غیرمنتظره ی آرشاویر زبان به سقف دهان هردویمان چسبید!
-میگم چیزی نیست؛ بس میکنی یا نه؟؟

مبینا با حالت بغزده ای روی صندلی کنارش دست به سینه شد و با اخم به بیرون خیره. آرشاویر هم اینبار آینه را روی صورت من تنظیم کرد. لبهایم را توی دهان کشیدم و بیشتر توی خودم مچاله شدم.

با صدای فریاد بعدیاش چشم بستم.

-میدونی ساعت چنده؟؟

منتظر جوابی نماند و درحالیکه ماشینش با سرعت نور در خیابان پرواز میکرد، به عقب چرخید.

-اصلا خبر داره کجایی؟؟ میدونه داری چه غلطی میکنی؟؟ با شنیدن این حرف داغ دلم انگار که تازه شد. دست توی جیب مانتوام فرو کردم و موبایلم را بیرون کشیده و امشب برای بار هزارم چکش کردم. هیچ خبری از او نبود. حتی در حد یک پیامک بیمقدار!

نفسی بیرون فرستادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم و آهسته شروع کردم به حرف زدن:

-لابد بر اش مهم نیست که بیرون موندم. اون هیچوقت حواسش به من نیست... منم کسیو ندارم... احساس کردم اگه چند روز دیگه تو خونه ش بمونم دیوونه میشم... باید زودتر خودمو بین آدما جا میدادم تا افسرده نشم...

-مثلا داشتنی با آدما معاشرت میکردی تا از تنهایی و افسردگی درییای؟! اگه نرسیده بودم معلوم نبود چه قشقرقی به پا میکردی!

-از پشش براومده بودم. طنازم بود نیازی نبود تو دخالت کنی.
سنگینی نگاه متحیر و متاسف هردوشان را از توی آینه ها روی

۳۳۱

خودم حس میکردم. برای اینکه زودتر از این جمله بگذریم ادامه دادم:

-نتونستم ساکت بمونم وقتی به دروغ بهم انگ میزنن. وقتی ندیده و نشناخته درموردم نظر میدن... شرط میبندم حتی بیشتر از نصف اون جمعیت جدیدن، ولی از هر کدوم ماجرای منو پپرسی بدون کم و کاستی، بلکم زیادی برات تعریف میکنن!...

خاله زنکای بیوجود! همه شونو سر جاشون میشونم!

ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند و از بین صندلیها به عقب برگشت. از کینه و نفرت پر بودم ولی خنده روی لبهایم بود. شبیه کسانی که چیزی برای از دست دادن نداشتند. شبیه به آخر خط رسیده ها. من به اعماق چاهی فرو رفته بودم که خاطراتم برایم کنده بودند ولی... میخواستم با خنده هایم خلافت را نشان دهم .

اما خوب میدانم چشمانم در دروغ گفتن تبحر ندارند...

پس نگاهش نکردم و فقط گوش دادم.

-از این به بعد قراره اینجوری باشی؟ مه‌ای جدید این شکلیه؟ این تصمیمیه که برای زندگیت گرفتی؟

پوزخند زدم و بیشتر به سمت پنجره کشیده شدم.

-مه‌ای جدید! مگه چه شکلیه؟ این اشتباهه که از حق خودم دفاع کنم و دیگه اجازه ندم پشت سرم حرفای مفت بزنی؟ که کاراشونو تلافی کنم چون زخمایی که میزنن واقعا درد داره؟ من برعکس تو فکر نمیکنم این مه‌ای جدید ضررش بیشتر از قبلیش باشه ... حداقل کمتر عذاب میکشه... حداقل راحتتر زندگی میکنه...

-ولی بیشتر از قبل از کینه سرریزه! داری اشتباه میکنی. بعضی از آدم‌ها رو هیچ جوره نمیشه از چیزی که هستن برگردوند! آدمای عقده‌ای که به خیالت امشب داشتی خرد و رسواشون میکردی، از فردا باز دوباره همون آدم سابقن!

بعضی آدم‌ها اصلا تغییر نمیکنن! حداقل تو نمیتونی تا وقتی که خودشون نخوان تغییرشون بدی! فقط عذاب خودتو بیشتر میکنی... خودتو با نفرت بیخود و بیهوده نسبت به اونا پر میکنی و تهش داغون میشی... مها... قرار بود بگذری... قرار بود از فکر گذشته بیرون بیای و به حال و آینده ت بچسبی...

آخه چرا میخوای رو چیزای بیخودی تمرکز کنی؟؟

-چون میتونه منو بکشه...

مبهم توی صورت غبار گرفته و افسرده‌ام خیره شد و لب زد:
چی؟!؟

-گذشته... وقتی به اتفاقی که برام افتاده فکر میکنم، حس

میکنم نفس کم میارم! میخوام فراموش کنم... همه چیزو ...

میخوام دیگه به هیچ کدوم از اون روزا فکر نکنم... ولی همیشه ...
 من جز اون روزا هیچ خاطره ی دیگه ای یادم نیامد. من بدون اون روزا، هیچی نیستم...
 خالیم. وقتی به عقب نگاه میکنم همش اشتباهاتمو میبینم... اولویتای اشتباهی... اعتمادای
 اشتباهی... دلبستگیای اشتباهی... من جز اشتباه، زندگی نکردم!... حالا اون اشتباها
 همینطور دنبال من میان. مهم نیست چقدر بخوام از فکر کردن بهشون فرار کنم... اونا باز
 دنبال من ...

چون آدمای دورم اونا با خودشون دنبال میکشون...
 چون آدمای دورم همهچیزو یادشونه... چون سعی میکنن دائم بهم یادآوری کنن... من با
 اشتباهاتم خودمو نابود کردم. دنیاو تیره و تار کردم... پس چرا بقیه یهجوری وانمود
 میکنن که انگار قربانی خودشون؟؟... با اینحال... تا کی میتونم چشم ببندم و بیتفاوت از
 کنارشون بگذرم؟... تا کی باید خودمو بزنم به اون راه؟ چرا فقط باید من عذاب بکشم؟
 پیشانی بلندش را پشت دستش پنهان کرد و چند لحظه به همان صورت تاسف خورد و در
 آخر سعی کرد نفس عمیقی بکشد تا بتواند متقاعدم کند.

-اون دختره طنازه؟ از کی اینقدر باهوش صمیمی شدی؟ شانه بالا انداختم.

-خیلی نیست... ولی توی همین مدت کوتاه، شده تنها همدردم .

چون واقعا همدرده... تا وقتی جای من نباشی نمیفهمی توی من چی میگذره آرشاویر!

عصبی بیشتر پیش آمد.

-آخه دختره ی لجباز من که میدونم چه حالی داری ولی میگم هیچکس به اندازه ی خودت
 نمیدونه مستحق چه مجازاتی هستی، اونا چه میدونن اصل ماجرا چی بوده که بخوان...

مینا که مدتی سکوت اختیار کرده بود و از آینه بغل تک تک حالات بیحوصله ی صورت مرا میدید، دست روی سینه ی آرشاور زد و او را سرجایش نشاند و عصبی تشر زد:

-میبینی که آب تو هاون کوبیدنه! هر کسی خودش مسئول زندگی خودش و تصمیماتشه... تو هرچقدرم بگی اون کار خودشو میکنه چون به نظرش درسته. نمیفهمی حرف زدن باهاش فایده ای نداره؟؟ هرچقدر گفتم کافیه. بیا فقط برسونیمش خونه.

برای چند لحظه بالبخند به نگاه متاسف و نگران آرشاور زل زدم .

او هم حتما همه چیز را شنیده بود و هیچوقت به رویم نیاورد .بابت روزهایی که خیلی ساده و راحت حرفهای دلم را برایش میگفتم بدون اینکه بدانم چه چیزهایی درموردم شنیده، شرمنده بودم.

سری کلافه تکان داد و ناچار استارت زد. نگاهم را به آرامی به آنسوی شیشه دوختم و باز هم لبخند زدم. انگشت دستم را نامتعالی بالا آوردم و بر تن شیشه نقش و نگارهایی از قلبی شکسته رسم کردم.

جلوی ورودی مجتمع با ترمز ناگهانیاش از عمد، باعث شد با آه و ناله صورتم را از صندلی مینا جدا کنم و در همان حال که خودم را روی صندلی جابجا میکنم و غضروفهای کمرم را میشکنم خاندانش را تمجید کنم.

در را باز کرد و بازویم را گرفت. با تنی کوفته به او تکیه دادم که رو به مینا که درحال پیاده شدن بود گفت:

-بمون تو ماشین.

-چرا؟؟ منم میخوام تا بالا بیام.

-لازم نیست مبینا جان. لطفا بمون همینجا زود برمیگردم.

بار دیگری با تحکم صدایش مبینا را ساکت کرد. وقتی از کنار آن دخترک اخمو میگذشتم چشمکی خبیث زدم و وقتی از کنارش میگذشتم، برای مدتی طولانی به آن خباثت فکر کردم. به اینکه معنی آن چشمک چه بود. به نیتی که پشت ماجرایش قرار داشت. به اینکه این حس برتری و پیروزی از کجا نشات میگرفت.

من زخم خورده بودم. هیولایی که از من در ذهنها ساخته شده بود، کمکم داشت درون من نمود پیدا میکرد. داشتم شبیه حرفهای پشت سرم میشدم.

تا به آن حد ترسناک... تا به آن حد کینه ای...

زنگ واحدمان را فشرد و طول کشید تا بدون رد و بدل شدن هیچ حرفی، مرد سنگی آنطرف، تصویر ما را در این وضع چسبیده بهم ببیند و از مغزش فرمان بگیرد برای باز کردن در.

توی آسانسور به آینه تکیه دادم و به صورت درهم و آشفته ی آرشاویر لبخند زدم.

-چرا نسبت به این خنده هات حس خوبی ندارم..

در جوابش فقط وسیعتر خندیدم.

در واحدمان باز بود. دوشادوش آرشاویر که اول کفشهایم را از پایم درآورد، وارد شدیم و بعد از طی کردن ورودی راهرومانند خانه مان، سالن پذیرایی را از نظر گذرانیدیم.

ولی وقتی چرخیدیم، با دیدن مردی که وسط آشپزخانه پشت

میز نشسته بود و به دستهایی گره خورده روی میز خیره بود، نفسم را بلعیدم. چند لحظه

طول کشید تا سرش به آرامی بالا بیاید و به من، چشم بدوزد.

تعادل نداشتم. چشمم به موبایلش که کنار دستان درهم تنیده و شیشه ای روی میز بود افتاد. باز خندیدم. احمقانه... بیصدا...

اخمهایش نامحسوس درهمتر شد و آرشاویر بااحتیاط و بدون اینکه رهایم کند، اینبار خودم حرکتی زدم و تخت سینه اش کوفتم و عقبش راندم و با حفظ همان لبخند، لنگ لنگان وارد آشپزخانه شدم.

در یک قدمیاش برای دیدن چشمان خیرهاش سر بلند کردم و با تاب دادن گردنم بلندتر خندیدم و شیشه را از روی میز چنگ زدم. با نگاهی چراغانی شده به شیشه از آشپزخانه بیرون آمدم و از اینکه آرشاویر دخالتی نمیکند خوشحالم. زیر این روی پارکتها وا میروم و جرعه ای سر میکشم.

نه دیگر برای دیدن آرشاویر سر بلند میکنم، نه دیگر میتوانم سامین را ببینم. جرعه جرعه سر میکشم و معده ام میسوزد. از سرشرب چیزی جز این زهرماری نخورده ام. گرم شده و چندقطره عرق سرد روی پیشانی ام میغلند.

به تک تک لحظه های امروزم میخندم. از این به بعد همیشه میخندم. تلخ نه... گزنده میخندم.

از این به بعد همه باید از لحظه هایی که خنده بر لب دارم بترسند. از این به بعد... میخندم و خط میزنم. همه ی آن آدمهایی را که زیادیاندا! همه ی آدمهای اضافی این زندگی پرنکبت را که انگار نفس نحسش هرگز بریده نخواهد شد! به گمانم آرشاویر قبل از رفتن چند جمله ای با او حرف میزند.

احتمالا شکایت دارد. احتمالا باز هم مثل پدربزرگها فاز نصیحت گرفته و فکر میکند این زندگی نجات یافتنی ست!

فکر میکند من و او، شدنی ست!

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه میدهد و سعی میکنم بیتوجه به حال بدم چشم ببندم. از بین شلوغیها و ترافیک سنگین خاطرات توی مغزم، تنها به دنبال یک روزنه ام. یک خاطره‌ی قشنگ. یک قطره امید.

فقط کمی زیبایی که بتوانم این لبخند مضحک را به آن نسبت دهم. ولی من لعنتی... هیچ چیز قشنگی را به یاد ندارم!

با این فکر با چشمان بسته بغض میکنم و همان لحظه گرمایدستی دور انگشتانی که به دهانه‌ی شیشه قفل کرده ام، حس میشود و به آرامی چشم باز میکنم. نگاه غریبه اش را از صورتم نمیگیرد. فقط برای چند لحظه‌ی خیلی کوتاه و ناچیز مکث میکند و آخرش با خشونت شیشه را از دستم میکشد و کنار پایم میگذارد.

با یک دنیا دلخوری نگاهش میکنم. چرا انتظار دارم وقتی که بریده از همه‌ی عالم و آدم به حریمش پناه آورده‌ام فقط کمی مهربانتر باشد؟ چرا حس میکنم میان اینهمه نامردی و دشمنی، باید طرف من باشد؟ چرا به نظرم دیگر کسی غیر از او برایم باقی نمانده؟ چرا به نظر او همه دارایی و آشنایم می‌آید؟ چرا الان... دلم آغوش بیمنت و بیشرطش را میخواهد؟! روی یک لنگه پای خم شده اش نزدیکم نشسته. قهرآلود به سر و وضع و لباسم نگاه میکند و نگاهش به سرخی میزند. معذب پاهای درازشده ام را توی بغلم میکشیم و میگوییم:

-حتما تازه اومدی خونه. مثل هرشب...داشتم به این فکر میکردم که چطوری هرشب سه چهار ساعت سر تو گرم میکنی تا دیر بیای خونه... برای من که...

خیلی خسته کننده بود...

جملات کشارم را بیجواب میگذارد و من زیر شکنجه ی این نگاه های نامفهوم ولی عمیقش از درون ناله میزنم.

-گوشیمو خاموش کرده بودم... اگه زنگ زدی...

میان کلامم زخم میزند: نزد.

نگاهش میکنم و موفق میشود برای لحظاتی آن لبخند به ظاهر شکست ناپذیر را مغلوب بیرحمیاش کند.

لبم را با زبان تر میکنم و به نشان تفهیم سر تکان میدهم و پوزخند میزنم.

-آ... آره... میدونم... نگرانم نشدی... گوشیم... روشنه...

باز هم در سکوت بهم خیرهایم.

سرم از سنگینی پایین میافتد و با ناخن به جان زانویم میافتم.

-من بزرگترین دروغ عمرمو... به اون گفته بودم... با یه دروغ خیلی بزرگ میخواستم تا ابد

مال خودم بکنمش... میدونستم خودش همینجوریش تو چه جهنمی دست و پا میزنه... من

خودم بارها شاهد شکستنش بودم... شاهد خم شدنش... شاهد اشکایی که نمیبارید... شاهد

همه روزای بارونیش بودم...

ولی... تصمیم گرفتم یه زخم تازه تر و کاری تر بهش بزنم... به خاطر خودم... به خاطر

قلب وامونده م... وقتی با اون دروغ شدم

۳۴۱

کابوس شبهاش،... خیلی چیزا رو از دست داد... خبرش همه جا پیچید و کلی حرف پشتش قرار شد... شد شهره ی عالم و آدم ...

اعتبارشو از دست داد... آبروش ریخت... اعتماد مهمترین آدمای زندگیشو از دست داد... عشقشوو... از دست داد... از من متنفر بود...!

خیلی زیاد... ولی باز همیشه حواسش بهم بود. یه بار تو یه همچین حال و وضعی بودم... محراب بردم بیمارستان... التماسش کردم چیزی به اون نگه چون خیلی ترسناک شده بود تازگیا ...

محراب گوش نکرد... ولی وقتی در اتاقم باز شد و اون اومد... با سر و وضع نامرتبی که نشون میداد هول هولکی آماده شده... با صورت رنگ پریده که نشون از ترسش داشت... با اخماش که به محض دیدن من رفت تو هم... نشون از دلنگرانیش داشت... برای من! در سیاهی وهم برانگیز تیشرت ساده اش به دنبال روشنی روزگارم میگردم. این حرفها را از روی دلشکستگی زدم. انگار که التماسش کردم کمی بیشتر نگرانم شود... کمی بیشتر توجه کند... سکوتش طولانی شد ولی صبر کردم.

-نمیخوام بیای لندن.

بدون چشم برداشتن از سینه اش بالبختند جواب دادم:

-رئیسم بهم ماموریت داده چطور میتونم نیام؟

-نمیخوام اونجا کار کنی.

اینبار به همان نیت قبلی در سیاهی چشمانش جستجو کردم.

-باید پول جمع کنم تا بتونم به زودی از زندگیت برم بیرون.
بالاخره غیر از اخم حالت دیگری در صورت فشردهاش نمایان شد. پوزخندی بیجا زد و سرش را به طرفی چرخاند و طوریکه انگار افکاری را مرور میکند، زمزمه کرد:

-امیدواری بتونی اونجا ببینیش...

چانه زد و به آرامی گفتم:

-دیدنش چه سودی داره... وقتی اون کنار یکی دیگه ست و... من کنار یکی دیگه...

چشمانش از همیشه کدرتر شد و شاید باورش نمیشد. میدانستم از درحاشیه بودن بدش میآید. شاید اگر کمی هوشیارتر بودم، دنبال جمله ی بهتری میگشتم. هرچند که منظورم دقیقا همین بود... من امشب حرفی جز راست نزدم.

بازدمش را سنگین بیرون فرستاد و با دست زدن به زانوانش از جا بلند شد.

میخواست برود. آخرین نفری که امشب به او پناه آورده بودم، داشت مثل همه تنهائیم میگذاشت و میرفت.

بی درنگ مچ دستش را توی مشتتم اسیر کردم و محکم فشردم .

میخواستم اینطوری به او بفهماند چقدر لازمش دارم. از گوشه ترین نقطه ی چشمش نگاه کرد. نچرخید. چیزی هم نگفت. به زحمت دست دیگرم را به شیشه ی کنار پایم رساندم و با در دست داشتن آن، سعی کردم بایستم.

بدون تعادل به کنسول تکیه دادم و سعی کردم خودم را جلوی دیدش بکشم.

لبخندی که ایندفعه زدم، نیت شومی پشتش نبود. بلکه با تمام صداقتم نگاهش کردم و خواستم:

-میخواهی امشبو بیدار بمونیم!؟

هرچه نگاه من خلوص داشت، نگاه او پر از ناخالصی. پر از کینه و نفرتی که من امشب تصمیم گرفته بودم کنارش بگذارم.

دست دیگرش برای رها کردن دست اسیرش پیش آمد و من نتوانستم از آن بیشتر نگاهش دارم. چند قدم دور شد و خواستم وسوسه اش کنم.

با حالت لوسی، دستم را به جلو و عقب تکان میدادم و میگفتم:

-میتونیم یه عالمه حرف بزیم... خیلی وقته حرف نزدیم...

که همان لحظه با صدای شکستن شیشه ای که بیدقت و با تاب دادن دستم به دیوار کنارم کوبیده بودم، جیغ بنفشی کشیدم و سامین هم به طرفم چرخید.

رطوبت مایع را بین انگشتان کشیده و پاهایم حس میکردم و نگاه شوکه ام به او که نگاهش زیر پایم بود و به خرده های شیشه.

نگاهم پایین افتاد و ناامید به شیشه های شکسته خیره شدم.

میخواستم به کمک این لعنتی او را وسوسه کنم کنارم بماند.

میخواستم تا صبح با او حرف بزیم. میخواستم برایش از رهی بگویم. از دلتنگیام

برایش. میخواستم از امشب بگویم.

از آن پسرک نادان تا شکیلای بدذات و طناز... میخواستم از دلتنگیام برای حاجی میرهادی بگویم، که دیگر بعید میدانم تا آخر عمرم مجاز به پدر خطاب کردنش باشم... خیلی حرفها داشتم. ولی همه اش شکست! زیر پایم ریخت و تمام شد!

نالیدم: دیگه نداریم!...

تکه ی بزرگتر شیشه هنوز توی دستم بود. خیلی محکم گرفته بودمش.

درست به اندازه ی خواستنخواستن او امشب!

خیره به تیزترین قسمتش، دستانم را به آرامی بالا آوردم.

نگاهم سحرشده ام بین تیغه ی تیز و رگ سبزرنگ و متورم دست دیگرم در نوسان بود. با

خودم فکر کردم یعنی کشیده شدن این تکه شیشه به روی آن رگ مگر چقدر درد میتواند

داشته باشد؟ مگر سوزشش از سوز قلب شکسته ام بود؟ من تمام آن زخمها را خوردم و زنده

ماندم. قلبم از کار نیوفتاد. دستم از زندگی شسته نشد. درد کشیدم ولی لبخند زدم. بعید

میدانم درد این شیشه پاره و خراشش روی رگ دستم، از خراشهای روی قلبم کاریتر باشد...

من قبلا این کار را کرده ام. آخرینبار شبی بود که عروس شده بودم. هرچند میدانستم بعد

از پریدن از ماشین، مرگی درکار نیست. آری... من ترسو مطمئن بودم جز مقداری زخم

سطحی و کوچک روی بدنم چیز بیشتری عایدم نخواهد شد.

آن لحظه فقط دلم میخواست فرار کنم. از کنار این مرد. و راهی مطمئنتر از

آن نبود... چرا که با بودن کنار او، و درد کشیدن قلبم، عذاب عظیمتری را متحمل میشدم.

ولی اولین بار چه...

اولین باری که این تصمیم را گرفتم که میدانستم احتمال زیاد کارم تمام است. آن شب چه؟
نمیدانم آن شب جسارتش از کجا آمد.

نمیدانم چه شد که توانستم با خودسری بر فراز ساختمان بیمارستان بایستم و کارمان
را تمام کنم.

این روزها دائما به این فکر میکنم که شاید آن شب کسی که جرات انجام آن کار را پیدا
کرد، من نبودم... تو بودی!

تو بودی که همیشه میخواستی تمامش کنی...

تو بودی که دیگر کشش نداشتی.

آخرش هم وقتی کار از کار گذشت و صبح فردایش روی تخت بیمارستان چشم باز کردم؛

همان شده بود که همیشه تو میخواستی...

بدون شک تو بودی!

چون بعد از آن شب دیگر نتوانستم.

بارها روی پشت بام خانه ی این مرد ایستادم تا بار دیگر تلاش کنم ولی هر بار پایم لرزید و

نشستم.

قصد ندارم بمیرم؛ فقط کنجکاوم.

که آن شب چه اتفاقی افتاد و چطور توانستم...

من هنوز هم تو را در بطنم حس میکنم. پس اگر هنوز هم کنار منی، یکبار جراتش را به

من بده...

لحظه ای بعد تکه شیشه بیارادهی من به سمت دست دیگرم پیش میرفت.

وقتی بالاخره شیشه و پوست دستم باهم تماس پیدا کردند، لبخندی عمیق زدم و چشم بستم.

سوزشی حس کردم و اندکی مایعی لزج گرم روی ساعدم راه گرفته بود که با خشونت دستم را کشید. یک قطره اشک از انتهای چشمم راه گرفت و با اخمهایی درهم کشیده شده نگاهش کردم و خواستم اعتراضم را فریاد بزنم که چشمهای سرخش را توی صورتم فرد کرد و پیشدستی.

چه مرگته؟؟

به پریشانی اش خیره شدم. به پلکش که عصبی میپیرید. به اندامی که میلرزید. به پوستش که رنگباخته تر از همیشه بود. به آبی که گوشه ی قاب

چشمانش جمع شده بود و لبی که نامحسوس میلرزید.

به نگرانیاش خیره شدم و اعتراض فراموشم شد. سوزش دستم فراموش شد.

تمام خواسته ام مبنی بر چشم بستن و برای همیشه رفتن، دود شد. فراموش شد و همه چیزی که یادم آمد یک تصویر بود...

تصویر نیمه تاریک از صورت مضطربش، شبی که طولانیترین شب عمرم را برایم رقم زده بود.

حرف زدن را از یاد برده بودم که با یک حرکت بدن کوفته ام را بلند کرد و بین زمین و آسمان معلق ماندم. به سمتی رفت و دری باز شد.

کمی بعد صدای شرشر آب و به یکباره مرا توی وان نشانند و دوش آب سرد را روی سر و صورتم تنظیم کرد.

قطرات درشت و خشن آب یخ روی پوستم شبیه سیلی سخت روزگار بود.

شبیه مرور گذشته. شبیه بیرون کشیده شدن از رویا. شبیه شکنجه.

با اندک توانی که داشتم دست و پا زدم و تقلا کردم برای فرار کردن. هربار دستهای خشن و نامهربانش مانع شدند و بیشتر به کف وان چسبیدم. جیغ زدم و دستش روی دهانم نشست.

دو دستی مچ دستش را چسبیدم و با چشمانم التماس کردم و توجهی نکرد.

با دیدن حالت خونسرد و بیتفاوتش حرصی جستی زدم و موهای بلندش را توی چنگم کشیدم و برای چند لحظه ای زیر دوش نگهش داشتم که با قدرت سرش را عقب کشید و دستانم را هم مهار کرد.

دیگر دستش بند دست و پایم بود. موهای خیس و تکه تکه شده اش پیشانی اش را پوشاند و در فاصله کمی از صورتم غرید:

-آروم بگیر!

خیره به قطرات غلتان روی صورت و ته ریش هایش بود که از تیغه ی بینی اش پرت میشدند. چیزی جز دو تپله ی سیاه و درشت زیر حجم موهایش نمیدیدم. نگاهم سرکشانه روی فراز و نشیبهای صورت و بعد گردن و ترقوه هایش میچرخید و انگار کمکم همه چیز واضحتر میشد. انگار بیدار میشدم. انگار کمکم میفهمیدم چه اتفاقی در شرف وقوع است.

ساکت و مظلوم نگاهم را برایش درشت کردم و بیصدا لب زدم:

-سردمه...

کمی روی صورتم مکث کرد و بعد بارش بیرحمانه ی آب قطع شد. من هنوز خیره ی حرکاتش بودم وقتی کلافه دستی لای موهایش کشید و عقبشان فرستاد. وقتی نفس عمیقی کشید و خواست از جا بلند شود.

وقتی باز میخواست تنهایم بگذارد. بار قبل که مانعش شدم حال خوشی نداشتم ولی اینبار، هوشیارترین بودم و این را خوب میدانستم.

به ناچار بار دیگر کنار وان روی پاهایش خم شد -حتما باید بری؟

از گوشه ی چشم دست دیگرش را دیدم که مردد و به آهستگی بالا میآمد. دیدم که به سرعت دستش روی ران پایش قفل شد.

این مرد پر از کینه و نفرت، تا ابد میخواست به دشمنیاش ادامه دهد. به تنها چیزی که فکر میکرد تلافی بود. به تنها چیزی که اهمیت میداد سوزاندن من بود...

ناامید بدون اینکه رهایش کنم. کمی فاصله گرفتم و سرم را برای دیدن حالت چشمانش بلند کردم. به من نگاه نمیکرد. مثل مجسمه ای خالی از هر حس و روحی مانده بود و خیره به گوشه ای.

۳۵۱

بغض به حساسترین نقطه ی گلویم فشار آورد و به زحمت فرویش دادم. نتوانستم سکوت را بشکنم ولی سنگینی نگاهم طاقتش را طاق کرد. سرش به طرفم چرخید و به دنبال نگاهش، سرم پایین رفت. آب وان به صورتی کمرنگی میگراید. منشاش رگ زخمی دستم بود که تا همین لحظه به کل فراموش شده بود.

دوباره سرم را بلند کردم و سیب آدمش جابجا شد و اخمهایش بیش از پیش درهم کشیده شد.

دستم را از دستش جدا کرد و بیتوجه به غرور، نامش را نالیدم:

سامی...

بدون اینکه به چشمانم نگاه دیگری کند بلند شد و آهسته با گفتن:

-برمیگردم.

از حمام بیرون رفت.

سرم را دودستی گرفتم و ماساژ دادم. سردرد بدی به جانم افتاده بود. احساس ضعف میکردم. نگاهم بار دیگر روی دستم نشست و دلم مالش رفت. میدانم اینبار هم این من نبودم که جرات کرده بود. انگشتان یخبسته و لرزانم را روی زخمم کشیدم و تمام تنم از برخوردش به لرز افتاد. ترسیدم و با دست دهانم را پوشاندم.

سر چرخاندم و چشمانم در چشمان توی آینه خشک شد. از خودم وحشت کردم. از دختری که بارها از جان خودش صرف نظر کرده بود. تصمیم آسانی نیست؛ اینکه یکدفعه از زندگی ببری.

اینکه خودت با دستان خودت راه نفست را سد کنی... خودت دشمن تراز اول خودت باشی... خودت در مقابل خودت قرار بگیری... آدمها همه چیزهای زیبا و ناب را برای خودشان میخواهند. همهی آرزوهای قشنگ را... بهترین روزگار و آینده را...

خالصترین عشق را... خانه را... خانواده را... لبخند را...

ولی دختر درون آینه، در یک لحظه میتواند تمام اینها را زیرپا بگذارد و بگذرد!

بدون شک من، ترسناکترین آدم و خطرناکترینش روی زمینم .

من ظالمترین در حق خودم هستم...

بین آسیمه رفتن و سراسیمه برگشتن همخوانه ام چندی طول نکشید. حتما او را هم ترس برداشته بود. میترسید و بالش شوم .

میترسید خونم گردنش بیفتد.

توی یک دستش جعبه ی کمکهای اولیه بود و در دست دیگرش تیپوش. با دیدنم که کار خاصی انجام نداده بودم جز وحشت کردن از خودم در آینه، انگار که نفس راحتی کشید و سر جایش نشست. دست زخمیام را با احتیاط میان دستانش گرفت و وارسیاش کرد.

از توی جعبه مقداری پنبه برداشت و به بتادین آغشته اش کرد و در همان حال با پوزخندی مبهم گفت:

-زیادی از ذوق دیدنش عصبی شدم... حیف نبود قبل از فیض بردن از فستیوالش بمیری؟؟

خیال کردم امشب از نیش و کنایه هایش در امانم. گیج و عاجز چشم از زخمم برداشتم و به صورت نامهربانش دوختم تا چیزی بگویم که همان لحظه با فشردن پنبه به دستم، فغانم را درآورد...

-بهت گفتم تا وقتی تو خونه ی منی از این اداها درنیاری... زبون نفهم! ازت خواستم بیشتر از این گند نرنی به زندگیم...!

بیتوجه به ناله های دردمندم خونهای روی دستم را پاک کرد و پارگی سطحیاش را ضدعفونی. هرچه کردم حریفش نشدم تا دستم را از اسارت دستانش بیرون بکشم.

حواسش به این نبود که چقدر درد میکشم. سرش را پایین انداخته بود و همانطور که پر حرص حرفهای دلش را بیرون میریخت، کارش را میکرد.

بانداز را بدون کم کردن کردن از خشونت و غیظش دور مچم پیچید و حتی وقتی که کارش تمام هم شد از فشار پنجه هایش نکاست. حتم دارم که همین الانش هم حجم زیادی از خون دوباره جوشیده. از فشار درد به پشت دستش چنگ زدم و جیغ کشیدم: -دردم میادا!

انگار که منتظر همین تلنگر بود. دستم را رها کرد و با یک حرکت ناگهانی شانه هایم

را به طرف خودش کشید و از نعره اش انگار که زمان و مکان مفهوم باخت!

-حتی با مرگتم میخوای عذابم بدی! توی لعنتی نمیخوای تا ابد پاتو از بیخ گلوی من برداری... د لامصب گناه من چیه؟؟... ملاقات با تو؟؟؟...

مات و مبهوت به چشمان لرزانش خیره مانده بودم که از تن صدایش کم کرد ولی همچنان دستهایش رحم نداشتند.

-از لحظه ای که دیدمت فرشتهی عذابم شدی... وقتی عاشقت بودم عذاب بود... وقتی تصمیم گرفتم دست از سرت بردارم و کمتر بازی بخورم عذاب بود... وقتی هیچوقت توی دیدت نبودم و حتی باوجود اینکه اینو خوب میدونستم و باز نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم که حواسم به کارات نباشه، عذاب بود... وقتی عشق اون کورت کرد و

برای هزارمین بار اونو به من ترجیح دادی عذاب بود... وقتی از دهن هرکس و ناکسی شنیدم
توله ی اونو تو شیکمت داری عذاب بود... وقتی به آب و آتیش زدم تا

فراموشت کنم عذاب بود... وقتی برگشتی بهم عذاب بود... نادیده گرفتنت عذاب بود... این
ازدواج عذاب بود... زندگی با تو عذاب بود... دیگه عذاب بعدی چیه؟؟؟

میخوای بمیری؟؟؟ تو خونه ی من؟؟؟ جلوی چشمای من؟؟؟ تو بغل من؟؟؟

نفسش تنگ شد. با بیچارگی عقب رفت و به دیوار چسبید. گوشه ی حمام توی خودش جمع
شده بود. اشکی درکار نبود؛ هنوز ابهتش را داشت... هنوز مغرور بود...

هنوز سرکش و لجوج بود ولی خسته...

خسته شده بود انگار. کم آورده بود انگار. گلوش به این فریاد کشیدنها احتیاج داشت
تا راه صدایش باز شود. قبلش به یک تخلیه ی درست و حسابی احتیاج داشت تا کمتر
توی سینه اش سنگینی کند. موهای بیحالتش به چنگهای وحشیانه و بیوقفه ی دستانش
احتیاج داشتند تا بیشتر احوالاتش را هویدا کنند.

پوست صورتش مانند هر بار سرخ شد. از خودم بیشتر شاکی شدم.

این حالتش را که دیدم، این حرفها را که شنیدم، افسوس خوردم که چرا تیغه را عمیقتر فرو
نکردم.

من از این صحنه ها زیاد دیده بودم. پیشتر از این، رهی را دیده بودم. وقتی که جلوی
چشمانم قطره قطره آب میشد و در منجلاب زندگیای که من برایش ساخته بودم دست و
پا میزد.

پیشتر از این، گلرخ را دیده بودم وقتی که از ترس آبرو و درد خدا و دینداری بر سر و صورتش چنگ میزد و مویه میکرد.

پدرم را دیده بودم، وقتی که تک تک رگهای پیشانی و شقیقه و گردنش به مرز انفجار رسیده بود و حتی سفیدی چشمانش سرخ شده بود از فرط غیرت...

من پیشتر خودم را درون آینه دیده بودم. بدبخت و ملول و به بن بست رسیده!

ولی دیدن حال او، که به وضوح ترسیده و معلوم است با بدبختی سعی میکند موضعش را حفظ کند، انگار که شروع همه ماجراهاست...

پای راستش را تا زده و توی شکمش گرفته و تکیه گاه آرنجش، پای چپش اما روی زمین دراز شده. سرش را به دیوار سرامیکی و صورتی رنگ تکیه داده. چشم بسته...

آرامتر نفس میکشد. موهای شلخته اش نمیگذارد اخمهایش را ببینم. در این

شرایط حتی دیدن سگرمه های درهمش هم دیگر تلخ نیست...

چشمم روی لکه ی سرخ که کف پایش دیده میشد ثابت ماند.

میدانست وقتی که برای نجات دادن من از خودم، بیتوجه به شیشه خرده های روی پارکتها به سمتم خیز برداشته بود، زخمی شده؟! لبهایم را توی دهانم کشیدم و بغضم را پس زدم.

باعث و بانیاش من بودم... همیشه من بودم...

لرزم بیشتر شده. تنی که از مجاورت آب سرد مورمور شده، هنوز هم مثل بید مجنون به خود میلرزد. از شدت سرما پاها و خودم را بغل میکشم. فکم نامحسوس میلرزد ولی میخواهم

حرف بزنم.

حرف دارم... باید مثل او بگویم... فریاد؟ نایی ندارم... فقط با اندک جانی که در تن و صدایم مانده لب باز میکنم.

-زندگی کردن سخته... فراموش کردن از اون سختتر... جبران کردن غیرممکن...
امید داشتن...

لبم را با زبان تر میکنم و چشم باز میکند ولی سرش هنوز همان جای قبل است.

-زندگی من هیچ قشنگی نداره... هیچ جذابیتی... اینجا هیچی حق من نیست...

جایی برای من نیست... تنها چیزی که انتظارمو میکشه هر روز درد بیشتره... هر روز تنفر بیشتر که به سمتم سرازیره... من نباشم واسه خیلیا بهتره... آدمی که وجودش شره، نباشه به نفع همه دنیاست... گذشتم از یاد هیچکی نمیره... مه‌ای قبل از یاد هیچکی نمیره... اصلا باید چه انتظاری از بقیه داشته باشم وقتی گذشته م حال خودمم بد میکنه؟؟ هرچیم عذاب بکشم، هر چقدرم گریه کنم، هرچقدرم زندگی و آرزوها و خنده هامو به عنوان تاوان بدم، هیچی عوض نمیشه... بخششی در کار نیست ...

شاید حکم من مرگم باشه! تو دلت خنک نمیشه اگه من با جونم تاوان اشتباهاتمو بدم؟؟
بازدمش را کلافه فوت کرد و سر از دیوار برداشت و نگاهم کرد.. سرم را پایین انداختم و هردو در باغ دیگری سیر میکردیم. من در قفسی از خودم... او شاید... در قفس من!
دقایقی با سکوت جفتمان گذشت و با عطسه‌ی ناگهانی من به آرامی سرش را که دوباره به دیوار تکیه داده بود بلند کرد و برای لحظاتی به تماشای لرز من نشست.

به هرچه میتوانستم چنگ زدم و به زحمت درون وان خمیده ایستادم. سرم گیج رفت و با یک دست شقیقه ام را چسبیدم و پلکهایم را بهم رساندم. سر گیجه داشتم،

ایستادن بدون کمک گرفتن از دست‌آویزی اصلاً ممکن نبود!

بیحوصله بلند شد و تنپوشی که روی جارختی آویزان کرده بود توی دستش گرفت و نزدیک شد. سرم را پایین انداخته بودم و به ردپای سرخرنگش نگاه میکردم.

دستش که سمتم آمد، وحشتزده عقب کشیدم و نگاه درشتم سر تا به پای خونسردش را از نظر گذراندم.

دستانم را بهم گره زدم که نفس پرصدایی بیرون فرستاد و با تاب دادن گردنش به سمتی، نگاهش را از روی من برداشت.

ماتبرده در همان حال پرسیدم:

-چیکار میکنی؟؟

همانطور که تنپوش توی مشتش بود، دستانش را به کمر زد و اینبار عمداً و با پوزخندی کج مرا در تیررس نگاه چموشش قرار داد.

بدون اینکه منتظر حرفی بماند دستش را به سمتم آورد. نمیدانم در آن وضع بیتعادلی، آنهمه قدرت دقیقاً از کجا به بیرون جهید که دو دستی او را به عقب راندم و جوری که نزدیک بود کف حمام پهن شود!

با چشمانی گردشده از تعجب و شوکزده چند لحظه در همان حال ماند و یکدفعه صدایش را بالا برد:

-اوهو! چته توله؟؟ چرا یهو رم...

که کف دستم را به سمتش گرفتم و با لحنی که بیشتر شبیه یادآوری بود، حرفش را قیچی کردم:

-درست حرف بزن...

لب زیرینش را توی دهانش کشید و ترلّاش کرد. دستی به ته ریش ها و دور لبش کشید؛ سعی داشت توی این فاصله نفسی بگیرد تا خشمش را کنترل کند.

موفق هم شد و ایندفعه با لحن نه چندان ملایمتر اما آرامتری ادامه داد:

۳۶۱

-اون لباس باید از تنت دربیاد؛ اینو بپیچی دورت... نمیخوای که همینجور خیس و آبکشیده از وسط خونه زندگی من رد شی؟؟ -خب تو برو بیرون من خودم لباسمو عوض میکنم. احتیاجی به کمکت نیست.

تنپوش را به طرفم گرفت.

-زود باش عوضش کن. اسیرمون کردی نصفه شبی...

از دستش گرفتم درحالیکه منتظر به چشمانش خیره بودم.

-برو دیگه.

دوباره دست به کمر ایستاد و در همان حال فکر کرد. عمیق!

-نمیرم. همینجام... تو لباستو عوض کن.

-یعنی چی؟؟؟

از صدای بلندم با کلافگی چشم بست و دستی توی موهایش کشید. پشت من من ایستاد بدون اینکه حتی به اندازه‌ی یک سانتیمتر فاصله را بینمان بیشتر کرده باشد.

-نمیینمت. یالا زود باش.

خسته و زارتر از آن بودم که بیشتر از این دهان به دهانش بگذارم. برای منی که اساسا دست و پای درازی داشتم، باز کردن زیپ پیراهن کار چندان دشواری نبود.

فقط باید تمرکز میکردم تا از شدت سرگیجه سرم را کف حمام نترکانم!

پیراهن از تنم آزاد شد و زیر پایم افتاد و به خاطر خیس بودنش صدایی ایجاد کرد

که باعث شد متوجهش شود. همانطور که دستانم را درون حلقه آستین تنپوش فرو میکردم،

نگاهم خیره به پس سرش بود تا مثلا دست از پا خطا کرد حیثیتم را بیوشانم که ناگهان

برگشت و پیراهنم را از روی زمین برداشت و تا خواست بلند شود، خودم را پنهان کردم...

میدانستم که اگر فقط گردنش را بگیرم حریفش نخواهم شد؛ باید از تمام خودم مایه

میگذاشتم تا بتوانم خمیده نگهش دارم!

وضعیت خجالتآوری بود. وقتی که فریادی کشید و با وجود همه سعی و تلاشم، با یک

حرکت دستش مرا تکانی داد و با چشمانی که حتی لحظه ای تماسش را با آن نگاه تیره و

خیره قطع نمیکرد، بزاغ دهانم را قورت دادم و با دستانم دوطرف تنپوش را سفت گرفتم و

با صدایی تحلیلی رفته اما سرکشانه گفتم:

-چرا یهو برمیگردی؟؟؟

چشمانم خیلی زود خواب میرفت. خودم را به دستانم پر قدرتش سپرده بودم و خودم رها،

هیچ تلاشی برای نگه داشتن وزنم نمیکردم.

-هنوزم جواب میده...

انگار که شوک به بدنش وارد کردم... لحظه ای نزدیک زمین رهایم کرد. با دردی که در بدنم پیچید، لبهایم را گزیدم و پلکهایم را فشردم و آخ ریزی از دهانم خارج شد. چشم که باز کردم دور ایستاده بود؛ نزدیک در... دست به کمر، شانه هایش را بالا انداخت و صورتش به حالت همیشگی برگشت.

گاهی شبیه پسر بچه ها میشد. وقتی کم میآورد چنان بهانه تراشی میکرد و گارد میگرفت که فرقی بین او و یک پسر بچه ی ده ساله ی در حال جلزولز نمیدیدم...

بخاطر همین اخلاقش هم بود که هر بار تصمیم میگرفتم قیدش را برای همیشه بزنم و با اینحال بحثی این چنینی پیش میآمد و خیره به چیزی که این موقعها عمق چشمان بی آرایشش سوسو میزد، به این فکر میکردم که اگر روی این کره ی خاکی، تنها یک نفر هم باشد که از صداقت و بی ریایی بویی برده همین پسر بچه است!

یک حسی که دلم را قلقلک میداد بیشتر بخوام نزدیکش باشم. یک حس غریبی که خالصانه دلش میخواست به او اعتماد کند ...

او را داشته باشد... برای خودش تنها... اختصاصی برای خود خودش!

در حالیکه از شدت درد کمرم در جا بند نبودم، پراخم نگاهش کردم.

-آره خب دارم میبینم!

-منظورت چیه؟!

سردم بود؛ زمین هم سردتر. دست به در و دیوار گرفتم و پا شدم .

سرم هنوز گیج میرو. بدون اینکه نگاهش کنم موزیانه جواب میدهم:

-عصبیت میکنم.

منظور از این کلمه و مفهومش در این شرایط را به خوبی فهمیده بود؛ این را از همان چشمان ساده اش خواندم. اما با این وجود از در دیگری حرف زد.

-آره عصبیام... چون اون بیرون، خونخون یه دخترک سبک مغز احمقِ روانی ریخته کف زمین خونه ام! عصبیم چون میترسم اگه دو دقیقه تنهاش بذارم یه گند خیلی گنده بالا بیاره تو زندگیم!

نگرانم... چون عقل تو کلعت نیست میترسم... چون پاک

بالاخونه اجاره ست هول کردم!... چون دارم به بستری کردنت فکر میکنم... چون تو فکرشم دورترین و پرتترین تیمارستان موجود کجا میتونه باشه تا از شعاع صد هزار کیلومترم دور باشی!... چون حتی وقتی میخوای به خودتم ضرر بزنی یه جوری پای منو وسط میکشی تا با خودت بکشیم تو چاه...

بیتوجه به سوز و گدازش به طرفش قدم برداشتم و قبل از گذشتن از کنارش گفتم:

-وقتی سخنرانیت تموم شد به نگاهی هم به کف پات بنداز .
زخمی شدی.

رنگ نگاهش طور خاصی بود. شرمزده نگاه به نگاهش دادم ولی خیلی زود جمله ای احمقانه ای که زمین تا آسمان حس و حقیقتش فرق داشت با حرف قلبم، نگاه دزدیدم و باعث شدم خاصیت آن نگاهها از بین برود.

-همه جای خونه رو کثیف کرده...

موزون از حمام بیرون آمدم. با دیدن حجم نه چندان زیادی از خون دستم کنار خردهشیشه ها روی پارکت دلم ضعف رفت. بار دیگر فهمیدم خودم نبودم. بار دیگر مطمئن شدم من خودم به تنهایی جرات انجام این کارها را ندارم. دستی روی شکمم کشیدم و لبخند زدم. حتی اگر جای خالیش را هم بتوانم حفظ کنم کافیست...

از راهروی کوتاه منتهی به اتاقها رد شدم. در اتاقی که پناهگاه من بود باز کردم و چراغی روشن نکردم. تاریکی وجود تاریکترم را در آغوش کشید. باز فقط خودم بودم و خودم. کورمالکورمال جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم.

اشکی که تا پشت پاکهایم جلو آمده بود، فقط از پرتگاه چشمم تاب خورد ولی پرت نشد. وجودم یخ بسته بود؛ عطسه ی دیگری کردم و یقین حاصل شد که فردا را مریض خواهم بود. همانطور با اتکا به تجاربم، پسفردا را... یعنی دقیقا دو روز باقیمانده تا رفتن...

به پهلو روی تخت خوابیدم و جنینوار توی خودم جمع شدم. باید لباس عوض میکردم اما حالش را نداشتم؛ بدنم زیادی کمرخت و سرم زیادی درد میکرد.

پلکهایم را در همان حال روی هم قرار دادم. میدانستم بعد از یک خواب طولانی وارد پروسه ی دوران نقاهت خواهم شد. مثل هر بار که سرما میخوردم. روز اول بیداری درکار نبود و تمام روز در تخت خواهم بود... و روز دوم به آرامی راه خواهم افتاد تا روز سوم که به نسبت خیلی بهتر ولی کسلتر خواهم بود....

عزم خواب کرده بودم که با روشن کردن چراغها باعث شد از هجوم حجم ناگهانی نور به پلکهایم اخم درهم بکشم.

از کنار شانه ام نگاهش کردم. توی چارچوب در ایستاده بود و برای دیدنم گردن میکشید. شاید بخواهد دست و پایم را به تخت ببندد تا مبادا در طول شب بلایی سر خودم بیاورم. وقتی اولین قدم را برای وارد شدن به اتاقم برداشت با یادآوری آن شبی که با حرفهای زهرمارش روی قلبم نیشتر زده بود، به خودم و حافظه‌ی فرسوده ام لعنت فرستادم که چرا در را قفلش نکرده بودم...

بالای سرم ایستاد و قصد حرف زدن نداشت. به آرامی بدن کوفته ام را از تخت جدا کردم و با احتیاط طوریکه تنپوش بار دیگر شرایط معذب کننده‌ای بینمان بوجود نیاورد، نشستم و کمی از لبه فاصله گرفتم تا بهتر بینمش.

کنجکاو سر تا به پای آشفته اش را نگاه کردم و چیزی شبیه هوم از بین لبهایم خارج کردم. دستی به پسیپس گردنش کشید و در یک حرکت غیرمنتظره خودش را ولو کرد و سریعاً آرنج دست راستش را روی چشمانش گذاشت و دست دیگرش را هم روی شکمش مشت کرد.

از شدت ترس و تعجب حتی دیگر نمی‌لرزیدم! خشک و شبیه مجسمه مانده بودم با دهانی که باز مانده بود و چشمانی درشتتر... شاید چند ثانیه طول کشید تا به حرف بیایم. با کف پایم تلنگری به پاهایش که روی هم انداخته بود زدم و گفتم:

-اوهوی... تو... الان... داری... چیکار میکنی؟؟

دستش را از روی چشمانش برداشت و کمی سر بلند کرد تا بتواند قیافه ام را ببیند. و بعد درحالیکه لبش را کج کرده بود، به استهزا جواب داد:

-دا... دا... دارم سعی میکنم بخوابم.

با این حرف سریع خودم را جمع و جور کردم که باخنده ای که خجالتزده ام میکرد اضافه کرد:

-کی کیو عصبی میکنه!؟

پس درست فهمیده بودم؛ دقیقا منظورم را از آن حرف دانسته بود و خودش را به آن راه زد.

لگد دیگری به نشان اعتراض سمت پهلویش پراندم که با عصبانیت از جا پرید و تا خواست دهانش را باز کند به عربده کشی، عطسه ی محکمی توی صورتش زدم. با یک خیز خودش را عقب کشید و کمرش به تاج تخت مماس شد و متکای کنارش را توی صورتم پرت کرد و پرخاشگرانه تهدید کرد:

-به خداوندی خدا اگه اون ویروس لاگردارتو بندازی تو تن منآ...

حق به جانب میان نطقش دویدم.

-کی گفت کنار ناقلش بمونی؟؟؟

درنگی کرد و آرام گرفت. کمی سرجایش وا رفت و آرنج دستش را سرجایش برگرداند و زمزمه وار گفت:

-خیالات برت نداره وقتی همخونه ت جنون خودکشی داره گاهی مجبوری با وجود اینکه ازش بدت میاد ولی تحملش کنی و مراقب باشی تا کار دستت نده. امشب باید جلو چشمم باشی ...

شرط عقله سلیمه که تو ازش سر در نمیاری...

-اگه انقدر میترسی پرونده مرگ من بیچه لای دست و پای زندگیت، برو به قلم کاغذ
بیار بنویسم و امضا کنم که هر بلایی سرم اومد دخلی به تو نداره... مجازات اشتباهات
خودمه...

با صدایی که بیشتر از قبل ضعیف شده بود ادامه داد:

-قطعا اگه صداتو نشنوم تحمل شرایط خیلی راحتتره.

بدون اینکه جوابی بدهم، خم شدم و نگاهی به کف پایش انداختم. روی زخمش چسب
زده بود. دوباره صاف نشستم و

گفتم:

-خب برو روی اون کاناپه .

-جز روی تخت جایی خوابم نمبیره .خودت برو رو کاناپه بخواب.

-فرمایشاتت واسه خودت متینه ولی من به اینکه چقدر واسه یه همچین موقعیتی هیجان زده
بودی اهمیتی نمیدم؛

میخواستم برای نشان دادن اینکه بعد از گفتن این حرفها خیلی به شاخ بودن خود اطمینان
دارم، پوزخندی هم حواله اش کنم که امان نداد و گفت:

-عجیبه... ولی من فکر میکردم به استانداردهات خیلی نزدیکتر از این حرفا باشم!؟

-با توجه به گذشته... اینطور فکر نمیکنی؟؟

با بدبختی زبانی که به کف دهانم پرچ شده بود و انگار صدم لآن وزن داشت توی دهان
چرخاندم و گفتم:

-بخاطر همینه که وقتی به اشتباهاتم فکر میکنم دلم میخواد بمیرم...

خنده از چشمانش پر کشید ولی لبهایش همچنان از درد غرور برای حفظ آن پوزخند تلاش میکردند.

-بهت گفتم حق نداری توی خونه ی من بمیری.

۳۷۱

چرا انقدر دلم میخواست جمله‌اش را اصلاح کند؛ بگوید اصلا حق ندارم بمیرم... حق ندارم به مرگ فکر کنم... حق ندارم به رفتن از این خانه فکر کنم... چرا دلم میخواست اینها را بگوید و تهش هم اضافه کند، چون دلش این را نمیخواهد!...

فاصله گرفت و به ژست سابقش بازگشت. شاید از جمله ای که گفته بودم دلخور شده باشد. ولی اینکه از اشتباه بودن آن شب و آن اتفاقی که بینمان افتاد حرف زده بودم، دروغ و صرفاً برای جز دادنش نبود... آن شب و هرچه در طولش گذشت اشتباه بود و هرچه بیشتر هم پیش میرویم، بیشتر به اشتباه بودنش اعتقاد پیدا میکنم.

اگر اشتباه نبود تمام این اتفاقات وحشتناک برای جفتمان نمیافتاد... اگر اشتباه نبود او را تا به این اندازه از من متنفر و بدگمان نمیکرد...

حالم رفته رفته بیشتر تحلیل میرفت و این یعنی چیزی به کاملاً به فنا رفتن مانده.

سرجایم نیمخیز شدم که پرسید:

-کجا؟

-دارم میرم قرصی چیزی بخورم... مطمئناً سرما خوردم.

با چشمان بسته گفت:

-نگو که تا حالا نفهمیدی توی این خونه هیچ قرص و دارویی نیست!...

-چی؟! -

-همه شو ریختم دور.

متعجب دقیقش شدم.

-خب چرا؟ کِی؟ -

-همون شب اول بعد از اینکه یه چشمه از دیوونگی و خل وضعی هاتو نشونم دادی...

بعد اون شیرینکاریت به این نتیجه رسیدم که نگه داشتن قرص و دارو توی این خونه به صلاح نیست.

بدون اینکه جمله ای برای بر زبان راندن به ذهنم برسد، فقط نگاهش کردم. فکرم درگیر

یک سوال بود... یک سوال سخت! یک سوال که به همین راحتیها جوابی پیدا نمیکرد...

اینکه سامین هنوز هم ذرهای عشق از گذشته ها در دل دارد؟ یا فقط میترسد؟... از اینکه بار دیگر دست و پای زندگیاش را ببندم.

-بگیر بخواب.

با صدایش بدون اینکه از تماشایش دل بکنم، بدون اینکه بفهمم

این فرمانبرداری از کجا آب میخورد، سست شدم و به آرامی به پهلو و به سمتش دراز کشیدم. صورتش تاریک بود.

عضله های قفسه ی سینه اش و انقباض های مرتبش، دم و بازدم عمیق و آسوده ای را نشان میداد. آرام بود؛ غوغا نبود... کنار من ...، آهسته پلک بهم رسانیده؛ بدون صدای بلند، بدون شکوه و گلایه، بدون کنایه، آسوده آرمیده بود...

به قدری ذهنم پر از افکار مشابه است که منظور و کنایه اش را بفهمم و لب برچینم.

من هنوز هم آماده نبودم... آماده ی پذیرفتن این همه احساسات ضد و نقیض را... هنوز رنگ چشمانش برایم خشن و نامهربان است... آماده ی پذیرفتن خودم! یک مه‌ای جدید... یا شاید هم ...

یک... عشق جدید!...

ملحفه را بالا میکشتم میخوابم و هر دو چشم به سقف میدوزیم .
نمیدانم او در چه فکریست ولی من امشب را مرور میکنم ...
حرفهایش توی مغزم اگو میشود و از ته دل امید دارم امشب، آن شب نباشد...
نمیخواهم اینگونه داشته باشمش... ترجیح میدهم تا به ابد دور از او بمانم. دور ولی خیلی نزدیک!

گوشه ی چشمم کمی نم زده. از فکر جملاتی که شنیده بودم سرم درد میکند.
چیزی روی قلبم سنگینی میکند. وزنهای که آسیمهام کرده .
همیشه بوده و هست ولی اخت نمیگیرم... آخر چه کسی به درد اخت میگیرد؟!
بزاغ دهانم را فرو میدهم

-بابت گندی که به زندگیت زدم... معذرت میخوام...

کمی صبر و سکوت میکنم تا خیال و امیدی احمقانه بر منطقم غلبه کند ولی، نمیکند... بر سکوتش اصرار دارد تا ادامه دهم.

-میدونم الان به نظرت این عذرخواهی چقدر مسخره و خنده داره... هیچی به سادگی این جمله اتفاق نیفتاد که بشه باهم مقایسه شون کرد. ولی باید گفته بشه...

حداقلش اینه که به کمکش بهت بگم من میدونم که تقصیر من بوده... قبول دارم اشتباه کردم... این جهنمی که برامون ساخته شد، نتیجه ی بلندپروازیای من بود.

نمیدونم چقدر ممکنه به بهتر شدن حالت کمک کنه... نمیدونم چقدر دلتو خنک میکنه این که بگم با وجود اینکه همه ی اون ظلما رو در حق تو و رهی و بقیه کردم تا خودمو خوشحال نگه دارم ولی هیچوقت ذره ای حالم خوش نبود... کسی که با عذاب به دنیا اومد، با عذاب زندگی کرد و حالام میخواد با عذاب بمیره، واقعا بیشترین کسی که بهش ضربه زد خودش بود... اولش فقط یه کنجکاوی ساده و یه مشت دلخوشیای نوجوونی کارمو به اینجا رسوند... دلم نمیخواست مطابق میل حاجی میرهادی بگردم. دوست نداشتم آفتاب مهتاب ندیده کنج خونه بشینم و بیرون خودمو کادوپیچ کنم و سرسنگین بشینم تا پسر یه حاجی دیگه بیاد و یه راستت ببرتم خونه بخت... من همیشه تنها بودم ...

هیچکس منو نمیدید... پدرم با اون کاراش میخواست تنهاترم کنه... بخاطر اینکه دیده بشم خیلی کارا کردم. خیلی

چیزا رو تجربه کردم. خیلی چیزا به جز عشق و رابطه... میون یه دنیا کلافگی و سردرگمی، دنیای رهی منو سمت خودش کشوند؛ یه دنیایی که انگار از بقیه دنیاها سوا بود... انگار اون برای خودش امپراتوری مستقل از همه عالم داشت! من دوست داشتم بخشی از اون امپراتوری باشم... دوست داشتم توی دنیای اون باشم...

اینجوری احساس آرامش و امنیت میکردم... ولی ورود به اون دنیا به راحتی چیزی که فکر میکردم نبود... میارزید اگه میشد ولی، مشکل اینجا بود که نمیشد به اون امنیت و آرامش حتی نزدیک شد!... اینکه حتی نتونی نزدیکش بشی خودش زخم روی زخم

بود... تنها تر میشدم... خسته تر و ناامید تر و بیپناه تر... ولی بازم میخواستم نهایت تلاشمو بکنم... من بدترین انتخابو کردم قبول دارم... بزرگترین ظلمو در حق هر سه تامون کردم... با یه دروغ بزرگ؛ خیلییی بزرگ! ... دروغی که زندگی هر سه تامونو زیر و رو کرد... دروغی که جون بچهمو گرفت... دروغی که همه چیزمو گرفت...!

پارچه ی بالش زیر سرم خیس بود. سرما خوردگی و گریه ی همزمان باعث شده بود فین فینم به راه باشد. پلکهایم لحظه به لحظه سنگینتر میشد ولی هنوز میخواستم حرف بزنم. -از بعد اون شب، هیچوقت رنگ روشنایی صبحو ندیدم. شبی که توی مهمونی رهی واقعیتو فهمید و باهم درگیر شدین. اون شاکی و دیوونه شده بود و تو همچنان باورت نمیشد... اون فریاد میزد و تو انکار میکردی... مرد رویاهام و پدر بچه م سر نخواستن من هوار میکشیدن و بچ هم توی شکم از شدت غصه خودشو به در و دیوار میزد تا دیگه نباشه! من بغضشو حس میکردم... صدای گریه های دردناکشو میشنیدم... همینطور صدای پیچ پیچ و زمزمه های اون جماعتو... همون شب پرونده ی من بسته شد. همون شب تصمیم گرفتن چه داستانی پشت داستان اصلی به صف بکشن. من اون شب آبرومو دادم و یه مشت حرف مفت و خرعبل علاوه بر اصل ماجرا تحویل گرفتم که تا ابد هر جا که برم، راه نفسمو تنگ میکنه... همه رفتن.

برای هیچکس مهم نبود که دارم از درد به خودم میپیچم . هیچکس منو حتی لایق زنده بودنم نمیدونست؛ نه منو نه بچه ی بیگناهمو... رهی رفت... توام میخواستی بری اما نمیدونم لحظه ی آخر چیشد که برگشتی و منو بردی بیمارستان و رفتنو به تعویق انداختی... اون شب هیچکس پیشم نمود. حتی حاجی میرهادی گوشیو روی مسؤل بخش قطع کرد و میدونم که دلیل

بیخبریِ عمه گلرخم، این بود که بابا کلا ازم بریده بود!... اون شب من بودم و بچه م؛ روی پشت بوم بیمارستان... با یه حجم بزرگی از نفرت دیگران... توی یه دنیایی که با تمام قدرت جلومون وایستاده بود تا نذاره زندگی کنیم... من اونشب نفس بچه مو قطع کردم... قلبشو وادار به ایستادن کردم... منی که ادعا داشتم تنها کسیام که تا همیشه پاش میمونم و کم نمیآرم.

بعد از اون شب دیگه دلیلی برای زنده بودن ندارم... راستش تا وقتی اون توی وجودم رشد میکرد دیگه احساس تنهایی نمیکردم... انگار دیگه هیچ کمبودی نداشتم... ولی وقتی اون رفت، دوباره همه ی دورم سیاه شد... من با یه اشتباه دور انداخته شدم... تموم شدم برای همه... حتی برای خودم! سرم را به طرفش چرخاندم و سکوت کردم. از صدای نفسهای مرتب و بافاصله اش میشد فهمید خیلی وقت است که به خواب رفته. دوباره به پهلو خوابیدم و دستم را زیر گونه ام گذاشتم و برایش اخم کردم. -تنها کسی که بهش احساس دین میکنم تویی!... بهت گفته بودم از این به بعد هر ضربه ای که بهم بزنی، دوبرابرشو جبران کنم ...

ولی چرا... نمیتونم به حرفم عمل کنم؟!... چرا برعکس، دلم میخواد بیشتر بهم ضربه بزنی و سکوت کنم؟ چرا دلم

میخواد انقدر بزنی تا آروم بگیری؟ چرا دلم نمیاد تلافی کنم؟ چرا از دردام برات میگم تا دلت خنک بشه؟ اون امنیت و آرامشی که توی دنیای رهی میدیدم، تازگیا اینجا، توی خونه ی تو پیداش میکنم!؟

تمام وجودم از این اعتراف یخ میبندد. حسی غریب در تک تک یاخته های تنم رسوخ میکند و انگار که با این حرفها، قوت میگیرند برای به بند کشیدنم! این حس غریب است ولی این حالِ دل آشنا! آرنجش را از روی صورتش برمیدارد و همزمان با جمع کردن دستانش روی سینه، به طرفم میچرخد. توی خواب اخم دارد ولی آرام است. عجیب است.

دیگر توی صورت سامین به دنبال رهی نمیگردم. طریقه ی آرزو کردن را از یاد برده ام. من دیگر بلد نیستم آرزومند زندگی کنم.

در دنیایی زندگی میکنم که به این باور رسیدم، اینجا آرزویی برآورده شدنی نیست. اینجا، آرزوها

تا به ابد

آرزو باقی میمانند.

فصل پنجم

(بازندهای که من بودم...)

شاید رویا بود فقط. انگار که خوابش را دیده بودم و ناگهان با چشمان بسته از خواب پریدم. حتما میترسیدم... دستم به آرامی و با

۳۸۱

دنیایی تردید روی ملحفه کشیده شد و پیش رفت. دنبال او گشت... اما پیدایش نکرد. چشم که باز کردم او نبود. جایش خالی بود؛ روی تخت...

احتمال دادم بودنش هم بخشی از همان رویا بود. تن لرزانم زیر پتویی گرم و نرم، اما نه به حد کفایت، پوشانده شده بود و پرده های پنجره ی اتاقم کنار رفته بود. بیشتر زیر پتو خزیدم و آب دهانم را از راه گلوی خشکم پایین فرستادم.

دوباره خوابش را دیدم. زیر گوشم نجوا سر داده بود.

-تنت داغه... باید بری بیمارستان!

دوباره چشم باز کردم و اینبار بود... درست همانجایی که بار آخر دیده بودمش. تار دیدمش؛ حضورش اصلا واضح نبود... صورتش، حالتی نداشت... یا شاید من آنقدر ضعیف شده بودم که قادر به دیدنش نباشم!

چیزی نگفتم.

-کمکت میکنم لباستو عوض کنی...

چشم بسته زمزمه کردم:

-میخوام بخوابم...

اینبار نوبت او بود که سکوت کند. من هم همین را میخواستم ...

اینکه بدون حرف کنارم دراز بکشد و آرام بگیریم...

در رویای بعدی ام، پتو را رویم مرتب میکرد... ار لای پلکهای نیمه بازم دیدمش که

پارچه ای را در ظرفی خیس کرد و کمی بعد رطوبت خنک و دلچسبش را روی پیشانی و

گردنم حس کردم.

گرسنه ام بود و در رویایی دیگر، به آرامی قاشقهای نیمه پر مایعی شبیه سوپی شور و بدمزه

را از بین لبهایم به داخل دهانم سر میداد... به سرفه افتادم و باحوصله دور دهانم را با دستمال

پاک کرد و نگاهم کرد تا آرام بگیرم. قاشق بعدی را که به طرفم گرفت، اخم کردم و اخم متقابل او را هم به جان خریدم.

ساعات طولانی خواب بودم و مدام رویایش را میدیدم. تمام مدت کنارم بود. حرفی نمیزد، اما همین که تنها نبودم برایم دنیایی شیرین رقم میخورد تا اینکه در

آخرین رویا تمام خوشیها و زیباییها دود شد و به هوا رفت!
با نوازش دستی چشم باز کردم و زنی را دیدم که نمیشناختمش.

فقط زمانی حس کردم که درد در تمام بدنم پخش شد که او را در فاصله ی کمی از زن دیدم و هردو با هم حرف میزدند.

متنفر خیره ی زن ناشناس بودم ولی نایی برای حرف زدن نداشتم تا اینکه با بیرحمی سوزن تیزی توی رگ دستم فرو کرد و فقط شنیدم:

-سرمش که تموم بشه حالش بهتر میشه... نگران نباشید.

با حس کرختی بالاخره از جا بلند شدم و روی تخت نشستم.

در این یک روز و نصفی، جز چندباری برای رفع حاجت و خوردن مقدار بخور نمیری غذای بیمزه، از این تخت کنده نشده بودم.

با احساس سرگیجهای شدید به سرعت دوباره سرجام نشستم و پنج دقیقه ی دیگر به خودم استراحت داده و دوباره امتحان کردم.

وقتی خودم را توی آینه ی کنسول دیدم، وحشت کردم...

شبيه مردهای بودم که از گور برخاسته!

صورتی زردرنگ و پفکرده و لبهایی سفید و خشک!

موهایی ژولیده و بدنی که از بس کنجی بیتحرک مانده بود، بوی کهنگی میداد!

در عرض یک دقیقه چنان از خودم بیزار شده بودم که دلم میخواست سطل زبالهای پیدا کنم و خودم را درونش بیندازم!

از شدت ضعف و گرسنگی بیدار شده بودم ولی ترجیح دادم قبل از هرکاری این تن لالاش را بشورم تا برود!

خودم را داخل حمام انداختم و بعد از دو ساعت، آن هم بخاطر حالت تهوع و سرگیجه‌ی ناشی از ضعف و سستی، حوله پیچ بیرون آمدم و جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایم بین حوله شدم.

کمی شبیه آدمیزادها شده بودم...

ولی همچنان رنگ و رویم فرقی با ریخت میت نداشت!

در همان حال گوشی موبایلم را چک میکردم.

چند تماس از دست رفته و چند پیام از طنز داشتم...

پوزخند زدم.

دیگر حتی خبری از گلرخ هم نبود!

با سر خوردن نگاهم به روی تنپوش توی تنم برق از تنم عبور کرد و شبیه دیوانه‌ها از

آینه فاصله گرفتم و روی تخت افتادم! دستان یخ بسته ام دو طرف ملحفه‌ی روی تخت را

چنگ زد و مات و مبهوت نگاهی به دور و اطرافم انداختم...

تند و شوکرده زیرلب از خودم پرسیدم:

-چرا وقتی میخواستم برم حموم تنپوشه تنم نبود؟؟؟؟

پس خواب و رویا نبود! نگاهم به در نیمه باز افتاد. سست و وارفته حرکت کردم و از اتاق بیرون آمدم. همه چیز همانطوری بود که توی رویایم دیده بودم... حتی شیشه خرده ها و رنگ سرخی که کف پارکتها را پوشانده بود!

صحنه ای که دیده بودم، درست به همان شکل و بدون کم و کاستی جلوی چشمم بود. از خودش هم فقط یک جفت لنگ

آویزان که از کاناپه بیرون زده بود. جلوی تیوی وارفته بود و وسط فیلم دیدن خواب رفته بود. لباسهایش عوض شده بود و دستهایش را دو طرف بدنش رها کرده.

روی میز عسلی جای سوزن انداختن نبود؛ پاکتهای رنگارنگ آبمیوه که انگار خودش بیشتر از من مریض احوال بهشان احتیاج پیدا کرده بود، جعبه ی خیلی بزرگ پیتزا که فقط دو اسلایسش ته ظرف باقی مانده بود و شیشه های رنگارنگ نوشیدنی، چیپس پفک و انواع و اقسام خوراکیها که نشان میداد این یک روز و نصفی را بد نگذرانده!

این مدتی که من در تب داغ میسوختم، عملاً دست به سیاه و سفید هم نزده بود...

هیچ کاری نکرده بود که هیچ؛ اوضاع خانه را هم آشفته تر کرده بود!

کنار میز زانو زدم و برای جمع کردن دست پیش بردم که روی کاناپه به طرفم چرخ زد و به پهلو شد... این تصویر را قبلاً هم دیده بودم... آن موقع هم به همین اندازه شیرین و شوکه کننده به نظر آمده بود... آن موقع هم دلم خواسته بود دست زیر سرم بزنم و ساعتها تماشایش کنم ...

آنقدر از اثرات این نزدیکی خود را گم کرده بودم. سریع رو گرفتم و سرسری چند بطری و شیشه را توی بغلم جمع کردم و از کنارش بلند شدم.

یاد حرف آرشاویر افتادم؛ گفته بود که بدون این ریخت و پاشها و تنهایی نمیتواند فیلم تماشا کند... لبخند زدم، باید صدایم میکرد تا با هم ببینیم...

استریو را خاموش کردم و سعی کردم با ایجاد کمترین میزان از سروصدا خانه را جمع کنم. زمان زیادی نداشتم تا طبق توصیه های پیشین آرشاویر، برای شام قرمه سبزی یا قیمه ی خوشمزه و جافتاده ای بار بگذارم؛ پس تصمیم گرفتم برایش دمپخت که یکی دیگر از علایقش بود درست کنم.

در فاصله ی بین دم کشیدن غذا، بعد از اینکه دستی به سر و گوش خانه کشیدم و زمین را از رد خون پاک کردم، مقابل کمد لباسها ایستادم و از بینشان تونیک لیمویی بیرون کشیدم و به تن کردم. موهایم را اتو کشیدم و لخت شلاقی روی شانه هایم رهایش کردم. بار دیگر یاد تنپوشی که با یک دست لباس راحتی تعویض شده بود افتادم...

به اینکه او لباسهایم را عوض کرده بود... به اینکه هشیار نبودم تا ببینم رنگ و طرز نگاهش چه شکلیست... به اینکه متوجه نشدم دیگر تا چه حد پیش رفت... نکند...

نکند اتفاقی که آن شب از آن واهمه داشتم افتاده بوده باشد و من یادم نمیآید!؟

در و دیوار اتاق را از نظر میگذرانم و بعد از افتادن چشمم به جای خالی کلید درون قفل در، آن را میبندم و تکیه ام را به دیوار داده، سرم را بالا میگیرم و به تصاویری که جایجای اتاق جلوی چشمم جان گرفته بود خیره شدم.

به اوایی که حضورش را در این اتاق منع کرده بودم ولی این یک روز و نصف، هرچقدر دلش خواست داخلش رفت و آمد کرده بود... به صحنه ای که من به تماشای آرامش و صورت بیغرض و کینه اش نشسته بودم... به ذوق و چراغانی چشمان خودم خیره بودم... به لبخندم خیره بودم... لبخندی که اجباری و یا تلخ نبود...

کاش میدانستم در این مدت که من چشمانم بسته و مغزم خاموش بود، او چه کرده بود... برایم سوپ پخته بود... نگرانم شده بود و خواسته بود مرا به بیمارستان ببرد...

پرده ها از جلوی تابش نور و روشنایی خورشید، کنار زده بود برایم...

سعی کرده بود تبم را پایین بیاورد... اینها همه رویاهایی بود که کمرنگ و در حد چند ثانیه دیده بودمشان. اما دیگر چه؟... دیگر چه اتفاقاتی افتاده بود که ندیدم؟

نگاه دیگری در آینه به چشمانم دوختم. چشمانی که حسی درونش تغییر کرده بود

و غوغا به پا میکرد. ندانستم چرا دلم خواست رنگی به این صورت بیحالت و درب و داغانم بپاشم. آرایش ملیحی متناسب با رنگ

لباسم روی صورت نشاندم و وقتی از اتاق بیرون آمدم، خبری از او نبود!

-سامین؟

توی اتاق خودش هم نبود... سرویسهها هم خالی بودند.

رفته بود؟! پس چطور صدایی شنیدم؟!

بیتردید به سمت گوشی موبایلم حمله آوردم و شمارهاش را گرفتم.

دو بوق... سه بوق... تا آخرش منتظر ماندم ولی هیچکس آنطرف خط پاسخگوی من نبود...

بیحال و حوصله روی صندلی کنار میز، زیر پوسترش، وا رفتم و انگار که تمام روح و انرژی از جانم پرکشید!

حتما وقتی فهمید از تخت بیرون آمده ام، رفته بود... مثل تمام این چند ماه که هر وقت من خانه بودم و جلوی چشمش، او نبود!

دیروز و امروز خانه مانده بود چون من نبودم... دوست ندارد وقتی من هستم، خانه باشد... وقتی من نیستم، دوست دارد خانه باشد!...

دستی که گوشی موبایلم را به سختی مشت کرده بود، سست روی پایم افتاد و نگاهم به لباس و سر و وضعم... چقدر احمقانه

عمل کرده بودم... حس او نسبت به من، هنوز هم شبیه قبل است... بغض بزرگی وسط گلویم نشست؛ باز هم با کوچکترین توجه ی خام شده بودم و برای خودم رویاها باخته بودم ...

نفهمیدم که از توجه و مراقبتش منظوری نداشته... او

فقط ترسیده بود کاری دستش دهم. او فقط در حد یک همخانه عمل کرده و من تا آخرش در خانهای صورتی و نباتی، خانموار به خود و خانهام رسیده بودم... غذای موردعلاقه اش را پخته بودم، تا مثلا زندگی عاشقانه ام را بکنم!؟

او فقط در حد یک همخانه عمل کرده بود... درست مثل رهی که فقط در حد یک دوست به من توجه داشت و من احمقانه عاشقش شده بودم و کارم به اینجا کشید...

تا کجا میخواستم احمق باشم و احمقانه عاشق شوم!؟

تا کجا...

با صدای چرخش کلید توی قفل در، سرم را به آرامی بالا گرفتم و به سمت در چرخیدم. نیمی از تنش داخل آمد و کامل به سمتش چرخیدم... پشتش به من بود و کلید را از توی قفل بیرون کشید و برگشت. با دیدم لحظه ای توی صورتم مکث کرد و با نگاه سردی به سر و وضعم، تخس پرسید:

۳۹۱

—چیه؟

و نگاه ماتبرده ی من خشک شده بود به دستی که کنار پایش نایلون حاوی دوتا قوطی دلستر را نگه داشته بود!

حتی نفهمیده بودم صورتم کی از اشک خیس شده... با صدایش به خودم آمدم و بینی ام را بالا کشیدم و بالبخند از جا بلند شدم.

—هیچی... دمپختک درست کردم... میرم میزو بچینم.

بدون اینکه ذره‌ای از لبخندم محو شود، زیر نگاه مشکوکش وارد آشپزخانه شدم و با شوقی غیرقابل وصف مشغول شدم. کیسه ی خریدش را روی میز گذاشت و زیپ سوئیشرتش را پایین کشید و راهش را به طرف اتاقها کج کرد.

بلند گفتم:

—تا دست و روتو بشوری آماده ست!

با اینکه دیگر فهمیده بودم از ذوق شامی که پخته بودم، برای هردویمان نوشیدنی خریده و این چه معنایی دارد، اما باز میترسم سر میز حاضر نشود!

سه سوته میز را میچینم و نهایت سلیقه ام را بکار میگیرم تا همه چیز فوق العاده به نظر برسد. نایلون دلسترها را با لبهایی که حتی یک لحظه هم خنده از محدوده اش دور نمیشد، از روی اپن

برداشتم و محتوایشان را توی لیوانها خالی کرده و توی هر کدام چند تکه یخ میاندازم و باوسواس و رعایت زاویه ی استاندارد، کنار بشقابها قرارشان میدهم. منتظرش مینشینم و قبل از اینکه نگران سرد شدن غذا شوم، سر و کله اش پیدا میشود. به صورتش زل میزنم تا تماشای برق چشمانش را موقع دیدن میز، از دست ندهم. بدون حرف اضافهای بشقابش را به طرف خودش میکشد و در چشم برهم زدنی نیمی از دیس و محتوایش به شکل قله ای توی بشقابش جمع شده. من هم به اندازه ی چند قاشق توی بشقاب میریزم. نه اینکه اشتهایم را از دست داده باشم؛ فقط... در حقیقت امشب، اولین شبی ست که دور یک میز مینشینیم و شام میخوریم.

بدون جنگ... بدون بلوا... شاید... با مقدار تنفر کمتری!
راستش دلم میخواهد زمان با کمترین سرعت ممکن بگذرد و این شام مشترک مدت زمان خیلی زیادی طول بکشد.

گلویم را با جرعههای تر میکنم و بعد از کلی کلنجار جرات میکنم شروع کننده ی بحث باشم.

-این دو روز تعطیل بودی؟

محتویات توی دهانش را قورت میدهد و میگوید:

-نه... بخاطر تو موندم.

به گوشه‌هایم شک کردم و با چشمانی گشادشده خیره‌اش ماندم.

وقتی دیدم قصد توضیح بیشتر ندارد، دوباره خودم پرسیدم:

-یعنی انقدر حالم بد بود؟

-بخاطر حال بدت نموندم... هنوزم به نظرم تو عقل درست درمونی نداری.

لبه‌هایم را توی دهانم کشیدم.

-ترسیدی کار دستت بدم!

چیزی نگفت و دلم شکست از اینهمه تلخی که دنیا‌یم را توی گرداب خودش میکشید... حال

بدم مهم نبود؟ پس ماجرای آن سوپ بیمزه چه بود؟ ماجرای آن سرزده‌ها و پرستاریها؟

ماجرای آن مراقبتها؟

نه... میدانم که کمی پیش به این نتیجه رسیده بودم که اینها کمترین وظایف ما بعنوان

همخانه نسبت به یکدیگر است ولی...

نمیخواستم اینطور به قضیه نگاه کنم و این سامین لعنتی عادت داشت غرور و خوش خیالی

هایم را هدف بگیرد تا دلش آرام شود و نرم نرمک انتقامش را بگیرد.

سرم را به سمتی چرخاندم و با دیدن چند ورق قرصی که قبلا نظرم را جلب کرده بود،

دوباره سرم را به طرفش کج کردم.

-پس یعنی مطمئن باشم واسه تموم کردن کارم اون آرامبخشارو به خوردم نمیدادی؟؟

اینبار نگاه یکطرفه‌اش کمی بیشتر روی قرصهای کنار پارچ آب روی اپن مکث کرد و

بیهوا خیزی برداشت و آنها را کنار دست خودش گذاشت و گفت:

-اینا تیر آخر ترکشمه... هنوز به اون مرحله نرسیدیم.
خندیدم.

-پس واسه توئه؟

قاشق بعدی را تازه به سمت دهانش برده بود که با این حرف، توی بشقاب رهایش کرد و نگاهم.

-خونه ی من جای مناسبی واسه مردن تو نیست. قبلا اینو بهت هشدار دادم که نمیتونی بیشتر از این با زندگی بازی کنی... پس برای بار آخر میگم... حق نداری اینجا بمیری! بهتره به سرانجام رسوندن این پروژه رو تا بعد رفتن از اینجا به تاخیر بندازی.

از حالت بیتفاوتی و سردی نگاهش فقط سوز و سرما بود که دور و اطرافم حس میشد و تنم را میلرزاند. از آن یختر جملاتش که انگار مثل سطلی پر از آب و یخ، سر و تنم را شست و منجمدم کرد...

بعد از اینکه کاملاً از سرمای حضورش قندیل بستم، چشمان بیروحش را به بشقابش دوخت و روی خوردنش تمرکز کرد.

آب دهانم را فرو دادم و آهسته گفتم:

-چیز زیادی یادم نیامد ولی انگار پریشب خیلی وحشتناکتر از حد تصورم بوده؟

چیزی نگفت. ولی کاش میگفت... حداقل اگر حرفی میزد، پرسیدن سوال بعدی انقدر سخت و معذب کننده نمیشد!

-ولی یادمه لباسی که تنم بود، اونی نبود که امروز باهاش از خواب بیدار شدم؟!!

یک تای ابرویش در همان حین بالا پرید و با لحن پرتمسخری زمزمه کرد:

-چه ترسناک!

لعنت به تو که انقدر خوب بلدی ادامه ی این بحث اجتناب ناپذیر را سختتر کنی!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم توجهی نکنم. ادامه دادم: -منظورم اینه که وقتی متوجه نبودم، یکی لباسای منو عوض کرده!

با لبخند کجی دست از غذا خوردن کشید و دستهایش را توی هم گره زد.

-آره منم یادمه چیز دیگه ای تنت بود... ولی علاوه بر اون یه چیز مهمتری هم یادمه؛

اونم اینکه یه تیکه حوله پیچیده بودی دورت... اگه بخوام اصلاحت کنم باید بگم اون یه کسی که لباستو عوض کرده، در واقع لباس تنت کرده!

و با یک پوزخند کجتر به صورت سرخ شده ام به کارش ادامه داد.

توقع نداشتم صحبتمان تا این حد دشوار شود. نامحسوس دستی روی خیسی شقیقه ام کشیدم و سعی کردم توجیهش کنم:

-قطعا اگه یکی دست از مزاحمت برداشته بود، منم تایم کافی برای پوشیدن لباس مناسبی پیدا میکردم!

-ولی من فکر نمیکنم از اول تصمیمی در اینباره گرفته بوده باشی!

و برای عاصی کردنم، کفگیر دیگری غذا توی بشقابش کشید و با تکان دادن سری به تایید خودش، جمله ی بعدی را آرامتر ولی بهحد کافی واضح گفت:

-به نظر من که همه چی طبق نقشه، خوب پیش رفت! وگرنه قبل از اومدنم، به حد کافی تایم واسه انجامش داشتی... کار نشد نداشت!

لبخندی که زدم عصبی بود و تشویقش کرد...

-من از کجا باید میدونستم که تا چند دقیقه ی دیگه آوار میشی روی سرم تا سریعتر فکری

به حال خودم کنم؟! از کجا میدونستم که قراره دو روز بیهوش بیفتم روی تخت؟!!

چشمان نافذش را فرو کرد توی چشمان فراریام.

-از اینکه قرار بود بیهوش بشی بیخبر بودی؛ ولی من خیلی زودتر بهت گفته بودم قراره شبو

کجا بخوابی... نگو نه که حرف مفته!

قفسه ی سینه ام بالا و پایین میرفت. با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-داری مرزا رو رد میکنی...

وسیعتر و بی پرواتر خندید.

-کی داره مرزا رو رد میکنه؟؟ من که لباسم مناسب بود؟؟

-آره لباست خیلی مناسبتر بود؛ ولی حرکات و رفتارت اصلا بیغرض بودنتو نشون

نمیداد!

بشقاب غذایش را کنار زد و به سمتم متمایل شد.

شمشیر را از رو بسته بود...

-ظاهرا برخلاف ادعات، همچینم فراموشی نگرفتی!

اخمهایم را توی هم کشیدم و گفتم:

-یادم نیاد...

-چرا یادته... با همه جزئیات یادته از چشمت میخونم که خوب یادته.

جملهام را اصلاح کردم:

-من واقعا اتفاقات بعد از بیهوشیمو یادم نمیاد...

-جدا؟!!

مسخ چشمها و مسحور صدای آرام و مرموزش لب زدم:

-اینو دیگه نمیتونی توی چشمام بخونی؟

کمی توی چشمانم خیره شد و بعدش کمکم صورتش را جمع کرد و لبش را غنچه.

-چه حیف که یادت نمیاد!

با شنیدن این جمله قالب تهی کردم... لب پایینیم را گزیدم و پلکهایم عصبی روی هم رفت.

دست به سینه تک تک حرکاتم را زیر نظر داشت که انگشت اتهامرا به طرفش گرفتم.

-دارم میگم یه مشت لباس بهم پوشوندی؛ اونم وقتی من بیهوش بودم و حالا این حافظه ی

کوفتیم هیچ سرنخی درمورد هر اتفاق احتمالی دراون مورد بهم نمیده!!!

بیتوجه به آشوبم به استهزا پرسید:

-انقدر دلت میخواد اتفاقی بینمون افتاده باشه؟؟

-اگه واقعا راست میگی، چرا سعی نمیکنی اینم از توی چشمام بخونی؟ این که دلم

میخواد یا نه؟؟

و تمام تلاشم را بکار گرفتم تا حتی اگر یک درصد به قول و ادعای او، چشمانم

رازدار خوبی نباشد، نتواند اشتیاقی را که این روزها نسبت به او در دلم حس میکنم

را ببیند و رسوایم کند.

نمیدانم چه دید و چه برداشت کرد که چند لحظه بعد شانه بالا انداخت و باخنده بیخیالی گفت:

-خب پس اگه چیزی یادت نیاد که دیگه هیچی!

بشقاب را توی بغلش کشید و با خیال راحت و آسوده از اینکه خوب از پس این بحث برآمده بود، قاشقی پر و پیمان توی دهانش گذاشت.

صورتش را درهم کشیدم و خواستم حرفی بزنم که تلفن خانه زنگ خورد. شاید در این چند ماهی که از پا گذاشتن در این خانه سپری شده بود، این دومین باریست که این تلفن اعلام حضور میکند... دفعهی اولی که به صدا درآمد، زنی که پشت خط بود تمام وجودم را هم سطح خاک کرد. نمیدانم اینبار غرور و شخصیتم آماج چه توهینهایی که نخواهد شد!

نفسم را پرحرص از بین لبهایم فوت کردم و بعد از عقب راندن صندلی از جا بلند شدم و با قدمهایی بلند خود را به گوشی تلفن رساندم.

-بله؟

صدای مرد جوانی پرسید:

-مها؟

قبل از جواب دادن کمی بیشتر روی لحنش فکر کردم تا شاید بشناسمش. اما کسی به خاطر نرسید که احتمال داشته باشد

۴۱۱

صاحب این صدا باشد...

- شما؟!

پشت خط باصدا خندید.

-انگار درسته... خودتی پریچهر؟؟

اخمهایم را تا آخرین حدممکن توی هم کشیدم و گوشی را به دهانم نزدیک کردم.

- پرسیدم شما؟!

باز هم خندید.

-همینجوری یه کاره خودمو معرفی کنم که دیگه لطفی نداره ...

آدرس بدم حدس بزنی؟ این مدلی فان تره!

-یعنی چی آقای محترم... اگه خودتو معرفی نمیکنی پس منم دلیلی برای ادامه ی....

با فشرده شدن دکمه ی بلندگوی تلفن، شوک زده رد انگشتانش را گرفتم و تا محو شدن در

اخمها و صورت فشردهاش پیش رفتم و بیحال و ضعیف از راه دهانه ی گوشی کنار گوشم،

ادامه دادم:

-این بحث ندارم...

مردک یک لحظه هم دست از خنده های مسخره اش

برنمیداشت. سفت و سخت کمر بسته بود به خراب کردن امشب... به نابود کردن هرچه در

فکر داشتم... به دود کردن همه تلاشهایم... به رشته کردن همه پنبه هایم!

آب دهانم را قورت دادم و یک ثانیه هم تماس چشمی امان باهم قطع نشد و آن وسط آن

مردک هم وراجیاش را میکرد.

-حوصله کن پریچهر خانمی... بهت سر نخ میدم... کافه پادرا!!

داشتم زیر نگاه منتظر سامین آب میشدم! تمام امشب را برباد رفته میدیدم...

همه چیز را...

-گفتم بجا نمی‌آرم آقا!

-بابا درمورد فرق تعهد و آتو باهم بحث کردیم... حرف از ازدواج اجباری با یه عوضیو زدی

و اینکه چه جوری خودتو خلاص کنی!!

بابا منم استاد! همونی که با اون رفیقت دختره رو پروندی که اوکی بشیم باهم! نشناختی

باز؟؟

دیگر دست و پایم را حس نمی‌کردم... حتی زنده بودنم را بعید میدیدم! کمکم نفس کشیدن

سخت‌ترین کار هستی شد و به جایش صدای خس خس خفیف از انتهایترین نقطه ی گلویم

به گوش رسید.

دستانم را کنار پا مشت کردم.

-چرا چرت و پرت میگی مرتیکه؟؟؟ شماره‌ی خونه ی منو از کجا آوردی اصلا؟؟

-همون روز خودت بهم دادی یادت نیست؟؟

دیگر داشتم به گریه می‌افتادم. زانوهایم بیشتر از این تاب و تحمل سرپا نگه داشتنم را

نداشتند. به محض اینکه آخرین جمله ی آن مردک را شنید، انگشتش بار دیگر دکمه را

لمس کرد و با نگاه بی‌حالتی که مرگ برایم تلقی میشد، راهش را به سمت اتاقش کشید و

رفت...

خیره به مسیر رفتنش بودم که صدا توی گوشم پیچید.

-خوشگله؟؟ کجا رفتی؟؟

دیگر همه چیز خراب شده بود... دیگر درست نمیشد...
زمزمه کردم.

-اونی که بهت شماره داد من نبودم...

-میدونم رفیقت بود ولی از طرف تو بود دیگه... شماره تم اون بهم داد. هرچی با همراهت تماس گرفتم در دسترس نبود؛ شماره ی خونه تو گرفتم... دیدی پیدات کردم؟؟ فکر کردی بیخیالت شدم پریچهر خانم! حالا حرف زیاده... امشب چیکاره ای...

دستم به آرامی از کنار گوشم کنده شد و پایین افتاد. گوشه

بیسیم را سر جایش گذاشتم و روی مبل وا رفتم. چند دقیقه هم نگذشت که دوباره زنگ خورد. با دیدن همان شماره سیم تلفن را از پریز کشیدم و نگاه مغموم و ماتمزده ام را به در بسته ی اتاقش دوختم.

حدودا یک ربع بعد از تماسش، آژانس میرسد. چمدانها را توی آسانسور میگذارد

و بدون حرف منتظر میماند تا در واحد را قفل کنم و کلید را به دستش بدهم.

تا رسیدن آسانسور از طبقه ی ششم به همکف، سنگین ترین سکوت عمرم با مشغول بودن او به موبایلش و خودم با جویدن پوست لبهایم، سپری میشود و به سمت در حیاط به دنبالش راه میافتم.

توی ماشین به اندازه ی یک آدم بینهایت فربه میانمان فاصله است. حتی به سمتم نگاه

هم نمیکند ولی چشمان بیقرار و سرکش من، بارها بیاجازه به سمت و

سویش کشیده میشود و با بیاعتناییاش، دست از پا درازتر به سمت پنجره ی خودم سربرمیگردانم.

نزدیکی فرودگاه صدایش بالاخره درمیآید.

-آقا بیزحمت همین بغل نگه دارید.

راننده ماشین را به حاشیه میکشاند و مخاطب جمله ی بعدیش من هستم.

-پیاده شو.

-چرا؟!

بدون اینکه نگاهم کند جواب میدهد:

-بقیه راهو پیاده بیا همزمان نرسیم.

چشمانم را برایش تنگ میکنم و با مکث میگویم:

-خب تو پیاده شو خط یازده بیا!

به جای جواب دادن به من، سرش را سمت راننده میگیرد.

-میشه لطفا چمدون خانمو از صندوق دربیارید؟

مرد با گفتن چشم، پایین میرود و من نگاه آخرم را مردد از نیمرخ ابن ملجمش برمیدارم و

بعد از پیاده شدن در راه به ضرب میبندم و نگاه عتاب گونه ی راننده را به جان میخرم.

بعد از تحویل چمدان و سوار شدن مجدد راننده، ماشین زردنگش با نهایت سرعت گازش را

میگیرد و دور میشود. من میمانم و پاشنه ی بوتها و جاده ی یخبندان...

من میمانم و نفوذ سوز سردی به درز دالان پالتوی سفیدرنگی که لحظه به لحظه بیشتر دور

خودم میپچانمش...

به سنگدلی و اخم و تخمهای دوباره برگشته‌اش لعنتی میفرستم و شال گردن مخمل سیاهم را جلوی دهانم میگیرم.

با اینکه دستکش به دست دارم ولی تک تک انگشتان حلقه شده دور دستگیره‌ی چمدان، یخ زده و به سختی تا میشود.

از یکی از ورودیها وارد فرودگاه میشوم و با اندکی چشم چشم کردن لابی را پیدا میکنم. نگاهی به ساعت دور مچم انداختم؛ شایگان گفته بود حداقل دو ساعت و نیم قبل از ساعت تعیین شده برای پروازمان توی لابی یکدیگر را ببینیم.

چمدان ناچیزم را به دنبال خود کشیدم و گره شال گردنم را باز کردم و جایی ایستادم تا بتوانم پیدایشان کنم.

طولی نکشید که شایگان از گوشهای برایم دست تکان داد و من هم با لبخندی ملیح و بدون عجله، قدمهایی شمرده و متوازن برداشتم و به سمتش رفتم.

جواب سلام و احوالپرسی شایگان را به گرمی دادم ولی برای مرد اخموی کنارش تنها سری تکان دادم و مثل خودش صورت فشردم تا نسبت به کارش اعتراض کرده باشم.

روی مبلی نزدیک به شایگان نشستم سامین هم روبرویمان .

شایگان پاسپورتهایمان را خواست و پرینت بلیتهایی را که کارمندش فراهم کرده بود را چک میکرد و از روند کارها تا گرفتن کارت پرواز برایمان میگفت و من تمام فکرم در پی آن مرد بود.

نگاهم به روی تیپ و لباسهای شایگان نشست و در پاسخ صحبت‌هایش سری به نشان تفهیم تکان دادم و همزمان زیرچشمی به مقایسه‌ی استایل هردویشان مشغول شدم.

اورکت خردلی رنگ شایگان که روی کت و شلوار و جلیقه‌ی رسمی همیشگی‌اش پوشیده بود و کراوات درمقابل کاپشن بلند قهوه‌ای سوخته‌ای که سامین روی پلیور یقه اسکی کرمش پوشیده و شالگردن بلند و قهوه‌ای که چندین دور دور گردن بلندش پیچانده بود و حالا درحالیکه کاملاً توی صندلیاش فرو رفته بود، چانه‌اش را داخل حلقه‌ی شالش پنهان کرده بود و مثل میرغضبها نگاهمان میکرد.

نیم بوت‌های چرم و ساده‌ی مشکی شایگان و کتانیهای سایزبزرگ کرمی رنگ سامین با آن بندهای چندرنگش!

موهای مرتب اتوشده‌ی شایگان که به همت ژل و واکس مو حسابی نوربالا میزد و با خوشحالتی بالای سرش یکطرفه شانه خورده بود درمقابل کلاه کاموایی گال گشاد مغزپسته‌ای سامین که تمام موها و حتی پیشانیاش را هم پوشانده بود و پشت سرش جمع شده بود...

دنیایی باهم فرق داشتند... اصلاً قابل مقایسه نبودند...

حتی برخورد و همین طرز نشستنش.

شایگان بسیار مودب و موقر و خشک و سیخ نشسته بود و با ژست و استایلی محتاط

موارد را توضیح میداد ولی سامین ...

دستهایش را توی جیبهای کاپشتنش فرو کرده بود و با پاهایی به عرض شانه باز و دراز شده جلوی صندلیاش، لحظه به لحظه بیشتر درجایش فرو میرفت و به همه کس و همه چیز بیحوصله نگاه میکرد.

نگاهم رفته رفته تا تلاقی با نگاه مستقیمش پیش رفت و توی دامش افتاد. نمیخواستم بفهمد حواسم به اوست. نمیخواستم توجهم را نسبت به خودش دستگیر کند. ولی عاقبت به چنگش افتادم و نگاهمان بهم گره خورد.

برخلاف تصمیم قلبم، نگاه ندزدیدم و در عوض سعی کردم نگاهش را بخوانم. هیچ حسی درونش نبود. هیچ گذشت و

ملایمتی در کار نبود...

-خانم میرهادی؟ توجهتون به منه؟! -

با صدای ناگهانی شایگان، بدون اینکه تغییری در حالت صورت و نگاهش ایجاد شود،

تنها کمی سرش را از توی شالش بیرون کشید و آنوقت متوجه تفاوت دیگری هم که بین این دو نفر بود شدم... ته ریش های همیشه یک اندازه ی سامین درمقابل صورت کاملاً اصلاح شده و تمیز شایگان ...

-خانم میرهادی اتفاقی افتاده؟! -

شوکه نگاهم را بین سامینی که به شایگان پوزخند میزد و شایگانی که دستش را برای جلب توجه جلوی صورتم تکان میداد، تاب دادم و خودم را جمع و جور کردم.

-البته... گوش میدادم.

-به نظرم کمی کسالت دارید؟ -

چیزی نگفتم که کمی نزدیکتر آمد و توی صورتِ من دقیقتر شد.

-زیر چشمات انگار یکم گود رفته... خود چشمام که سرخه ...

رنگتم پریده!

از اینکه اینطور توی صورتِ من نگاه میکرد و مفرد خطاب کردن و لحن صمیمی اش، با چشمانی

درشت شده خودم را عقب کشیدم و آینه را از توی کیفم چنگ زدم.

-واقعا؟!

آینه ی کوچک جیبی ام را جلوی صورتِ من گرفتم و خودم را چک میکردم که در لحظه بار

دیگر نگاهم به تصویر ببر زخمی پشت آینه افتاد! آینه را وارفته پایین آوردم و گفتم:

-خب راستش... این دو روز بیمار بودم...

-مریضی یعنی؟؟ خب دختر خوب چرا خبر ندادی پروازتو کنسل کنم؟؟

دستم را به علامت نفی تکان دادم.

-نه مشکلی نیست. دو روز کامل استراحت بودم خوبم الان. نیازی به کنسل کردن این سفر

نبود.

الان از اندک موقعهایی بود که اخمهایش را توی هم میکشید.

-با توجه به ظاهر ت همیشه نتیجه گرفت دو روز کافی نبوده؛ باید به قدر کافی استراحت

کنی.

نگاه کوتاه و درماندهای به سامین و نگاه خیره‌اش روی شایگان، انداختم و پافشاری کردم.

-نه مطمئن باشید حال من خوبه مشکلی ندارم... میتونم از پ س کارا بریام نگران نباشید...

کمی مکث کرد و نگاهش جدی شد و با طمانینه جواب داد:

-من الان نگران خودِ توام...!

جمله ی تعارفی بعدی توی دهانم ماسید و نتوانستم نگاه شوکزده ام را کنترل کنم.

خودش هم تلاشی در جهت تسکین حیرتم انجام نداد و فقط چند لحظه بیشتر نگاهم کرد تا اینکه از زور آن جو سنگین و نگاه خیره، چیزی شبیه:
-نباشید...

از بین لبهایم خارج شد و حتی خودم هم نشنیدمش.

در آخر خودش ایستاد و گفت:

-چیزی خوردی؟ البته همه باید یه چیزی بخوریم... میرم یه خرده خوراکی تهیه کنم.

به دنبال این حرف یقه ی کتش را بهم نزدیک کرد و بعد از دادن آخرین نگاه خندانش به من، راهش را به سمتی گرفت و دور شد و من هنوز در تحیر جمله ای که شنیده بودم...

-پروژه ی بعدیته نه؟

گیج و گنگ سرم را به طرفش گرفتم.

-هان؟!

لبخند کجی زد که نمیتوانست حتی ذره‌ای از حرص و غضبش را پنهان کند. با اشارت ابرو،

مسیری رفته ی شایگان را نشانه رفت و دوباره گفت:

-داری روش کار میکنی نه؟ مدلتو میشناسم... تصمیم گرفتی مخش کنی.

میدانم قضیه ی دیشب تا چه حد تصوراتش را نسبت به من نابود کرده... هرچند که پیش از آن هم چندان تصور خوب و خوشی درمورد من نداشته! میدانم که حق دارد تلخ باشد... از همان لحظه ای که در اتاقش را به ضرب پشت سرش بست، مدام حسی درونم هشدار میداد باید برایش توضیح دهم...

نفسی عمیق کشیدم و به سمتش ملایم شدم.

-درمورد دیشب..

نگذاشت ادامه دهم.

-اون اوسکول دیشبیه فقط نقش یه دست گرمیو داره تا ببینی هنوز هوادار داری یا نه... مثل همیشه ت... واسه اینکه اعتماد به نفستو بالا ببری، واسه اینکه پیش رفیقات شاخ باشی، واسه اینکه به بقیه ی دخترا سر بودنتو ثابت کنی... هنوزم دلت میخواد هرجایی که میری یه خاطره از خودت بجا بذاری... میترسی بازنشست شده باشی!

اون یارو هم فقط در همین حده میدونم...

با وجودی که به تازگی از تلخیاش یخ میبستم، به زحمت اسمش را به زبان آوردم.

-سامی...

بی قید و بی ربط خندید... عصبی...

-درست میگم نه؟ میبینی؟ من میشناسمت... به لطف حماقتی که یه دوره خیلی روش اصرار داشتم، خووب شناختمت! انقدری که الانم بدون سرسوزن تردید بگم،

از حرف زدنت با افشین میتونم بفهمم چی توی اون سرت میگذره!

صدای ترک برداشتن قلبم را شنیده بودم ولی احتمالا او که با این لبخند، بی محابا طعنه و کنایه میزد، نه! پلک نزدم تا قطراتی که توی چشمم جمع شده بودند پایین نچکند.

آهسته گفتم:

-اگه واقعا توی اون دوره ی حماقتت عاشقم بودی، حتما فهمیده بودی هیچوقت سعی نکردم کسیو سمت خودم بکشم... من هیچوقت ، نامردی کردم... تنها گناه من به در و دیوار زدن خودم بود تا اونو عاشق خودم کنم... من همه زورمو زدم تا نظر فقط همون یه نفرو به خودم جلب کنم... فقط سعی کردم اونو داشته باشم... مثل یه کودن... مثل یه احمق بیغور...

درست مثل یه تیکه آشغال رفتار کردم تا خیلی راحت بتونه دورم بندازه... اگه راست میگی و واقعا حواست به من بود؛ حتما تک تک این لحظه هارو، این تلاشارو، این خریدارو به چشم دیدی ...

دیدی که من جز اون، واسه کسی تلاش نکردم!

چشمانم به حد کافی پر شده بود. دیگه خوب نمیدیدمش؛ نه چشمان خیره و پرحرفش را... نه سگرمه های طلسم شده اش را ...

نه فک منقبض از نفرتش را...

برای کنترل حال خرابم، بازدمی سنگین بیرون فرستادم و با دنیایی کینه نگاهش کردم و پوزخند زدم.

-حالا واقعا به نظرت دارم تورش میکنم؟! البته چرا که نه... هرچی بهش فکر میکنم، به نظرم خیلی بعید نیاد... اینکه فقط در مدت یک سال ناقابل، بتونم اونقدری خودمو زندگیمو جمع و جور کنم که بعد از رفتنم مشکلی برام پیش نیاد...

به حال من همه چیزمو از دست دادم و کس و کاریم ندارم تا ازم حمایت کنن... توام مال و منالی نداری تا برات وقت بذارم و از چنگت دربیارم؛ تازه موقع رفتن باید یه چیزیم بذارم و برم!

درواقع ندار اومدم خونه ت... بدبخت و آواره باید از خونه ت برم...!

دارم به این فکر میکنم که به جای حساب باز کردن روی حقوق بخورنمیر شرکت شایگان، چگونه روی خودش حساب کنم؟!...

به اینجای حرفهایم که رسیدم کمی سکوت کردم تا از حرفی بزند. اما فقط نفرت نگاهش بود که در صورت مسکوتش زبانه میکشید.

از اینکه موفق شده بودم طعنه و زخم عمیقی که بر جانم نشانده بود را تا حدی جبران کنم، لبخند وسیع تری زدم و ادامه دادم.

-هرچند یه خرده بازی ناجوانمردانه ست... ولی... امروز که یکم توش دقیق شدم،

استدلالم عوض شد!... اون خوشتیپ و موقره و متشخصه... برخورد درستی با آدما داره و توجه اش شیرینه... تقریبا اکثر ویژگیهای یه مرد جنتلمن که بتونه یه دختر و جذب کنه داره... از کجا معلوم؟ شاید همین الانشم عاشقش شده باشم! اونوقت اگه موفق بشم اونم جذب خودم بکنم و آینده ای برای رابطه مون وجود داشته باشه، دیگه در حقش نامردی نکردم... یه زندگی عاشقانه در کنار مردی که هم پول داره... هم معرفت!

با دلی آکنده از غم و دلخوری سعی کرده بودم اینگونه به نحوی اعتراض کرده باشم.
 خواستم دلش تنها کمی به اندازه‌ی من بشکند. خواستم کمی از این حس مزخرف را بچشد
 ولی انگار هنوز توجیه نبودم با چه موجود سنگدل و تلخ‌زبانی طرفم... کسی
 که هرچقدر هم که تلاش کنم برای شکستنش، باز هم آخر ماجرا آنقدر در دل شکستن و
 خرد کردن مهارت داشت که لبهایم را بهم بدوزد!

سرش را جلو آورد و نگاه تحقیرآمیزی به چشمان و بعد به روی تکتک اجزای صورتم
 گردش کرد و در آخر زمزمه کرد:

-آره آدم حسابی و متشخصه... واسه همینه که اصلا بهم نمیآین!
 ناخن توی گوشت دست مشت شده ام فرو کردم و لب برچیدم .

بیتوجه به غوغایی که درونم به پا کرده بود، حرفهای زشتش را با لبخندی موزی موکد کرد و
 همزمان با سررسیدن شایگان از جا بلند شد.

-کجا سامین؟
 با نگاهی بیرغبت به سمت جایی که شایگان ایستاده بود جواب داد:

-میرم یه دستی به آب برسونم... جلوی گیت پروازمون میبینمتون.
 و بدون معطلی راهش را به طرفی گرفت و نگاه پرنفرت من هم بدرقه‌ی راهش شد.

-خانم میرهادی؟
 با صدای شایگان که کنارم نشسته بود، صدایی صاف کردم تا بغض گلویم را مهار کرده
 باشم. سرم را به طرفش چرخاندم و از نگاه کردن به صورتش طفره رفتم تا چیزی از رازهای

برملا شده ی چشمان لعنتی ام نخواند. توی پاکتی تعدادی بامیه بود و در دست دیگرش
آبمیوه. هر دو دستش به طرفم دراز شد و گفت:

-بفرمایید. بخشی از انرژی تحلیل رفته رو برمیگردونه.

نای مخالفت یا حرف زدن نداشتم. تنها برای اینکه ادب را رعایت کرده باشم، تعارفی زیر لب
ادا کردم و پاکت و آبمیوه را از دستش گرفتم و با اصرارهای متعدّدش، کمی خوردم.

جلوی گیت پرواز، سلانه سلانه پیش آمد. بلیت را قبلا از شایگان گرفته بود؛ بنابراین جلو
نیامد و همان انتهای صف منتظر ماند تا نوبتش برسد. با اینکه هیچ دلم نمیخواست نگاهم به
او بیفتد، اما متنفرم از اینکه با تاخیرش، تمام مدت نگران جاماندنش از پرواز بودم و وقتی
رسید، ناخودآگاه آرام و قرار گرفتم!

مردی که جلوی من ایستاده بود رد شد و با تلنگر شایگان که بعد از من بود و به طرز
مشکوکی تمام مدت ساکت، به خود آمدم و جلو رفتم. بلیتم را به متصدی دادم

که بالبخندی چشم از سیستم مقابلش گرفت و گفت:

-احتیاجی به پرینت بلیت نیست عزیزم توی سیستم چکتون میکنم. فقط پاسپورت.

سری تکان دادم و همان کاری که گفته بود را انجام دادم. زیاد طول نکشید و بعد از
تحویل چمدان و گرفتن کارت پرواز، وارد سالن انتظار شدیم.

یک ساعت و نیمی معطلی که به لطف سامین و جو سنگینی که بینمان برقرار کرده بود، به
اندازه ی یک سال و نیمی به درازا کشید و کمکم برای سوار شدن هواپیما آماده شدیم.

اولین نفر وارد اتاقک هواپیما شدم و مهماندار با خوشرویی

خوشآمد گفت و صندلی ام را نشان داد.

کوله ی همراهم را توی کابین جا دادم و روی یکی از صندلیهای جفت، کنار پنجره نشستم و منتظر به آن دو مرد خیره شدم.

انگار که مهماندار اسلوموشن حرکت میکرد! ثانیه ای بعد دستش برای اشاره کردن به یکی از آنها دراز شد و یک ثانیه بعدتر شایگان درمقابل نگاههای مات من و پراخم سامین، صندلی کناری من را اشغال کرد و صندلی سامین هم همردیف ما ولی در بین صندلیهای میانی سالن تعیین شد... درست به فاصله ی یک صندلی، کنار شایگان!

نتوانستم نگاه ناامیدم را از نیمرخ سردش بگیرم. خیال میکردم این چند ساعت پرواز و اینکه مجبور بود تا آخر حرفهایم از کنارم جم نخورد، فرصت خوبی بود تا همه حرفهایم را بزنم... حتی میتوانستم همه ی زندگیام را برایش بگویم...

میتوانستم متقاعدش کنم که همه چیز هم تقصیر من نبود... این بهترین فرصت بود که به لطف حضور شایگان از دست میرفت!

بیاراده شایگان را هدف نگاه پرغیظم قرار دادم و به محض چرخیدن صورتش به طرفم، لبخند مضحکی زدم و سعی کردم خودم را مشغول کمربندم کنم.

دستپاچه یک بند کمربند را جلو آوردم و به دنبال دیگری سر خم کردم که در لحظه دست شایگان پیش آمد و درحالیکه طرف دیگرش را در دست داشت، تکه ای که دست من بود را هم گرفت و برای بستن کمربند به طرفم خم شد.

از این نزدیکی غیرمنتظره چشمانم را معذب بالا آوردم و کوتاه به صورت خندانش نگاه کردم و به محض تمام شدن کارش عقب کشیدم و بدون اینکه دوباره جرات نگاه کردنش را داشته باشم، سری به احترام کج کردم و گفتم:

-ممنون... خودم از پیشش برمی اوادم...

لبخندی زد و کمر بند خودش را هم بست.

-انگار این دو روزی که مریض بودی خوب ازت مراقبت نشده...

سنگینی نگاه مرد غمگین پشت سرش را حس کردم و کمی برای اینکه او را در معرض دیدم قرار دهم، به سمت جلو مایل شدم.

سیمهای هندزفریش را توی گوشش چپاند و هر دو را پر کرد تا نشنود... یعنی از اینکه من و شایگان را در حال گپ و گفت ببیند عصبی بود؟!

دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و نیمنگاهی به نگاه مصر شایگان دادم و فکری لبخندی تلخ زدم.

۴۲۱

-راستش یه دوست قدیمی که باهاش صمیمی نیستم، حواسش بهم بود... با یه کاسه سوپ بدمزه ی داغ...

-چطوره که یه دوست قدیمی که موقع مریضی حواسش بهت هست، میتونه صمیمی نباشه؟

مکت کردم و اخم درهم کشیدم. میخواستم بگویم چون یک روزی بیتوجه به قلبش او را به بدترین شکل ممکن از زندگیام خط زدم... چون با اینکار هم خودم را کشتم و هم او را... چون این روزها شدیداً احساس میکنم تاوان گناهی که کردم اوست!... او و قلبش که همیشه شکسته باقی خواهد ماند...

خواستم بگویم چون او مرا نمیبخشد... چون من خودم را نمیبخشم... چون هیچکس گذشته
 ی من را نمیبخشد... اما به جای بیرون ریختن همه ی حرفهایی که در صندوقچه ی دلم برای
 مدتها خاک میخورد و راه نفس کشیدن را تنگ و تنگتر میکرد، سرم را به طرف پنجره
 چرخاندم و خیره به چند نفری که با لباسهای مخصوص شبرنگ فسفری و چراغهای راهنمای
 توی دستشان به سمت جلوی هواپیما حرکت میکردند، زمزمه کردم:

-چون یه کدورتی بینمون پیش اومده که به این راحتی رفع
 نمیشه... شایدم حتی تا آخرین لحظه ای که نفس میکشیم، هم همینجوری بمونیم...

حدودا هفت ساعت در آسمان بودیم و برنامه هم آنقدر فشرده چیده شده بود که
 فرصت نشد قبل از شروع کارمان چرخی در خیابانهای مجلل و پرهیاهو و زندگی این
 شهر بزنیم. هرچند گشت و گذار دل و دماغ میخواست که به نظرم هیچکدام مان
 نداشتیم...

حداقل برای من و سامین که اینگونه بود ولی درمورد شایگان، آن چندان درگیر کار و معامله
 هایش بود و بعلاوه چشم و دلش از این سفرها سیر، که اصلا بهش نمیآمد

اشتیاق چندانی برایش داشته باشد. به محض رسیدنمان یکی از دوستانش همراهمان کرد
 تا رسیدن به هتلی که از پیش رزرو شده بود.

تنها فرصت شد وسایلمان را تحویل دهیم و خودمان را به قرارمان با شرکت طرف قرارداد
 برسانیم.

شایگان تقریبا در همه ی امور از سامین مشورت میگرفت و فقط برای بررسی بخشی از
 مسائل حقوقی ماجرا با وکیلش تماس میگرفت. من هم که تنها یک وظیفه داشتم و بس...

نه میدانم موضوع قرارداد چیست و این همه تکاپو برای چه مقدار سودی... نه میدانم چند ساعت است که سکوت کرده ام و به منظره ی پشت پنجره ی مقابل خیره تا مطالعه ی قراردادشان به پایان برسد.

تنها دلم پرواز میخواهد. هوای اتاق دارد خفه ام می کند. چیزی به بزرگی یک عمر پشیمانی و حسرت، بیخ گلویم چسبیده و مجال نفس کشیدن را میگیرد. نمیدانم دلیلش چیست... فقط میدانم هرچه که هست، موضوعش کمی فراتر از دلنگرانی ام برای سوتفاهم های پیشآمده در نظر سامین است... شاید حال خرابم برای این باشد که میدانم او هم همینجاست!

این روزها به گمانم دو قلب در سینه دارم...

یکی پیر و مچاله شده و تیره از غم و تاریکی، که عاشق رهی بوده...

یکی جوان که گه اهی با تلخیای عمیق ترک برمیدارد و گاهی از امید پر از نور و احتمالا... در تردید عشق دوم...

به سامینی نگاه میکنم که تمام دقت و توجهش به برگه های پیش رویش است...

نمیدانم حسی که نسبت به او دارم، چه نام دارد... عشق؟ یا حس گناه؟!

واقعا دوستش دارم؟ یا فقط میخواهم به جبران آن روزهایی که حواسم به قلبش نبود،

دوستش داشته باشم؟!

فقط میدانم باید کاری برای این حال بکنم... فقط میدانم عذاب این حالت، چیزی از

روزهای طردشدم کم ندارد...

یک ساعت بعد کارمان تمام است و قرارداد هم به توافق دو طرف رسیده. شایگان سور میدهد و شام را در یک رستوران فوق مجلل و گران سرو میکنیم و شایگان میگوید بلیت برگشتمان برای صبح فردا ساعت ده است.

-آگه غذا رو دوست نداری بگم یه چیز دیگه بیارن؟

جمله ی شایگان را میشنوم و سنگینی نگاهش باعث میشود از فکر بیرون بیایم.

سرش را به سمت کشیده و مستقیماً به چشمانم نگاه میکند. قبل از اینکه حرفی بزنم، پیشدستی میکند.

-روبراه نیستی انگار؟!

عادت به این مدل خیره شدن هایش ندارم... همیشه مودب و باشخصیت رفتار میکند ولی اینبار... به گمانم چیزی درون نگاه و جملاتش با سابق فرق میکند. به گمانم چیزی عوض شده ...

معذبکننده شده... این را به خوبی از نگاه سامین هم

میفهمم. او هم انگار ناراحت و معذب است از این نوع نگاه ها...

لبخندی تصنعی میزنم و چاقویم را روی گوشت استیک میکشم.

-چرا دوست دارم... فقط زیاد گرسنه م نیست.

لیوانم را از آب آلبالو پر میکند و روی میز به طرفم هلش میدهد.

-امروز خیلی خسته کننده و فشرده بود ولی خوشبختانه به زحمتش میارزید... این موفقیت

مرهون تلاش و همت توئه که با وجود کسالتت بازم کم نداشتی.

زیر لب تعارفی کردم و نگاههای زیرچشمی و پرحرص سامین دائما به دنبال تک تک حرکات شایگان کشیده میشد.

شایگان ایندفعه رو به او کرد و ادامه داد:

-توأم که رفیق همیشگی... یه بار دیگه م شرمندم کردی.

سامین که مشخص بود به زور میخندد، گلویی صاف کرد و همانطور که در جواب سر تکان میداد، دهانش را با دستمال پاک کرد.

با لرزیدن گوشی موبایل کنار دست شایگان، از روی میز چنگش زد و صندلیاش را عقب داد و حین بلند شدن رو به ما گفت: -پدره. باید بهش گزارش جزئی از روند کارا بدم...

ممکنه یکم طول بکشه، شما از خودتون پذیرایی کنید تا برگردم.

با رفتنش نفس بیصدا و آسودهای کشیدم و چنگال و چاقو را توی بشقاب رها کردم و محتوای لیوانم را لاجرعه سر کشیدم. با به صدا درآمدن آلارم مسیج، قفل صفحه ی موبایلم را باز کردم و به پیامی که از طرف طناز ارسال شده بود نگاه کردم.

«توی جمع بازش کن و با صدای بلند گوش بده» و انتهای پیامکش هم شکلک

چشمک.

در فاصلهای که طول کشید فیلم الحاقی به پیامکش دانلود شود، نگاهی به اطرافم

انداختم و مطمئن شدم کسی به صفحه ی گوشی ام دید نداشته باشد. فیلم باز شد و ولوم

صدایش را خفه کردم و به تصویر متحرک دختری خیره شدم که قهقهه میزد.

موهای بلند شرابپاش مدام صورتش را میپوشاند و زاویه ی فیلمبرداری هم که مشخص بود مخفیانه در حال تصویربرداری است، طوری بود که نمیشد کاملاً صورت دخترک را شناسایی کرد اما...

رفته رفته همه چیز واضحتر شد... آن خنده های بیمحابا... چیزی از صورت پسر معلوم نبود ولی دختر درون این فیلم... کاملاً آشنا بود و قابل شناسایی... نمیتوانستم نگاهم را از آن دختر بگیرم. نمیتوانستم لرز دستانم را کنترل کنم.

نمیتوانستم... انگار که نفس کشیدن هم مشکل بود!

بدن سست شده ام به یکباره به پشتی صندلی چسبید و چشمانم برای دیدن آن تصاویر درشتتر... کمکم همه چیز تار میشد در نگاهم. روی گونه های سردم، خط یخ بستن اشکهای غلتانم را حس میکردم.

-چیه!؟

صدای سامین بود ولی نمیشد چشم از صفحه ی گوشیام بگیرم.

به ناچار خودش را جلو کشید و گوشی را از توی دستم چنگ زد.

به محض متوجه شدن موضوع فیلم، چشمان وحشتزده اش گشاد شد و بالکنت خفیفی ضعیف پرسید:

-این کیه؟؟

صورتش جلوی صورتم آمد. آن نگاه های وقیح و بیشترم. آن حرفهایی که مثل تانک

از روی وجود زخمیام عبور میکرد و صدای شکستن استخوانهایم به هوا میخاست...

خیره به نقطهای نامعلوم روی میز زیر لب نجوا سر دادم.

-نمیشناسیش؟... دقت کن؛ احتمالا اگه صورتشو یادت نیاد، حرفاشو حتما یادته...

شبی که از زبون طناز شنیدم چیا پشت سرم گفته و چه

کثافتکاریایی رو بهم وصله زده، یه عالمه حس متفاوت سرازیر شد توی وجودم! یکیش ترس... وحشت از اینکه بعد از شنیدن این حرفا، دید آدم نسبت بهم چه شکلی میشه... یکی حس بیچارگی؛ اونقدری قوی که دلم بخواد همونجا بشینم روی زمین و هق هق گریه کنم... ناامیدی؛ انقدری غلیظ که خودمو ته راه ببینم و فکر کنم دیگه از این بدتر نمیشه که بشه... انقدری که تصمیم بگیرم بمیرم! ...

نفرت... کینه... یه حس چندش نسبت به خودم، که واقعا کیام و چی هستم که این حرفا اندازه‌ی تنم میشه و هیچکس

تردید نمیکنه دربارش! من همهی این حسا رو با یه دنیا حس دیگه، همه رو باهم و همزمان داشتم... هر کدوم به یه اندازه سنگین... به یه اندازه زخم میزدن...

یه هر کدوم به تنهایی کافی بودن واسه اینکه تمام عمر لبخند از لبهام فراری بشه و همه‌ی اینا مسببش این دختر بود و امثالش... شکیلا... خیلی وقته شبا آخرین نفریه که با فکر کردن بهش خوابم میبره... با فکر کردن به کاری که باهام کرد... حالا نیگاش کن... به نظرت همین الان که فیلم رسواییش دست به دست میشه چه حس و حالی داره؟!

اشکهایم یکی پس از دیگری میچکید. انگار که چشمهای جوشیده باشد تنها برای امشب... چشمانش سرد بودند ولی اشکهایم را دنبال میکردند.

پرسید: حالا دلت براش میسوزه؟

به آرامی چانهام را بالا دادم و نگاه خیسم را معطوف نگاهش کردم. چه انتظاری از من داشت؟ چه میخواست بشنود؟ -دلم برایش میسوزه...؟ لبخند زدم.

-هیچوقت تا به این اندازه خوشحال نبودم...

اشک ریختم و جملهی بعد را خیره به چشمان ناباورش گفتم:

-فکرشم نمیکردم انتقام گرفتن، حتی اگه به دست خودمم نباشه، تنها تماشا کردنش، اینقدر لذتبخش باشه!... احساس زنده بودن میکنم... احساس آرامش... از ته دل امیدوارم مثل من همه چیزشو از دست بده... همه چیزشو... اگه میدونستم

وادر کردن آدما به تاوان دادن همچین حسی داره، خیلی سریعتر خودم دست به کار میشدم و از تک تک اونایی که زندگیمو تباه کردن و حالا خوشحالن انتقام میگرفتم...

نگاه سرگردانش، بلا تکلیف بود بین چشمان مطمئن و کینه توزم.

بزاق دهانش را فرو داد و سبک گلایش در همان حال جابجا شد.

لبخندم را وسعت دادم و زمزمهوار تکرار کردم:

-آره... همه شونو مجبور میکنم تاوان پس بدن... همه ی اونایی که نابودم کردن و الان خوشحالن...

کمی ترس چاشنی ناباوری نگاهش شد. حس کردم حرف دارد.

من هم منتظر شنیدن هر حرفی از زبان او بودم؛ اوایی که گاه غریبه بود و گاه به شدت آشنا... اوایی که به تازگی شبیه آب روی آتش شده بود و خودش نمیدانست و دریغ میکرد... اما فرصت نشد لبهایی که تکان میخورند، جمله ای تولید کنند.

شایگان برخلاف گفته اش زود رسیده بود... درواقع بدموقع رسیده بود!

-خب بچه ها فقط یه امشبامشب لندنو دارید قبل از رفتن... هیچ برنامه ای ندارید؟؟

۴۳۱

و اول از همه رو به سامین که انگار دستپاچه بود، پرسید:

-سامین؟؟

و سامین به زحمت خندید و کمی آب نوشید.

-خب... من ترجیح میدم یه گشتی تو خیابونا بزنم.

اشکهایم را قبلا پاک کرده بودم. حالا نمیتوانستم نگاه خیره ی پرکینه ام را از مقابلم بگیرم.

- نظر تون درمورد کنسرت چیه؟

نگاه هردو مرد روی صورتم نشست و لبخند کم جانی زده و سر بلند کردم.

شایگان دست زیر چانه اش زد و فکری پرسید: -کنسرت!؟

-رهی والا رو میشناسید؟

-آره مگه اینجا کنسرت داره!؟

به ساعت نگاه کردم.

-دیگه کم کم سانس اولش تمومه... اگه الان راه بیفتیم میتونیم خودمونو به سانس دومش

برسونیم.

و به سامین نگاه کردم. هیچ نگفت و به تماشا کردن حال آشفته ام ادامه داد.

-قدم زدن بهترین انتخابیه که میشه برای شبهای لندن گرفت و همینطور با اینکه من زیاد

اهل کنسرت نیستم ولی میدونم بقیه چقدر ارزش لذت میبرن، پس هر دو فکر خوییه ولی

متأسفانه باید خودتون دوتایی انجامشون بدین... من یه سری کار عقب افتاده دارم که باید توی اتاق هتل بهشون برسم.

حق با شایگان بود؛ قدم زدن در این خیابانهای پر زرق و برق و ماجرا، بهترین تصمیمی است که میتوان برای این شهر گرفت .

برای این پاها که به قدر سالها دویدن برهنه و بی هدف و به جان خریدن خار و خاشاک های کف جاده، خسته و زخمی و رنجور شده اند...

برای این چشمها که مدتهاست هیچ رنگ قشنگی از این زندگی را تماشا نکرده اند...

برای این قلب... قلبی که خودش را کنجی در سینهام پنهان کرده و هرچه صدایش بزنند خود را نشان نمیدهد.

برای من اینگونه با آرامش و بدون عجله راه رفتن در این خیابانهای رنگارنگ و شلوغ چیز است شبیه گمکردن خود از تک افتاده ام...

فرستی باارزش برای اینکه خودم را گوشهای لابه لای این هیاهو جا بگذارم و بدون خودم برگردم... بدون خودی که تمام عمر مایه ی عذاب خودم بوده... بدون خودی که همیشه انزوا را دوست داشت و آخرش هم تنهاترین همه ی شهرهاست!

میدانم که یک روزی به این آرزویم خواهم رسید...

آخر روزی میرسد که بالاخره این خود را، از خود جدا کنم و باقی عمر را طور دیگری بگذرانم. طوری که کمتر درد بکشم... طوری که بیشتر دوست داشته شوم...

طوری که هیچگاه برای خندیدن احتیاجی به خرواری منطق و یا تظاهر نداشته باشم... طوری که دیگر انقدر سخت نباشد... نه برای من، و من برای اطرافیانم...

رو به روی ساختمان سالن امپایر، روی یکی از نیمکتهای خالی مینشینم و نگاه عمیقی به نمای میدان لستر و خیابان و آدمهایش میاندام. نزدیکترین مکان را انتخاب کردهام به او... تا صدای قشنگ و پر آرامشش را که توی خیابان مجاور به

گوش میرسد، گوش کنم... تا چشم بیندم... تا روحم، مثل آن موقعها که در تنهایی زمزمه میکرد، از حنجره اش تغذیه کند...

روزگاری از بلند خواندن میترسیدم... از شنیده شدن و فهمیده نشدن میترسیدم... من تمام آن روزها کنارش بودم. مرا نمیدید؛ مرا نمیخواست ولی کنارش بودم... با همه ی تلخیها و بی مهری ها... با همه ی بدخلقیها و دلش با من نبودنها!

من تمام مدت بافاصله کنارش مینشستم و همیشه مخاطبش بودم...
من...

اولین مخاطبت بودم لعنتی...

با فریاد پرهیجانی که برای خیل طرفدارانش سر داد، بالبخندی تلخ چشم باز کردم درحالی که خودم را در آغوش کشیده بودم و باد لای موهای رهایم موج میانداخت و صورتم را میپوشاند.

حالا دیگر ترسی از بلند زیر آواز زدن نداشت... حالا آزاد بود... من همیشه برای درد و دل‌هایش تماما گوش بودم ولی حالا... او دنیایی عاشق و دل‌باخته مثل من داشت که به حرف‌های قلبش گوش کنند و تنهاییاش را پر کنند...

دلم برایش تنگ شده بود... میخواستم ببینمش. یک بار دیگر ...

مثل گذشته‌ها ساعتها بنشینم و با خیال راحت نگاهش کنم ...

انگار که مال من است... انگار که حق من است...

انگار که او خود گمشده‌ی من است!

تمامی بلیت‌ها سلباوت شده بود... هوادار که کم نداشت... حتی بیرون از خاک خودش...

حتی همین الان هم دست از شکستن این دل برنمیدارد.

حتی حالا که به این روز نشسته‌ام...

پوزخند گویای تمامی احساسات این لحظه شد که مسئول گیشه صدایم کرد.

?Excuses me lady-

(عذر میخوام خانم؟)

با صدای مرد روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و موهایم را پشت گوش راندم.

-I heard; for those who could not get a ticket, the singer have a special surprise... After the last scene, they are supposed to have a short performance in the Moment cafe for his fans.

(شنیدم بعد از آخرین سکانس، خواننده‌ی سورپریز ویژه در نظر گرفته برای کسانی که نتوانستن بلیت تهیه کنند... قراره‌ی اجرای مختصر و کوتاه توی کافه‌ی موم انت داشته باشه)

The cafe is right next – دست چپ ورودی را نشانم داد و ادامه داد: -
door..

(اون کافه درست همین بغل است)

احتمالا قصد فرار داشتم... به همین خاطر بود که وقتی فهمیدم بلیتی برای سفر کردن به دیار او نیست، حسی مرموز در اعماق وجودم خوشحال بود و خرسند...

خیالم به گویی راحت شده بود انگار. اینکه دیدنش از نزدیک، حالا حالاها میسر نشود، اتفاق خیلی بدی هم نبود... احتمالا من هنوز آمادگی اش را نداشتم...

علی ایحال با شنیدن این حرف مرد، خنده بر لبم نیامد. ناامید سری تکان دادم و دست و پاشکسته تشکر کردم... درست است که قلبم خیلی رغبت به دیدنش نداشت

ولی ترک عادت برای این پاها که همیشه بدون اندکی شک و تردید به سمت او دویده بودند، محال بود...

راهی که به آن کافه ی مذکور میرسید را در پیش گرفتند و هرچه قلبم خودش را به در و دیوار زد، حرفش خریدار نداشت...

در شیشه ای کافه را به سمت داخل هل دادم و به محض ورود حجم زیادی از دود را بلعیدم. دلم چیزی خواست برای خفه کردنم... شاید نخ سیگار بتواند بخشی از این وجود درهم شکسته را در خود محو کند...

از متصدی نخ سیگار که تابحال حتی لمسش هم نکرده بودم گرفتم و لیوانی نوشیدنی قوی... امشب با همه ی شبهای چند ماه اخیر فرق داشت... امشب او را میدیدم؛ کسی را که

زندگی ام را توی فیلتر سیگارش جمع کرده و دودش میکرد و خاکسترش از بین انگشتانش فرو میریخت..

امشب طولانی خواهد بود... سرد خواهد بود... تنها خواهم بود!
 تنهای تنها با وجود او! تضاد عجیبی تمام تنم را میلرزاند... بودن او... و تنها ماندن!
 دو مفهومی که محال به نظر میرسد، پشتبندپشتبند هم آمدنشان...
 سیگار دود کردن مشقت زیادی دارد ولی عقب نمیکشم... آخر هنوز میان دود به
 هوا برخاسته اش گم نشده ام... من هنوز هم واضح به نظر میآیم و مضطرب...
 ساعتی میگذرد و از محتوای لیوانم جرعه ای بیشتر ننوشیده ام ...

نمیخواهم هوش و حواسم بپرد... امشب را باید در خاطرم حک کنم؛ مگر چندبار فرصتش پیش میآید

یکبار یکبار دیگر نزدیکش بودن و به صدایش گوش سپردن؟ کمکم همه ی صدلیهای دور میزها پر شد و صدلیهای جدیدی چیدند. یک آن چشم باز کرده و سر از گذشته بیرون کشیدم و دیدم مابین جمعیت گم شده ام.

صدای جیغ و تشویق که کنار گوشم بلند شد، به تبعیت از دیگران به سمت ورودی چرخیدم... با عینک دودی پهن و مدل ته ریش همیشگی و فیگور و ژست آشنایش، بعد از یکی دو مرد کت و شلواری، وارد شد... کت اسپرت چرم مشکی به تن داشت و شلواری که بیش از شش جیب داشت و استایل متفاوتش یقینا حاصل ایده پردازی یک طراح مدلینگ بود. میدرخشید...

ولی نه به خاطر آویزها و متعلقات خیره کننده اش... بیشترین چیزی که به چشم میآمد لبخندش بود که وسط صورتش غریبگی میکرد برایم. هنوز از واریسی اش دست نکشیده بودم که به گره دستش کنار پایش رسیدم و امتداد نگاه ماتم روی صورت خندان و ملوس دختری نشست که همیشه به او غبطه میخوردم.

تیپ سِتَش با رهی، طوری که کنار رهی ایستاد تا توی عکسها خوب بیفتد، لحظاتی که عمیق و عاشقانه توی نگاه یکدیگر حل شدند، مراقبتهای رهی برای جلوگیری از هر نوع برخورد فیزیکی هواداران با آن دختر هنگامی که از لابهلای جمعیت جلو میآمدند، همه و همه تنها یک مفهوم را یادآور میشوند... اینکه آن دو دیگر به یکدیگر تعلق دارند...

از بین آدمها رد میشدند و ده ها فلش عکاسی روی صورتهای گشاده شان نور میانداخت. لبخندی که به محض دیدنش وسط صورتم جاخوش کرده بودند، کم رنگتر میشد و نمیتوانستم چشم از آن دو و دستان چفت شده شان بگیرم. هنوز عادت به دیدنشان کنار هم ندارم...

هنوز آمادهی پذیرفتن بودنشان باهم نیستم... چون هنوز نسبت به او حس دارم... چون هنوز نتوانسته ام اتصال لعنتی ام را با گذشته و خاطرات مشترکمان قطع کنم... چون من هنوز غرق اویم... هنوز خود را مالک تنهایی هایش میدانم... هنوز روی حفظ اخمهای تعصب دارم؛ آری... برای منی که تابحال لبخند لبهایش را ندیده بودم، آن اخمهای همیشگی و فریادها که تمام عمر سهم من بود، احساس مالکیت به من میداد... جملات احوالپرسی اش را نشنیدم. آخر دایما به آن دختر که به

نظر غرق در خوشبختی بود، نگاه میکردم و خودم را به جای اومتصور میشدم. گیتار را توی بغلش کشید و کوک بودنش را امتحان کرد و با همان یک حرکت کوتاه و نوایی که رقص انگشتانش روی سیمها ایجاد کرده بود، از رویا پریدم!

من دیوونه هوادارت میشم یارت میشم تو فقط آروم بگیر
خودم پرستارت میشم آره من روراست اصلا بی تو نمیتونم
گفتم که دیوونم

کادوی دلخواهتو بهت بلد نیستم بدم مثل تو دوست داشتنتو تو حرف
بلد نیستم بگم اما روراستمو قلبم کف دستم هست من تو ظاهر
تلخم اما تو دلم مرد هست

خیره ی نگاه پر حرف و لطیفش به آن دختر بودم و لبخندی که گاه برایش میزد که
انگشت دستم سوخت! دستپاچه دستم را پس کشیدم و به سرانگشت خونیا
چشم دوختم. به زخم جزئی که در رقابت بود با سوز قلبم.

روی بدنه ی گلدانی که روی میز قرار داشت، با تکه های کوچک و بزرگ شیشه های

۴۴۱

رنگی تزئین شده بود و من آنقدر غرق در آنها بودم و ناختم بند یک تکه شیشه، که
آخرش هم آن را کَلانده بودم و هم خودم را زخمی کرده بودم...

من یه بچه ام مهربونیات بزرگم میکنه با تو راه رفتن منو تو چشم

مردم میکنه کاری کردی پیش تو احساس آرامش کنم واسه من

افته ولی می خوام ازت خواهش کنم

لبخند رهی وسعت گرفت و جمعیت مسحور شده جیغ میکشیدند تا صدایش با هیجان بیشتری فضای کافه را پر کند.

نفس تو که نیستی این هوا خفه ست منو در بیار از این قفس دل من برا توئه و بس

نفس تو که نیستی این هوا خفه ست منو در بیار از این قفس دل من برا توئه و بس

با تکه شیشه توی دستم بازی میکردم و چشمان رقصان بین نگاههای عاشقانه شان. منتظر اندک اخمی بودم بلکه این رهی نوظهور را بشناسم ولیخم به ابرو نمیآورد... همه برایش دست زدند...

از بین جمعیت صدای ابراز علاقه ها شنیده میشد. همه برای گرفتن امضا و سلفی، زبان میریختند و یکدیگر را کنار میزدند .

این جمعیت حدودا صد نفری که معلوم نیست چندبرابر همین تعدادشان بیرون از کافه سر و دست میشکنند، یک طرف...

آن جمعیتی که امشب سالن امپایر را اشغال کرده بودند یک طرف...

محبوب بود... طرفدار زیاد داشت و خب من این وسط، بود و نبودم دیگر چه فرقی میکرد؟

چه فرقی میکرد که روزی تنها هوادارش من بودم و حالا رسیده به اینهمه جمعیت؟ اصلا یادش هست؟! چیزی از آن روزها به یاد دارد؟!

یادش هست که چندبار غرورم را کف دستش گذاشتم تا هرطور دلش میخواهد تا کند بلکه التیامی باشد برای دردهایش؟ و قتهایی که خودش را کنجی خلوت و تاریک حبس میکرد، یادش هست که هیچوقت تنهای تنها نبود؟ یادش هست چگونه طرفداری بودم برایش؟ مرا یادش هست؟!

نه... دیگر هیچ نشانی از من در یاد و خاطره‌ی این مرد نیست ... حالا دیگر حال و روزش زمین تا آسمان فرق میکند با آن روزهایش... خوشبخت است کنار او... کنار دختری که شرط میبندم نیمی از فداکاری های من را برایش نداشت...

مرا یادش رفته... آخر چطور با وجود اینهمه عاشق و سینه چاک، منِ روانی و به خفت نشسته را یادش باشد؟

آنقدر کنار گوشم جیغ کشیده بودند که دیگر به قوت سابق صدایش را نمیشنیدم. ... داشت از او برای مخاطبانش حرف میزد... داشت پزیزِ عشق و خوشبختیاش را میداد... داشت خدایش را بابت لطفی که با وارد کردن آن دختر به زندگیش کرده بود، شکر میگفت... آن دختر را... ناجی خود معرفی کرد که آمده بود و زندگی افسرده اش را نجات داده بود!

من هیچجایی در زندگیش نداشتم... من هیچ نقشی نداشتم... من باخت داده بودم... او در این مدت خیلی چیزها بدست آورد و من از دست دادم... عشق بدست آورده بود و من از دست دادم... هزاران هوادار داشت و همه از من متنفر بودند...

خوشبخت شده بود و من در این مدت بارها به تهته خط رسیده و دست از زندگی و دلخوشیهای نداشته ام شسته بودم...

خانواده‌ی از هم پاشیده اش دوباره برگردانده شده بود و من همه کسانم را از دست دادم و به دردناکترین شکل ممکن محکوم شدم به تنهایی...

او کنار کسی زندگی میکرد که همیشه آرزویش را داشت و من...

نگاهی به دور و اطرافم انداختم.

همه دوستش داشتند و من...

همه چیز داشت و من...

شیشه‌ی توی دستم جابجا شد و به گمانم خراش جدید کف دستم ایجاد کرد.

اهمیتی ندادم و در لحظه من هم مانند جمعیت روی پا ایستادم و زلّال او بودم...

زیادی خوشبخت بود و من...

زیادی سخت، روزگار میگذراندم...

یکی دو نفر که سد راهم ایستاده بودند را بانفرت کنار زدم و دو قدم به آنها نزدیک شدم

ولی هنوز دور بودم... هنوز هم قادر به دیدن من نبود...

تکه شیشه را محکمتر گرفتم و یک نفر دیگر کنار رفت و یک قدم دیگر جلو رفتم.

خواستم نفر بعدی را کنار بزنم که کسی خودش را جلویم انداخت و وادارم کرد قدمهای

پیشرفته را برگردم...

نگاه مسخ شده و پرنفرتم را از پشتسرش نگرفتم و یک قدم جلو رفتم و سینه به سینه اش درآمدم. تکان که نخورد، مستقیماً چشمان تیزم را در چشمان مصممش فرو کردم و زمزمه کردم:

-بکش کنار!

-برگردیم هتل.

دستی که شیشه را درونش سفت چسبیده بودم را بالا آوردم و محکم وسط سینه اش کوفتم تا عقب برانمش. باز تکان نخورد ولی دستم را گرفت و نگاهش پایین افتاد... نگاه درهمم را در همانحال مثل او به روی مَشْتِ خُونِیَام و لَکَلِکِ رُویِ خَزِکَتِ رُوشَنَش سر دادم ولی خیلی سریع به موضعم برگشتم.

-کارمو انجام بدم، برمیگردم.

چشم از سرخی خون گرفت و دستم را رها کرد. با فکر اینکه دست از سد شدن برداشته، دوباره به آن دو نگاه کردم و با زهرخندی کینهتوزانه گفتم:

-یه کاری میکنم همه ازش متنفر بشن... یه کاری میکنم مثل من دورش بندازن...

از کنارش میگذشتم که وحشیانه بازویم را چنگ زد و به دنبال خودش کشاند.

نمیخواستم از او دور شوم... نه به خاطر احساسم؛ تنها به خاطر تصمیمی که گرفته بودم... باید اینکار را میکردم... اصلاً تا به امروز موفق نشده بودم برای همین... باید جلوی چشمان خودش این خفت را تمامش میکردم!

دنبال سامین کشیده میشدم و همه نگاهم به پشت سرم بود ...

هنوز هم بی اعتنا به من بود ...

دستم را محکم کشیدم. پایم را زمین کوفتم. حتی میان آن غلغله و بلوا جیغ و داد به راه انداختم و با دست دهانم را گرفت و باقی راه را میان زمین و هوا معلق بودم

زمین که آمدم، با نگاه پرنفرتی رو به او که از شدت خشم مانند من به نفس نفس افتاده بود کردم و خواستم به طرف کافه

برگردم که مانع شد و با کشیدن مچ دستم به طرفی پرتم کرد .

شوکه و با صورتی منقبض از درد، مچ دستم را چسبیدم و سرم را بالا گرفتم... از چشمانش خون میچکید... لباسهایش بهم ریخته شده بود... گویی میلرزید... شاید از سرما بود... شاید از زبان نفهمی من...

مستقیماً خیره اش بودم که با حرکتی کلاهدش را از سرش بیرون کشید و باحرص وسط کاشیهای پیاده رو کوبید. بیطاعت دستم را رها کردم و با قدمهای بلندی مقابلش قد علم کردم.

سرش پایین آمد و تک تک اجزای صورت برآشفته ام را از نظر گذراند و از حرف منفجر شدم...

-چی از جونم میخوای لعنتی؟؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟؟ چرا ولم نمیکنی به حال خودم؟؟ چرا همه جا باید خودتو نخود آش کنی هااان؟؟؟

وسط سینه اش کوبیدم و تکانی خورد و کلافه میان چشمانش را با دو انگشتش فشرد. بازدمی که با شدت بیرون فرستاد، دودی شد و توی صورت جفتمان پخش شد.

با درماندگی نگاهم کرد و نالید:

-میخواستی چه غلطی بکنی؟؟

دست از خیره نگاه کردنش برنداشتم. تکه شیشه توی دستم حسابی کار خودش را کرده بود و تازه یادم افتاد... دست راستم را به آرامی بالا آوردم و بینمان نگه داشتم و بازش کردم.

از گوشه به گوشه اش خون میچکید از زخم و خراشهای ریز و درشت... تازه متوجه سوزشش شدم؛ انگار که تا بحال لمس شده بودم!

دوباره نگاهش کردم و چشمان او با حالت منزجری به دست آغشته به خونم بود...

-میخواستم جلوی چشمای همه کار ناتومومو تموم کنم! توی خونه ی تو مردن فایده ای نداره... من باید جلوی چشمای اون بمیرم تا روحم آروم بگیره...

با این حرفها سرش را با بیچارگی به اطراف تکان داد و چندینبار با عجزی محسوس ناله کرد...

-بس کن... بس کن... بس کن لعنتی... بس کن!!!!

با فریاد آخرش روح از بدنم پرکشیده بود انگار؛ اما حتی پلک هم نزد. تا به امروز اینقدر مطمئن نبودم... اما امشب... باید کارم را تمام میکردم... این بهترین کار بود...

دو طرف شانه هایم را گرفت و تکانم داد:

-چرا قبول نمیکنی اون آشغال دیگه رفته؟؟ چرا قبول نمیکنی دیگه هرچی بوده تموم شده رفته؟؟؟... میخواستی با اینکار به چی برسی؟؟ با مردنت چی ثابت میشه که فکر میکنی تنها

دلیل زندگی کردنت همینه که یه جوری یه جایی جون خودتو بگیری؟؟ تو چرا خودت دست از سر اون عوضی برنمیداری؟؟ محکم زیر دوتا دستش زدم و سرم را بالا گرفتم و همراه با

زهرخندی پر از کینه گفتم:

- ندیدی چقدر خوشبخته؟؟ ندیدی چطور از داشته هاش حرف میزد؟ از عشقش؟
 ندیدی چطور یقه جگرِ میدان برایش؟؟ اصلا میدونی چند نفر توی این دنیا هستن که
 دوسش دارن؟؟ از ته دل! واقعی!
 آه کشید.

- خب که چی؟ جیغ
 زدم:

- چرا فقط من باید اونی باشم که آخر این داستان همه چیزشو از دست میده؟؟
 سبب آدمش تکانی خورد و به موهای پریشانم چنگ زدم. چند نفری از عابران نگاهمان
 میکردند. چرخی بیهدف دور خودم زدم و
 دوباره به سمتش برگشتم.
 - من همه چیزمو از دست دادم و اون انقدر حالش خوبه... انگار من مانع رسیدنش به
 خوشبختی بودم... انگار درد بیدرمون همه ی دنیا این تن سیاهبخت منه! بعد من،
 اون به همه چیز رسید و من حالا هیچی ندارم!... انگار داشتنِ اون تمام دارایی من بود و حالا
 که نیست خالیه خالیم؛ میفهمی؟؟ ...

امشب اونم باید مثل من همه چیزشو از دست بده... حتی اگه به قیمت دادن جونم باشه دلم
 میخواد انجامش بدم؛ با کمال میل!!... میخوام جلوی همه ی طرفداراش... از قلب سنگش
 بگم ...

از زندگیای که به خاطر عشقش نابود شد... میخوام بگم با دلم چیکار کرده... میخوام
 براشون توضیح بدم چه بلایی سرم اومده ...

میخوام زندگیمو تعریف کنم... از اینکه شخصیت موردعلاقه شون که انقدر خودشو با ریا تو دلشون جا کرده، چطور باعث شده همه ی عالم از من متنفر بشن!!... میخوام از عشقش بگم که حتی یه خاطره ی قشنگم تو ذهنم حک نکرد ولی من احمق همیشه حس میکردم همون بداخلاقیشم برام کافیه! میخوام همه از دور و برش برن... میخوام تنها بمونه... دلم میخواد به خاک سیاه نشستنشو به چشم ببینم، حالیه؟!!

۴۵۱

شانه هایش افتاد و بعد از مکثی طولانی، با پوزخند پرسید:

-هنوزم دست از ادعای دوست داشتنش برنمیداری... ولی عشقت اینجوریه؟!!

دوستش داری ولی دلت میخواد عذاب بکشه؟ عاشقشی... اینهمه راهو میکوبی به عشقش که حتی شده بین جمعیت هواداراش تماشاش کنی... میگی دلت براش تنگه و اینجوریه دوست داشتنت؟! دلت میخواد به خاک سیاه نشستنشو ببینی؟!!

اشک توی چشمانم حلقه بست. یک قدم پاهایم عقب رفتند و دست زخمیام گره تر شد. درمانده نگاهش کردم. با چشمان مرواریدی و درخشان به چشمان تیز و پراستهازایش خیره شدم و سکوت کردم. بعد از اینکه اولین قطره از پرتگاه دیده ام رها شد، کناری تا خوردم و گفتم:

-تو این دنیا هیچکسو اندازه ی اون دوست نداشتم... یعنی هیچکسو دوست نداشتم جز اون... تا همین چند دقیقه ی پیشم غیر این نبود... میدونی راستش از اولشم میدونستم من که از زندگیش برم حالش بهتره... آره دلم تنگش بود... اومدم ببینمش... با اینکه میدونستم دیگه درداش خوب شده... با اینکه میدونستم الان خوشحاله... راستش... میدونستم حالش خوبه

...همه رو میدونستم و بازم با عشق اومدم سمتش... ولی حالا احساس میکنم تمام حجم اون عشقی که نسبت بهش تو دلم داشتم، تبدیل به نفرت شده!

نمیدیدمش ولی صدایش را در فاصلهی نزدیکتری از خودم شنیدم که پرسید:

-چرا؟ مگه توی این چند دقیقه تا رسیدنم چه اتفاقی افتاد؟ سرم را بالا گرفتم و نگاه غمگینی به آسمان دادم. حکایت او شده بود انگار... توی آسمانها نشسته بود و از بالا به منی نگاه میکند که همیشه برای دیدنم باید سر بلند میکرد... من همیشه کنارش بودم... با وجود حجم زیادی از نخواستن و نفرتی که هرروز روانهام میکرد... سر که از گریبان تنهایی و بیکیساش بیرون میآورد، من را میدید که همیشه پررنگترین بودم در لحظه های تاریکش ولی نمیدید...

آهسته زمزمه کردم:

-خودم از نزدیک دیدم... اینکه بعد من... بدون من... با اون چقدر راحت خوب و خوشه... چقدر قشنگ میخنده!

سکوتش طولانی شد و خیال کردم نیست... از گوشه ی چشم

نگاهش کردم؛ سرش پایین افتاده بود و چشمانش را محکم بهم میفشرد. حتما دلش فریاد میخواست...

دلش نعره زدن در دل این شب را طلب میکرد... حتما خسته بود... حتما از اینهمه عذاب و از نکبت این زندگیای که انگار از طلسمی شکست ناپذیر تغذیه میکرد، به تنگ آمده بود...

-حاضر بودم جونمو بدم تا حالش خوب باشه ولی امشب بعد از دیدنش... دلم خواست
جونمو بدم تا دیگه حالش خوب نباشه! تا اون خنده هاشو ازش بگیرم... تا طعم تنهاییو مثل
من بچشه...

-ولی این حقو نداری...

از دیوار جدا شدم و به طرفش چرخیدم و ناباورانه گفتم:

-چرا!؟!

-چون یادت رفته چه بلایی سرش آوردی... چون فراموش کردی با خودخواهیات چقدر
زندگیشو براش جهنم کردی... درحالیکه میدونستی خودش چقدر زخم خورده از
نزدیکتریناش... به قول خودت همیشه باهاش بودی و تنهانش نداشتی...

پس دیدی تو چه وضعی بود و توام زدی! تو... تو یه بار خنده هاشو ازش گرفتی یادت رفته؟
یه بار عشقشو کشتی یادته؟ باعث شدی همه ازش متنفر بشن یادت هست!؟!

تو قبلا یه بار زندگیشو جهنم کرده بودی، الان دینی بهت نداره!

شبيه تنگی که به آرامی رو به خلا میرفت، شبيه غرق شدن زیر حجم عظیمی از آب، شبيه
وقتی که ناشنوایی، شبيه وقتی که به آرامی و به ندرت چشم میبندی تا دیگر هوشیار
نباشی،... صدایی نمیشنیدم...

همه چیز و همه کس، حتی این خیابان پرهیاهو و هرازگاهی کنجکاوای عابران، همه و همه
خفه شده بودند و فقط صدای او به سختی و ضعیف از میان هیچ میگذشت تا به گوشه‌هایم
برسد... تا از این راه تکتک جملات رک و نافذش توی رگه‌هایم به جریان بیفتد و خیلی زود
تمام بدنم را بگیرد...

میشنیدم صدایش را، شبیه ناقوسی خفه!

شبیه سیلی غیب!

شبیه دردی که دیده نمیشد ولی عمیقا حس میشود!

توان پلک زدن ندارم... توان حرکت کردن ندارم... توان حرف زدن هم نه!

از عذاب و شوک شنیدن حرفها و تاثیراتش درون من خبر ندارد و نفس عمیقی بین حرفهایش میگیرد.

-فکر نمیکنی دنیا دار مکافات؟!... آگه امکان گرفتن خنده های اون هم حتی وجود داشته باشه، مطمئنا تو این حقو نداری...

روی زمین تا خوردم. ناخودآگاه برای کم کردن شدت ضربه، کف دستهایم را روی زمین زدم و دست راستش آتش گرفت انگار! به آرامی از زمین جدایش کردم و با دیدن تکه شیشه ای که تقریبا سه چهارمیش توی گوشت دستم فرو رفته بود، سیل اشکهایم روانه شد.

صدای آواز آن خواننده شنیده میشد در پسپس ناله هایم...

میریزه بهم انگار همه چی صورتت که میوفته یادم

چیزی نمونده واسم عمر و جونو همشو پای تو دادم

بس که سادم ازت فرشته ساختم تو سرم نبود

حتی نصف آدم میمونه یادم هرکی رسید یه دست

انداخت کند یه تیکه از این دل مارو دیگه بسه برام

بیشتر از این خسته نکن تو این پاهارو توام مثل همه

اهل بازی و

کلکی و اهل نارو

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده من یه درختم که

عاشق تبر شده با این که میدونه زخمیش میکنی،

میخواه تورو بغل کنه

-ولی من هیچوقت نخواستم خنده هاشو ازش بگیرم... فقط ...

اونارو واسه خودم میخواستم!... دوست نداشتم حق خوشبخت بودنو ازش بگیرم... میخواستم

همه ی عمر و غرور و زندگیمو بذارم تا احساس خوشبختی بکنه... من هیچوقت دل دیدن

عذاب کشیدنشو نداشتم ولی... تحمل اینو نداشتم که بینم سهم یکی دیگه ست...!

من فقط میخواستم خودم داشته باشمش... هرچقدر هم که درد داشت حاضر بودم باهاش

سهمی شم به شرطی که مال خودم باشه... من نمیخواستم در حقش ظلم کنم... فقط فکر

کردم میتونم خودمو توی دلش جا کنم! همین!

کنارم روی زمین زانو زد و دست زخمیام را که ازش خون سرازیر بود توی دستش گرفت. از

ته دل سوختم و توی صورت پراخمش خیره شدم و ضجه زدم:

-ولی تا الانشم بدجور تاوان دادم... بچه مو دادم... خانواده مو دادم... آبرومو دادم...

زندگیمو... خوشیمو... انگیزه مو... حتی قلبمو...

بدون اینکه مرا نگاه کند در سکوت به حرفهایم گوش میداد.

کاپشنش را درآورد و خودش را جلو کشید.

بوی عطرش زیر بینام بلند شد و وقتی که کاپشنش را روی شانه ام میانداخت برای لحظه فرصت چشم بستن پیدا کردم. عقب کشید. کاپشن را توی تنم مرتب میکرد و دو طرفش را بهم میرساند تا خوب مرا پوشانده باشد.

چشم باز کردم و گریه کنان زمزمه کردم:

-حتی دیگه حق دوباره عاشق شدنم ندارم...

با این حرف چشمش را روی چشمانم معطوف کرد.

همش میگردم دنبالت یهسره خدا خدا میکنم

این روزا بگذره بزن بشکنش این تن خسته رو

که تو بزنی از غریبه بهتره یا بیا که جات تو

این دلم خالیه یا بزن که زخمتم یه یادگاریه با

نگاهی پر حرف، بدون اینکه چیزی بگوید به

نگاه کردنم ادامه داد و از شانه هایم کشید تا

باهم بایستیم. چند قدم آن طرفتر گوشه

نشاندم و گفتم:

-بمون تا پیام.

نگاهم به دنبالش کشیده شد و دو قدم دور نشده فکری برگشت و مردد و با اندکی تعلل

ادامه داد:

-اگه بخوای حماقت کنی و تا برگشتم برگردی توی اون کافه، من نمیتونم جلوتو بگیرم... اما

بدون با اینکارت فقط به همه ثابت میکنی که لیاقت اونه مه تنفری که ازش حرف میزنیم

داری!

با این حرف رفت و من در خودم مچاله شدم. پنج دقیقه ی بعد با کیسه ای جلوی پایم نشست. سربلند کردم و به صورتی فشرده از بغض خیره اش ماندم و هیچ نفهمیدم کی شیشه را از دستم درآورد و کی ضد عفونی اش کرد و کی زخم را بست... چشمانم مدام پر و خالی میشد و به گمانم از عمد سرش را بالا نمیآورد تا بیش از این از لگدمال شدن غرورم سرخورده نباشم...

کارش که تمام شد ایستاد و گفت:

-پاشو.

بدون حرف کاری را که گفته بود کردم و یک ساعت بعد را درحالیکه او چند قدم جلوتر از من حرکت میکرد، همراهش خیابانها را گَاز کردیم و به خنده های سرمستانه ی آدمها لبخندی تلخ زدیم و با نگاه به عشاق چشم گرفتیم.

هیچ حرفی زده نشد، ولی کتابها توی این سکوت بازخوانی میشد و انگار که هردویمان این سکوت و قدمزدن را دوست میداشتیم ...

این اولین باری بود که بیش از نیمساعت کنار همیم و فریاد نمیزنیم... اولینباریست که به دنبال تیزترین و کاریتترین زخم زبان نمیگردیم تا یکدیگر را ویران کنیم..

دیگر اولویت دشمنی نیست؛ هردویمان خسته شده ایم از جدل...

هر دو از پا افتادهایم و نای مبارزه باقی نمانده... آرامش چیزی نبود که دنیا برای ما میخواست...

ما حتی سکوتمان نیز پر از غوغاست!

آرنج هر دو دستش را روی لبه ی فلزی حاشیه ی پل تاور بریج تکیه زده و به رویش خم شده. نگاهم به نگاه عمیق و نافذش به رودخانهی تایمز بود که با انعکاس نورهای رنگی دو برج و پل

طویل، دو چراغ رنگی به جای تپله های سیاهش توی چشمانش نشانده. باد سردی که سر لجبازی با او دارد و هربار که موهایش را از صورتش عقب میزند، بین موهایش چنگ میاندازد و همه را پخش و پلا میکند.

رودخانه میرقصد و نهایتش معلوم نیست... آدمهای زیادی دور و اطرافمان در رفت و آمدند و قبل و بعدمان، همه مشغول عکس گرفتن هستند به جز ما... مایی که انگار در این جهان نیستیم...

مایی که انگار حسابمان از بقیه ی بندگان خدا سواست... دقایقی از خیره شدن به تصویر رقصان ماه روی رودخانه میگذرد. لرزش خفیف ماهیچه هایش را میبینم؛ بدون شک آن پلیور یقه اسکی که به بدنش چسبیده، نباید به قدر کفایت ضخیم و گرم باشد... باحیاط نزدیکش میشوم و بدون اینکه تصمیمی برای شکستن آن سکوت خواستنی اش داشته باشم، بدون حرف کاپشنش را به طرفش میگیرم.

نیمنگاهی که به طرفم میاندازد، بیش از سه ثانیه هم به طول

۴۶۱

نمی انجامد. دوباره به حالت قبل باز میگرده و حرفی نمیزند تا خودم لب باز کنم.
-بگیر.

به شوق رودخانه اخم میکند.

-من خوبم.

چقدر تناقض دارد جمله اش با نگاه غمگینی که به رودخانه دوخته...

میخواهم فاصله ی کم کرده را پر کنم که صدایش درمیآید.

-تا کجا میخوای ادامه بدی؟

کوتاه به نیمرخ چراغانیاش زل میزنم و با سر دادن نگاهم به هدف نگاه او، زمزمه میکنم:

-تا هر جا که قلبم بره...

پراستهزا و حرصی سرش را تاب میدهد.

-قلب زر مفت زیاد میزنه؛ عقلت چی بهت میگه؟؟

-اهمیتی به حرف اون نمیدم... من همیشه واسه قلبم سراپا گوشم.

به طرفم چرخید و نگاه تحقیرآمیزش را حس کردم.

-تا اینجا که به خواست دلت پیش رفتی چی نصیبت شد؟ این قلبت چیکار کرد برات جز

اینکه هر بار هلت داد تا اشتباهتر تصمیم بگیری؟ چیکار کرد جز تو چاله انداختنت؟؟ دیگه

باید تا کجا پیش بره تا دست از بها دادن زیادی بهش برداری!؟

دستانم میله های سرد را مشت کرد و دلم فشرده شد از ترس نادیده گرفته شدن...

-من این مدلیم... شاید هیچوقت توی عشق شانس نیاوردم... شاید همیشه این عشق بود که با

من سر لج و لجبازی داشت... ولی اگر غیر عشق، هر چیز دیگه ای پیچیده بود به دست و پام،

ازش دست میکشیدم... کوتاه می اومدم و دیگه بهش بها نمیدادم... اگر پای هرچیزی غیر

قلبم وسط بود، اجازه نمیدادم اینجوری بهم ضربه بزنه... نمیذاشتم اینجوری از پا درم بیاره،

داغونم کنه... اما قلبمه... پای بارزشتترین چیزی که دارم وسطه... آره لوسه... ساده ست...

گاهی اوقاتم خیلی زبون نفهم و بی عزت نفسه... اما میگی چیکارش کنم؟! دلمه... راحت میشکته... زودرنجه...

بچه ست... باید باهاش کنار بیام... باید روی اشتباهاتش چشم ببندم. آره قابل اعتماد نیست؛ ولی قبول کن، قابل چشم پوشیم نیست!... نادیده شم همیشه گرفت... هر کاریم کنم، بازم با سنگ اون میافتم تو چاه... هر بار سرم میشکته... غرورم میشکته... وجودم میشکته... ولی بازم میپریم!

پاش که برسه حتی برای بار هزارم به خاطرش میپریم تو چاه!...

میگی چیکارش کنم؟! قلبمه... نازکه... شکستنیه...

لوسه... ولی هرچقدرم لوس باشه و دردرساز، بازم باارزشتترین و تنها دارایی منه... نقطه ضعفمه... نقطه قومه... تو میتونی گوشاتو بگیری تا نشنوی همه دار و نداشت چی میخواد ازت؟!...

با چشمان خیس به سمتش برگشتم و نگاه ماتش را به صورتم دیدم و زمزمه واردوباره پرسیدم:

-میگی چیکارش کنم؟! این قلب به جز من کیو داره که به خواسته هاش بها بده؟!...

نگاهش آهسته پایین آمد و روی دو دستی که به میله ها بندش کرده بودم نشست.

مردمکهایش چند ثانیه روی باندپیچی دست راستم و چند ثانیه بعد را قفل باندپیچی مچ دست چپم ماند و با تنی نزدیک به صدای خودم گفت:

-کدوم زنی انقدر نسبت به تنش سرد و بیتفاوته؟!...

گزنده جواب دادم:

-زنی که برایش مقدر شده تمام عمرش با این بدن تاوان پس بده...

نگاهش بالا آمد و هدف چشمانم را از نگاهش تغییر ندادم.

-زنی که هیچ خیری از زن بودن ندید...

با جمله ی بعدی حیران و آشفته از افکاری که توی صورت من سعی در کنکاشش داشت برداشت و لبی تر کرد و ادامه دادم:

-زنی که هیچ مردی نازشو نخرید...

دوباره آماج آشفستگی های نگاه سیاهش شدم که حالا دیگر کاملاً مات من بود و بزاق دهانش را فرو میداد. یک قدم به سمتش برداشتم و احساس کردم پای راستش برای عقب نشینی از زمین کنده شد ولی موفق شد مهارش کند. هرچه نزدیکتر میشدم، اخمهایش بیشتر درهم میرفت و افت و خیز قلب بیقرارش در قفسه ی سینه ی ستبرش بیشتر شد. تپله های نگاهش دائماً بین چشمان و اجزای صورتم غلتید و دستانش چسبیده به رانش مشت شد. در یک قدمی اش ایستادم و سرم را تا جایی که نگاه کردن به صورت جذاب مردانه اش ممکن شود، بالا گرفتم.

-زنی که هیچوقت سهمی از عاشقانه ی یه مرد نداره...

نمیخواست به سکوتش پایان دهد.

چشمانش رقیقتر از همیشه بود و آینه ی تک تک اتفاقاتی که در گذشته بینمان افتاد.

صحنه هایی را که تمام عمر در خیالات دخترانه ام پرورانده میشد اما هیچگاه رنگ واقعیت به خود ندید...

در چشمان سامین به دنبال خودش میگشتم...

همانی که از دور مراقب بود.

سعی میکردم سامینی را از لابه لای خاطرات رهی بیرون بکشم، که احساسش در میان ما سه نفر از همه آبیتر بود اما دیده نشد

...

زیادی خیره به چشمانش مانده بودم که غرق شده بودم انگار.

مسخ شده از لمس نگاه نافذ مردی که بتوانم اندکی از زندگی ام را به شانه هایش بسپارم، نگاهم را روی مساحت سینه اش دوران دادم و برای نزدیک کردن صورتم به صورت مبهوتش، روی نوک پا ایستادم.

حتی اینکه به دروغ یکی بگه عاشقمه و من از ته ته دل تنگم بدونم دروغه اما باورش کنم ...

هیچ نقطه ای از بدنش تکان نمیخورد به جز چشمانش که باسماجت گردش نگاهم روی بدنش را دنبال میکرد.

ادامه دادم:

-یه مرد ... یکی که انکارم نکنه ... یکی که بوی گذشته ها رو نده ... یکی که توی چشماش رنگ بیتفاوتی نباشه فقط برای چند لحظه ... برای چند لحظه ی کوتاهم که شده، دلم میخواد همه ی زندگیمو بذارم روی دوشش و چشم بیندم ... خسته م ...

خیلی از زندگیم خسته م ... از قلبم ... خسته م ...

دست خودم نبود؛ باز هم کاسهای زیر نیمکاسه ی ناله های قلبم بود!

آخرین نگاهم به چشمان رنگ شبش خیره شد و همین که پلکهایش را محکم و فشرده روی هم قرار داد، خواستم تمامش کنم که به یکباره دستانش شانه هایم را عقب کشید و دور نگاهم داشت!

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد... شاید هم فهمیدم اما باورش سخت بود؛ اینکه بار دیگر از طرفش پس زده میشدم... اینکه بار دیگر دست رد به سینه ی قلب و غرورم میزد. مطمئن نبودم اما چیزی درون قلبم تکان عجیبی خورد.

کمی بیخیالی و حواسپرتی تا بتوانم امشب را فراموش کنم... تا احساسات غلیظ شده ام را سرکوب کنم... تا فرار کنم.

اما انگار شدت نفرت و انزجار او را نسبت به خودم، دست کم گرفته بودم. به آهستگی عقب رفتم تا دستهایش از کتفم جدا شود. نگاه کردن به صورت، بخصوص چشمهایش، عذاب بود. پس بدون بلند کردن سرم، گردنی تاب دادم و با لبخندی تلخ لب زدم:

-بهبتره برگردیم تا یه بار دیگه... کار دستت نداده...

ندیدم واکنشش چه بود اما صدای آرام و باطمینانی قدمهایش را پشت سر

میشنیدم. مسافت طولانیای را در سکوت باهم طی کردیم و تاکسی گرفت.

نگذاشتم اشکهایم را توی تاکسی ببیند. سرخورده بودم. از نگاه کردن به او خجالت میکشیدم. آخرین باری که پسم زد را مرور میکنم... وقتی که عقب کشید و آن حرفها را زد... وقتی که دل شکست... وقتی که تصمیم گرفتم از آن به بعد هیچگاه اجازه ی ورود به اتاقمان را نداشته باشد...

و حالا امشب... که خودم پاپیش گذاشتم و پس زده شدم!
 آه مه‌ای احمق! تو هیچوقت دست از حماقت‌هایت برنمیداری ...
 همیشه یک بازنده بودی؛ همیشه یک بازنده باقی خواهی ماند...

کلید اتاقمان را از لایوو من هتل گرفتیم و در آسانسور هم سکوتمان را ادامه دادیم. توی راهرو بدون حرف جلوی در اتاقی که کلیدش دست من بود ایستادیم و اول وارد شدم. در را میبستم که پاپیش را در چارچوب قرار داد و مانع از بستن در شد. لحظهای به چشمانش نگاه کردم و سریع چشم دزدیدم. با کلید توی دستش ور رفت و پیشدستی کرد.

-تو... قرص داری؟

با اخمهایی گره‌خورده سر بلند کردم.

-قرص؟!

شانه بالا انداخت و نگاهم کرد.

-کدئینی چیزی...

آنهمه فکر بیخود و باطل توی سر من چرخ میخورد و سردردش را این می‌گرفت!
 هرچند که خودم هم حال بهتری نداشتم اما انگار عادت شده بود... این سردرد و سردرگمی... این سرگیجه و سرسام... انگار که دیگر خیلی وقت بود که جزئی

جدانشدنی از زندگی من بود و به همین خاطر گاهی فراموشش میکردم!

در را رها کردم و کوتاه جواب دادم:

-دارم.

پشت به او کردم و به سمت کیفم که روی تخت رها شده بود رفتم و یک ورق قرص کدئین را از جعبه اش خارج کردم و همین که برگشتم تا قرص را بدهم، سینه به سینه اش درآمدم .
-هی...-

. از فرط تعجب توان پلک زدن هم نداشتم. چشمانم از درشتتر نمیشد برای خیره شدن به چشمان بسته و نزدیک او...

نتوانستم مقاومت کنم... چرا که امشب دقیقا این همان چیزی بود که میخواستم... چشم بستن و به هیچ چیز فکر نکردن ...
-گفتی یه خرده... اشکالی نداره...

چند لحظه در نگاهش عمیق شدم. او محرم من بود ...

محرمترینم... احساسی که داشتم، به هیچ وجه دمدستی و پیش پا افتاده نبود... نمیدانم چرا... اما زبانش چیز دیگری میگفت ولی من در چشمانش چیزی جز عشق نمیدیدم .

چشم باز کردم و در آن لحظه سامین، قدیمترین رفیق و

۴۷۱

گرمترین بود... سامینی که از دور مراقب بود... وقتی که هر بار سنگینی نگاهی را روی خودم حس میکردم و با گشتن میان جمع، به نگاه خیره ی او میرسیدم... نگاه هایی که لبخند میزد به من و دستانی که همیشه حاضر بودند تا در مواقع ضروری به دستم دراز شوند تا کمک بگیرم... سامینی که خیلی وقت بود پشت نقاب مردی سنگدل و بیرحم و کینه ای پنهان شده بود ...

سامین مهربانی که وجودش گرم بود... حضورش گرم بود ...

با صدای مزاحم رینگتون موبایلم از رویایی شیرین بیرون آمدم و با اخمهایی درهم از فشار
روشنایی روز، از روی پاتختی چنگش زدم و جلوی صورتم نگه میدارم. با دیدن شماره ی
شایگان گلویی صاف کردم تا پشت خطش خرناس نکشم!
-صبح بخیر خانم میرهادی.

چشمانم را با دست مالیدم و به پهلو بشم.

-امم صبح بخیر جناب شایگان.

-برای صبحانه تشریف نمیارید لابی؟

به سختی به دنبال ساعت دیواری گشتم و با دیدن ساعت که نه صبح را نشان میداد، ناله ی

خفه ای توی گلو کشیدم و گفتم:

-داشتم آماده میشدم پیام پایین.

-خوبه... پس منتظر تون میمونیم.

میمونیم؟! موبایل را از گوش فاصله دادم و سرم به طرفی چرخید .

دستی بر

ملحفه ی جای خالی او روی تخت کشیدم و نگاهی به لباسهایم که باز هم همانی نبود که شب

قبل به تن داشتم. تاپ و شلوارک تنم بود

. باز هم چیزهای زیادی در خاطرم نبود تا به وضوح به یاد بیاورم اما..

یادم میآید که به من لبخند میزد .

از تخت پایین آمدم و روبروی آینه ایستادم و جز به جز تنم را از نظر گذراندم... باید به یاد می‌آوردم هر کدام چه خاطره ای با او دارند...

اما چیز زیادی از او به یاد ندارم جز چشمانش... چشمانی که در دل تاریکی میدرخشید و لبخند میزد. چشمانی که مهر داشت و دیگر به چشم یک دشمن به من نگاه نمیکرد. چشمانی که جور لبهایش را میکشیدند و حرف میزدند ...

من چیز زیادی از دیشب نمیدانم

از دیشب نه ولی... از سالها پیش سامینی را به یاد می‌آورم که تا دیشب گم بود! کمرنگ بود! ولی دیشب...

دستم را جلوی دهانم گرفتم و نگاه شرمزده ام را از آینه دزدیدم .

حتما از پس زدن من پشیمان شده بود... حتما طاقتش طاق شده بود...

حتما... سامی عاشق سابق بازگشته بود...

با این فکر شتاب زده خودم را داخل حمام پرت کردم و دوش مختصری گرفتم.

شکیلترین لباسی که داشتم به تن کردم و جلوی آینه موهایم را سشوارل کشیدم و دم اسبی بستم.

به استفاده از پرایمر برای صورت بینقصم اکتفا کردم و خط چشم نازک و دنباله داری پشت پلکم کشیدم و با وجودی سرشار از حس خوب و رنگی از اتاقم بیرون زدم.

در گوشه ی دنجی کنار آکواریوم بزرگ نشسته بودند. شایگان طبق معمول تیپ رسمی

و سنگینش را حفظ کرده بود و باموهایی آراسته درحالیکه چشم از اخباری که از ال سی

دی بزرگ پخش میشد نمیگرفت، از ماگ بزرگی احتمالا قهوه مینوشید. فاصله ای که

مانده بود تا رسیدن بهشان را درکمال طمانینه و با حفظ لبخندی محسوس و واقعی روی لبهایم، قدم برداشتم .

یکطرفه روی مبل نشسته بود و ماگی در یک دستش و دست دیگرش را زیر چانه زده و به ماهیهای توی آکواریوم نگاه میکرد .

تیپ اسپرت داشت و موهای آشفته ی بلندش ...

لبخند هیجانزده ام را با کشیدن لبها در دهانم کنترل کردم و شایگان با شنیدن صدای تق تق پاشنه ی کفشهایم نگاه از مانیتور گرفت و سرش را به طرفم چرخاند.

-اومدی بالاخره.

هنوز هم نمیدانم فاز شایگان از اینهمه جست و خیز مابین ضمیر جمع و مفرد چیست؛ اما هرچه که بود سامین را وادار به واکنش نشان دادن میکرد... منتظر ماندم تا او هم قبل از نشستن نگاهم کند. نگاهش از نیمرخ شایگان به روی من سر خورد... از روی کفشهای مخمل صورتی بالا آمد و بعد از گذشتن از شلوار پارچه ای تنگ مشکی و پلیور یقه اسکی کمی بلند صورتیام، روی

صورتم مکث کرد .

لبخند ملیحی زدم و کوتاه گفتم :

-سلام... عذر میخوام درواقع خواب موندم!

شایگان بلند زیر خنده زد و سامین برخلاف تصویری که دنیا را برایم جور دیگری زینت داده بود، به تکان دادن سر اکتفا کرد و نگاه بیتفاوتش را به ماگ توی دستش داد.

-از صدات معلوم بود شبو خوب خوابیدی... یکم دیگه دیر کرده بودی میگفتم صبحانه تو بیارن اتاقت.

لبهایی را که لبخند رویش ماسیده شده بود، با زبان تر کردم و شوک زده از آن حجم از سردی سامین، روی مبل تک نفره مقابلشان نشستم و در جواب شایگان گفتم:

-اگه تماس نگرفته بودید احتمالا از پروازم جا میموندم!
خودش را جلو کشید و برایم چای ریخت و در همان حال چشمکی زد.

-مگه میشد جات بذارم و برم آخه؟

بیاختیار به دنبال نگاه خیره و شاکی او گشتم. فک منقبض شده اش را قبل از پنهان شدن پشت ماگ بزرگ جلوی دهانش دیدم و آب دهانم را فرو دادم. ترجیح دادم در پاسخ به شایگان تنها

لبخندی کوتاه بزدم و صبحانه ام را با حالتی معذب صرف کنم.
شایگان از موفقیت‌های این کیس و زحمات ما میگفت؛ اما من تمامم درگیر او بود و افکارم حول و هوش دیشبمان میگشت .

نمیدانم چرا الان غریبگی میکند... نمیدانم این سردی به خاطر کدامین گناه به جانم سرازیر میشود...

بلیتهای برگشت هم دست سامین است؛ میدانم چرا این مسئولیت را قبول کرده...

نمیخواهد وقتی شایگان در تکاپوی رزرو بلیت و انجام کارهای مربوط به آن به کمک مدارکمان است، متوجه راز میان من و او شود... میدانم چرا... اما امروز دائما منتظر یک اتفاق بخصوص هستم...

منتظر چیزی که به یک نحوی همه چیز را میان ما و اطرافیانمان مشخص کند...

شاید منتظر اینکه طور دیگری معرفی شویم... دیشب را نقطه‌ی شروعی میبینم... شروع یک جهان دیگر... پایان همه دردها و تنهایی‌ها ...

نمیدانم شاید هم زیادی توقع دارم... شاید هنوز زمان بیشتری لازم است تا هر دویمان با این تغییر کنار بیایم... شاید نیاز به صحبت کردن در اینباره باشد...

شاید هر دویمان به یک شفاف سازی احتیاج داشته باشیم...

با همین افکار و به امید حرف زدن در طول این سفر، وارد کابین مسافری هواپیما میشوم و طبق معمول کنار پنجره و در ردیف همان صندلی که موقع آمدن روی آن نشسته بودم، مینشینم و مشتاق و منتظر به او مینگرم تا مسافران جلوی نوبتش جاگیر شوند.

با نشستن شایگان روی صندلی کناری ردیفهای وسط، لبخند دلگرمی میزنم ولی تا قبل از پیدا شدن شمارهی صندلی سامین نمیتوانم با خیال راحت نفس آسوده‌ای بیرون بفرستم چشمانم آنقدر بین او و صندلی خالی کنارم نوسان میکند و دلم با نزدیک شدن هر آدمی شور میافتد تا اینکه بالاخره نوبت به او میرسد. با اخمهای درهم و بدون کمک گرفتن از مهماندار به طرف من می‌آید.

کیف دستی کابین سایش را توی کابین بالای سرمان میچپاند و بالاخره خودش را روی صندلی کناری ام پرت میکند. نمیتوانم نگاه ذوقزده ام را از صورتش بگیرم. از نیمرخ پر از ریشش... از چشمان بسته و سری که به پشتی صندلیاش تکیه داده...

چرا انتظار دارم برگردد و به انتظارم چشمکی شیطنت آمیز بزند تا هردو به اینکه چه حقه ای سوار کرده تا از عمد ما را کنار هم بنشانند، بخندیم .

اما چندی میگذرد و مرا مهمان هر نوع نگاهی نمیکند... کم کم دارم میترسم. من به تنهایی خو گرفته ام اما... الان احساس تنهایی بیشتری نسبت به قبلمان دارم.

تا زمان تیک آف و خاموش شدن هم همه ی مسافران، به پنجره چشم میدوزم تا فکر کنم . تا جملات را کنار هم بچینم و بر زبان بیاورم. نمیدانم در چه حالیست... دیگر نگاهش نکرده ام... همین که از بوی عطرش کم نمیشود، یعنی که هنوز کنار من است...

مهماندار با ظرف شکلات سراغمان میآید و سر میچرخانم. سامین رد میکند و نوبت به من که رسید، لبخند گل و گشادی به مهماندار میزنم و با دنیایی استرس که به خوبی میدانم این پرواز حتی اندکی درونش دخیل نیست، دستی پیش میبرم.

-من... دوتا برمیدارم .

-نوش جان عزیزم!

نفس کلافه ای فوت میکنم و همین که مهماندار عزم رفتن میکند صدای سامین درمیآید .

-نظرم عوض شد...

و او هم دوتا شکلات از توی ظرف برمیدارد و مهماندار با لبخند تکرار میکند :

-نوش جانتون.

-بهت نمیامد از پرواز بترسی...

بدون نگاه کردنم پشت چشمی نازک کرد و جواب داد :

-باید واسه اینکه دلم شکلات خواست توضیح بدم؟ تو مراقب خودت باش پس نیفتی..

با این حرف ابری بالای سرم ایجاد شد و لبخند مرموزی به صورت بیحوصله اش زد.

شاید کمی کلیشه ای باشد و لوس ...

ولی هیچوقت فکر نمیکردم صحنه ی رمانهای سنین نوجوان و سریالهای تکراری عاشقانه،

یک روزی تنها راهی باشد که برای نجات دادن یک رابطه، به آن امید ببندم.

با این خیال صورت درماندهام را به طرف پنجره برگرداندم و اول سری به نشان تاسف برای

خود تکان داده و احمقانه و بیصدا خندیدم تا به وقتش...

صدای خلبان و جملات همیشگیاش خبر از تیک آف میداد .

مهماندار هم هرازگاهی چیزهایی را گوشزد میکرد و من تنها منتظر یک فرصتم...

زیرچشمی به چهره ی خونسرد او و دستی که روی پایش گذاشته بود نگاه میکنم و باز در دل

خودم را به سخره میگیرم. شکلاتها را با اضطرابی که فقط بخشی اش ساختگی بود، باز میکنم

و توی دهانم میچپانم. متوجه م که حواسش به من است اما دخالتی نمیکند.

بیشتر در نقش فرو میروم و پارچه ی شلوارم را چنگ میزنم و دست دیگرم را به جایی

بند میکنم... همچنان نگاه سنگینش حس میشود و میترسم بند را آب دهم.

به ناچار پلکهایم را محکم روی هم میفشارم و کمی دست راستم را نزدیکش میبرم. قبل از زدن حرکتی، لای یکی از چشمانم را نیمه باز نگه میدارم تا زاویه و فاصله و شدت هجوم را برآورد کنم و بعد از تنظیم، دوباره چشم میبندم.

اما همین که میخواهم دل را به دریا بزنم، دستی روی دست مرددم مینشیند و شوک زده نگاهش میکنم.

نگاه چپکی به دستانمان میاندازد و عاقل اندر سفیه میپرسد:

۴۸۱

-داری ادا درمیاری؟ اخم کردم.

-آگه اینجوری فکر میکنی دستمو ول کن..

انگشتانم را محکمتر فشرد.

-موقع اومدن که از این اداها واسه این درنیآوری..

منظورش از "این"، شایگان بود... سر کج کردم و بعد از انداختن نگاه کوتاهی به سمت او که

انگار طبق معمول توی تبلتش مقالهای میخواند، جواب دادم:

-از کجا میدونی نکردم؟ مطمئن پلک

خواباند.

-نکردی. حواسم بود.

با این اعتراف ناگهانی اش درحالیکه برای یک لحظه هم نمیتوانستم تماس چشمی ام را با او

قطع کنم، آب دهانم را فرو دادم.

تحلیل رفته گفتم:

-چرا سرد و گرم میکنی...

خیره خیره گفت:

-اگه میترسی چشمتو بند و سفت به صندلیت بچسب... نفس عمیق بکش و به یه چیز

دیگه فکر...

بین حرفش پریدم:

-خسته شدم از بس از صبح تا حالا بهش فکر کردم... میخوام درموردش حرف بزنم.

-درمورد چی؟

توی نگاهش گشتم ولی نیافتم و ترس وجودم را فرا گرفت...

-دیشب...

نگاهش را به طرف دیگری داد و گفت:

-درمورد دیشب چیز قابل بحثی وجود نداره، فقط دیشبه...

-چیز قابل بحثی وجود نداره؟؟ دیشب فقط یه شب نبود اینو خودتم خوب میدونی... میدونی

اتفاق مهمیه و داری یه جور اعصاب خردکنی وانمود میکنی که انگار نیست! یه چیزی درمورد

دیشب هست که تو اینجوری... من اینجوریم!

دوباره سرش را به طرفم چرخاند... هنوز هم میخواست موضع بیتفاوت و سردش را

حفظ کند.

-من و تو چجوریم مگه؟! هیچی فرق نکرده... من و توام همونجوری هستیم که همیشه

بودیم و هیچ چیز عجیبی وجود نداره... غیر اینه؟

مات و مبهوت دست یخ بسته ام را از زیر دستش کشیدم و با درد و غرق در فکر سادگی و خوش خیالی تمام روزم، زمزمه کردم:

-همین که با وجود دیشب همه چی هنوز شبیه قبله عجیبه ... نیست؟

نگاهش تمامم را برانداز کرد و با پوزخندی به دست آزادشده ام گفت:

-دیدی... گفتم که اداته!

باسماجت تکرار کردم:

-عجیبه مگه نه؟!؟

-بین من و تو نه..

-یعنی چی بین من و تو نه؟!؟

صورتش را جلو آورد و بیرحمانه توی چشمان پر از اشکم زمزمه کرد:

-یعنی من و تو همیشه این شکلی ایم... رابطه مون هیچوقت اونقدر جدی نبوده که به فرداش اعتباری باشه؛ اینطور فکر نمیکنی؟

نابود و شوکزده لب زدم:

-تلافی کردی!..

هیچ نگفت... هیچ تغییری هم در حالت صورتش ایجاد نشد اما من در چشمانش گذشته را یکبار دیگر مرور کردم.. دیشب را مرور کردم. لبخندش... چشمانش که اندکی شباهت به حالا نداشت! من احساساتش را باور کرده بودم... من باور کرده بودم که دیگر همه چیز قشنگ خواهد شد...

باورم شده بود که دارمش... باورم شده بود که آنشب همه چیز بینمان عوض خواهد شد...
دیشب همه چیز آنقدر باورم شده بود که حالا نمیتوانم این حرفهایش را باور کنم...

اشکم چکید و گفتم:

-من باورت کرده بودم...

خندید... ولی نه از روی غرور... بیشتر شبیه بازنده ها... شبیه من!

-یه احمقی شبیه اونی که من بودم... راستی الان حالت چطوره مها؟ بازی خوردن بد مزه
ای داره نه؟!

تمام تنم به لرزه افتاده بود... فکم میلرزید و نمیتوانستم جلوی سرازیر شدن اشکهایم را
بگیرم. شبیه گیر افتادن درون سردخانه، وجودم از درون یخ میبست و پیش میرفت. گلویم
فشرده میشد ...

انگار کسی سرم را با فشار و سماجت زیر آب نگه داشته و با دستانش آنقدر محکم
میفشارد تا مطمئن شود جان سالم به در نخواهم برد... شبیه مرگ.. که به یکباره از راه
میرسد و فرصت انجام هر کاری را از آدم میگیرد...

احساس میکنم جوری که روی این صندلی نشستهام، تیغ های جامانده از آسیبهای گذشته
در قفسه ی سینه ام را به حرکت درآورده و هر لحظه زخم تازه ای بر پیکره ی قلب
بیچارهام وارد میکند.

گمان میبرم این حجم از خفگی از نگاه کردن به صورت اوست ...

اویی که خنجر زده بود و حالا نشسته بود به تماشای جان به لب شدنم! رو از او برگرداندم و
برای نفس کشیدن به التماس افتادم و کاری نکرد...

نگاهم به دنبال آشنایی گشت و دیدم احاطه شده ام با یک مشت غریبه... باید میرفتم... باید زودتر از اینجا بیرون میرفتم... باید زودتر از او فاصله میگرفتم...

دست به صندلیهای در دسترسم گرفتم و با حالت ضعف شدیدی از جا بلند شدم. سرش بالا آمد و فقط نگاهم کرد. نتوانستم بگویم کنار بکشد. داشتم خفه میشدم...

-چیزی احتیاج داری عزیزم؟
دست مهماندار را گرفتم و باز حرفی نزد.
-خانم میرهادی..

صدای شایگان بود ولی نمیدیدمش. به دنبال راه فرار بودم و نمیتوانستم این را بر زبان بیاورم. حرارت دستش را روی انگشتان لرزان دستم حس کردم و آخرین صدایی که شنیدم، صدای خودش بود که کنار گوشم، مدام نامم را صدا میزد:

-مها... مها...؟؟؟

با ژست ناهنجار همیشگی اش توی ایستگاه اتوبوسهای تندرو نشسته و سرش به موبایلش گرم است. ماشین را به حاشیه ی خیابان میکشانم و برایش بوق میزنم.

-پیر بالا اتوبوس پشت سرمه.

کنج لبش کج میشود و کوله اش را روی دوشش میاندازد و بدون عجله به طرفم میآید. صدای بوق اتوبوس که به گوش میرسد، از آینه به عقب نگاه میکنم و تا میخوام عذرخواهی کنم صدای فریاد طناز، برق از سرم میپراند.

-هوی چته عمووو!!

جیغ زدم: بمیری طناز!!!

و تا سوار شود، سرم را از پنجره بیرون میدهم و عذرخواهی میکنم و سریعتر آنجا را ترک میکنم.

این رفتارها از او دور و بعید نیست... دیگر بعد از چند ماه آشنایی میدانم چقدر جامعه گریز است. با اینحال غضبناک نگاهش میکنم و ری اکشنی نشان نمیدهد.

-میدونستی گشتن باهات چقدر آبروریزی داره؟!

بیحوصله بدون اینکه سرش را از توی گوشی بیرون آورد، گفت:

-قابلمه میگرده درشو پیدا میکنه... خیال کردی خودت خیلی آدم حسابی الان؟! میخندم.

-راست میگی... آدم حسابی بودم که با تو نمیگشتم.

برخلاف همیشه که دائم لبخند خبیثی بر لب داشت، خیلی جدی جواب داد:

-پشیمونی میتونی گازتو بدی دودتو ببینیم!

-اوف خب حالا... چته امروز مگسی شدی؟ حالت خوبه؟

-من آره... ولی ننه م نه.

به صورت درهمش نگاه میکنم.

-میدونی با اینکه بچه بالایی ولی ادبیاتت واسه ته کوچه درداره! چی شده مامانت؟

بدون ذرهای درنگ و تردید گفت:

-فکر کنم داره میمیره.

چشم به صفحه ی چتش با کیا افتاد و کلافه از این حجم از بیتفاوتی صدایم را بالا بردم.

-یه دو دقیقه از چت کردن دست میکشی درست توضیح بدی؟؟ یعنی چی این حرف؟ چه بلایی سر مامانت اومده طناز؟؟ صفحه ی موبایلش را خاموش کرد و درحالیکه دستی به صورتش میکشید، روی داشبورد پرتش کرد.

-بهت گفته بودم سرطان داره...
شوکه گفتم:

-نه نگفتی... تو هیچی درمورد خودت یا خانوادهت به من نگفتی...

درحالیکه از جیک و پوک زندگی من باخبر بودی و هستی!

از ترس اتفاقی که برای مادرش افتاده بود، عصبی شده بودم و کنترلی روی تن صدایم نداشتم. با خشم صورتش را به طرفم برگرداند و مثل خودم با لحن تندی جواب داد:

-خیله خب... خیلی چیز باارزشی از دست ندادی... هیچ نکته ی قابل افتخاری درمورد زندگی من وجود نداره که انقدر جوش ندونستن شو میزنی!

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرامتری گفتم:

-طناز! من فقط دارم میگم میتونی با من درمورد مشکلاتت حرف بزنی... شاید کمکی از دستم برنیاد ولی حداقل میتونم کاری کنم کمتر احساس تنهایی کنی...

همون کاری که تو کردی... وقتی همه تنهام گذاشتن...

نگاهش کردم و او هم با اخم خیرهام شد. لبخند زدم بلکه لبخندهایش برگردند.

-میتونی با من حرف بزنی... اجازه بده بهت نزدیک بشم...

نخندید و نگاهش را به پنجره داد.

-فعلا نمیخوام درموردش حرف بزنم.

سرعتم را زیاد کردم. با اینکه بهم برخورد بود ولی سعی کردم درکش کنم. چراکه همیشه یک حسی نسبت به او دارم که میگوید دختر رنجکشیده و حساسی است که به سختی با دیگران ارتباط برقرار میکند و همیشه احتیاج به زمان بیشتری دارد تا سفره ی دلش را باز کند.

-خیله خب بازم حرف نزن. هر جور تو راحتی...

-اوضاع تو چگونه؟ هنوزم سرسنگینید؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

-همیشه فقط منم که از زندگیم حرف میزنم!

حرفی نزد و خودم بعد از اندکی مکث ادامه دادم...

-آره یه ماهه از اون سفر لعنتی میگذره و وضع ما هنوز همونه ...

اون شام قبل سفر، اولین و آخرین باری بود که دوتایی پشت یه میز نشستیم... آخرین

باری که باهم حرف زدیم همون توی هواپیمای وامونده بود...

دنده را با حرص جابجا کردم و چشم از جاده نگرفتم.

-نه باهاش حرف میزنم و نه اون سعی میکنه فاصله رو کم کنه و موقعیت حرف زدن پیش

بیاره...

تلخ میخندم.

-به نظر میاد اون حرفاش عین حقیقت بوده ...انتقام! تلافی... یه شب خاطره ساخت و از

فرداش از صدتا غریبه غریبه تر شد... به قول خودش کاری که من باهاش کردم...

به قول خودش هیچی بین ما جدی نیست... اونم اینجوری خردم کرد... اینجوری منو شکست!

-به درک که خرد شد... فدای سرت که شکست! اتفاقا منظورش از اون حرف این چیزا نبود... حرف انتقام نیست دختر بیچاره! اون

۴۹۱

گفت براش جدی نیست این رابطه... چون تو رو قابل دسترسی میدونه..... مه‌ای بیچاره! اون درواقع با اون حرف داشته میگفته تو دختری نیستی که نیاز باشه مسئولیتشو گردن بگیره...

حرفاشو یادت رفته؟؟ اون درمورد تو اینجوری فکر میکنه... دائم روابط نامومتمو توی سرت میکوبه درحالیکه خودشم کم با این و اون نبوده... ولی مسئله ای نیست میدونی چرا؟ چون اون مرده و مرد اجازه داره هر غلطی دلش میخواد بکنه...

با بغضی که به سختی وسط گلو مهار میشد گفتم:

-اون در این حدم ظالم نیست...

-هنوزم ساده ای مها... خیلی راحت میشه از روت رد شد... همون دختر خر و نفهم و کم ارزش قدیم که راحت میشه تقصیر عالم و آدمو به گردنش بندازی... همونی که هر بلایی سرش بیاد حقشه ...

حتی حقشه با این اندازه از خیریتی که توی ذاتشه و کاریشم نمیشه کرد، از این بدترم

سرش بیاد!

عصبی پایم را روی پدال فشردم و بعد از توقف به سمتش پرخاش کردم:

-چته امروز تو؟؟؟ داری میری رو اعصابم دیگه!

با خونسردی تمام به التهاب و خروشم نگاه کرد و زهر خندی زد. -وقتی خریدها و ساده
لوحیاتو میبینم نمیتونم ساکت بمونم ...

هر از گاهی انگار خودتو گم میکنی! یادت میره کجای رینگ زندگی و ایسادی... انگار یادت
میره آدمای دورت چقدر کثیفن ...

یادت میره چه بلایی سرت آوردن! میدونی چرا همیشه بازنده ای؟؟ چون هنوزم به آدما
امید داری! چون حالمو با این امید الکیت بهم میزنی... مجبور میشم گاهی بهت شوک بدم
تا از خواب خرسی پاشی.

از بین دندانهای چفت شده ام غریدم:

-من میدونم دور و برم چه خبره... میدونم کجا و ایستادم... من به هیچکی امید نبستم...
هیچوقت نبستم!

گوشه ی لبش پوزخندی زد که دهن کجی سنگینی براریم تلقی میشد و باعث شد فکم
منقبض از خشم شود.

-دروغ میگی... تو بهش امید داشتی که اجازه دادی اونجوری بشکنتت! اگه عاشقش
نبودی... اگه بهش دل نبسته بودی... اگه تصمیم نگرفته بودی اونو دوستت بدونی...

عمر میتونست اینجوری از پا درت بیاره!

با درد و لرزان زمزمه کردم:

-من نشکستم... من از پا در نیومدم... اون کارشو تلافی میکنم!

تاوان بیحرمتیشو پس میده! کاری میکنم با زبون خودش بگه که زدن اون حرف اشتباه
بوده!

-جدی؟؟

-اون لحظه دور نیست... کاری میکنم جشن تولد امسالشو هیچوقت فراموش نکنه...

اینبار لبخندش از روی تمسخر نبود. کف دست راستش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

-پس چرا وایستادی؟ فردا روز بخصوصیه... خیلی کارا داری که باید انجام بدی...

درحالیکه هنوز هم حالم منقلب بود، بیحال کف دستش کوبیدم و به راه افتادم.

-از کجا باید شروع کنم؟ دیگر خندان بود.

ذوقزده گفت:

-اومم... اول کیک... با یه جملهی محشر روش... بعدم باید بریم آتلیه دنبال عکست...
بعدا...

-همه ی اونایی که برات لیستشون کردم میان؟

-بساط خوشگذرونی که برپا باشه همه پایه ن... مهم نیست صاحبخونه چقدر نفرت انگیز

باشه یا مسئله دار... تو بگو ف همه رسیدن فرحزاد!!!

پوزخند زدم.

-خوبه...

فصل ششم

(بی دل) ...

ژله هایی را که از توی قالبشان بیرون آورده بودم و تزئین کردم، یکی یکی از آشپزخانه خارج میکنم و روی میز پذیرایی بزرگی که گوشه ی هال گذاشته بودم میچینم و در همان حال داد میزنم:

-مطمئنی این پسره کیوان پولامو به باد نمیده؟؟ صدای طناز را از فاصلهی نه چندان دوری میشنوم:

-هوار نکش دو وجب بیشتر نیست فاصله مون...یه ذره پول دادی از صب تا حالا ده بار آمارشو گرفتی... بابا میگم ساقیه اون اصلا بابا... همه سر اسمش قسم میخورن... اینکاره س! گلهای توی گلدان را مرتب میکنم.

بعد از اینکه آخرین بادکنک را روی دیوار چسباند، از روی چهارپایه پایین میپرد.

-نترس عشقمم... نترس... استرس هیچیو نداشته باش امشب... به روزایی که این آدما برات جهنم کردن فکر کن تا دیگه از هیچی نترسی... درهر حال تو امشب جلوی همه قد علم میکنی و محکم و ایمیستی و میگی که تیر همه شون واسه به زانو درآوردنت به سنگ خورده... به این فکر کن که بعد اعتراف امشب چقدر راحتتر شبا سر رو بالش میداری... غمت نباشه... امشب همه چی درست پیش میره! همه چی...

ساقه ی نرگسی را بیاراده میان مشتم میشکنم. این چند روز آنقدر از این حرفها شنیده بودم که دیگه جای ذره ای تردید باقی نمانده بود. بیصبرانه منتظرم... منتظر امشب و آن لحظه ای که قیافهی شوکه ی او را ببینم... میخواهم ان صورت خونسردش را وقتی که رفته رفته رو به سرخی پیش میرود ببینم... میخواهم لحظه به لحظه اش را به خاطر بسپارم...

میخواهم مه‌ای جدید را رونمایی کنم... مه‌ایی که مدتها ادعا داشتم دیگر آن دختر سابق نیست ولی هیچگاه ثابتش نکردم...

مه‌ایی که تا خواست عوض شود، بار دیگر گرفتار قلبش شد. گرفتار قلب بیچاره و زبان نفهمش... قلبی که بار دیگر اجازه داد بشکنندش! قلبی که یادش رفته بود عشق چقدر کثیف است!

قلبی که خیال کرد همیشه میتوان به آدمها فرصت دوست داشته شدن داد! -این یارو تفلونم دعوت کردی امشب یا نه خداروشکر؟؟ همه چیز آماده است ولی برای اینکه فکرم را از پیشبینی امشب پرت کنم، بیهدف دور خودم چرخ میزنم. -کیو میگی؟

دست به کمر میایستد و اخم در هم میکشد.

-چی بود اسم چیتان پیتان اون پسر مفتشه؟ همش سرش تو...

-آ خفه شو دیگه توام! همیشه مثل یه آدم درمورد بقیه نظر بدی؟ خندید.

-خب حالا تشریف میاره نامبرده یا نه؟

گوشی موبایلم را از روی مبل برداشتم و شماره اش را گرفتم.

-بگو مها..

جلوی آینه موهایم را پشت گوش راندم... دیگر کم کم باید آماده میشدم.

-کجایی آرشا داره دیر میشه..

صدای خیابان و بوق ماشینها نمیگذاشت صدایش را واضح بشنوم.

-گرفتمش دارم سوار ماشین میشم. تا یه ربع دیگه پیشتم چیز دیگه ای نمیخواستی؟
 -نه دستت درد نکنه، فقط وسط خونه رو باید یکم خلوت کنم مهمون زیاد دارم جانمیشن...
 نیروی مردونه لازم دارم... پهلوون میخوام زودتر برسونه خودشو!
 پشت خط، آهی باصدای بلند کشید و صدای بسته شدن در ماشین آمد.
 -چه افتخاری امشب نصیبم کردی با این جشن تولد دعوت کردنت ولی...

خندیدم و گوشی را قطع کردم.

-کیکم تا یه ربع دیگه میرسه!

ساعتی بعد نمک سرکله ی مهمانها پیدا میشد. به کمک طناز و آرشاویر و همکاری پر
 جنجالی که با یکدیگر داشتند توانسته بودم همه چیز را طبق همانطوری پیش ببرم که
 میخواستم...

گوشه ای میایستم و به جماعتی زل میزنم که درحالی پا در خانه ام گذاشته بودند که چشم
 دیدنم را نداشتند و تنها تظاهر میکردند... به لیوانهای توی دستشان نگاه میکنم... به
 معاشرتهای یکی درمیان و نگاههایی که بیقید و بند هرجایی میگشت...

به گفتگوهایشان گوش میدادم و هر لحظه بیشتر به حرف طناز میرسیدم... معنای
 نگاههایشان را میفهمم و همه کنجاویشان را در مورد مناسبت جشن امشب از چشمانشان
 میخوانم...

هیچکس نمیداند رابطه ی میان من و کسی که این مهمانی را به مناسبت زادروزش برپا کرده
 ام به چه صورت است... آمده اند هم فال و هم تماشا!

طناز با تونیک سرخابی و پوست برنزه اش درحالیکه لیوانی توی دستش تاب میخورد، کنارم میایستد و زیر گوشم میپرسد:

-ساعت چند میاد عتیقه؟

نگاهی به ساعت روی دیوار میدوزم و پراخم جواب میدهم.

-زود میاد تازگی... الاناس که دیگه پیداش شه.

-یادت که هست چیکار باید بکنی وقتی اومد؟؟ آب دهانم را به سختی فرو دادم.

-لازمه انقدر شدیدالعمل وارد بشم؟؟ پشت چشمی

نازک کرد و گفت:

-همیشه اولین ضربه رو با نهایت توان و محکم بزن... جوری که هم گیج بزنه و هم بفهمه رقیب سرسختی داره و زهرچشم ازش گرفته باشی... شل پیش بری، سفت و سخت حالتو میگیره.

نفسم را پر حرص بیرون فرستادم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم. اینبار آرشاویر باخمی سخت نزدیک شد و با نگاه چپی به طناز، چشم غرهای تحویل گرفت و بعد از رفتن طناز پرسید: -اون چیه زدی رو دیوار؟؟ هیچ معلومه امشب اینجا چه خبره؟؟ شانه بالا انداختم.

-تولد رفیقته. الاناست پیداش شه اخماتو وا کن! اینجوری بینتتش حالش خوش نمیشه...

-با توام مها. وقتی گفتمی واسش تولد گرفتی خداروشکر کردم که رابطه تون جوش خورده... ولی حس خوبی به کارات ندارم. بگو که گند نمیزنی!

-گند؟؟؟ یه نگاه به دور و برت بنداز! من امشب هر کاری از دستم بر میاومد کردم تا رفیقتو خوشحال کنم!

جلوتر آمد و با نگاه نامطمئنی گفت:

-نکن مها... خواهش میکنم!

انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم و درحالیکه چشم از چشمی در میگریفتم، و عقبش راندم.

-هیش آسانسور داره میاد بالا... برو برقا رو خاموش کن به اینام بگو خفه شن!

ثانیه ها عجله ای برای پیشی گرفتن از انتظار من ندارند. همه نگاه هایشان به لبخندهای ساختگی و بی منطق من است و هیچکس توجه ی مشتتهای گره کرده ی کنار پایم ندارد... کسی

نمیداند درون من چه دخترک بیقراری دارد دست و پا میزند برای فرار از این موقعیت و شرایط. هیچکس نمیداند چه هیاهویی میگذرد در ذهن و خیالات بهم ریخته ام...

من ویران را کسی نمیبیند چرا که لبخندهای این صورت بسیار فریبنده بوده و هست... من قبلها، که میشنیدم و میفهمیدم طعنه ها و کنایه هایشان را و طوری میخندیدم که انگار روحم هم از هیچ چیز خبر ندارد!

در تاریکی زل زده ام به دری که تا لحظاتی بعد به دست او باز میشود و قامت سروش توی چارچوب برای ثانیه هایی به نظر طولانی محوم میکند... با روشن شدن چراغها و ریشه ها و اوج گرفتن فریادها و سوت و جیغ، صاف خیره میشوم در چشمان متعجب و مبهوتش که اول همه ی مهمانها و بعد روی من میخکوب میماند.

صدای بچه ها گوش هر دویمان را پر میکند و من به زحمت آن خنده های شبیه جوکر را روی لبهایم حفظ میکنم.

- تولدت مبارک!! تولدت مبارک!... تولدت مبارک سامی جون ...

تولدت مبارک!!!

شبیه عروسکی که آنی کوک شود، با سقلمه ی نامحسوس طناز

۵۱۱

از جا کنده میشوم و به سمتش میدوم. قبل از اینکه بتواند با چشم های بهت زده و گیجش هر نوع واکنش احتمالی را از سمت من پیشبینی کند، خودم را کنارش میاندازم...

پسرها سوت میزنند و دخترها هو میکشند...

کوبش قلبش را با قلبم لمس میکنم ...

میفهمم چه حالی دارد... میدانم دیوانه خواهد شد... از این تسویه ای که برای نامردیاش در

نظر گرفته ام... دلم برای هر دویمان میسوزد ولی این دلسوزی و ترحم نمیتواند مرا از

تصمیمم باز گرداند...

نمیتوانم اجازه دهم دست و پایم را سست کند...

درحالیکه که با صدای بلند طوریکه همه بشنوند میگویم:

- تولدت مبارک قربونت برممم...

عقب میکشم و با چشمان گردشده اش روبرو میشوم. صدای هم همه و پیچ پیچ لحظه ای قطع

نمیشود و هردوی ما در نگاه یکدیگر به دنبال خاطره ای مشترک میگردیم انگار...

به تلافی تمام این یک ماه از آن اتفاق گذشت و هرگز دیگر در چشمان هم نگاه نکردیم...
به جبران تمامی آن حرفهایی که باید با این نگاههای عمیق منتقل میشود ولی هیچ کدام
پیش قدم نشدیم...

در چشمانش تمامی آن شب را دیدم و هر تکه از پازل بهم ریخته ی آن شب، تیغی شد که
بارها روی رگهای دستم کشیده بودم ولی هیچکدام به اندازه ی این یکی کاری نبود...
هیچکدام به این اندازه درد نداشتند...

داشتم عذاب میکشیدم... داشتم با قلب او بازی میکردم یا با قلب لعنتی خودم؟؟
هدف نابودی کدام یکی از ما بود؟؟ خودم کم آوردم... اخمه‌ایم را درهم کشیدم طوریکه
انگار جانم را به او منتقل میکردم... عقب کشیدم و اخمه‌ایم را از هم فاصله دادم و خندیدم.
-رفیق دوست داشتنی من!

پلک هم نزد و فقط قفل من بود... به اجبار خودم دستش را کشیدم و با برگشتن به طرف
جمعیت بار دیگر صدای سوت و هل هله ای که با این حرکت خاموش شده بود،
فضا را پر کرد و از آن حال و هوای سنگین فاصله گرفتم.

آرشاویر که میدانم تنها کسی در این جمع است که ته قلب باهم بودنمان را میخواهد،
لبخندی رضایتمند به صورت رنگپریده ام زد و با کیک جلو آمد و همه شعر تولد خواندند...
سامین میان

جمعیت گم شد و ترجیح دادم باقی راه را به ارزیابی صورت و حرکاتش بگذرانم...

طول کشید تا به خودش بیاید و در جواب تبریکها فقط سر تکان ندهد... در بغل چند نفری فشرده شد و همه با رسیدنش به میز استند که کلی برای تزئینش به بهترین نحو زحمت کشیده بودم، همراهی اش کردند.

به عشقی که دریافت میکرد خیره شدم... بدون شک چه در ماجرای رهی و چه در ماجرای سامین، این من بودم که در نظر همه یک دیو سنگدل جلوه میکردم... یک بیدل که پا در زندگی هر که میگذارد تباهاش میکند...

از نوع نگاهشان میفهمیدم چه قضاوتی در مورد این رابطه دارند ...

از قبل هم میدانستم ولی انگار تلنگری لازم بود... آخرین اتفاق ...

آن شب، لازم بود تا به خودم بیایم... تا تدارک این تولد را بینم...

همه جلو رفتیم و دورش حلقه شدیم. باید آرزو میکردم... دیدم که چشمانش چطور درخشید...

اولش شوکه بود ولی بعدش شادی و خوشحالی را به وضوح در صورتش میدیدم... بی‌ریا میخندید...

صدای طناز زیر گوشم بلند شد.

-بد نبود... حالا برو جلو ببیندت... انگار زیادی خردوق شده! الان رودل میکنه.

نگاه از چشمان پر آرایش و شلوغ طناز گرفتم و به او نگاه کردم ...

هرگز تا به این حد خوشحال ندیده بودمش... خنده هایش رنگ عجیبی داشت؛ طوریکه

دلم نمیخواست خرابش کنم... شاید حق با طناز بود... شاید واقعا من دلیل پر کشیدن لبخند

از روی لبهایش باشم... ولی نمیخواهم این چند ثانیه را خراب کنم ...

نمیخواهم این خنده ها را خراب کنم!
 همین چند لحظه... تا آرزو کند... تا شمعها را فوت کند... تا سال جدیدی از عمرش را
 شروع کند... نمیخواهم جلوی چشمانش باشم و دلیل حال بدش!
 بیاراده یک قدم عقب میروم و همراه بقیه برایش دست میزنم .
 باید آرزو کند و من هم همراهش چشم میبندم... از آرزویم غمگین میشوم و همزمان با او
 چشم باز میکنم... شمارش معکوس تا فوت کردن شمعهایش شروع میشود و مثل پسر بچه ها
 میخندد...

او میخندد و من اشک توی چشمانش را پنهان میکنم. بد و بیراه های طنز زیر گوشم را
 نمیشنوم و درست وقتی که برای لحظه

ای نگاه از زمین بلند میکنم، چشم در چشمان درخشان او میشوم. از بین جمعیت گردن
 کشیده بود تا منی را ببیند که از همه عقبتر ایستاده بودم! به هدف چشمانش شک دارم... به
 اینکه واقعا دنبال من میگردد!

-داره به تو نگاه میکنه... وقتشه!

بیتوجه به جز و ولز طنز چشمکی به سامین میزنم که باعث میشود نگاهش را به طرف
 دیگری بدهد... میدانم که او هم بوهای خوبی از امشب نمیشنود!

آرشایر برای باز کردن کادوها پیش قدم میشود و با کلی سر و صدا دانه دانه
 کادوها را باز میکند. هر کس گوشهای قرار میگیرد و دورش را خلوت میکنند.

روی صندلی تک، در دورترین نقطه درست روبروی سامین مینشینم و درحالیکه بعد از
 پذیرایی از مهمانها پیشدستی کیک خودم را دست داشتم، ژست خاصی میگیرم و صاف زل

میزنم به حرکاتش. هنوز هم به همه اتفاقات شک دارد و این مرا به خنده میاندازد. تکهای یک توی دهانم میگذارم و کادوها یکی یکی باز میشوند و نگاه آرشایر به دنبال کادوی آخر، زیر پای سامین را کنکاش میکند.

-چیزی گم کردی آرشا خان!؟

آرشا نگاه پراخمش که همیشه با اعلام حضور طنز درهم میرفت را به من میدوزد.

-سورپرایز تو نگه داشتی یا چی؟؟

دستهایم را به دو طرف باز میکنم و با نشان دادن اطراف باخنده جواب میدهم:

-سورپرایز از این بالاتر واسه همخونه ی نازنینم؟؟

با این حرف سنگینی نگاه های همه را روی صورتم حس میکنم و یکی پررنگتر از همه!

میدانم همه حواسشان به عنوان کلمه ی همخانه پرت شده ولی آرشایر دستپاچه سعی در منحرف کردن این توجه ها دارد.

-غلط کردی اینا که وظیفت بوده... دلیل نمیشه کادو تو ندی!

با این حرف باشیطنت به سامین نگاه میکنم. به اخمهای درهمش... به شک و بدبینیاش... به غضبش که به خوبی حس میشد.

-من الان کادوی دست به نقدی ندارم که... چه باید کرد؟!؟

پیراهن کوتاه شیری رنگی پوشیده بودم که بلندپاش تا روی زانویم میرسید؛ با بدجنسی ادامه دادم:

-ولی اگه حتما باید یه سورپرایز ویژه تری بعنوان کادو برات در نظر گرفته باشم،

پس... من کادومو آخرش بهش میدم... سرفرصت... به یاد موندنی!

چشمک بعدی را که به آشفته‌گی اش زدم، دیدم که سبیک گلویش جابجا شد و خیره‌ی من ماند. توی نگاهش توییخ را میخواندم... اعتراض داشت... نه بخاطر اینکه جلوی این همه آدم با حریم شخصی رابطه مان شوخی کرده بودم؛ دلیل اعتراض نگاهش از بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه اش و گونه‌های مثل همیشه گلگونش مشخص بود!

پسرها شروع کرده بودند به متلک گفتن و مزه پرانی... دخترها هم که همیشه‌ی خدا حرف داشتند برای نجوا سر دادن زیر گوش یکدیگر... میان اینها شهرام قاشق‌ذرت مکزیکی را که تازه به طرف دهانش برده بود، توی لیوانش برگرداند و گفت:

- پسر این دختره‌ی ورپریده چه دستپختی داره گفتی همه‌ی اینا رو خودت درست کردی مها؟؟

از گوشه‌ی چشم نگاه مغروری به او و بعد رو به سامین جواب دادم:

-خوشت اومد؟؟ نوش جووون...

-آقا ولی من این وسط نگرفتم چیشدا! شما دوتا زورکی قالب شدید بهم... از هم بدتونم میاومد اصلا چشم دیدن همو نداشتین... الان جریان چیه... تو واسش تولد میگیری؟؟ نگاهم به سامین عمیقتر شد... میخواستم جواب شهرام را از زبان خودش بشنوم.

میخواستم بدانم مرا به چه نامی میخواند... اما قبل از او، آرشاویر مداخله کرد:

-چیه چشم نداری ببینی سر عقل اومدن و دارن مثل آدم زندگیشونو میکنن؟؟

شهرام شانه‌ای بالا انداخت و راهش را به طرف میز غذا و خوراکی کج کرد و در همان حال گفت:

- بساطشون پهن باشه نباشه به من چه... یه درصد عشق و حالش دایورته رو ما؟؟ من امشب اومدم فقط ازم پذیرایی بشه برم کار به بقیه ش ندارم... سرشون سلامت!

یکی از دخترها که قبلا خیلی وقتها در کنار شکیلا دیده بودمش

و نگاهش همیشه تحقیرآمیز بود ادامه ی بحث را پیش برد و با حالت آزاردهنده ای گفت:

- زیاد حساس نشو رو این قضیه شهرام جان... مها کارش تو مخ زدن خوبه، ولی معمولا رسوایش بعدا گوش عالمو پر میکنه!

سختترین کار امشب حفظ کردن این لبخند خونسرد لعنتی است بخصوص وقتی هنوز هوش و حواسم درگیر مرد ساکت و فشرده ی مقابلم بود و طنز هم پیشتر گفته بود که امشب دیگر به هیچ وجه دخالت نخواهد کرد و خودم باید یک تنه نقشه را پیش ببرم! دست زیر چانه میزنم و میز عسلی کنار پایم ماگ هات چاکلت را برمیدارم و توی دستم تابش میدهم و سرم را به طرف دخترک گستاخ میچرخانم.

- اوممم مرسی از تعریف عزیزمم... راستی چرا رفیقت شکیلا امشب نیومد؟...!

راستش فیلمشو دیدم، خیلی دلتنگش شدم جاش خیلی خالیه الان... دیگه الان افتخار نمیده به هر جمعی...

اخمها و فک فشرده اش بیشتر تحریکم میکرد بی احترامیهای پیشش را تلافی کنم.

پسرها هرکدام ریسه میرفتند و بیتوجه ادامه دادم:

- راستی شنیدم توام تست داده بودی؟؟ تا کی باید منتظر مال تو باشیم!؟

از شدت خشم نفس کم آورده بود و رنگ از رخس پریده بود.
-من؟؟ چرا مزخرف میگی دختره ی عوضی؟؟ لبخند پت و پهنی
زدم و ذوقزده پرسیدم:

-میخوای بیشتر توضیح بدم یادت بیاد از کدوم یکیش حرف میزنم؟؟
صدای شهرام باز از گوشهای بلند شد درحالیکه دهانش پر از خوراکی بود خونسرد
گفت:

-اینجانب ی چی میل کردم حالا؛ چطوره این بحث دل انگیزو تا به جاهای باریک نکشیده
صلوات پیچش کنیم بره!؟

کامران گفت: بابا بیخیال دیگه اصلا شروع بحث چی بود به اینجا کشید؟؟
با پوزخندی به سامینی خیره شدم که نگاهش تنها به من بود که این بلوا را به پا کرده و به
نظر خیلی هم راضی بودم!

آرشاویر نفس سنگینی فوت کرد و گفت:

-الان یعنی باید یقه ی ننه باباهاتونم بگیرن! بزرگ شید دیگه

۵۱۱

!!!ه

با لبخند به نگاه ماتش، از درون نفس آسوده ای کشیدم و طنز سری به تایید تکان داد.
-آره یه خربزه ای خوردیم که خانواده های عقب مونده مون وادارمون کردن پای لرزش
بشینیم؛ خب که چی؟؟ باید شب و روز تو سر خودمون میزدیم و ضجه مویه میکردیم؟؟

فقط مثل دوتا آدم بالغ و روشنفکر تصمیم گرفتیم از، از کنار هم بودن لذت ببریم تا زمان درستش که رسید هر کدام بدون دلخوری و کدورت و خاطره ی بدی، بره پی زندگی خودش!...

انگار زمان و مکان از حرکت ایستاده و تنها من و او هستیم... انگار حرفها دارد و حرفها داریم در نگاه هایمان!... اما نمیخواهم عقب بکشم. دلم خیلی از دستش پر است. دلم خیلی از دنیا پر است.

میخواهم همه کاسه کوزه ها را بر سر او بشکنم که چندان هم بیگناه نیست!

-آخه ما خوب بلدیم چطور این رابطه رو جدی نگیریم!

طناز موزیک پرتحرکی پلی میکند و یقینا تلخی زندگی من و ماجراهای قلبم، هیچ اهمیتی برای این جماعت ندارد که در کسری از ثانیه وسط سالن را پر میکنند و خیلی زود یکدیگر را پشت قامتهای جنبان گم میکنیم... اما با این حال هنوز هم حسی عجیب و قوی ما را به هم متصل نگه داشته... هنوز هم انگار خرخره ی جفتمان میان پنجه ی دیگری سخت فشرده میشود!

شهرام کنار گوشم پیچ میزند:

-همیشه آرزوم بوده یه خانم کدبانو نصیبم بشه تا روزی هزاردفعه فدای اونو و شیکم بشم!

با نگاهی پرنفرت و خشک به روبرویم خیرهام و در جوابش میگویم:

-اگه تنها ملاکت همین باشه سراغ دارم برات. میتونم به خیلی زود آرزوتو برآورده کنم.

پوزخند زشتی میزند و نگاهم به سمت صورتش بالا میآید:

-انگار تازه داری شبیه مه‌ای سابق میشی... بیمزه شده بودی، اینجوری خیلی باحالتری.

-شبهه مه‌ای سابق نشدم... شبهه حرف‌ای پشت سرم شدم!... ولی به هر حال از اینکه خوشتر اومده راضیم!

و به دنبال این حرف لبخندم را روی لب‌هایم وسعت میدهم و دستش را به طرفم میگیرد:

-پایه دنت بشم امشب یعنی!؟

طناز از کنارم میگذرد و درحالی‌که تک به تک حرکات و لحظه به لحظه‌ی نگاهش، مرا تایید و تشویق میکرد وارد آشپزخانه شد. ---باش تو آب نمک تا خبرت کنم!

و نگاه از لبخند دندان‌ها و چشمان یاغیاش میگیرم. میدانم حرف‌های چند دقیقه‌ی پیش خودم او را تا به این حد شجاع کرده. من امشب علناً هر نوع تعهدی نسبت به سامین را تکذیب کردم و سامین هم حرفی در رد یا تایید این ادعا نزد. به دنبال طناز وارد آشپزخانه شدم و بالاخره فرصتش پیش آمد تا یک نفس عمیق بکشم. داشتم خفه میشدم...

لیوان آبی که طناز به طرفم گرفته بود را بیوقفه سر کشیدم و روی میز خم شدم.

-چطور بود؟

سری تکان داد و به عادت خونسرد زمزمه کرد:

-ای بدک نبود... باید دید تا تهش چیکار میکنی..

-فکر میکنم برای امشب کافیه.

-نه نیست... تو تا الان فقط در حد حرف زدن پیش رفتی... باید حرفاتو توی عمل نشون بدی تا مطمئن بشه کاری که کرد و حرفی که زد، پشیزی برات ارزش نداره و حالت خوبه.

چشمانم را محکم روی هم بستم و سکوت کردم.

-دلت بر اش میسوزه؟

با این حرف به آهستگی سر بلند کرده و چشم گشودم. پوزخند زد.

-هر وقت احساس کردی طوری ضعیفش کردی که ترحم برانگیز شده باشه، به این فکر کن که اون شب بارونی تنها این تو نبودى که خواستى اون اتفاق بیفته... تو توى اون قضیه تنها نبودى و اونم به همون اندازه مقصر بوده که تو...

ولی تنها کسی که تاوان داد تو بودی... تنها کسی که مقصر شناخته شد و شد گاو پیشونی سفید، تو بودی... کسی که همه ازش متنفرن تویی درحالیکه خودت امشب به چشم دیدی چطور تولدشو تبریک گفتن... به این فکر کن که حتی خودشم تنها تو رو بابت همه چیز مقصر میدونه...

دستانم روی میز مشت شد و موسیقی بلندی که پخش میشد، دقیقا همان موزیکی بود که آن شب وقتی از مهمانی بیرون میزدم و سینه به سینه ی سامین درآمدم، توی سرم میپیچید.

-هر وقت دلت سوخت، به اینا فکر کن و بذار انقدر نفرت وجودتو بسوزونه که فقط آب سرد و خنک انتقام بتونه خاموش کنه! اون وقت متوجه میشی که چقدر بهش احتیاج داشتی... اون وقت میفهمی که هیچ کدوم از اینا حقت نبود...

بعد از رفتنش، توی آینه به خودم خیره شدم. رنگ پریده و ترسیده به نظر میآمدم...

سعی کردم لبخندم را بر گردانم و از توی کیف آرایشی بار دیگر نقاب بر چهره گذاشتم. حالا که تا اینجا پیش آمده بودم، نباید خرابش میکردم... باید تا تهش میرفتم... تا آخرش!

میان جمعیت گم... نمیدانم که هستم. نمیدانم تبدیل به که خواهم شد. نمیدانم انتهای این ماجرا چگونه است و به کجا ختم میشود... اما مهم هم نیست... مهم این است که همین الان، درست در همین لحظه که یک ثانیه هم دست از خنده های مسخره نکشیده ام، حالم...

اصلا... خوب نیست!

از نگاهها و ایما و اشاره های محسوس شهرام خسته شده ام. از دعوتش پشیمانم ولی به عقب که نگاه میکنم او را خیلی پررنگ میبینم. به همین خاطر بود که اسمش را توی لیست مهمانها قرار دادم... چون از حساسیت سامین روی او خبر دارم... طنز

درحالیکه نگاهش را از روی شهرام برنمیداشت گفت:

-حالا که این عمو دست به نقده، چرا با همین نمپلکی؟ با چشم دنبال سامین میگردم و پیدایش نمیکنم.

-شهرام زیاده رویه...

-خب باشه به هدفت نزدیکتر میشی... بده!؟

گوشهای نشسته با تعدادی از دوستانش. توی بحث شرکت نمیکند. تنها گاهی در جوابشان لبخندی میزند و سری تکان میدهد.

-جاده تو صاف کنم چی؟ به طرفش
برمیگردم.

-چه جوری؟

با حالت ناآشنایی میخندد. مثل وقتی که میخواست قدری ترسناک باشد که حتی منم
بترسم... محتوای لیوانش را تا آخر سر میکشد و نگاه مرموزش را به سامین میدهد و
میگوید:

-قرار نبود من وارد عمل بشم... ولی دیگه مجبورم ضامن اسلحه تو من بکشم... واسه آخرین
شلیک!

نمیدانم چرا تپش قلبم را توی دهانم حس میکنم... دلشوره ی عجیبی تمام وجودم را فرا
میگیرد و طنز با لبخندی که وسیعتر شده، دوتا لیوان از توی سینی برمیدارد و اولین قدم را
برمیدارد.

نفس در سینهام گره میخورد و دستم برای متوقف کردنش پیش میرود و موفق نمیشود...
چشم از او برنمیدارم تا به جمع آنها برسد. چشم برنمیدارم از آن لبخند که به صورت سامین
میپاشد و چند لحظه ی بعد که روی صندلی

کنارش جا میگیرد... ضربان قلبم دم به دم بالا میرود و تماشایشان میکنم...

نمیدانم چه میگویند...

هیچ ایده‌های درمورد موضوع بحث ندارم ولی منتظرم... چشم میدوزم به سامین تا
سریعتر رو از او بگیرد و اخم درهم بکشد برای خاتمه دادن به هر بحثی... منتظرم تا
دنبال من بگردد ...

منتظرم تا با توپ پر بیاید و بابت حرفهای مزخرف امشب باز خواستم کند...
منتظرم ولی خبری نیست...

بعد از چند جمله ی طناز، لب باز میکند و بحث ادامه پیدا میکند. دست و پایم به قدری سست شده که وادارم میکند برای محکم ماندن به دیوار تکیه دهم.

آب دهانم را فرو میدهم و ناامید از سامین، ملتمس خیره ی طناز میشوم که معلوم نیست دارد چه غلطی میکند. اما خودش گفته بود میخواهد ضامن اسلحه ام را بکشد... گفته بود میخواهد جاده را صاف کند... نفس عمیقی توی ریه هایم میکشم

و حجم غلیظی از دود توی بینام میرود و با تشر رو به کامران میگرم:

- کی گفت میتونی سیگار بکشی؟؟؟ آپارتمانه مثلا!!

حجم زیادی از دود را که داشت بیرون میداد، وسط راه بلعید و شوکه از لحن و غیظم، سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرده و میگوید:

- خيله خب آبجی غلط کردم... چرا بیخود خون خودتو کثیف میکنی..

دوباره به طرف آنها برمیگردم و دست مشت شده ام را روی میز میکوبم. سامین به حرفهای طناز میخندد و گردش و غلیان خون را زیر گونه هایم حس میکنم.

آرشاویر بیاعتنا از کنارم میگذشت. با اخمهای فشرده بازدم عمیقی بیرون فرستاد و کلافه از گوشه ی چشم خیرهام شد.

- چته؟

میدانم چرا شاکی است. میدانم حوصله اش را سر بردم و از بس که خرابکاری کرده ام دیگر خسته شده. اما من به دنبال راهی

برای نفس کشیدن هستم. دنبال دست آویزی که خودم و زندگیام را بندش کنم و نجات پیدا کنم. و در حال حاضر...

جز او دست آویزی نمیبینم...

گوشه ی لبم را انحنای میدهم و سرم را بالا میگیرم و او را حائل میان خودم و آن دو قرار میدهم تا بیشتر نبینم!

-مبی رو چرا نیاوردی؟

اوقاتش را تلختر کرده ام. بیحوصلهتر میگوید:

-اونم یه نفهمی مثل تو! طبق معمول حرف تو شد و داد و قال راه انداخت... منم گذاشتم به حال خودش باشه...

به پهلو به کانتر تکیه کردم و خودم را گول زدم که دلیلش دید پیدا کردن به آن دو نیست و بیتفاوتم!

-سر سر من بحثتون شد و دوست دختر تو ول کردی به حال خودش و اومدی سمت من؟
عاقلا ندرسفیه چشمانش را برایم ریز کرد و گفت:

-ولش کردم چون خسته شده بودم از بس سر به چیز تکراری تو گوشش خوندم و هیچ افاقه ای نکرد... تنهاش گذاشتم تا تو خلوتش به خودش بیاد... مثل کاری که تصمیم دارم با تو انجامش بدم... تصمیم دارم دیگه کاری به کارات نداشته باشم تا

بینم ته این غلطای اضافه ت به کجا میرسی و سرت به سنگ میخوره... چون دیگه خسته شدم بس که تو گوش خر یاسین خوندم!

این را گفت و با نازک کردن پلکش به سمتی، خواست برود که پیراهنش را کشیدم تا بماند...

چشمم به پیراهنش بود و دستم هر لحظه سفتتر چسبیده بودش ...

دست به کمرش زد و بعد از مکثی تقریباً طولانی به روی دستم، منتظر به صورتم خیره شد.

من هنوز قفل چند دقیقه پیش هستم... قفل خنده هایی که من رنگش را هم دور و بر خودم

ندیده بودم! هنوز هم فکرم پی جملاتمان میگردد... وقتی که او حرف از تلافی میزند و

میگوید که هیچ چیز بین ما جدی نبوده و نیست و نخواهد بود...!

وقتی که من بعد از یک ماه بیخوابی و عذاب و مویه تصمیم میگیرم شبیه کسی باشم که

همه در من میبینند ولی نیستم...

وقتی با بیرحمی ندای قلبم را خفه میکنم تا غرورم پا بگذارد بیخ گلوی غرور مردانه ی او... تا

تایید کنم که این رابطه جدی نیست... تا تایید کنم هیچ اتصالی بین قلبمان نیست... تا تایید

کنم بود و نبودمان توفیری به حال دیگری ندارد...

۵۲۱

چشمم به نقطهی نامعلومی روی پیراهنش دوختمام و آهسته زمزمه میکنم:

-اونو ولش کن... بیا سمت من...

سکوتش را با پوزخندی تاسفبار میشکند.

-نه انگار جدی جدی عقلتو از دست دادی!... جدی میخوای نشون بدی هیچ تعهدی بهش

نداری و هر مزخرفی پشت سرت میگن درسته؟؟؟

سرم را بالا گرفتم و به چشمان خنبارش نگاه کردم.
 -از اول هیچی جدی نبوده... قرار نبوده جدی باشه! اون مخالفتشو از همون اول نشون داد...
 وقتی شب عروسیمون جام گذاشت ...
 وقتی کاری کرد آسفالت بارون خرده ی خیابونو ترجیح بدم ...
 وقتی دائم از تنفرش دم زد... باید همون روزای اول میفهمیدم که هیچ امیدی به جدی شدن
 این رابطه نیست... باید به قلبم یاد میدادم هیچی بین ما جدی نیست حتی اگر تا آخرین حدم
 پیش بره...
 اون تقصیری نداره میدونی... از اول با صداقت جلو اومد... این من بودم که حماقت کردم...
 -مها...
 لبخندی به صورت مهربان و صمیمیاش زدم که با شنیدن این حرفها مثل همیشه متاثر شده
 بود و حتما باز میخواست نصیحتم کند.
 -میدونی اون روز وقتی ساعتها توی سالن آرایش منتظر نشسته بودم و در باز شد و تو
 اومدی تو... به این فکر میکردم که ای کاش... داماد تو بودی...
 چشمان مبهوتش حتی پلک هم نمیزد. از صورتش هیچ نتوانستم بخوانم و اصرار زیادی هم
 روی فهمیدنش نداشتم. اندکی بعد نگاهش را تنگ کرد.
 -تو بهم اهمیت میدی میدونم... تو تنها کسی بودی که ترکم نکرد... تنها کسی که درکم
 کرد و سعی کرد کمکم کنه وقتی همه ازم قطع امید کردن... تو تنها کسی هستی که باورم
 داری ...
 تو... دوسم داری...

دستم را گرفت و کشید تا به جای خلوتتری برود.

- بیا به آبی به دست و صورتت بزن تا با این دری وریا ماجرای جدید نساختی!

بیشتر به کانتر چسبیدم و تکان نخوردم.

- آگه تو کمکم نکنی معلوم نیست نفر بعدی که ازش کمک بخوام تا چقدر دلسوزم باشه...

دندانهایش را بهم چفت کرد و سرش را پایین آورد و با تن پایینی از لای دندانهایش غرید:

- ازم میخوای چیکار کنم؟؟؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش التماس میکرد همهچیز را تماش کنم. ولی فایده ای نداشت... این تازه شروع این ماجراست!

به همین خیال لبخندی صمیمی زدم و گفتم:

- کمکم کن کاری کنم عذاب بکشه... هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل! بیا کاری کنیم تاوان بده... مثل من!

نفس عمیقی کشید و چشمانش از درد بسته شد.

پرسیدم:

- چیه؟ چون رفیقته؟؟ لبش را با زبان تر کرد.

- توام رفیقمی... زندگی جفتون برام مهمه... نمیخوام گند بزنی توش!

پشت پلکی نازک کردم و دیدم که طناز و سامین هر دو روبروی هم ایستاده اند و به نظر بحثشان تا ابد ادامه خواهد داشت!

-حالم دیگه از نصیحت بهم میخوره... بخصوص در این مورد که فقط منم که باید برای نگه داشتن این زندگی لعنتی تلاش کنم..

فکری شده بود... تردید و درماندگی از تک تک حرکاتش فهمیده میشد. با چشم چشم کردن دنبال گزینه ی دومی میگشتم و تنها کسی که تمام حواسش پیش من بود، شهرام است که با آن نیشخندهای موزیانه اش منتظر است...

-اوکی فراموشش کن... یکی دست به نقدترشو پیدا کردم!

و با چشمکی به چشمان ماتش به بازویش تنه زدم و با قدمهای به ظاهر مصممی به سمت شهرام قدم برداشتم. میدیدم که سامین متوجه من شد... دیدم که خنده های بیمحابایش رفت و صورت جدیاش به سمت من برگشت... میدید که شهرام با هر قدم نزدیکتر شدنم نیشش بازتر میشد...

میدید که چند قدم آخر را او به سمتم برمیداشت... از عمد راهم را به سمت دیگری کج کردم. جایی که کمتر توی دید بود ...

جایی که سامین هنوز متوجهش نشده بود... جایی که تیر دیگری از این ترکش بود...

شهرام به دنبال کشیده شد و دیدم که او هم قدمی از طنز فاصله گرفت... روی شهرام حساس بود... روی نزدیک بودن من به او، حساس بود... و به این فکر میکنم که شاید از همان اولش هم نباید سراغ آرشاویر میرفتم... اصلا نباید با آن حرفها

افکارش را آشفته میکردم... شاید همین چند لحظه ی پیش از دستش داده باشم...

شاید این آخرین باری بود که میتوانستم خوب و راحت از دردهایم برایش

بگویم...

اما خراب کرده بودم... با فکر اینکه دیگر هیچ دست آویزی غیر از شهرام برایم باقی نمانده، آخرین قدم را با سرعت بیشتری برداشتم و شهرام همزمان با رسیدنم یکی از دستانش را مثل پرنسهای دیزنی پشت کمرش زد و دیگری را به سمتش دراز کرد.

-افتخار میدی بانو جان؟

لبخند کوتاهم با کشیده شدن ناگهانی به سمت عقب، روی لبهایم ماسید و چشمان شوکه ام خیره نگاه خشمگینی ماند که از یک عذاب نجاتم داده بود...

ناخودآگاه نامش را زیر لب زمزمه کردم...

-آرشا!..

با همان اخمها گفت:

-چرا تا به چیزی همیشه سریع قهر میکنی؟؟

تیله های نگاه محزونم جایجای صورتش حیران و سرگردان ماند تا با غیظ از شهرام دورم کند. عملاً بیحرکت وسط سالن روبروی هم ایستاده بودیم و نگاهش را به صورتم نمیداد. نزدیکتر ایستادم و طوری دستانش را گرفتم و تکان دادم که انگار داریم میرقصیم.

-این یعنی قبول؟؟

-فکرشم نمیکردم انقدر راحت با هر عوضیای صمیمی بشی...

-بهت گفتم... اگه اونی که کمک میکنه تو نباشی، دیگه مهم نیست کی باشه!

-من هیچوقت درموردت فکری نکردم...

لبخند زدم.

-دروغ میگی... من یادمه.

سرش را بالا آورد و بالاخره مستقیماً خیره ام شد.

-چیه یادته؟! -

-من دوست دارم آرشاویر...

از حرکت ایستاد و به بازویم چنگ زد و به سمت خودش کشید و با صدای بمی توی صورتم گفت:

-سعی نکن باهام بازی کنی مها!

سرم را بالا گرفتم.

-اگه بگم یه بازیه، همراهیم نمیکنی؟

سکوت کرد ولی نگاه سرگردانش بین چشمانم تاب میخورد... ، به آهستگی عقب کشید و یک قدم فاصله گرفت و سرش به طرفی کج شد.

دنباله ی نگاه بیحالتش را گرفتم و چشمم به سامین افتاد. با چشمانی که به سرخی میگرایید قدمهای سست و مرددش را به سمتان برمیداشت که دیوار پشت سرمان توجهش را جلب کرد.

سبک گلویش جابجا شد و زل شاهکار روی دیوار، قدم بعدی میانه ی راه خشک شد!

بالاخره آن لعنتی را دید! بالاخره آن پوستر لعنتی کنار پوستر لعنتیتر خودش را دید!

سنگینی نگاه خشمگین و سرزنشگر آرشاویر را روی صورتم دیدم ولی نگاهم را از او

برنداشتم... دلم میخواست تک تک حالات صورتش را با چشمانم ضبط کنم و برای همیشه

توی سرم ثبت! دلم میخواست پریشانیاش را ببینم... دلم میخواست اذیت شدنش را با چشم

خودم و از نزدیک ببینم... دیگر خنده هایش ملاک نبود تا حال خوب شود... از وقتی بهترین

شب عمرم را جدی نگرفت، دیگر حال خوبم بسته به لبخندش نبود... فقط شنیدن یک جمله

میتواند آرامم کند؛ اینکه با زبان خودش بگوید که اشتباه کرده...

اگر سرش را به طرفم میچرخاند متوجه نیمچه لبخند محسوسم میشد و مسلماً عذابش را دوچندان میکرد... اما بدون اینکه چشمان خونبارش را از روی دیوار مقابل بردارد، چنان فریادی سر داد که حتی با وجود صدای بلند موسیقی، توانست دیوارها را بلزراند و همه را متحیر کند.

-بیرون!!! جشن تمومه همه بیرون!!!

اعماق قلبم حرارت آتش را حس میکردم... سوزش چشمانم نمیگذاشت خیره ی اوضاعش بمانم. اما اجازه ندادم اینها را از صورتم بخواند. آنقدر به دیوار خیره ماند و آنقدر به آشفته‌گی اش نگاه کردم تا همه رفتند... همه بغیر از آرشاویر و طناز...

سرم را به طرف طناز چرخاندم. پوزخند عمیقی کنج لبش نشسته بود و با چشمانش سعی در گفتن چیزی داشت که نمیفهمیدم.

باید بازخواستش میکردم... کاری که امشب کرد، چیزی نبود که از قبل برایش برنامه ریخته باشیم! او یکسری قوانین نانوشته را بینمان زیر پا گذاشته بود...

او سامین را وادار به خندیدن کرده بود... چند دقیقه ی نه چندان کوتاهی با او حرف زده بود و من احمق داشتم از فرط کنجکاوی و دلشوره پس میافتادم!

سرش را با نفرت بالا گرفت و پالتو و کیفش را روی دستش انداخت و بدون گفتن کلمه ای رفت...

-این از کی اینجا بوده؟

صدایش آنقدر ضعیف بود که تقریباً شنیده نمیشد... بیحوصله گردنی تاب دادم و بی اعتنا برای برداشتن لیوانی از کنارش گذشتم.

-این آشغال از همون اول این مراسم کوفتی اینجا بوده؟؟؟ به روی فریادش چشم بستم و روی مبل تکنفرهای ولو شدم و به

نیمه عکش جر خورده ی روی دیوار که نیم دیگرش در دستش مچاله میشد نگاه کردم .
عکسی از خودم!!!

جرعهای نوشیدم و آرشاویر روی مبل دیگری جای گرفت. انگشت اشاره ام را توی هوا تاب دادم و پوستر پاره را نشانه رفتم.

-اون آشغال... کنار این آشغال...

و اینبار پوستر خودش را نشانه گرفتم و جمله ام را کامل کردم:

-محشر!...

و با انگشتان شست و اشاره ام دایره ای درست کردم و باقی انگشتانم را باز نگه داشتم.

دیوانه وار به دیوار چنگ زد و ثانیه ای بعد نیمه ی دیگر پوستر پاره ی خودش را توی دست فشرد. خون سرد سری به تاسف تکان دادم و لب و لوچه ام را آویزان کردم.

-حیف بودن!!

عصبی خندید و جلو آمد.

-این مسخره بازیای امشب واسه همینا بود نه؟؟؟ دلت واسه بازی تنگ شده بود.

-داشتم افسرده میشدم کم کم!...

به طرفم خیز برداشت که سینه به سینه ی آرشایر در آمد. نگاه مبهوتش به چشمان بیحالت رفیقش بود که دست روی سینه اش می گذاشت تا به عقب هلش بدهد.

باردیگر آرشا را آماج خشم و فریادش قرار داد.

-گفتم همه بیرون!!!

آرشا با لبخندی کمرنگ نگاهش کرد و گفت:

-زیادی اهمیت نمیدی به نظرت؟ مگه قرار نبود کاری به کار همدیگه نداشته باشید؟!

پس دیگه چه فرقی میکنه برات؟ چه عکسی ازش ببینن ... کجاها بره... هان؟

قفسه ی سینه ی سامین از شدت خشم بالا و پایین میشد... با حرص خندید و گفت:

-تو چه جوری از اینا خبر داری... نمیدونستم اینقدر درمورد رابطه بین ما کنجکاوی!

آرشا دستی به پشت گردنش کشید و با حالت جواب داد:

-واقعا...! فکر کنم دیگه کار از یه کنجکاوی ساده گذشته باشه ...

خیلی بیشتر از این حرفا برام مهمه!

دیگر اثری از خنده های مسخره روی لبهای سامی نبود. ضعیف زمزمه کرد: چی؟!

-برام مهمه توی خونه ی تو چی بهش میگذره... قبل از اینکه بیاد توی خونه ی من!

چشمان درشت شده ام را از لیوان خالی توی دستم گرفتم و به ان دو نفر دادم. به سامینی که

انگار برای چند لحظه نفس کشیدن را از یاد برده بود... توی چشمانش بت شکسته ی رفیقش

را میدیدم که در آتش خشم و نفرت و انزجار میسوخت!

صورت آرشاور را نمیدیدم ولی وقتی با سیلی سخت سامی به سمت شانه اش کج شد،
قلبم فرو ریخت!

کمی در همان حال ماند و انگار زمان را به تعویق میانداخت تا چشم در چشمش نشود. شاید
خجالت میکشید... شاید خشمگین بود...

سامین گفت:

-تو که ظرفیت کات کردن نداری، غلط میکنی واسه دوستت سوسه میآی!!
آرشاور صاف ایستاد و دوباره لبخند زد.

-اتفاقا به خاطر همینم کات کردم... از قرار یه ساله تون سه ماهش گذشته و خودت
گفتی این رابطه برات جدی نیست ...

دلیلی برای دست برداشتن از خواسته م نمیبینم مگر اینکه بگی این زن مال توئه!
میدانم حتی تصورش احمقانه است ولی کمی بغض توی صدای سامین احساس کردم وقتی
که غریب:

-از خونه ی من گمشو بیرون!

دو قدم نزدیکشان شدم و چشمان خیره و مصمم آرشاور لرز به جانم انداخت!

-اگه میخوایش بگو... چون من تا حالا هیچکسو به اندازه ی اون نخواستم!...

نمیتوانستم نگاه از چشمان آرشاور بگیرم. نوعی صداقت درون نگاهش میدرخشید که
نمیتوانستم باور کنم این تنها یک بازی باشد. ترسیدم... شکستم... امشب که بگذرد، دیگر
این دو باهم دوست نبودند... و من باز هم همان آدم بدهی قصه باقی میماندم که در هر

ماجرایی مقصر بود و فقط به جداییها دامن میزد... همانی که برای همیشه منفور باقی میماند و مهم نبود چقدر دلشکسته، تا ابد بخشیده نخواهد شد..

سامین سکوت را انتخاب کرده بود اما نگاهش به آرشاویر التماس میکرد که در این میدان مثل همیشه توی تیم خودش باشد ...

ترس از دست دادن آرشاویر را هر دویمان داشتیم و این را حتی خود آرشاویر هم به خوبی میدانند...

آرشاویر با قدمی اورکتش را برداشت و کنارم ایستاد.

به جرات میتوانستم قسم بخورم که لحظه به لحظه ی این نزدیکی مردانگی سامین را به چالش میکشد. پس نخواستم که خراب کننده ی قوائد این بازی باشم بخصوص که آرشاویر در اولین راند حسابی حریف را بور کرده بود!

لبخندی روی صورت نشاندم. سرش را به آرامی پایین آورد... برای لحظهای از حرکتی که میخواست انجام دهد، تمام تنم از وحشت عواقبش لرزید ولی آرشاویر زیر گوشم زمزمه کرد:

-آرشاویر بازیو شروع نمیکنه که توش احتمال باخت وجود داشته باشه اینو یادت نره! شاید از نظر تو نه ولی برای من این بازی از هر بازی دیگه ای جدیتره...

پس بذار بهت هشدار بدم که شاید تهش اونجوری نشه که دلت میخواد...

حتی کلمهای از حرفهایش را نفهمیده بودم ولی از آنجایی که تک تک حرکاتمان زیر نظر چشمان تیزبین سامین بود، لبخندی پت و پهن روی لب نشاندم و به صورت کاملاً جدی و خشک آرشاویر لبخند زدم.

آرشاویر عزم رفتن کرد و آخرین نگاهی که بین ما دونفر چرخاند دنیایی حرف در خود داشت.

برایش دست تکان دادم و تمام مدت سامین به جلوی پایش خیره بود. آرشاویر را تا جلوی در همراهی کردم و در جواب خداحافظی ام چیزی نگفت. احساسات مبهمی وجودم را فرا گرفته بود.

پیشنهاد خودم بود که آرشاویر را وارد این بازی کنم... خودم خواستم که تا این حد پیش روم... خودم ترجیح دادم کار را به جاهای باریک بکشانم... پس چرا؟

چرا الان نمیدانم حرکت بعدی چیست... چرا نمیتوانم درست تصمیم بگیرم... چرا نمیتوانم خونسرد باشم و باقی این بازی را با اعتماد به نفس کافی ادامه دهم؟... چرا به در تکیه دادهام و زمان میخرم تا بلکه وقتی به سالن برمیگردم، خودش را در اتاقش حبس کرده باشد تا نتوانم آخرین سکانس را بازی کنم... تا تیر خلاصی امشیمان را بر پیکره ی خسته ی جفتمان نشانم... چرا ...

چرا انگار ترسیده ام و دلم عقب نشینی میخواهد؟! نفس عمیقی کشیدم و سرم را از در جدا کردم. امتحانی چندبار گوشه ی لبهایم را کش آوردم تا طبیعتتر بخندم. تا آشوب و بلوای درونم را پنهان کنم. قدم سنگینبیرداشتم و او وسط سالن بیحرکت ایستاده بود. سرش پایین افتاده بود و اندوه صورتش غیرقابل چشم پوشی بود...

برای چند لحظه حالش را دیدم و خواستم تمامش کنم. خواستم عقب بکشم ولی...

یاد حرفهایش که میافتادم، نمیتوانستم دلی که از دستش چرکین شده بود نادیده بگیرم...
با طمانینه به سمتش رفتم و در فاصلهی کمی از او ایستادم.
لبخندی سخت روی لب نشاندم و با یک دست یخکرده، یک طرف صورتش را قاب
گرفتم.

- تولدت مبارک عزیزم...

میدانستم که این جمله چقدر درد دارد وقتی که بدترین خاطره را برایش رقم زده بودم ولی
واقعیت این بود که من همینم! مها اینگونه نبود ولی همه خواستند که اینگونه باورش کنند و
من هم تصمیم دارم شبیه باورهایشان شوم... هرچقدر تلخ...
هرچقدر بیرحم... میخواستم اینگونه بودن را امتحان کنم...
سرش را به آرامی بالا آورد و حرارت صورتش با سردی نگاهش عجیب در تضاد بود...
چیزی نگفت... شاید مرا حتی لایق ناسزا هم نمیدانست... این را از نوع نگاهش فهمیدم و
خودم را زدم به پوست کلفتی!

- چیه؟ از جشنی که برات در نظر گرفتم خوشت نیومد؟!... ولی من که همه ی تلاشمو کردم تا
بهت خوش بگذره!

- میخوای به چی برسی؟

صدایش خیلی بم و تحلیل رفته بود؛ خودم را به نشنیدن زدم و سریع پرسیدم:

- چی گفتی عشقم؟؟

فک منقبض شده از خشم و نفرتش را دیدم و ندید گرفتم...

هرچند که پاهایم سست تر میشد ولی لبخندم را حفظ کردم.

- گفتم چه نقشه ای توی سرته؟؟

-چرا فکر میکنی نقشه ای در کاره؟ فقط دلم میخواست این جشن تولد برای همیشه توی خاطرت بمونه... حتی بعد رفتنم... دلم میخواود تنها خاطره ای که ازم یادت میاد همین امشب باشه...

انگار که چیزی شبیه بغض قورت داد...

-چرا آرشاویر؟؟

خندیدم و محدوده ی نوازشهایم را گسترده تر کردم.

-کی گفته آرشاویره؟؟

به بازویم چنگ انداخت؛ طوریکه انگار داشت استخوانم را خرد میکرد.

-چرا فقط مثل آدم سر جات نمیشینی تا این یه سال کوفتی تموم شه و بعد هر غلطی دلت...

با بالا گرفتن انگشت اشاره ام ، حرفش را قیچی کردم.

-هیش... تا اینجای تولدت عالی بوده، دلم نمیخواود آخرشو با دعوا خراب کنیم...

-درضمن من هنوز کادوتو بهت ندادم... درسته؟ فشار پنجه هایش را بیشتر

کرد و درحالیکه به لبهایش میخندیدم، اخم درهم کشیدم.

شمرده شمرده و عصبی گفت:

-دستتو از من بکش!

مرا از خودش جدا کرد و به شدت پس زد.

-چته تو؟؟؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-میخواوم ... توام اینجایی!

از عمد اینطور گفته بودم تا نشان دهم اهمیتی به تعهدمان
 نمیدهم... تا نشان دهم بخاطر اینکه محرم است، نمیخواهمش ...
 میخواستم طوری نشان دهم که انگار فرقی ندارد، او... یا هرکس دیگری!
 من زجر گفتم:

-یه عوضی هیچوقت از کارهاش خسته نمیشه...
 بانفرت خندیدم.

- تو اگه فکر پاکدامنی که ما اسممون تو شناسنامه ی همه و به اصطلاح محرمیم، پس دیگه
 نگران چی هستی؟؟...

در سکوت و با اخم و شکار نگاهم میکرد و قفسهی سینه اش از شدت خشم و هیجان
 همزمان بالا و پایین میشد

-تو در قبال من وظیفه داری... هرچند برای من فرقی نمیکنه تو یا هرکس دیگه ای... ولی
 چرا باید خودمونو با فکرا و ملاحظه های بیخودی عذاب بدیم؟ من و تو از هم متنفریم؟؟...
 خيله خب! این چه ربطی به باقی مسائل داره؟!...

حذقه ی چشمانش هر لحظه درشتتر میشد و ضربانش بالاتر میرفت... داشتم به هدفم
 نزدیکتر میشدم؛

۵۴۱

-منو تو که قرار نیست چیزیو جدی بگیریم... نه عشق! نه تعهد! به نگاه ماتش چشمک زدم و
 سرم را بالا کشیدم.

-این لباس... اون عکس... شهرام... آرشاویر...

با بردن نام آرشاویر، طوری موهام را به عقب کشید که جیغم به هوا برخاست... به دستانش چنگ زدم و وادرام کرد سرم را بلند کرده و توی چشمان دریده اش خیره شوم.

-به پایان خوش اعتقادی نداری نه؟؟ برای من ادای روشنفکرا رو درمیاری که چیو تلافی کنی هاان؟؟ توی صورتش با نفرت گفتم:

-اینکه هیچی بین من و توئه آشغال جدی نیست عوضی!! چرا باید از همه چی بگذرم وقتی اون شناسنامه و اون چندتا جمله ی عربی که بدبختم کرد، برام پیشیزی ارزش نداره؟؟... چرا باید با توئه کثافت خودمو محدود کنم وقتی تهش هیچی عوض نمیشه... تهش فقط نفرتی که بینمون بیشتر شده!!! تهش منو تو هیچی برای هم نیستیم جز دوتا بدبخت که همدیگه رو بدبختتر کردن!! حالا بکش کنار گمشو اونور.. میخوام برم!

جوا سر داد:

-کجا بری به این زودی؟؟ مگه همه ی اینکارا رو نکردی که به اینجا ختم شه؟! حالا بمون و تا آخرش برو...

از خشم به نفس افتاده بودم و او توی صورتم تنها به دنبال یک چیز بود...
ضعف!

گاهی وقتها باید کلید قلبت را خاموش کنی...

سخت است... قلبت دائما پایش را به زمین میکوبد تا راضیات کند به گذشتن...

گذشتن از غرور و قلبی که وقتی دردش بگیرد به همین راحتیها التیام نخواهد یافت.

باید ندید گرفتش. باید خاموشش کرد. باید خودت زیر پایت لهش کنی تا زیر پای دیگران جان ندهد...

اینکه تو خودت قلب خودت را بشکنی... اینکه تو خودت تنبیهش کنی به جرم عاشق شدن... قطعا خیلی دردش کمتر خواهد بود تا به دست دیگری... باید همین کار را با قلب بیچاره‌ام میکردم. باید خودم با دستهای خودم توی مشت میفشردمش تا به دست او خرد و خاکشیر نشود...

خودم باید غرورم را هدف می‌گرفتم تا او دیگر نتواند ویرانم کند.

سختتر از آنی است که به نظر میرسد اما... حقیقتش این قلب بیش از این توان شکست ندارد... دیگر تحمل درد ندارد... میترسم از دست بروم... میترسم اینبار کاری دست خودش بدهد...

باید قلبم را خاموش نگه دارم... باید وسط سینهام را حفرهای در نظر بگیرم که ظاهرا برای همیشه باید خالی از عشق بماند...

باید بگذرم...

باید از او و دوست داشتنش دست بردارم...

باید متوقفش کنم...

برمیخیزم... بار دیگر وسط اتاقی ایستاده‌ام که قوانینش زیر پا گذاشته شده. بار دیگر او کنار من است... بار دیگر حریمم را شکسته... هرچند که خودم به سمتش رفتم... هرچند که اولین قدم را خودم برداشتم... اما من دلشکسته تر از آنم که راضی باشم...

تن رنجور و خسته‌ام را زیر دوش آب ولرم ماساژ میدهم و نقطه به نقطه ی تنم درد را فریاد میکشند... میسوزد

کف دستم را به آینه میچسبانم و به چهره ی احمقانه ی غمگین توی آینه پوزخند میزنم. به شوربختی اش... به لبخندهایش که هیچ ربطی به احوالاتش ندارد... به اینکه ای کاش میتوانست این قلب زبان نفهم را از درونش بیرون بکشد و توی مشتش له کند... شاید اگر دیگر خبری از قلب نباشد، نفس کشیدن ممکن شود .

دیگر نشنوم چه میگویند؛ یا دیگر مهم نباشد شنیدنشان... مسلما اگر قلبی نباشد که به این و آن دل دهد، راحتتر و سبکتر زندگی خواهم کرد...

دست روی قلبی که مسبب تمامی بلاهایم هست، مشت میکنم و سرم پایین میافتد. چشمه ی اشکی نمانده که بجوشد... فقط لبخند پشت لبخند... فقط کینه... فقط نفرت... فقط اینکه تمام وجودم بسیج شده برای از پا در آوردن قلبم!

جلوی آینه کنسول میایستم و آنقدری آرایش میکنم تا اثری از مها نباشد. بوتهای بنفش مخمل به پا میکنم و پلیور جذب مشکی و شال کاموایی هم‌رنگ بوتهایم روی موهای لخت و پراکنده ام میکشم .

صدای ضبط ماشین را حسابی بالامیبرم و جلوی کافه ی آرشا پیاده میشوم. با تق تق پاشنه هایم توجه مشتریهایش را به خودم جلب میکنم و پشت میزش میایستم.

-صبح بخیر لوطی مرام!

سرش را از حساب کتابهایش بیرون میکشد و با نگاه پراخمی به سرتا به پایم، دوباره سرش را توی دفترش فرو میکند و میگوید:

-ادای لاتا رو درنیار مسخره میشی..

و رو به شاگردش میگوید:

-دوتا لاته ی میز چهارو برسون الان شلوغ میشه.

روی میزش خم میشوم -از دستم

عصبانی؟!

اینبار نگاه کلافه اش مشتری را هدف میگیرد و از جا بلند میشود. -نمیبینی چندنفر روت زومن و شو راه انداختی؟؟ بیا اینور بشین.

با خنده درحالیکه میزش را دور میزدم و روی صندلی دنجی که تعیین کرده بود بنشینم، گفتم:

-اون یارو نیشو با سوراخ دماغش تنظیم کرده بود!!

نگاه عاقلاندرسفیهی به صورت خندانم انداخت و بیحوصله پرسید:

-صبحونه خوردی؟

-نه وقت نداشتم.

نگاهم کرد.

-چطور؟

-باید قبل از اینکه بیدار شه میزدم بیرون.

-که چی بشه؟

همان لحظه با روشن شدن صفحه ی موبایلم، لبخندی پت و پهن روی لب نشاندم و با اشاره به نامی که روی صفحه چشمک میزد ،جواب دادم:

-که به این برسم!

آرنج دستانم را روی میز جلوی سینه ام جمع میکنم و با لذت به نامش روی صفحه خیره میشوم.

-نوبت اونه که توی برزخ دست و پا بزنه...

دستش به یکباره پیش میآید و با یک حرکت گوشی را به گوشش میچسباند.

-سامی...

وحشتزده به صورت جدیاش خیره میشوم و نمیدانم چه در سر دارد...

میگوید:

-پیش منه دستش بنده من جواب دادم. صداش کنم؟ لحظهای بعد لبخند

مرموزی کنج لبش مینشیند و بعد از خداحافظی کوتاه و رسمی گوشی را به سمتم میگیرد.

گوشی را میگیرم و مینالم:

-چرا جواب دادی؟

به سمتم مایل میشود و آرام میگوید:

-مگه خودت کمک نخواستی؟

سر تکان میدهم. از اینکه او را در سنگر خود میبینم احساس امنیت و جسارت میکنم.

-تو خماری میموند کیفش بیشتر بود...

-آگه تصمیمت جدیه، درست انجامش بده.

بدون اینکه حرفش را تایید کنم، در عمق چشمانش دیشب را مرور میکنم و میپرسم:

-منظورت از اون حرف چی بود؟

به شاگردش سفارش میلک شیک و کاپ کیک میدهد و خودش را به کوچه ی بیخبری میزند.

-کدوم حرف؟

-اینکه این بازی از هر بازی دیگه ای برات جدیتره؟... اینکه ممکنه تهش اونجوری نباشه که دلم میخواد؟ کمی فکر کرد و سرش را پایین انداخت.

-نمیدونم... فقط یه فرضیه س...

باز هم نفهمیدم ولی ظاهرا میخواست این حرفها تا همیشه برام مجهول بماند...

پس دیگه چیزی در آن مورد نپرسیدم و میلک شیک تازه رسیده را هم زدم.

-از مینا چه خبر؟ در همان حال

جواب داد:

-رابطه ای رو که توش اعتماد نباشه نمیخوام.

توی افکارم غرق شدم و زیرلب زمزمه کردم:

-میفهمم. ولی چه میشه کرد؟ نمیتونی بزور خودتو وسط زندگی کسی که نمیخواد

بشناسدت جا کنی...

-چرا من؟

سرم را بالا میگیرم و چشمانش منتظر پاسخ قانعکنندهای هستند که به نظر نزد من نیست!

-فکر میکردم درست توضیح دادم که فرقت با بقیه چیه.

-همینو نمیفهمم... اگه واقعا فرق دارم، پس چرا انتخابم کردی؟ گیج و مبهم سرم را به

اطراف تکان دادم.

-چرا تازگیا رمزی صحبت میکنی تو؟؟

زبانش را روی لبش کشید و بازدم سنگینی بیرون فرستاده، نگاهش را از من گرفت.

-از تهش میترسم ولی یه چیزی این وسط هست که نمیذاره عقب بکشم... حس چشمات تنمو

میلرزونه ولی با اینحال میخوام این راهو برم!

-آرشاویر بخدا من نمیفهمم...

میان حرفم پرید و با سوالش وجودم را قندیل بست!

-آگه عاشقم بشی چی؟

با نگاه خریدارانه ای سر تا به پایش را از نظر گذراندم و سعی کردم به حسی که در اعماق

وجودم به متفاوت بودن آرشاویر اذعان داشت توجهی نکنم... شاید حقش نباشد... شاید

نامردی باشد... ولی لبخندی خبیث میزنم و با فرو کردن تکه ی کوچکی از کیک توی دهانم،

لب میزنم:

-آگه همین الانشم شده باشم چی؟!

پوزخند میزند و سری به تاسف تکان میدهد.

-و این بازی هر لحظه ترسناکتر میشه!

با خنده از جا بلند شدم و موقع رفتن دستی روی شانه اش زدم.

-از این به بعد دیگه باخت نمیدم... خیالت راحت!

۵۵۱

چندین بار بيمحلی میکنم ولی صدای زنگ در لعنتی خفه خون نمیگیرد... به خیال اینکه

کلیدها را یادش رفته، پتو را به ضرب از روی تنم کنار میزنم و با صدای ترق و توروق فراوان

کمر و مفاصلم، از روی تخت پایین میآیم و جد و آبادش را مورد عنایت قرار میدهم.

وسطهای راه با دیدن ساعت به این فکر میکنم که توی شرکت حرفی از تعطیلی زودتر از معمول نبود.

با دیدن کسی که جلوی در خانه اتراق کرده و بیخیال بشو هم نبود، اخمهایم را درهم میکشم و به موهای بهم ریخته ام چنگ انداخته و در را باز میکنم.

هرچه فکر میکنم نمیتوانم هیچ دلیلی برای پیدا شدن سر و کله اش پیدا کنم. تا رسیدنش، گلوی خشک شده ام را با سر کشیدن پارچ آب، تازه میکنم و جلوی در واحدمان منتظر میمانم تا آسانسور بالا بیاید.

در آسانسور باز میشود و نگاه جفتمان در سکوت به یکدیگر است بدون اینکه هیچ عجله‌ای برای حرکت داشته باشیم... نه او برای جلو آمدن و نه من برای کنار رفتن!

مثل خودم طلبکارانه نگاهم میکند و میگوید:

- میتونم پیام تو؟

تحقیرآمیز به صورتش پوزخند میزنم.

- فکرشو نمیکردم دیگه اینورا آفتابی بشی!

- دلیلی نمیبینم خونه ی برادرم نیام!

با اینکه از جلوی در کنار رفتم تا بتواند وارد شود، راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم و در همان حال گفتم:

- داداشت خونه تشریف نداره متاسفانه. مطمئنا از من بهتر تایم کاریشو میدونی.

پالتویش را از تن درآورد و جواب داد:

- آره.

- پس اومدی رو مخ من بری؟

- من فقط...

وسط کلامش پریدم.

- اوکی من مشکلی ندارم... اتفاقا این روزا سرم درد میکنه واسه بحث و دعوا!... چی بخوری

واسه گرم کردن فکت مناسبتره؟ من خودم معمولا نسکافه!

بعد سرم را از توی کابینت بیرون میکشم و با خنده به سمتش برمیگردم و اضافه میکنم:

- رقیب قَدَّارِ میطلبم!....

وسط چشمانش را با دو انگشت فشرد و به نظر کلافه گفت:

- من واسه بحث و دعوا نیومدم مها!

دستی در هوا تکان میدهم.

- خيله خب... چی چی میخوری بالاخره؟؟ نفسش را فوت میکند و

روی مبل مینشیند.

- همون نسکافه...

بدون حرف به آماده کردن دو فنجان نسکافه ی فوری مشغول میشوم و بعد از چند دقیقه

از آشپزخانه بیرون میآیم.

نگاه نگرانش به عکسه ای پارهی روی زمین است و با اضطراب پوست دور ناخنش را

زخمی میکند.

سینی را مقابل هردویمان روی میز قرار میدهم و میخندم.

- فکر کنم دیدن یه پوستر فول اچ دی یخرده عصبیش میکنه... سرش به طرفم چرخید و تمام مدت به حرفهای آخر خودش و مادرش فکر میکردم. به اینکه چه قضاوتی درموردم کرده بودند ...

به اینکه چطور بی ترس و بدون شک در صحت قضاوتشان، از سکوت تلخم سواستفاده کرده و هرچه دلشان خواسته بود بارم کرده بودند! به اینکه هنوز هم با همان تصورات روزگار میگذرانند... به اینکه چقدر از من متنفر بودند!

چشمانم را به چشمانش دوختم و با بدبجنسی ادامه دادم:

- یا شایدم از اینکه به رفیقاش نشونش دادم به غرورش برخورد هوم؟!

چیزی در گلویش را قورت داد و نگاهش لرزید.

- فکر میکردم اوضاع بینتون داره بهتر میشه...

فنجانم را بین انگشتانم میگیرم و موهایم را از روی گردنم عقب میرانم.

- بهتر میشه؟؟ عالی شده همه چی...! عالیترم میشه...

ساده میپرسد:

- واقعا میگی؟

- آره! دروغم چیه؟... به لطف یه عهدنامه همه چی تحت کنترله...

- چه عهدنامه ای؟

به فنجانم نگاه میکنم و دیگه قرار نیست این لبخند محافظ روی لبهایم جایی بروند!

- یه معامله کردیم باهم... دوسر سوده واسه دادشت ولی طبق معمول واسه من فقط باخته...

هرچی که هست تا الان که جواب داده و به نظر اوضاع خوبه...

میتوانم برق شادی را توی چشمانش بینم... از روز اولی که با ساینا آشنا شدم، وقتی عشق و علاقه ای که نثار برادرش میکرد و عشقی که دریافت میکرد، همیشه به رابطه بینشان غبطه خوردم... به زندگی ساینا غبطه خوردم... به خانواده ای که داشت... به برادری که داشت... شاید اگر من هم روی این کره ی خاکی برادری داشتم که همیشه حواسش به من باشد و دردم را بفهمد، کارم به اینجا نمیکشید... شاید اگر برادری مثل سامین برای ساینا یا حتی رهی برای رها داشتم، شانه ای که جای خالی شانه ی پدرم را پر

میکرد، نمیگذاشت آنقدر احساس تنهایی کنم تا چاره ای جز غریبه ها نیبم... این بغض و اشکی که به زور جلوی بارشش را میگیرد هم نشان از همان عشق خواهرانه بود که داشت از نگرانی زندگی یگانه برادرش زجر میکشید!

-دارین با هم زندگی میکنین...

با پوزخند سرم را بلند کردم و متوجه شدم چطور با نگاهش میخواهد که تاییدش کنم...

-هیچ آینده ی مشترکی واسه من و داداشت وجود نداره... ما مهمون امروز فردای زندگی همیم! میتونی بری به مامان جونت بگی خیلی دور نیست اون روزی که از انگ داشتن یه عروس مثل من خلاص میشه!...

این را گفتم و بعد از اندکی مکث از جا بلند شدم. نباید حال خرابم را میدید... نباید میفهمید این خنده ها و این حرفها تنها نقاب و زره ای هستند تا از روح دردمندم محافظت کنند... روی پاشنه ی پا چرخیدم که با صدایش درجا متوقفم کرد.

-اگه واقعا آیندهای درکار نیست پس چرا حاضر نمیشه طلاق بده؟! -
سری تکان دادم.

-اون توی بحث طلاق، مثل یه اسلحه ی آماده به شلیکه که هر لحظه ممکنه با سرعت برق و باد در بره! منتهی فعلا دست و پاش بسته ست... مثل اینکه یادت رفته!

این خانواده ها بودن که این زندگی تحمیلی رو برامون لقمه گرفتن! دست دست کردن ما هم به خاطر همینه وگرنه هیچ کدوم تمایلی برای ادامه دادن به این نکبتو نداریم!

بلند شد و مقابلم ایستاد.

-آگه به حرف خانواده ست که مامان من بارها ازش خواسته تو رو طلاق بده...تحت فشارش گذاشته... باهش قهر کرده... حتی طردش کرده!

لبخندم را جمع کردم و پرسیدم:

-طردش کرده؟

-مامان خیلی بهش فشار آورد... دو ماهی بود که بعد از کار یه راست میاومد خونه... ساعتها بحث بود و قهر و گریه های مامان ولی موفق نشد... من فکر میکردم دارید بهم برمیگردین!

دست به سینه ایستادم و به سادهلوحیاش خندیدم.

-انگار گناهشو شستم!

-چی؟!

-برگشتنی درکار نیست... از اولشم بین ما همچین خبرایی نبود ...

مقاومتش هم بخاطر همون قول و قراریه که بینمونه؛ از اونجایی هم که برادرت حسابی اهل معامله ست، پای همون مونده تا به وقتش... فقط کافیه یکم دیگه دندون روی جیگر بذارید. خوب یا بد داره میگذره... من و اون هر دو به فکر آینده ی خودمونیم.

داداشت توی آینده ی من جایی نداره و منم توی آینده ی اون نیستم.

-به نظر نمیرسه خیلی در تلاش باشید خودتونو توی آینده ی هم کمرنگ کنید!

پشت چشمی برایش نازک کردم.

-خوشبختانه هر دومون دوتا آدم سالمیم که سیستمون مشکلی نداره!

مثل برادرش سرخ میشد. آنقدر به آن بیمعرفت شباهت داشت که نتوانستم نگاه خندانم را از صورتش بردارم.

-احتمالا به خاطر همین کنجکاویت وقتی داداشت نیست نیومدی خواهرشوهر جان؟! خجالت میکشی از خودش پرسسی رابطهبش با زن احباریش تا چه حد جدیه؟

بدون نگاه کردن به صورتم به سمت کیفش خم شد و پاکتی مقابلم گرفت.

-برای این اومدم.

از شکل و شمایلش مشخص بود درونش چیست.

-عروسیته...

-پنجم عید.

کارت عروسیش را توی دستم برانداز کردم و خط به خط جملات عاشقانه اش را زمزمه کردم.

-حسام میخواست بیاد ولی دست به سرش کردم. اون هنوز

نمیدونه ماجرای شما چیه...

سر بلند کرده و خیره به صورت غریبه‌اش پرسیدم:

-تو میدونی چیه؟

چند لحظه توی چشمانم نگاه کرد. همیشه فکر میکردم او خواهر خوبی برای من هم خواهد شد. همیشه فکر میکردم حرفهایم را بهتر از هر کس دیگری درک خواهد کرد. کاش میشد جای خالی خانواده درون سینه ام را با حضور دادمهری‌ها پر کنم... کاش کسی بینشان پیدا میشد تا بلد باشد چطور باید دختر زخم خورده و ضعیف زیر این نقاب را بیرون بکشد و در آغوشش بگیرد و زیر گوشش بگوید که تنها نیست و تنها نخواهد ماند!

چشمان ساینا اما خیلی وقت است که حس امنیت و صمیمیت سابق را انتقال نمیدهد... از مادرش سردتر شده... از برادرش بیرحمتتر...

سرش را بالا گرفت و با نفرت گفت:

-اینکه زندگی داداشم تباه شد!

کیفش را از روی مبل چنگ زد و شالش را روی سرش کشید.

۵۶۱

صدای بسته شدن در هم نتوانست مرا از خودم بیرون بکشد. روی مبل وا رفتم و روی آرنج به جلو خم شدم. انگشتانم را توی هم قفل کردم و طولی نکشید که ناخنهایم هر کدام به جان پوست انگشت دیگری افتادند. فنجان را از روی میز برداشتم. مایع درونش سرد شده بود... اما باز هم به نسبت گرمتر از وجود من است!

سرم را بلند میکنم و دور تا دور خانه، هر گوشه، چشم چشم میکنم. به نظر روزنه ای برای نفس کشیدن وجود ندارد...

این مواقع هیچ آشنایی ندارم جز یک نفر...

شمارهی طنز را میگیرم و بعد از چند بوق میگویم:

-کجا پیام دنبالت؟

صدای آب بسته میشود و کره را روی نان تست میمالم. در حمام به صدا در میآید و میدانم حدود پنج دقیقه طول میکشد تا آماده شدنش. چایم را تا آخرین جرعه و با آرامش سر میکشم. عادت به صرف صبحانه در خانه ندارد، پس میز را جمع میکنم و قبلش مربا توت فرنگی را با نهایت سخاوت روی کره میمالم و از روی صندلی بلند میشوم.

صدای بسته شدن در اتاقش و بعد هم صدای تق تق کفشهایش توی راهروی کوتاه منتهی به سالن پذیرایی میپیچد و کوله ام را از روی میز برمیدارم و تکه ی نان تست را توی دستم میگیرم...

جلوی ورودی آشپزخانه کشیک میکشم و همین که ریخت بداخلاق و اخموبش را میبینم، با یک حرکت سد راهش شده و نان تست را توی دهانش میچپانم.

-بگو آ!!!! آفرین پسر خوب!

شوکه و بیحرکت میایستد و با آن چشمان همیشه طلبکاری که حالا قدری متعجب هم هست، سر تا به پایم را از نظر میگذرانند. به حالت احمقانه ی خنده داری نان را از دهانش بیرون میآورد و نگاه مشکوکی به آن میاندازد و دوباره خیره ی من خندان!

-این خر بازیای چیه؟!

بند کوله ام را مشت میکنم و روی پاشنه‌ی پا جابجا میشوم.

-چیه ترسیدی؟ یه نون تسته و یه خرده کره مربا!... بخورش چیزی نیست... از دو حالت

خارج نیست... یا آغشته به زهر افعیه و یا دعای مهر و محبت روش فوت شده!

در هر دو حالتش جالب میشه...

یک قدم جلو میروم و سرم را بالا میگیرم. از عمد فاصله را کم میکنم که به رنگ گرفتن

گونه هایش بخندم.

زمزمه میکنم:

-یا میمیری... یا عاشقم میشی!

آب دهانش را فرو میدهد.

درست لحظهای که داشتم موفق میشدم اراده اش را به زانو درآوردم، دست چپم را از

کنار پایم چنگ زد و بدون ملایمت بینمان گرفت و فشرد تا فاصله ایجاد کند.

چشمانش از لبهایم گرفته شد و غرید:

-فکر کنم وقتشه یکم درمورد رفتارای مسخره ی اخیرت توضیح بدی!

میخندم و با اینکه دستم درد گرفته، به نگاه هایم ادامه میدهم.

-فکر خوبی... تو ماشین درموردش حرف میزنیم.

ورجه وورجه کنان به سمت در میرفتم که با دست در را نگه داشت و مانع شد.

-وایسا ببینم! کی دعوت کرد با من بیای؟؟

-خودت گفتی باید حرف بزنیم... فکر نمیکنم دیگه موقعیت مناسبتری پیدا بشه!

نگاه کلافه‌اش در کاسه‌ی چشمانش گردش کرد و لب زیرینش را حرصی جوید و بدون حرف پایین رفت.

. به محض نشستن، با آینه‌ی توجیبی شروع به کار میکنم و چیزی نمیگویم... اما نفسهای عمیق و کلافه‌اش و طوری که با نگاه برای ابران خط و نشان میکشد، نشان از خشمش دارد.

پشت چراغ قرمز ما جز اولینها هستیم... زیر لب شعری زمزمه میکردم که نگاهم به پسری افتاد که پشت فرمان مزدای بغل دستی، ژست دخترکشی گرفته. چون شیشه‌های ماشینش دودیست، از قصد شیشه را پایین میکشتم و طوری وانمود میکنم که انگار پسر را ندیده‌ام. چندی نمیگذرد که پسر متوجهم شده و با نگاه سعی دارد درسته مرا ببلعد...

اینکه موفق شده بودم نظر رانده‌ی ماشین کناری را جلب کنم چندان مهم نیست...

لبخندی ملیح میزنم و سرم را به طرف پنجره میچرخانم و به آرامی دستی تکان میدهم تا مرد اخموی کنارم را عصیتر کنم...

لبخند و چشمک پسرک را که میبیند، شیشه‌ی طرف من را بالا میدهد و قبل از اینکه شمارش معکوس چراغ راهنما به پایان برسد، چنان گازی میدهد که صدای جیغ لاستیکها توی خیابان پیچد...

درحالیکه سعی در پنهان کردن لبخند پیروزمندانه‌ام دارم، به اعتراض صدایم درمیآید:

-هی چرا مشتری میپرونی؟؟

با فک منقبض شده‌اش زهرخندی میزند و نگاه تحقیرگونه‌اش میخواهد که به زانو درآیم.

-از کی تا حالا فروشی شدی؟ قیمتت خوبه به غریبه ها رو نزیم!

جملهاش خیلی درد دارد. خودم هم میدانستم حرفی که زدم، جوابی درخورتر از این نداشت ولی... شاید اگر همان مه‌های شکننده‌ی سابق بودم الان زیر گریه می‌زدم... یا شاید خودم را از ماشین پایین می‌انداختم؛ مثل آن شب...

ولی نه... همه‌ی این حرفها را از عمد می‌زنم چرا که میدانم شنیدنش برای او، از گفتنش برای من عذاب بیشتری خواهد داشت... چرا که من دقیقا همین را میخواهم... اینکه تکتک لحظاته‌ش کنار من عذاب داشته باشد... حتی لحظاته‌ش خوشش... به این می‌گویند درد شیرین! همانی که برایش آرزو دارم!

برعکس انتظارش، لبخندی می‌زنم و کمی به سمتش مایل میشوم.

-من که مجانی خوب بهت میرسم بیمعرفت! غریبه چی داره که من ندارم.

و لب زیرینم را می‌گزم تا به کلی غریبه شوم برایش. چند لحظه نگاهش مات چشمانم میماند و اینبار رنگ پوستش رو به سرخی نمی‌رود! سفید میشود... رنگ گچ!
انگشتانش طوری دور فرمان حلقه شده که انگار تصمیم به خرد کردنش دارد.

لبهایش را بهم می‌فشارد و ضعیف می‌گوید:

-شبهه... حرف می‌زنی!

باز هم عفتی که سعی در پنهان کردنش از این آدمها دارم، درد می‌گیرد ولی به روی خودم نمی‌آورم... همین ترس چشمانش برایم کافیست!

نگاه از صورت فشردهاش میگیرم و در حالیکه با سرانگشت روی شیشه اشکال نامفهومی رسم میکنم، میگویم:

-میخواستی حرف بزنی...

-نه تو قرار بود توضیح بدی چرا شورشو داری درمیاری!

تلخندی زدم و به این فکر میکردم که بالاخره پرسید چه مرگم شده...

-ریستارت شدم...

با کمی مکث ادامه دادم:

-یه مدت خودم نبودم... اصلا نبودم. حسابی توی منجلاب گذشته فرو رفته بودم.

توی دام آدمایی که به فکرم نبودن ولی من متاسفانه وابسته شون بودم... بالاخره فهمیدم

عیب از کجاست که خندیدن سخته، زندگی کردن سخته... من باید گذشته مو زودتر از اینا

قبول میکردم... باید یه دلتکونی درست درمون انجام میدادم تا راه نفسم باز بشه... باید آدم

رو توی کتاب زندگیم اولویتبندی میکردم...

باید اضافیا رو حذف میکردم... میدونی زندگی من شبیه یه کتاب رمانه که هر فصلش یه

حس و حال داشت... تلخی زیاد داشت ولی هنوز به جاهای شیرینش نرسیده...

سرم را از پنجره برداشتم و به روبرو نگاه کردم و سنگینی نگاهش را هرازگاهی روی صورتم

حس میکردم.

-به جاهای شیرینشم نمیرسه تا وقتی از این فصلای تلخ نگذشتم... انگار خیلی وقته

توی یه فصلش گیر کردم... دیگه وقتشه فصل جدیدو باز کنم.

-اینجوری بی بند و باریاتو توجیه میکنی یا بالاخره قبول میکنی چه ذاتی داشتی که حالا دوباره بهش برگشتی؟

-هیچکدوم... من هیچکدوم از اونایی که بهم چسبوندنو انجام ندادم... اونى نبودم که میگن... ولی نمیتونم اینو به کسایی ثابت کنم که حتی نمیخوان تلاشی برای شناختنم انجام بدن!... من به زندگی برگشتم ولی با یه ورژن جدید... یه چیز راحتتر... یه چیزی که بار مسئولیت و توقعات کمتری داشته باشه... یه چیز باحالترا!

-گفتی آدما رو اولویت بندی کردی... الان اگه من نخوام اولویت باشم کیو باید بینم؟!
سرم را به طرفش برگرداندم.

-چرا فکر کردی اولویت داری برام؟!

حینی که سعی میکرد از نگاه کردن به من طفره رود، گفت:

-از اونجایی که تازگیا زیادی داری دور و برم فعالیت میکنی.

خسته م کردی. مثل پسر بچه هایی بود که میخواست با لجبازی و بدعنی عشق و علاقه دریافت کند!

این را میدانستم ولی انگار دیگر چندان اهمیتی نداشت تا دلم را رام کند. سنگ و سخت شده بودم... دیگر بخش بزرگتری از قلبم را نفرت و کینه ای پر کرده بود که زورش میچربید به تکه ی عاشقترم!

بیتوجه به احساساتی که انگار یکطوری باورش کرده بودم، تیغ روی قلبش کشیدم.

-تو مثل فصل آخر از زندگی گذشتمی که دارم ازش میگذرم...

اگه از تو نگذرم نمیتونم فصل جدیدو شروع کنم. فقط با گذشتن از تو میتونم به شیرینباش برسم!

با اخم به مقابلش خیره بود. در همان حال آرام پرسید:

-اگه تصمیم داری این کارو بکنی پس چرا شبیهش عمل نمیکنی!؟

-دارم همین کارو میکنم!... اینجوری دارم ازت میگذرم... هر روز کمرنگتر و کمرنگتر میشی تا کلا حذف بشی. اونوقت فصل آخرم میگذره و بعدش دیگه همه چیز عوض شده... من، زندگیم، اولویتام، عقاید، قلبم... من آخرین شانسو به قلبم دادم تا یه بار دیگه خودش انتخاب کنه و بازم اشتباه کرد... باز گول خورد و خیال کرد آدمایاقت دوست داشته شدن دارن... خیال کرد کسی هست که یک درصد از اون عشقی که نثارش میکنه رو بهش برگردونه... اما این آخرین فرصتش بود.

-چه جوری داری ازم میگذری وقتی داری باهام خاطره میسازی؟ به صدای تپش قلبم گوش کردم و خلاف دست و پا زدنش گفتم:

-بعد تو قراره اونجوری زندگی کنم که گذشته م نتونه اشکمو دریاره... طوری زندگی میکنم که انگار گذشته اتفاق نیوفتاده ...

اون اتفاق نیوفتاده... تو اتفاق نیوفتادی...

قراره بخندم. واقعی نه مصنوعی... ولی تو حق نداری اینجوری زندگی کنی... بعد از من حق خندیدن نداری... حق زندگی کردن نداری... اون خاطره ها مال توئن نه من!

برای تو میسازمشون... واسه روزایی که من دیگه نیستم...

نگاهم کرد... با چشمانی که خالی نبود اما نامفهوم. نگاهش کردم... با چشمانی که مثل همیشه خیس نبود اما به لبخندش هم ربطی نداشت!

نمیدانم چقدر فاصله میان چشم و زبانش بود که به طعنه گفت:

-هرکی ازت گذشت زندگی بهش رو کرد!

-تو فرق میکنی! چون من میخوام که بشکنی...

پوزخندش جمع شد ولی مشخص بود که باز هم چیزی را جدی نمیگیرد. دیگر رسیده بودیم. وارد محوطه شرکت که شد، کمی جلوتر از ما شایگان ماشین خارجی اش را گوشهای پارک

۵۷۱

میکرد...

-نگه دار!

ترمز کرد و با دنبال کردن رد نگاه مشتاقم، به شایگان رسید. از توی آینه آرایشم را چک کردم و حینی که کوله ام را از روی صندلی عقب برمیداشتم، جلوی چشمش طره ی بیشتری از موهایم را از زیر مقنعه بیرون کشیدم و گفتم:

-میخوام افشین فکرای الکی کنه.

دست به دستگیره رساندم که محکم کولهام را کشید. نگاه به صورت فشرده و عصبیاش دادم که گفت:

-یه کاری نکن همه چیزو بهش بگم تا حالش ازت بهم بخوره!

یک لنگه ی ابرویم را بالا انداختم و مطمئن گفتم:

-نمیکنی مگر اینکه بخوای به عشقت اعتراف کنی... مگر اینکه از حسادت در حال مرگ باشی!

سرش را بی جهت بالا و پایین انداخت و خشمگین کیفم را به طرفم پرت کرد و گفت:
-تو حسرت همچین چیزی بمیری از این خبرا نیست... برو هر غلطی دلت میخواد بکن.

خودم را از ماشین بیرون کشیدم و در همان حال بوسه ای کف دستم زدم.

حرصی با گفت:

- روانی!

پایش را روی پدال فشرد و ماشین با سرعت برق و باد از کنارم گذشت.

با لبخندی تلخ دو طرف کوله ام را مشت کردم و برای مدت کوتاه اما دردناکی به دور شدنش خیره شدم و اندکی بعد رو به شایگان دست تکان دادم:

-صبح بخیر جناب رئیس!

بغ کرده پشت سیستمش نشسته و روز کاری اش را با بداخلاقی شروع میکند.

نمیدانم روی چه حسابی ولی از خوش اقبالی ام بدون اینکه زحمت چندانی به خودم بدهم، نظر شایگان را به خود جلب کرده ام... نمیدانم چرا، اما اخیرا به نظر میرسد شایگان در حضور سامین نوع رفتارش تغییر میکنند...

در حالت معمول مثل دو همکار همراه با یکدیگر مشورت میکنیم و کار را پیش میبریم... بدون اینکه زیادی جلب توجه کنیم ...

بدون اینکه اتفاق خاصی بیفتد... ولی به محض اینکه سر و کله ی سامین دور و برم پیدا میشود، لحنش عوض شده و به سرعت شناسه ی افعالش را به اول شخص برمیگرداند. دلیلش هرچه که هست، هم خوب است و هم بد!

خوب است چرا که توانستم به وسیله ی او، حریف را حتی در اوقات کاری هم آزار دهم... و بد است چرا که نگرانم همه چیز زیادی خراب شود و در حال حاضر به هیچ وجه آمادگی از دست دادن این موقعیت شغلی و یا سامین را ندارم!

اتاق حسابرسی دقیقا مقابل اتاقی است که برای من در نظر گرفته شده. پشت اولین میز مینشیند و در جایگاه حسابرس کل و به نوعی یکی از مشاوران حقوقی شایگان، دائما بین اتاق خود و اتاق رئیس در تردد است و خوشبختانه به همین دلیل از مراودات و معاشرتهای من و رئیس باخبر است!

سرم را توی یک مشت کاغذ به فرنگی خط خطی شده فرو کردهام و دنبال بهانه ای میگردم تا بتوانم در اتاقم را باز بگذارم و او را زیر نظر بگیرم. یکی دوباری عرضم را به حضور آبدارچی بیچاره میرسانم و سعی میکند از لای در برای چند لحظه دیدش بزنم. اما فایدهای

ندارد... سرش حسابی به کار خودش گرم است و اصلا متوجه پنج ثانیه باز شدن در اتاق روبرویی هم نمیشود!

با خلقی تنگ و به ستوه آمده به شیرکاکائوی داغی که روی میزم قرار میگیرد نگاه میکنم و دست زیر چانه میزنم.

-دستت درد نکنه آقای انتظاری...

مرد سیبیلوی میانسال لبخندی بیمزه میزند و سینی را توی بغلش میکشد.

-امروز انگاری زیاد احوالاتون خوش نیست کلافه به نظر میرسید؟

در همان حال چشمانم را بالا میبرم و بیحوصله نگاهش میکنم.

-احساس میکنم امروز حال یه بنده خدایی رو به حد کفایت ناخوش نکردم!

نیشش وسعت بیشتری میگیرد.

-چقدرم شکارید از دستش!

نمیچه لبخندی میزنم و او هم بعد از کمی مزه پرانی راهش را میکشد تا برود.

-درو بیزحمت باز بذار یکم هوای اتاق خفه ست...

-دیگه چند روزه که هوا داره بهاری میشه! حال و هوای عیده

همه جا که!

پوفی میکشم.

-ای بابا... عید که واسه ما نمیداد آقا جون...

-انشالله که سال خوبی باشه... امسال که دیگه عذابی نبود دامن این ملتو بگیره...

چیزی نمیگویم تا برود و با نگاهی به اتاق روبرو زیر لب زمزمه میکنم:

-الذین و والذین... روز به روز بدتر از این!

آنقدر نگاهش میکنم تا سنگینیش کلافه اش کند. به محض بلند کردن سرش، لبخند دندانمایی تحویلش میدهم و لب میزنم:

-شام چی بخوریم؟؟

متوجه نمیشود چه میگویم و گره ابروانش کورتر میشود. دوباره لب میزنم و باز نمیفهمد. سرش را به چیزی گرم میکند ولی مشخص است کنجکاوی اش ارضا نشده و باز زیرچشمی دنبال نشانه‌های از طرف من است... من همچنان در تلاشم و به گنجی او کسی ندیدم... کسی از راهرو میگذرد و نامحسوس سرش را کمی کج میکند تا دید بهتری داشته باشد.

با تاسف سری برایش تکان میدهم و میگویم:

-خاک بر سرت با این لبخونیت!

و با کف دستم روی هوا ضربه ای به طرفش میزنم و از نگاه شکار و فک فشرده اش میفهمم با این اشارت حداقل آخرین جمله را به خوبی دریافت کرده!

از اینکه قدری تخلیه شده ام بیشتر میخندم و برایش زبان درازی میکنم که عصبی از پشت میزش برمیخیزد و همین که میخواهد در اتاقش را به رویم ببندد، با تقهای که شایگان به در اتاقم زد، ذره‌ای مکث کرد و بعد از دوختن نگاهی برزخی به ما بالاخره در اتاقش را بست!

-اجازه‌ست؟

به احترام رئیس جان میایستم.

-اختیار دارید.

کمتر از یک ساعت مانده به تعطیلی و آنقدر غرق در کارم که دیگر فرصت کرم ریزی پیدا نکرده‌ام! گوشی موبایلم روی میز میلرزد و با دیدن اسم آرشاویر به کمک شانه، به گوش میچسبانمش و دودستی تایپ میکنم.

-بلی؟

-کاری؟

-بلی..

-سامیم هست؟

-بلی...

-ساعت چند تعطیل میشدید؟

نگاهی به ساعت دیواری میاندازم و میگویم:

-چهل دقیقه دیگه آفم. چطور؟

-داشتم به این فکر میکردم که حداقل یه بار باید پیام دنبالت ببینه.

لبخند خبیثی میزنم.

-فکر بسیاااار خوبیه! بخصوص که موقع اومدن واسه سوارش شدن بهونه داشتم ولی الان

واسه برگشت هیچی تو چنته ندارم...

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

-پس جلوی در میبینمت.

گوشی را قطع میکنم و باقیمانهی تایم کاری ام را با لبخندی رو به مانیتور سپری میکنم.

کارم که تمام شد، هردو به همراه یکی از همکاران مآرد شرکت، از یک آسانسور استفاده

میکنیم بنابراین تنها نگاههایمان هستند که به جنگ خاموش یکدیگر میروند. بعد از توقف

آسانسور با

لبخندی رو به همکاری که دائما خوشمزگی و تعارف تکه پاره میکند، اول از همه بیرون

میآیم.

-خانم میرهادی وسیله ندارید برسو نمتون؟

آخرش حرف دلش را زد! به سمت صدایش برمیگردم و گردن کشیده و با ژستی به خیال خودش دخترکش منتظر جوابم است .

برای پیدا کردن او، چشم چشم میکنم و کمی آنطرفتر جلوی پیشخوان نگهبان ایستاده و کارتش را باغیظ از روی میز چنگ میزنند...

لبخندی ملیح میزنم و صدایم را ظریفتر از معمول میکنم.

-وای مرسی از لطفتون بزرگواریتونو میرسونه ولی جدا شرمنده ...

قراره بیان دنبالم!

اینبار نوبت اوست که لبخند پیروزمندانه ی نامحسوسی روی لب بنشانند. به خیالش

همکارمان را پیچانده ام ولی نمیداند تا چند دقیقه ی دیگر این خود اوست که ضربه فنی خواهد شد!

توی پارکینگ با دیدن ماشین آرشاویر، خداحافظی سرسری میکنم و درحالیکه سعی دارم خودم را مشتاق نشان دهم، با قدم به سمت ماشینش برمیدارم.

قبل از رسیدنم پیاده میشود و کت لی و شلوار ستش را به تن

کرده و با مدل جدیدی موهایش را صفا داده. به محض دیدنم لبه های کتتش را مرتب میکند و باجذبہ ابرویی بالا میاندازد و در سمت راننده را برایم باز نگه میدارد.

-خسته نباشی خانم!

رد نگاهش را تا پشت سرم دنبال میکنم و به نگاه سامین میرسم .

نگاهی که برای چند لحظه ی پر مفهوم به صورت من است و بعدش به صورت مصمم
آرشاویر.

-حالت چگونه رفیق؟

شاید اشتباه حس میکنم ولی انگار شنیدن این جمله از زبان آرشاویر برایش زیادی مسخره
به نظر آمد که با پوزخندی جوابش را داد:

-وقتی میبینم انقدر به من و خانواده م لطف داری مگه میشه بد باشم رفیق!؟

اینکه مرا عضوی از خانوادهاش خوانده برایم حس عجیبی دارد ...

نمیدانم غرق شوقم یا غرق نفرت... واقعا دلخورم... اما به هر حال نمیتوانم سردرگمی
چشمانم را وقتی به نگاه پر غرورش خیره میشوم پنهان کنم...

نمیدانم منتظر شنیدن چه جمله ای از زبان اویم؛ فقط میدانم

کلمه ی خانواده، توضیح بیشتری احتیاج دارد... وگرنه شب رای خواب میشوم... وگرنه
مردد میمانم که او مستحق ادامه ی این عذاب است یا نه...

وگرنه نمیدانم باید بخشیده شود یا نه... وگرنه نمیدانم باید به عاشقش بودن ادامه
دهم یا نه...

دنیاها سوال و ابهام در نگاه و سرم چرخ میخورد و به جایم آرشاویر به حرف
میا آید.

مقابلش میایستد درحالیکه نگاه او میخکوب من است تا چیزی را بفهماند که من تنها زمانی
باور میکنم که از زبانش بشنوم؛ چرا که من قبلا بارها گول این نگاه را خورده ام و پشیمانیش
گریبانم را گرفت.

-چرا به جای کنایه زدن رک و پوست کنده نمیگی مشکلت چیه؟ سرش را به طرف آرشا بر میگرداند و با اینکه چیزی نمیگوید اما میتوانم بخوانم که با چشمانش میپرسد "یعنی تو نمیدونی مشکلم چیه؟"

آرشاویر از روی عمد واضحترش کرد:

-خودت گفתי نسبتی با مها نداری... قراره از هم جدا بشید و تو زندگی آینده ی هم نقشی نداشته باشید... پس مانعی برای قلب

۵۸۱

من وجود نداره درسته؟

لبهای رنگ پریده و فک منقبضش نشان از چه داشت به جز غیرتش برای من؟ نگاه تیزش وقتی که آرشاویر از قلبش گفت، چه معنایی میتواند داشته باشد جز اینکه دلش میخواهد قلبی در تقاضای من نباشد جز خودش!؟

همه ی اینها در صورتش هویدا بود ولی با اینحال سکوت میکرد .

دست به کمر میزد و به اطراف سر میچرخاند ولی در جواب آرشاویر انگار که زبانش نمیچرخید...

-این حس مدتها توی قلبم بود ولی هیچوقت به خودم اجازه ندادم ازش بگم فقط چون خیال میکردم اون مال توئه. ولی هنوزم دیر نشده... اگه مال توئه بهم بگو سامین!... به خداوندی خدا دیگه اسمشم نمیآرم...

سعی میکردم کنترلش کنم ولی نمیتوانستم خواهش قلبم که از چشمانم بیرون میزد مهار کنم... دلم میخواست جلوی آرشاویر از زندگیمان دفاع کند ...

دلم میخواست بگویم که مال اویم.
 حتی دلم میخواست جوابی ندهد و به این سکوت لعنتی اش پایان ندهد ولی در عوض
 دستم را بکشد و توی ماشینش پرت کند تا نشانی باشد از حس مالکیتش روی من!
 کاش جوابی ندهد ولی در عمل نشان دهد بخشی از دارایی اویم...
 به خدا قسم که اگر اینکار را میکرد، همه چیز فراموشم میشد ...
 آن حرفها و توهینها... آن بی رحمیها و بی محلیها... قلبی که زیر پا لهش کرد... غروری که
 خرد شد... همه چیز فراموشم میشد ...
 تنها اگر یک قدم به سمتم برمیداشت... فقط یک قدم!
 نگاه تیزش را از روی من برداشت و به رفیقش زل زد و با پوزخندی بیشتر زد:
 -اون مثل یه دندون کرم خورده ست که خیلی وقته کشیدمش و انداختمش دور...
 دیگه وقتی انداختمش چه اهمیتی داره کجاست و چطور میگذرونه؟!
 و وقتی به سمت ماشینش میرفت، تنهای به آرشاویر زد و گذشت...
 کاش میشد این قلب زبان نفهم را از سینه بیرون بکشم و پشت سرش بندازم...
 آنوقت دیگه حتی نیازی به تف انداختن توی صورتش هم نبود!
 اگر این قلب نبود، اینگونه نمیشکستم... اصلا مهم نبود چه گفته ...
 حرفهایش یک مشت یاهو ی بی معنا بود که روی من تاثیری نداشت... اشکی جاری
 نمیکرد... حسی درونم نمیشکست!

کاش حداقل من هم میتوانستم انقدری بیرحم باشم که او را دندان کرم خورده بخوانم.

کاش انقدر ضعیف نبودم... کاش حداقل از یک جایی به بعد خسته میشدم و دست میکشیدم!... اما چاره ساز من این است که قلبی در کار نباشد که اهمیت دهد. اما چه کنم که یک من هستم و یک قلب ضعیف متلاشی شده!؟

تم لرزید و حلقه ی مایعی از خون توی چشمانم. سرم را پایین انداختم تا بیش از این کرم خوردگی قلب این دندان کرم خورده را نبیند که با صدای آرشاویر از حرکت ایستاد اما برنگشت.

-مها دندون کرم خورده نیست... هیچوقت نبوده... تنها ایرادش اینه که همیشه عاشق آدمای کرم خورده میشه!

سرم را بیشتر پایین انداختم تا اشکم را نبیند. آرشاویر ادامه داد:

-فقط هیچوقت توی عشق خوش شانس نبوده... عاشق هرکی شد یه چیزی از شو با خودش برد... با اینکه هر بار تمام قلبشو وسط گذاشت، مشکل اینجا بود که با آدمای درستی طرف نبود که

دلسوزش باشن... با آدمایی نبود که واقعا بشناسنش... که واقعا بدونن چه گوهری رو دارن حرومش میکنن... این دختر کرم خورده نیست و من تنها کسیم که تونست قلبشو ببینه... با اینکه هنوز خیلی مونده تا کاملا ازش بدونم ولی همین الانشم انقدری شناختمش که نتونم دست از تلاش کردن بردارم... من بالاخره موفق میشم قلب این دختر و مال خودم کنم... میدونم براش مناسبم. میدونم من دیگه یه آدم کرم خورده نیستم توی زندگیش... میدونم

وقتی بیاد توی زندگی من، دیگه مجبور نیست کمبوداشو با کشتن احساساتش از اساس نابود کنه! پس مرسی که اجازه دادی داشته باشمش...

سرش را چرخاند. طول کشید تا به جای نگاه خیره خیره اش، پوزخندی زورکی بزند و سوار ماشینش شود و موقع رفتن صدای جیغ لاستیکهایش محوطه را پر کند.

اگر این من جدید نتوانست اینبار هم تکه و کنایه هایش را جبران کند، پس کی میخواهد دم به بیخیالی بزند و قبول کند که او را ندارد و نخواهد داشت؟! کی قرار است تمام کند این خواستن و خواسته نشدن را؟! من که دارم تمام تلاشم را میکنم تا کمر خم نکنم، من که تا بحال به ظاهر موفق بوده ام، اما چرا نمیتوانم از درون هم خوشحال و راضی باشم؟!

-چرا همش عاشق کسایی میشم که دوسم ندارن؟

آدمها از قاب پنجره ی شیشه‌های میگذرند و اینکه از پشت این شیشه های دودی کسی به اشکهایم خیره نمیشود حس خوب و راحتی دارد... نگاه از پنجره نمیگیرم و صدای ضعیف و نامطمئنش سکوت اتاق گرم و نرم اما ناراحت ماشینش را میشکند:

-گفتی دوسم داری... منم همینطور...

به طرفش سر میچرخانم و خداروشکر که لبخند کنج لبهایش نشان از جدی نبودن حرفش دارد. وقتی چیز دیگری نگفتم، خودش دوباره به حرف آمد:

-آدمایی مثل تو عاشق شدن برایشون از سر کشیدن یه کاسه زهر دردناکتره انگار!

ناخودآگاه به قدری پر از اندوه میشوم که قدرتی برای کنترل احساسات فوران کرده ام پیدا نمیکند. ناگهان با شکستن بغضی وسط گلویم چنان غرق گریه و زاری میشوم که حتی برای

خودم هم بعید و غیرمنتظره است... چشم میبندم و دلم میخواهد درست مثل دختر بچه ای زبان نفهم، ساعتها ضجه بزnm و از خواستن چیزی بنالم که هرگز مال من نمیشود... چشم میبندم و دهان باز میکنم. ماشین از حرکت میایستد و با سکوتی که آرشاویر برگزیده، تنها به گریه هایم شدت میدهم و فین فین میکنم...

-بیشعور عوضی!... حالم ازش بهم میخوره... پسرهی آشغال از دماغ فیل افتاده... چرا وقتی اون چرت و پرتا رو بارم کرد لال شده بودم؟؟... چرا گذاشتم مثل گاو سرشو بندازه بره و انگار نه انگار... انگار نه انگار من... من... اه... حالم حتی از خودم بیشتر از اون بهم میخوره...

دستمال کاغذی از توی پاکتش بیرون کشید و جلوی بینی ام نگه داشت. دستمال را گرفتم و از گوشه ی چشمم نگاهش کردم.

-وقتی اینجوری نگام میکنی بیشتر از خودم بدم میاد... اه... اه... من خاک بر سر چرا خفه شده بودم!!!!

دست زیر چانه اش زد و متاسف خیرهام شد و گفت:

-من به جات حقشو گذاشتم کف دستش... کافی نیست؟

-خودم... خودم باید گند میزدم بهش! میدونی چقدر سخته اونجوری بیخیال جلوش وایسم و وانمود کنم که انگار هیچ حسی ندارم؟؟ میدونی چقدر با خودم کلنجار رفتم تا بتونم هر بار تو روش دریابم؟؟ که نذارم ببره... نذارم فکر کنه خردم کرده... اذیتم کرده... میدونی چقدر تمرین کردم تا این صورت مسخره ی لعنتیم نشون نده چقدر داغونم میکنه؟؟ ولی همش امروز دود شد!!!!... با لال شدنم گذاشتم اون ببره!... گذاشتم بهم بخنده!!!

-خراب کردی چون سعی کردی ادای کسیو دربیاری که خودت نیستی...

-یه جوری حرف نزن که انگار همه چیزو میدونی...

دستم را گرفت و از روی چشمانم پایین آورد. سرم را به طرفش چرخاندم و نگاهش

غلو نمیکرد. زیادی مطمئن بود... به طرز آزاردهنده ای...

-من ادعا نمیکنم همه چیزو میدونم... ولی میدونم دائم داری با صورتت درمورد احساس

واقعی قلبت دروغ میگی!... عاشقی؟؟؟ دلتنگی؟؟؟ دلت میخواد داشته باشیش؟؟ بهش نیاز

داری؟؟ فقط بذار بفهمه!... به اینکه قراره جوابی که از طرفش بگیری باب میلش باشه یا نه،

ابدا فکر نکن!... این خصلت همه ی آدماست که هیچوقت جواب درستی ندارن بهت بدن...

این تویی که جواب خودتو داری... این خودتی که تهش باید جواب درستی برای خودت

داشته باشی... برای مها! برای قلب مها! برای احساسات مها!... اگه چیزی رو دوست داری،

فقط اونجوری که دلت میخواد دوستش داشته باش... اگه با به زبون آوردنش دلت آروم

میگیره، به زبونش بیار... اگه با پنهون کردنش آرومی، واسه خودت نگهش دار... ولی به

جواب آدمادقت نکن... چون همیشه ناامیدت میکنن... چون هیچکس خودشو درقبال

احساسات بقیه مسئول نمیدونه... ولی نمیتونن نسبت به احساسات خودشون بیتوجه باشن...

حرفهایش به طرز شگفت انگیزی آرامم کرده بود... انگار چیزی را از عمق پنهان وجودم

بیرون میکشید که مدتها بود گمش کرده بودم... شاید آرامش... شاید امنیت خاطر... نمیدانم

فقط قشنگ بود! آهسته بود درست شبیه نسیمی که برای لحظاتی کوتاه روی سوختگی جانم

میوزید و آرامش میکرد. مثل نور کم سوی کبریتی که به یکباره دل تاریک شب را میشکافت

و لرز وجودت را تسکین میدهد.

فقط دلم میخواست صدایش را ضبط کنم و نگهش دارم برای وقتی که مثل امروز خرابهای از خودم روی دستم مانده و باید فکری به حالش کنم. نفس عمیقی کشید و ماشینش را به حرکت درآورد و به سمت خانه راند.

-میدونی نشون دادن احساس واقعیت خیلی زحمتش کمتر از پنهون کردنشه... و هیچ حسی هم توی این دنیا ارزش اینو نداره که به خاطرش خودتو عذاب بدی...

-اگه ابرازش کنم، با پشیمونی بعدش چجوری کنار بیام؟

-چاره ای جز تحملش نداری... اگه دیتو به خودت ادا کنی و حرف بزنی پشیمونی بعدش سبکتر از وقتی که دایما حسرت نگفتنشو بخوری. این فرق بین پشیمونی و حسرته... من اگه باشم ترجیح میدم با پشیمونیش کنار بیام!

نگاهم سردم را به مقابل دادم و گفتم:

-ولی من قبلا بهش گفتم چه حسی دارم و الانم پشیمونم که حسرتو انتخاب نکردم!

دیگر تا رسیدنمان حرفی زده نشد. نیازی هم به گفتن چیزی نبود. به قول آرشا من یک بار پشیمانی را انتخاب کردم و حالا به خاطرش عذاب میکشم. من مثل او نمیتوانم با پشیمانی کنار بیایم... اگر پشیمانی میتواند اینطور مرا از خودم دور کند، پس من ترجیح میدهم حسرت تلاش برای بدست آوردن او را تا ابد در دل نگه دارم!

توی کوچه توقف کردیم و با دیدن معرکه ای که جلوی ساختمان

برپا بود، با نهایت خستگی آه کشیدم.

-همینو کم داشتم!

اخمهایش را تنگ درهم کشید و درحالیکه که از ماشین پیاده میشد گفت:

-تو بمون تو ماشین.

نگاهی به نگاه خیره ی سامین به من و نگاه شاکی مبینا به نزدیک شدن آرشایر کردم و با تکان دادن سری از تاسف پیاده شدم و با کوبیدن پاشنه ی کفشهایم توجه شان را به خودم جلب کرده و لبخندی زدم...

درست است که با همان یک کلمه نابودم کرد و از درون صدای خرده شیشیه میدهم ولی هنوز تمام نشده... من هنوز هم توانایی تظاهر به محکم بودن دارم. هنوز کاملاً از پا درنیامده ام. تمام اینها را با لبخندی مستقیماً خیره به چشمان خودش میگویم و روبرویشان میایستم.

-به به مشتاق دیدار!

از چشمان مبینا خون چکه میکند!

-باید مشتاق باشی کنارش ببینمت! که بگی بالاخره موفق شدی جامو بگیری!

۵۹۱

با شنیدن این جمله برای چند لحظه با رقم خوردن خاطره ای نحس، بغض کردم.

زندگی من متناوباً در حال تکرار است. هر بار میگذرد و میچرخد تا درست به همان نقطه ی اول برسم!... همه چیز تکرار میشود ...

همه چیز!

-مبینا!

حرف آرشایر را قیچی کردم و با زهر خند جواب دادم:

-تو خودت جاتو دادی... من هیچوقت سعی نکردم بلندت کنم!

با غیظ و حرص به دو تایمان خیره میشد و حرفهایش را از لای دندانهایش میزد و آرشاویر و سامین ساکت بودند.

-حالا دیگه علنا با هم میرید میاید! میگی میخندید! کنار هم وایمیستید... بدون ترس... یه دفعهای برید زیر یه سقف و خلاص دیگه!
 سرم را بیاعتنا تاب دادم و به خندیدن ادامه دادم و سامین گفت:

-صداتو بیار پایین مبینا... میتونیم داخل حرف بزیم.

انگشتش را جلوی سامین تکان داد و صدایش را بالاتر برد.

-تو حرف نزن که من گول غیرت نداشته ی تو رو خوردم!

به سرعت چشمهایش پر از اشک شد و ادامه داد:

-من خیالم از تو جمع بود که گذاشتم بره... پیش خودم گفتم تنها میمونه و برمیکرده باز پیشم چون منم اگه نباشم تو هستی...

نمیداری این اتفاق بیفته!... اما فکرشم نمیکردم انقدر بیغیرت باشی که اجازه بدی

جلوی چشمات هرغلطی دلشون میخواد بکنن!

-مواظب حرف زدنت باش مبینا!

سرم را چرخاندم تا صورت آرشاویری را که بالاخره سکوتش را شکسته بود بینم. در

نگاهش کوچکترین حسی نبود... با یک جفت حفره ی توخالی زل زده بود به چشمان

اشکی مبینا...

-خودت خواستی تمومش کنیم... دیگه بهت چه ربطی داره بعد تو با کی میگم و میخندم؟

مبینا گفت:

- تو میدونستی چرا اون حرفو زدم... تو میدونستی قصدم واقعا جدایی نبود!

- نه نمیدونستم!... اصلا بهش فکر نکردم... حتی نخواستم بهش فکر کنم که واقعا قصدت چی بود... من فقط یه چیزو فهمیدم ...

که هیچ اعتمادی بین من و تو وجود نداره و منم خسته شدم از بس توضیح دادم و حسمو اثبات کردم!... فقط یه چیز شنیدم... که میخوای تمومش کنی!... اون لحظه فقط یه حس داشتم... که تو خسته شدی... مثل من!

- من خسته شدم ولی نه از تو...

- ولی من از تو خسته شدم مبینا! کلافه شدم از زندونی که همش میخواستی منو توش حبس کنی! دیوانه شدم از بس توضیح دادم و نفهمیدی... میفهمی؟؟

مات صورت خشمگین آرشاویر بودم و رگ گردنی که ورم کرده بود از غیظ...

گوشه‌هایم از شنیدن این حرفهایی که از آرشاویر بعید بود، زنگ میزد!

سیل اشکهای مبینا پایان پذیر نبود و پشت سرش یک جفت نگاه پرنفرت مرا مینگریست که خودم هم شوکه و نگران بودم!

مبینا تلخندی زد و عقب رفت.

- من که میدونم قضیه این نیست... تو حتی یه روزم برای من صبر نکردی خبر دارم... تو و این خیلی وقت بود منتظر همچین فرصتی بودین! تو و این عوضی که هیچی از تعهد حالیش نیست... همین زن بیصفت که شوهر داره و از اولم به صمیمیتترین رفیقش چشم داشت!

جلوی چشمش قرار گرفتم و عصبی گفتم:

-تعهدی وجود نداشت که در نظرش بگیرم! تکلیف من و این که مشخصه... تو و اینم که کات کرده بودین. از کدوم تعهد حرف میزنی؟!

با اشک و نفرت لب زد:

-توی آشغال با اون زن و شوهریدا!

خندیدم و دستی در هوا تکان دادم.

-خداروشکر معنی زن و شوهرم فهمیدیم!

دوباره گفت:

-میدونستی ما همو دوست داریم...

-قبلا هم بهت گفتم... حسی که بین شما بود هیچی نبود جز یه تعصب کور و مزخرف که خودت شورشو درآورده بودی! آرشا توی رابطه ی با تو هیچی حس نمیکرد جز یه عذاب عضمی که داشت خفه ش میکرد... تو بهش اعتماد نداشتی! من خوب میفهمم چه حسی داره وقتی بهت اعتمادی نداشته باشن... تو فقط محکومش میکردی به گناه نکرده و منم خوب میفهمم حسشو... میبینی؟ راستش من و اون دقیقا مناسب همیم! اینطور فکر نمیکنی؟؟

چشمان پر اشکش مرا به یاد خودم میانداخت. به همین خاطر

دلم میخواست کمی بیشتر تنبیهش کنم... لب زیرینش را گزید و در فاصله ی کمتری از بین

لبهایش غرید:

-هرچیزی که درموردت شنیده بودم راسته! تو حتی کثیفتر از اونی هستی که ازت

میگن... حالمو بهم میزنی! همون بهتر که عوضی مثل اون سهم آشغالی مثل تو بشه!

به شانه ام تنه زد و به طرفش چرخیدم. از کنار آرشاویر گذشت و نگاه آرشاویر خیره ی زمین بود. حالش خوب نبود... مثل من از آزار طرف مقابلش لذت نمیبرد...

سرش را بالا گرفت و من اینبار حسرت را در نگاهش دیدم... در نگاه کسی که ادعا میکرد همیشه ترجیحش پشیمانیست!

با دیدن حال و احوال پریشان آرشاویر با صدای بلندی غریدم:

-تو داشتیش بدبخت! منتها لیاقت نگه داشتنشو نداشتی!

آرشاویر حتی سرش را بلند نکرد و دیدن بغض خفته اش حالم را خرابتر کرد. برایم مهم نبود چه حرفهایی از آن دخترک شنیده ام... برایم مهم نبود که چقدر برایم گران تمام شده ولی دیدن این چهره ی مغموم آرشاویر تمام صبر و سکوتم را به چالش میکشید.

بلندتر فریاد زدم:

-داشتنش لیاقت میخواست که تو نداشتی احمق!

خواستم دستش را بکشم و زودتر از این جو بیرونش ببرم که خودم به سمتی کشیده شدم. لحظه ی آخر چشمان آرشاویر بالا آمد ولی حرکتی نکرد و تنها نگاه کرد تا به دنبال سامین به داخل مجتمع کشیده شوم و داخل آسانسور پرت شوم.

خیلی زود دست از تقلا برداشتم چرا که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود که بعد از مرور چندباره ی حرف ساعاتی پیشش، باز توی چشمان یاغیاش زل بزنم و دم از محکم بودن بزنم.

در خانه را باز کرد و از بازویم کشید. وسط پذیرایی ایستادم و بیحوصله نگاهش کردم. کتش را با خشونت از تنم بیرون آورد و روی کاناپه کوبید. دست به کمر مقابلم ایستاد

- گفته بودم مراقب رفتارت باشی... گفته بودم دست از سر زندگی این بیچاره ها برداری... گفته بودم یه مدت مثل آدم زندگی کنی و این کثافت کاریاتو نگه داری واسه وقتی که پاتو از این خراب شده بیرون بذاری... گفته بودم یا نه؟؟؟ خرنفهم شده بودی یا نه؟؟؟
نگاه خونسردم را از جز به جز صورت آشفته اش گذراندم عقبش راندم تا فاصله بگیرم.

- دو قدم فاصله هست؛ نیازی به اذیت کردن حنجره ی خودتو و پرده ی گوش من نیست... صدای فریادش وجودم را از درون لرزاند:
-جواب منو بده عوضی!

به آهستگی لباسهای بیرون را از تنم درمیآوردم. تنها واکنش کوتاهی که به فریادش نشان دادم نگاهی بود که لبخند پیروزمندانه ای داشت.

-من هیچوقت به گفته های تو اهمیت ندادم... نشنیدم... مهم نبود تا گوش بدم...
بین موهایش چنگ انداخت و لبش را با زبان تر کرد.

-پس واقعا میخوای مثل چنار سبز شی وسط رابطه ی بین این دوتا!

بیتوجه جلوی تیوی رها شدم و شبکه ها را بیهدف بالا و پایین کردم درحالیکه فکرم در عالم دیگری پرسه میزد.

-میدونی حرفی که مبینا زد... من قبلا به اون دختر زده بودم .

شبی که از ختم حاج مسعود برمیکشتن جلوی در خونهبشون منتظر موندم تا جواب آزمایش قلبی رو نشون رهی بدم و خودمو خلاص کنم. خوشحال بودم... حتی یه لحظه هم شک

نکردم که کارم درست‌ه یا غلط... توی خونه بلبشویی به پا شده بود که نگو... همه فهمیده بودن دختر حاجی میرهادی چه رسوایی بالا آورده ...

نگاه‌هایی که نسبت بهم عوض شد... حرفایی که میشنیدم... بابا از خونش بیرونم کرده بود... اگه کمکای قایمکی عمه نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میاومد... من فقط به این چیزا فکر میکردم...

فقط به خودم... حتی اون لحظه‌های که جلوی چشمای اون دختر بت رهی رو برای همه میشکستم، برای یک ثانیه هم احساس پشیمونی نداشتم... به خودم حق دادم که هرکاری میتونم برای آینده‌ی بچه‌م انجام بدم؛ حتی اگه به قیمت پست کردن خودم باشه... به همه‌م گفتم اون پدر بچه‌مه و توی چشمای اون دختر زل زدم و گفتم جای منو گرفته! میدونی چه جوابی بهم داد؟ اون گفت هیچوقت دنبال گرفتن جای کسی نبود... جای خودشو توی زندگی رهی میخواست. با اینکه میدونسته جایی نداره؛ دلش خواست این فرصتو به خودش بده و خوشخیال باشه...

ولی اون دختر بچه هیچ نمیدونست جاش کجای زندگی رهی بوده... من با اینکه اون حرفو زده بودم، ولی خیلی خوب میدونستم من حتی به گرفتن جاش نزدیک هم نشدم! من همون لحظه هم خیلی خوب میدونستم جایی ندارم... اون دوتا خیلی وقت بود که دستاشونو برای گرفتن دست اونیکی به سمت هم دراز کرده بودن؛ من فقط مثل یه کابوس نصفه شب بودم که گره خوردن دستاشونو به وقفه انداختم...

اونی که جایی نداشتم من بودم! همیشه من میمونم!

سرم را بالا گرفتم و به دیوار تکیه زده بود. از اینکه حداقل مثل گذشته اجازه ی حرف زدن را ازم نمیگرفت راضی بودم.

-حالا میفهمم چرا با وجود اون همه تلاش واسه تموم کردن این نفسا، هنوز موندم... زندگی من دائما مروره... تکرار یه دوره ی کوتاه... تک تک اون لحظه ها برای من تکرار میشه تا جایی که هممشو با عمق وجودم حس کنم. من موندم تا عذاب اون لحظه ها رو بچشم. بخاطر همینه که زندگی تو یه همون نقطه گیر کرده و هیچی بهتر نمیشه. باید انقدری بمونم تا این مرور تموم بشه ...

شاید بعدش آماده ی رفتن باشم!...

چشمانش را به سمتم سوق نداد تا تلاش کنم چیزی بخوانم .
کمی این پا و آن پا کرد و با گفتن:

-حالا نیست که واسه موندت رسالت مهمی رو دوشته!

به سمت آشپزخانه رفت و بطری آب را یک نفس سر کشید .

لبخندی زده و شانه بالا انداختم. فلشم را پشت تیوی زدم و یکی از فیلمهای فایل درونش را پلی کردم.

-فیلم میبینی؟

پوزخند زد و کتش را از کنارم برداشت و مچ دستش را گرفتم.

-چیه کنار من نشستن عصبیت میکنه که هی فرار میکنی؟ نگاهم کرد.

-اگه حوصلهت سر رفته دنبال سرگرمی دیگه ای باش؛ من حوصله تو ندارم.

-عجب! یکیو داشتم که حسابی حوصله مو داشته باشه منتها جنابعالی پروندیش...

-عادت کردی چشمت فقط به مال دیگران باشه؟ عقده داری!؟

مچش را به حالت منزجری روی هوا رها کردم و با نازک کردن چشم، تکیه ام را به پشتی دادم و گفتم:

-چون از خودم چیزی ندارم که باهاش وقت بگذرونم... همه چیزی که چشمم میبینه مال مردمه!

صاف ایستاد و نفسی کلافه بیرون فرستاد.

کنترل را توی دست گرفتم و خودم را کنار کشیدم.

-بگیر بشین جنونم واگیر نداره.

دمپایه‌هایش را روی زمین کشید و راهش را به سمت اتاق در پیش گرفت. تیزر فیلم پخش شد و کنترل را گوشه‌های انداختم و

۶۱۱

موهایم را بین انگشتانم گرفتم و چشم بستم. این روزها هر چند دقیقه یکبار مود عوض میکردم... نه اینکه خودم دخالتی در این وضع داشته باشم، دیگران دائما احوالاتم را تغییر میدهند و وادارم میکنند مجنون وار رفتار کنم... وادارم میکنند خودم را گم کنم!

دست به زانوانم میگیرم و برای خاموش کردن چراغها برمیخیزم .

بشقابی پر از میوه میکنم و روی پا میگذارم و بیمیل و بیاشتها به مانیتور خیره میشوم. صدای پایش را توی آشپزخانه میشنوم.

چرخ میزند و در یخچال هم چند بار باز و بسته میشود. تمام تلاشم را میکنم که هوش و حواسم اطراف آشپزخانه نچرخد ولی تقریبا تا بیرون آمدنش، چیزی از محتوای فیلم

نمیفهمم. اخمهایم را بیشتر درهم میکشم و دلم میخواهد خاموشش کنم که با سروصدای فراوان روی صندلی کناری ولو میشود.

متعجب نگاهش میکنم. اخمهایش را بیشتر درهم میکشد و دلسترش را سر میکشد و بیحوصله خیره ی مانیتور میشود.

میخندم... شبیه احمقهایی که دلخوشیها و دلی کوچک دارند ... ساده باور میکنند... ساده میبخشند... ساده فراموش میکنند و ... ساده میشکنند!

-تازگی زود تو بحث کم میاری... یا قبول کردی حریف نیستی یا...

-زیپ دهن تو بکش. نیومدم به صدای تو گوش بدم.

چپ چپی نگاهش میکنم و نارنگی درشتی از توی ظرف برمیدارم و به سمتش نشانه میروم. به محض اینکه نارنجی به مقصد پیشانی اش رسید با لبخندی موزیانه میگویم:

-بگیرش!

بعد از اصابتی دیدنی، چشمان درشتش را برایم دوبرابر میکند:

-چته وحشی!

شانه هایم را بالا میگیرم و خودم را عقب میکشم.

-اوپس! انگار این اتاق صدا رو دیر منتقل میکنه... گفتم بگیرش بخدا!

نارنگی دیگری برایش پرت میکنم و با چشمان خشمگین روی هوا میگیرد.

-بیا با هم میوه بخوریم!

پشت چشمی نازک میکند و سعی میکنم بیشتر از این عاصیاش نکنم تا نرود.

فیلم دیدن کنارش لذتبخش است. از همان اولش هم کنار خودم برایش جا باز کرده بودم تا نزدیکم بنشیند ولی توی ذوقم زد...

در همین فکرها بودم که با دیدن صحنهی پیشرو به خودم گفتم:

"مرغ آمین در راه بود!"

زیرچشمی نگاهش کردم... کوچکترین ری اکشنی بعنوان آدم سالم نداشت! بشقاب میوه را روی میز گذاشتم و متوجه شدم که گوشه ی ابرویش پرید... لبخندی خبیث زد و پاهایم را بالا کشیده و توی خودم جمع کردم. کنترل را بالا گرفتم و چندتای دیگر زیادش کردم...

دیدم که پلکهایش را کلافه روی هم فشرد و لبش دائما میجنبید تا طبق معمول تشری بزند... ولی قبل از اینکه فرصت این کار را پیدا کند، دوربین موبایلم را روی صفحه ی مانیتور تنظیم و شروع به فیلمبرداری کردم.

-تنهایی فشار آورده؟!

انگشتم را به نشان سکوت روی بینام نگه داشتم و سرم را نزدیک یقه ام فرو بردم که مثلا خجالت کشیده ام. آنقدر نگاهم کرد تا صحنه بگذرد و من هم دوربینم را پایین بیاورم. حواسم بود که هنوز هم نگاهش به من است... بیشتر خندیدم و شروع به تایپ کردم و در همان حالی که از روی کاناپه پایین میآمدم تا به اتاق برگردم، گفتم:

-یادت باشه آخرشو برام تعریف کنی...

هنوز یک قدم برنداشته بودم که موبایلم را از توی دستم کشید و درحالیکه به زحمت نفس زدنهای عصبیاش را کنترل میکرد، سرش را توی گوشه ی فرو کرد:

-واسه کی فرستادیش..

چیزی نگفتم و مقاومتی هم نکردم.

دوباره تکرار کرد:

-با توام... کجا فرستادیش؟؟ واسه کدوم عوضیتر از خودت فرستادیش هان؟؟

صورتش مثل لبو سرخ شده بود. رگه ای برجسته ی بازویش بیش از حد معمول توی چشم

بود. موهای بلند و نامرتبش هم رگهای پیشانی اش را پوشانده بود ولی بدون دیدنش هم

میدانم متورم است.

آهسته گفتم:

-نگرفتمش...

عصبیتر به جوش و خروش آمد:

-به من دروغ نگو... دیدم چت میکردی!!

-اینباکسمو چک کن... جواب پیام طنازو دادم.

دوباره سرش را توی گوشی فرو کرد و به نظر صحت حرفم را چک میکرد. وقتی صدای

نفسهایش کمی آرام شد، با اینکه میدانستم چیزی که میخواهم بگویم پشیمانی به بار

میآورد، اما اینبار نخواستم حسرتش را بخورم.

نگاهم را به طرفی دادم و زمزمه کردم:

-فقط خواستم به جبران این مدت که چیزی ازت ندیدم، یکم غیرتیت کنم.

چند لحظه توی نگاهم غرق شد و باز طوری که انگار خیالش راحت نشده موبایلم را گشت

و کمی بعد روی صفحه هنگ کرد .

سکوتش که طولانی شد، گوشی را از توی دستش چنگ زدم و با دیدن عکس دوتایی من و آرشاویر آب دهانم را قورت دادم...

همان عکسی بود که شب عروسی توی ماشین گرفتیم. من در رخت عروس و او در کت و شلواری آراسته...

سرم را بلند کردم و نگاه ماتش هنوز به جای خالی موبایل توی دستش بود.

نتوانستم چیزی بگویم. چه باید میگفتم؟ چرا باید توضیح میدادم؟ وقتی که او خودش گفت زندگی با من را جدی نمیداند...

دستی به گردنش کشید و کمی در شوک همان حال ماند و

خیلی زود با لبخندی ناباور سر بلند کرد.

-واقعا از اول برایش نقشه داشتی!

و بدون اینکه منتظر شنیدن دفاعی از جانب من باشد، با قدمهایی محکم وارد اتاقش شد و در را محکمتر بست...

دستهایم دو طرف پایم سست شد. احساس تهی بودن تمام وجودم را در خودش بلعید. با

صدای کوبیده شدن چیزی که از اتاقش آمد و هیچ ایده ای درموردش نداشتم، نفس

سنگینی توی ریه هایم کشیدم تا بغضم را فرو دهم. پاهای سستم را به دنبال خود کشیدم و روی کاناپه خوابیدم.

زانوانم را توی بغلم جمع کردم و به مانیتور زل زدم و با خود زمزمه کردم:

-پس چرا نمیگی دوسم داری...

فصل هفتم

(طناز...)

چندین بار شماره اش را میگیرم و جوابگو نیست. ناسزایی زیر لب نثارش میکنم و گوشی را توی کیف میچپانم. با دقت و با احتیاط از بین سنگها میگذرم و نگاهم را به دوردستها میدهم. گلرخ هرگز نمیگذاشت روی قبرها پا بگذارم... میگفت هیچکس دوست ندارد در خانه اش را لگدمال کنند.

کمی دورتر قامت زنی در لباس بلند آبی رنگی به چشم میخورد که ایستاده و از کنار سرش دودی به هوا برخاسته. به گمانم خودش باشد. به قدمهایم سرعت میدهم و بیسروصدا مقابلش میایستم. چشمانش را به آرامی از قبری خاکی که با پارچه ی سیاهی پوشانده شده میگیرد و با نیمنگاهی به صورتم، روی سنگ قبری مینشیند.

-دیر کردی... دیگه داشت حوصله م سر میرفت.

نگاهی به سنگ قبر بنده خدایی کنار پایم میکنم و سعی میکنم خودم را حدفاصل دو قبر جا دهم و روی دو زانو حالت نشستن میگیرم.

-یک ساعته سرگردونم بین توی قبرستون... کری نمیشنوی صدای گوشیتو؟؟

سیگارش که به انتها رسیده، کناری روی زمین، وسط کپ های از فیلتر، خاموش میکند و یکی دیگر از پاکتش خارج میکند.

-میخوای؟

سری بالا میاندازم و قهرآلود جواب میدهم:

-هر کاری میکنم به دودش عادت نمیکنم. توام چه خبره خفه کردی خودتو؛ گند زدی به مزار اموات مردم!

چشمان نقاشیشدهاش را از صورتم میگیرد و با پوزخندی روی قبر دست میکشد.

-دست خودم نیست... اولینباره جلوی مامانم سیگار دستم میگیرم و نمیتونه سرم داد و هوار کنه...

مبهوت سرم را بلند میکنم.

-مادرت رفت؟؟

پک عمیقی میزند و دودش را به هوا میفرستد. چشمانش خالیترا از هر زمان دیگری است. سیاه بر تن نکرده... ولی دلش مثل همیشه تاریک به نظر میرسد.

-جایی نرفته... همین جاست... بالاخره آرام گرفته... برای همیشه صدایش بسته شده...

دستم را متاثر به سمتش دراز میکنم و نمیگذارم نوازشش کنم.

-من... واقعا متاسفم طناز!... چرا بهم نگفتی خودمو برسونم بهت؟؟ کی این اتفاق افتاد؟؟ تو که گفتی حالش داره خوب میشه...

بیحالت نگاهم کرد:

-متاسف نباش... اگه میدونستم دم مرگش اونقدر قشنگ میخنده، بیخودی به این در و اون دور نمیزدم تا بیشتر نگهش دارم. -طناز... حالت اصلا خوب نیست...

گفت: ولی از این به بعد قراره خوب بشه...

-بهم بگو چه بلایی سرت اومده...

سرش را بالا گرفت و نگاهی به دورترها داد. دنبال چیزی میگشت انگار...

میفهمیدم پریشانی اش. هرچند که تمام مدت سعی میکرد پنهانش کند... در نگاهش اینبار حسرت بود. نگرانی بود. دلتنگی بود.

-بابام پنج سال پیش مرد. آهی در بساط نداشت... من و مامانم بیشتر درآمدی که از کلفتی و نوکری ملت در میآوردیم، واسه خرج و مخارج دوا دکتر بابای زمین گیرم میرفت. همین دور و برا خاکش کردیم... پول نبود براش سنگ قبر بخریم؛ یه نهال کاشتیم و نشون گذاشتیم... الان دیگه بالا سر هر جنازه ای صدجور نهال و درخت دراومده... امروز هرچی گشتم نتونستم نشونمونو پیدا کنم... بابامو گم کردم...

درحالیکه از شدت بهت به سختی زبان در دهان میسراندم، زمزمه کردم:

-هر کدوم از این قبرا به اسم صاحبشون جایی ثبت شدن... پیدا

کردنش سخت نیست...

با اینکه در باغ دیگری سیر میکرد، به تایید سر تکان داد:

-جدی؟!

و بدون اینکه منتظر تایید من بماند، خودش ادامه داد:

-ولی سنگ مامانم نهایت تا دو هفته دیگه آماده ست... گم نمیشه. قبر مامان تو

کجاست؟

سست روی زمین نشستم و سرم پایین افتاد. بیمعرفتی را در حقش تمام کرده بودم. در حق

مادری که رفت تا من بمانم...

-تو شیراز دفنش کردیم...

برای چند لحظه خیرهام شد.

-سنگ داره؟

-آره... سنگ داره.

چیزی فرو داد و دوباره پرسید:

-خوشبخت بود؟

بغض وسط گلویم جا خوش کرد.

-تا قبل از من آره.

خندید و سرش را تاب داد.

-ولی ماما من قبل از من شوربخت بود، بعد من سیاهبخت!

۶۱۱

و بلندتر خندید و غمزده به مادرش خیره شد.

-چرا؟

-بابای من همون روزای اول زندگی از داربست افتاد و چون بیمه نبود فلج شد و دیگه

نتونست روی پاهاش وایسه... ماما من پیشش موند و ازش مراقبت کرد... وقتی منم اومدم که

دیگه به سبزه نیز آراسته شد... ولی ماما من عقب نکشید. فقط بیشتر کار کرد.

همیشه هم خندید... البته دست تنها روزگار نمیچرخید... از طریق حاج آقای مسجد محلمون،

با یه خیر آشنا شدیم. کمکای اون بود که تونستیم دووم بیاریم. وقتی بزرگتر شدم تا حدودی

کمک ماما بودم و اوضاع خوب نبود ولی باز بهتر بود. یک سال بعد بابا، من یه تصادف

سنگین داشتم. مادرزادی یه کلیه م مشکل داشت؛ با اون تصادف دیگه اون یکی هم پوکیده

بود و جوابگو نبود. باید پیوند میشدم... کلیه میخواستم... پول میخواستم...

سرش را به تنه ی درختی قدیمی تکیه داد و بیطاعت پرسیدم:

-بعدش؟

-بعد از عمل که بهوش اومدم فهمیدم مامان با اون حاج آقای خیر ازدواج کرده...

بهش میگن قیم... سرپرست... یه بابایی که از پس زندگیمون برمیاد... همیشه فکر میکردم بابا که بمیره زندگی ما راحتتر میشه... ولی حالا به نظر میرسه بابا از عمد خودشو از من قایم میکنه.

تکه تکه و مبهم حرف میزد. نمیتوانستم وادارش کنم همه ی زندگیش را با جزئیات برایم تعریف کند. فقط از حرفهایش میفهمم که با آمدن آن ناپدری دوران سختی را سپری کرده و حالا دلش حسابی پر است. عذاب وجدان دارد که همیشه پدر واقعیاش را سر بار میدید. از غم از دست دادن مادرش سرخورده است و همه ی زحماتش را هدر رفته میندازد.

نیازی به توضیح نیست... فقط میفهمم که دنیا به او هم آسان نگرفته. آرزوهایش را توی فیلتر سیگارش قرار داده و هر لحظه دودش میکند.

با برگهای زیر پایم بازی میکنم و میگویم:

-قبلا گفته بودی توام گذشته ی شومی مثل من داشتی... گفتمی وقت زیادی نداری تا از کسایی که اذیت کردن انتقام بگیری ...

نکنه... مرضی چیزی داری؟!

-مریض نیستم... فقط کار خاصی تو این دنیا ندارم. اولین هدفم زنده نگه داشتن مادرم بود که فایده ای نداشت و نمود... آخرین هدفم تاوان گرفته تا با آرامش بمیرم.

-من کمکت میکنم!

چشمش به چشمانم متصل شد. همیشه از سردی نگاه او بود که سرمازه میشدم.

او بود که یادم داد چطور یخ باشم. چطور خونسرد از کنار آدمها بگذرم. چطور آرام باشم و با نهایت آرامش ولی کینه انتقام بگیرم .

نبخشم و حسرت ناگفته ای را نخورم.

قشنگ نبود هیچ ولی... حداقلش راحتتر بودم...

-چرا همچین نگاه میکنی؟؟ تا الان تو کمکم میکردی از این به بعد من... نکنه منو رفیقت نمیدونی؟ مکثی کرد و با همان حالت گفت:

-چرا... تو تنها رفیقی هستی که دارم.

لبخند زدم و از جا بلند شدم.

-میای یا میخوای بیشتر پیش مامانت بمونی؟ نگاهی اجمالی به قبر خاکی انداخت و برخاست.

-حرفی باهات ندارم... الان دیگه خودش همه چیزو میدونه.

چند قدم برداشتیم. هوای قبرستان خفه و زندگی درونش مرده بود... بوی تنهایی میداد.

آنقدر خسته به نظر میرسید که دلم میخواست کاری برایش بکنم. برای دختر تنهایی که هیچوقت تکیه نکرد... کسی را نداشت که تکیهش را به او بدهد. برایش ناراحت بودم و متاسف... ولی خوب میدانم تا چه حد از ترحم بیزار است.

-از کی میخوای انتقام بگیری؟

-تو زندگیتو دوست داری؟ خیره اش میشوم.

- چرا میپرسی؟ بیحالت نگاهم میکند:

- نمیتونم پیرسم؟

وقتی اصرارم را بر سکوت میبیند ادامه میدهد:

- از بعد از تولد دیگه خبری ازت ندارم. نگفتی نتیجه چی شد.

با یادآوری آن شب کزایی غمی سخت مثل یک لایه خاک روی قلبم را میپوشاند و با ایستادنم متعاقبا میایستد.

- اینکه باهاش حرف بزنی... بخندی... کنارش بشینی... باهاش صمیمی شی... جزو قرارمون نبود!؟

- آره خب... همیشه همیشه نقشه هارو مو به مو اجرا کنی... گاهی اوقات شرایط ایجاب میکنه
یه سری حرکتای خارج از برنامه بزنی.

- چه ضرورتی داشت اون کارو انجام بدی!؟

- تو بهونه میخواستی تا به یکی بچسبی... من اون بهونه رو بهت دادم.

نفس خفهای بیرون فرستادم و گفتم:

- باید از من اجازه میگرفتی... یا حداقل انقدر کشش نمیدادی... یا سعی نمیکردی جلوش

.....

اندکی مکث کرد و آهسته جلو آمد. مقابلم ایستاد و توی نگاه نگرانم زل زد. لبخند

داشت. با اینکه همچنان ضرورتی در کار نبود تا با نشان دادن لبخندش احساس بدتری

پیدا کنم.

- فکر میکنی نقشه دارم از چنگت درش بیارم نه؟ نگرانی از دستش بدی؟ دلت میخواد بدونی چیا میگفت تا ببینی ارزششو داره به خاطرش اینجوری تو روی من دریبای؟

آب دهانم را از راه گلوی خشکشدهام فرو دادم. از اطمینانی که توی چشمانش موج میزد ترسیدم. جوش غرورم را زدم و نتوانستم زبانم را بچرخانم. شک داشتم... توی برزخ دست و پا میزدم. داشته هایم از او را مرور میکردم و دلم قرص نمیشد تا در دفاع از رابطه مان حرفی بزنم. دلم نمیخواست چیزی بشنوم... اما نمیتوانستم هم در برهوت بیخبری روزگار سپری کنم و در توهم حسی که نبود پیر شوم...

پس چاره ای جز سکوت نبود. تصمیم را بر عهده ی خودش گذاشتم... اینکه بخواهد حرفی بزند یا نزند.

- میگفت مشتاق زیارت بوده!... تعریفمو زیاد شنیده؛ میخواستته خودش بیاد سراغم! صورتش را جلوی صورت سرخشدهام گرفت.

- از مصاحبت با من خوشحال شده و میشه شمارمو داشته باشه؟!... دوست داره بیشتر باهام آشنا بشه... از شخصیتم خوشش اومده... اینکه کجاها میتونه پیدام کنه و...

-بسه!

-چیه؟ فکر میکنی دروغ میگم؟!

چشمانم را تا روی چشمانش سر دادم و یادم آمد سامین چقدر دنبال طناز میگشت... یادم آمد چطور به صورتش میخندید...

طناز زیاد حرف نزده بود؛ خودم زیرنظرشان داشتم... سامین کسی بود که بحثشان را پیش میبرد و در همان حال بیتوجه به حضور من میخندید...

ترسی از اینکه من آن صحنه را بینم نداشت... طنز را که دیده بود، من به کل از خاطرش
رفته بودم!

اشک توی چشمانم حلقه زد و چشمم سوخت و طنز را از پشت پرده ای تار از اشک دیدم.

نگاهم پایین افتاد و آهسته گفتم:

-دروغ نمیگی...

زهر خندی زد و عقب کشید.

ادامه دادم:

-ولی تو حق نداری.

دست به سینه ایستاد.

-بهم اعتماد نداری؟

چیزی نگفتم و صدایش را عصبی بالا برد.

-بعد اینهمه مدت بهم شک داری؟؟ من که انقدر سعی کردم کمکت کنم! حالا نتیجهش

اینه؟؟ اینجوری ازم تشکر میکنی؟؟ واقعا فکر میکنی من قراره به خاطر شوهر تحفه ت

کنارت باشم؟؟ میخوای اگه معذبت میکنم همین جا تو رو به خیر و منو به سلامت!

هوای تازه میخواستم و سرم را بالا گرفتم؛ رو به آسمانی که انگار بالای سر من یکی نبود و

نخواهد بود!

-هان باز درد عشقت اود کرد؟؟ نمیخواستم هیچوقت بهت بگم ...

میدونستم این شکلی میشی... ولی خودت خواستی بدونی. بایدم میدونستی... تا بفهمی

هنوزم چقدر احمقی که فکر میکنی بهت حسی داره...

با چشمانی گریان نگاهش کردم و سرم را به نفی تکان دادم.
-اون رو من غیرتی میشه... کاراش میگه دوسم داره... نمیتونم باور کنم حسی بهم نداشته باشه.

کلافه شد.

-چون مرد همینه!! چه یه زن، چه هزار زن اگه توی زندگیش باشن روی همه شون احساس مالکیت داره! این عشق نیست ...

این مالکیت از روی عشق نیست... اونا فقط دلشون میخواد روی همه کنترل داشته باشن.
تو الان زنتی و اینو همه میدونن...

درسته صوریه ولی مهم اینه که همه تو رو زن سامین میدونن و کارای تو رو به اون ربط میدن... مگه خودش هزار بار بهت نگفته وقتی از خونه ش رفتی میتونی هر غلطی دلت بخواد بکنی؟؟ حتی از جونت نگذشته و گفته از پیشش رفتی بذار بمیر اصلا! دیگه چطور باید بهت بفهمونه که فقط نمیخواد بهش ربط پیدا کنی مها؟؟

چرا انقدر خری تو آخه؟؟؟

صدایش خیلی بلند نبود ولی انگار گوشم از صدای فریادهایش سوت میکشید! سرم را با دست گرفتم و توپیدم:

- اصلا دیگه نمیخوام چیزی ازت بشنوم!

نگاهش پرغیظ به چشمان پرم بود که بابغض لب زدم:

-همیشه با حرفات دلمو خالی میکنی... بدم میاد ازت!

و به سرعت کوله ام را از روی خاک برداشتم و با گامهای بلند و محکم کنارش زدم.

جایی را نداشتم که بروم. درواقع خانه ی آدمها همیشه جایست که او را بخواهند...
 قدیمترها نمیدانستم. نمیفهمیدمش. اما امروز خیلی خوب درکش میکنم. خانه ی آدمها همان
 جایست که او را بخواهند...

دنبالش میگردم... دنبال خانه ام... دنبال جایی که مرا بخواهند.
 دوستم داشته باشند.

بود و نبودم برای اعضای آن خانه فرق کند. دلتنگم شوند. دلشان بخواهد نزدیکشان شوم.
 من چنین خانه ای داشتم؟ حتی یک نفر هم هست توی این دنیا که دلش مرا بخواهد؟ یعنی
 هیچکسی نیست که دلتنگم باشد؟

حالا دلتنگ دلتنگ هم که نه!

همین که گه گاهی از خاطرش بگذرم هم کافیه. اما هست؟ شماره ی آرشایر را میگیرم و
 منتظر میمانم تا صدای ضبط شده برای چندمین بار اعلام کند که مشترک موردنظر حال و روز
 خوبی ندارد و نمیخواهد پاسخگوی هیچ تماسی باشد. به گمانم عشق قدرتمندترین حس این
 جهان باشد. حتی قدرتمندتر از تلافی... قدرتمندتر از انتقام... راهی که به نظر برگزیده ام ولی
 گاهی فراموشش میکنم. گاهی از تک و تا میافتم. گاهی تا میخورم گوشه ای...

یک ساعتی روی نیمکت خالی و سرد نمناکی مینشینم و زل میزنم به شکوفه ی صورتی که
 روی شاخه ی درختی، نمکین سر از زیر برف بیرون آورده و تازگی و جوانیاش آغاز را
 یادآوری میکند. بوی بهار میآید؛ اما بهاری که در کهنگی بهارهای پیشین به چشم نمیآید.
 بهاری که پشت بهار پارسال پنهان شده... بهاری که هنوز در پارسال گیر کرده.

طوری که انگار زمان متوقف شده باشد. در همان بهار... بهاری که من تنها روی این نیمکت
نشسته بودم. من بودم و یک نصفی دیگر درونم! مها بود و یک خورشید، که هنوز از پشت

ابره‌ای

۶۲۱

سیاه مادرش بیرون نیامده بود.

خورشیدی که هرگز طلوع نکرد و بهار را با خودش برد. بهار را از اینجا برد... به جایی که
من هر چقدر هم که بگردم پیدایش نخواهم کرد. بهار را برد و اینجا دیگر بهار ندارد...
جایی که مها باشد، دیگر بهار نمی‌آید. این دل رنگ بهار را نخواهد دید...

هرگز... بعد از او...

ساعتی دیگر میگذرد و همچنان دنبال خانه ام هستم. خبری از آرشاویر و گوشی روشنش
نیست و به نظر گل‌فروشیها تنها جاهایی هستند که نفس کشیدن در هوایشان ممکن است.
به گلبرگهای چند گل دست میکشم و عطر چندتایی را توی ریه هایم جمع میکنم.

-یه دسته گل به سلیقه ی من چگونه؟!

به سمت پسر جوان گل‌فروش سر میچرخانم و لبخند بیمنتش برایم حس زنده بودن دارد.
کاش همه اینطور لبخند زدن را بلد باشند. شاید چند دقیقه ای میشود که بیحرف بین
گل‌هایش میچرخم و زندگی میکنم. لابد فکر میکند مشکل پسندم ...

نمیداند قصد من چیز دیگریست.

با اینحال از اینکه با لبخند هرچند بیمنظورش ولی برای مدت کوتاهی مهربانی را یادم
میاندازد، سپاسگزارم. سری به تایید میچنانم و دست به کار میشود. توی مغازه ی کوچکش

به هر طرف میچرخد و چند دقیقه‌های بدون فکر به چیزی، نفس میکشم. کمی بعد دسته گل زیبا و خوشبوی جلوی صورتم میگیرد. هنوز هم همان لبخند شیرین بر لبانش میدرخشد... از پشت دستهای از گلهای تازه، سری خم میکند و میگوید:

-امیدوارم موردپسند باشه.

بدون تردید میخندم. انگشتانم را به دور دسته گل میپیچم و درحالیکه نمیتوانم چشم بر روی آن همه زیبایی بندم، زمزمه میکنم:

-خیلی خیلی... قشنگه!

راه دبیرستان را در پیش میگیرم و مثل آن روزها طوری این مسیر را طی میکنم که انگار از خیابانی پر از جاذبه های گردشگری میگذرم. نمیتوانم لبخندی را که از آن پسر گل فروش قرض گرفته ام را پنهان کنم. نگاهی به گلهای توی دستم میاندازد و با بلند کردن سر، نیمی از لبخندم را فرو میدهم.

مرددم... چند دقیقه ای معطل میمانم تا بالاخره انگشت لرزانم زنگ در خانه را لمس کند. صدای گلرخ جانی دوباره شد که توی تنم پخش میشود. هرچند که وقتی فهمید چه کسی پشت در است، جا خورد و به نظر در حد انتظارم خوشحال نشد!

نفس عمیقی میکشم و خودم را دلداری میدهم. من هنوز دختر این خانه ام. اینجا خانه ی من است چرا که همه ی اهالی اش دلتنگ من هستند. مشتاقند برای دیدارم.

دوستم دارند...

توی حیاط با احتیاط بیشتری قدم برمیدارم. نه چون از واکنش اهالی این خانه میترسم؛ فقط میخواهم بیتفاوت از کنار کودکی ام نگذشته باشم.

گلرخ آسیمه به استقبال می‌آید. چشمش که به گلهای توی دستم میافتد، رنگ از چهرهاش میپرد. بدون حرف توی آغوشش پناه میگیرم. خودم را محکم به تنش میچسبانم و چندین بار عطرش را بو میکشم.

-دلم برات تنگ شده بود عمه...

جانم میلرزد. کنار گوشم سخت نفس میکشد. سرم را عقب میگیرم و چشمانم برای اولین بار بیفروغ است. لبهای تیره اش را از نظر میگذارم و صورتش را قاب میگیرم.

-چته عمه!؟

زورکی میخندد و با همان دستان لرزان، موهایم را از روی شال نوازش میکند.

-خوبم عزیزدلم... تو خوبی؟

دستش را میکشم و روی مبلی مینشانمش.

-نه خوب نیستی... معلومه خوب نیستی! بگو بینم چی شده؟ مریض شدی؟

دستم را توی دستانش گرم میکند و خسته به نظر میرسد.

-پیری و هزار جور درد دیگه.

بغض میکنم.

-چرا بهم نگفتی بهت سر بزدم؟

-چرا اومدی قربونت برم؟

نگاه ناباور و دلخورم را بالا میآورم و چند لحظه با تماشای جایجای صورتش رفعت دلتنگی میکنم.

-گفتم شاید دلتون برام تنگ شده باشه.

گونه ام را نوازش میکند و از خداخواسته زیر پایش زانو میزنم.

-مگه میشه دلم تنگ نشه برات آخه نفس مادرا! من هرروز دلم برات تنگه...

هرلحظه دلم برات تنگه...

مادر... الحق که با بودن تو همیشه درد نبود مادرم، تسکین یافت.

-فقط تو؟ سکوت

میکند.

-فقط تو دلت برام تنگ میشه؟ بابا چی؟ اونم دلش برام تنگ میشه؟

-مگه میشه نشه؟ هرچی باشه باباته. غرورشه که نمذاره حرف بزنه.

امیدوار به دسته گلی که از بدو ورودمان، مثل من خیلی تحویل گرفته نشد، نگاه میکنم و میخندم.

-منم واسه همین اومدم.

چشمان کدرش، تیرهتر از قبل مرا مینگرد. دستش آرام آرام کنار میرود. انگار که میخواهد

چیزی را بفهماند که به زبان آوردنش سخت است. میترسم از باردیگر پس زده شدن.

میترسم از باردیگر تک افتادن. نگرانم با این نوع خواسته نشدن نتوانم کنار بیایم... با

نخواستن گلرخ!

دستش را قبل از اینکه کاملاً عقب کشیده شود، میگیرم و به قلبم میچسبانمش.

اجازه میدهم تقلای قلبم را لمس کند و بداند چه بلایی دارد سرم میآید.

با دنیایی تمنا توی نگاهم، چشمانش را چنگ میزنم و آهسته میپرسم:

-تو از دیدن من خوشحال شدی... مگه نه؟

اشک پر میکند قاب چشمانش را. از خیر گرفتن جوابم میگذرم و برمیکیزم.

چرخ دور خانه میزنم و به قاب عکسها دست میکشم. از وقت ناهار خیلی وقت میگذرد پس گشنگی را به روی خودم نمیآورم.

-زندگیت... چطور...

به سمتش میچرخم و لبی کج میکنم. توی صورتش به دنبال آشنایی میگردم.

دنبال کمی اهمیت...

-میخوام برگردم خونه.

ترس چشمانش را پنهان نمیکند و مینالد:

-مها...

-نمیتونم درستش کنم دیگه... تلاشمو کردم. به حرفت گوش کردم و دختر خوبی شدم...

ولی منو نمیخواه. فکر میکنه فقط زندگی خودش این وسط بهم ریخت...

فکر میکنه قربانی شده. دوستم نداره... نمیخواه داشته باشه...

خجالت زده گردنی تاب داده و دستانم را پشت کمر بهم گره میزنم و به زور میخندم.

-نمیخواه منو دیگه... مجبورش که نمیتونم بکنم.

-بابات هنوز از دستت ناراحته.

-میدونم. ولی خودت گفتی غرورش نمیذاره بگه که دلش برام تنگ شده. اون گلو

خریدم که پیام و کارشو راحت کنم. امشب منو میبخشه. بابامه... نمیتونه بیخیالم بشه

مگه نه!؟

نمیخواهم ناامیدی چشمان یا زبانش دست و پایم را سست کند .

پس بدون گرفتن جواب صریحی، راه اتاقم را در پیش میگیرم و میگویم:

-میرم یکم بخوابم. خیلی خسته‌م...

نمیدانم شاید از آخرین باری که پایم را از این اتاق بیرون گذاشتم زمان زیادی میگذرد...

ولی من که راه اتاقم را فراموش نمیکنم!

وسط مخروبه ای ایستاده ام و نمیدانم اتاقم را کجای این انباری میتوان پیدا کرد.

خبری از اتاق من و کودکی ام نیست... همه چیز درهم و برهم و بهم ریخته است.

بیشتر شبیه سردابه ای زشت و ترسناک است که آن را با اتاقم اشتباه گرفته باشمش.

مگر چند وقت نبودم؟ ماتبرده سرم را عقب میکشم و گلرخ را صدا میزنم. صدایم انقدر

بلند و رساست که مطمئن باشم به گوشش رسیده و اگر جوابی نمیشنوم، یعنی اعتراض

من جوابی ندارد تا بدهد!

در را پشت سرم به آرامی میبندم و با کنار زدن وسایلهای شکسته و خاک گرفته، روی تخت

جایی برای نشستن پیدا میکنم. به زحمت به تاج تخت تکیه میدهم و زانوانم را بغل میکشم.

چیزی در وجودم حس میکنم؛ که نیست ولی جایش به یادگار مانده در وجودم.

دستی روی شکمم میکشم و اشکی میچکد.

-میبینی خورشید کوچولو؟ اینجا اتاق مادرت بود... همیشه اینجا باهم خلوت میکردیم. از

آینده مون میگفتیم. آینده ای که فقط من توش بودم و تو... یادته ساعتها باهات حرف

میزدم؟ بهت میگفتم چندین روز صرف کردم تا دکوراسیون این اتاقو شکلی کنم که

عاشقشم... این اتاق شبیه آسمون بود... بالاترین طبقه ی آسمون که حسابی نزدیک به خداست... ابرایر پاهات بودن... خورشید توی بغلت بود... یه همچین اتاقی درست کرده بودم یادته؟ با این حال بهت قول دادم اگه اومدی و ازش خوشت نیومد میتونی هرجوری دلت میخواد عوضش کنی... گفتم فقط تو میتونی دست بهش بزنی. ولی حالا ببین! نگاه کن چه بلایی سرمون آوردن؟... شده یه خرابه. هرچند که دیگه فرقیم نمیکنه ...

به هر حال هیچی شبیه اونی که میخواستم نشد... نه تو موندی ...

نه رهی موند... نه بابات بالاخره منو خواست... نه من دختر این خونه موندم!

باید از دست دادن اتاقم را نشانه ای در نظر میگرفتم که دیگه راه برگشتنی نیست؟

باید چه میکردم با دلی که شور میزد؟ چه باید میکردم با تنهایی که بوی طعفنش تمام شهر را آلوده کرده؟ من باید چه میکردم با این بی کسی؟

با سرانگشت نم چشمانم را گرفتم و ملحفه ی غبار گرفته را توی بغلم کشیده و جنین وار به پهلو خوابیدم تا خورشید درونم راه نفس کشیده داشته باشد. چشمانم خیس را میبندم؛ دلم برای خوابیدن در این اتاق لک زده بود. خیلی سریعتر از چیزی که انتظارم میرفت، درگیر خواب شدم و چندی بعد با صدای آشنایی

چشم گشودم.

صدای پدر میآمد. صدای مهربانی که داشت از شلوغی راه و روزمرگی هایش برای گلرخ میگفت. بوی غذا میآمد. شامی دلپذیر که گلرخ پخته بود. عطر و بوی خانه هوش و حواسم را برده بود پی آن روزها.

پی روزهایی که دخترک این خانه بودم. از روی تخت پایین پریدم و توی آینه با دیدن رد اشک، کرم پودرم را با دست پخش کردم و با لبخند از اتاق بیرون آمدم.

توی پذیرایی مقابل هم نشسته بودند و بابا از سینی روی میز استکان مخصوص چایش را برمیداشت.

-سلام.

با شنیدن صدایم انگار که خیالاتی شده باشد، چشمش را بالا آورد درحالیکه در همان حرکت خشک شده بود. منتظر بودم تا گلرخ نگاهم کند و به بودنش دلگرم شوم ولی انگار نمیخواست برگردد. دستان عرق کرده ام را جلویم بهم گره زدم و سرم را شرمنده بالا و پایین تکان دادم. جو سنگینی که معذبم میکرد با لبخند کم جانی مغلوب کرده و تحلیل رفته تر گفتم:

-خسته نباشید.

۶۳۱

-تو... اینجا چیکار میکنی؟؟

از غربت لحنش توان حرف زدنم را از دست دادم و غمگین نگاهش کردم. عصبانی درحالیکه مرا شبیه غریبه ای با دست نشان گلرخ میداد، از جا پرید و فریاد زد:

-این اینجا چیکار میکنه گلرخ؟؟

-آروم باش احمدرضا...

و آهسته تر زمزمه کرد: گناه داره...

بیشتر فریاد کشید... طوریکه انگار هیزم بر آتش خشمش اضافه کرده باشند.

-این گناه داره؟؟ این بی آبرو گناه داره؟؟ میفهمی چی میگي؟؟ از نظر تو این دختره ی خیره سر و بی حیا بیگناهه؟؟ بیطقت پلک برهم رساندم و لب برچیدم.

-اشتباه کردم بابا... ببخشید.

تیر نگاه سختگیرش توی قلبم فرو رفت.

-ببخشم؟؟ چیو ببخشم؟ میدونی چیکار کردی با آبروی من؟؟ میدونی چه حرفایی شنیدم

از این و اون؟؟ من اگه تو رو ببخشم که دیگه غیرت ندارم دختره ی...

تحمل توهین بیشتر نداشتم. تا به این اندازه هم زیادی شنیده بودم.

-با دور انداختن من باغیرت نمیشید بابا...

کوه آتشفشان بود!

-چی؟؟؟

صدایم را پایین آوردم و ملایمتر ادامه دادم:

-من جز شما کسیو ندارم بابا... میخوام برگردم پشتون. قول میدم از این به بعد هرچی

شما بگید... میشم همون دختری که همیشه میخواستید باشم. چادر سرم میکنم. آرایش

نمیکنم .

میشینم تو خونه و اصلا با هیچکی حرف نمیزنم... بابا دور همه چیو خط میکشم. دختر خوبی

میشم... فقط یه فرصت دیگه بهم بده... میخوام برگردم پشتون... میخوام برگردم خونه...

-کی میگه اینجا خونه ی توئه؟؟ هیچی اینجا مال تو نیست... همه رو ریختم دور!

هرچیزی که به تو مربوط باشه انداختم بره به جهنم! تو رو هم باهاشون! کجا میخوای

برگردی؟؟ من خیلی وقته دختری مثل تو ندارم... دندون لقو باید کشید...

باید انداختش... دختر بی آبرو رو باید انداختش... شهره ی شهر و باید انداخت دور! تازه دارم سرمو جلوی مردم بلند میکنم... از یاد هیچکس نمیره هنوزم که هنوزه زمزمه هاشونو میشنوم ولی دارم تحمل میکنم... حالا بذارم برگردی که دوباره حرفم بیفته سر زبونا؟؟؟
 هق زدم. دیگر تاب و توان نداشتم ولی باید محکم میماندم. اگر الان با این تلخیها کم بیاورم و بروم، شاید دیگر هرگز فرصتش را پیدا نکنم.

قدمی به سمتش برداشتم و دستم را به طرفش گرفتم. کمک میخواستم. در نگاهم التماس بود. در لحنم تمنا. او پدرم بود... پدر میبخشید... هر چقدر هم که دلخور باشد. باید باحوصله باشم تا بخشش را بدست آوردم.

-گور بابای حرف مردم. برای من مردم مهم نیست بابا... برای من شما مهمید. شما منو بزرگ کردید... شما مواظبم بودید... شما هم برام مادر بودید هم پدر... حرص منو شما خوردید... شما موهاتونو به پای من سفید کردید نه مردم... شما به گردن من حق دارید نه مردم... شما باید منو ببخشید نه مردم!

دستانش پایین افتاد و انگار که لایه ای اشکی چشمان خسته اش را پوشاند.

-آره من بزرگت کردم. من عمر و جوونیمو به پات ریختم. من حرصتو خوردم تا این قدی شدی... ولی اشتباه کردم!

تمام تنم سر شد. کاش میمردم جلوی چشمانش. کاش نمیشنیدم. بیشتر

التماسش کردم؛ با نگاهم... کاش رهایم نکند. کاش بر رفتن و طرد کردنم اصرار نکند.

کاش کوتاه بیاید... کاش ببخشد...

-آره اشتباه کردم. نباید میکردم... ولی من که نمیدونستم این میشی... من که نمیدونستم اینجوری جواب زحماتمو میدی... چه میدونستم میشی آفت جون و آبروم... ولی حالام دیر نشده. من دختری مثل تو ندارم. نمیخوام داشته باشم.

دختری مثل تو بدرد من نمیخوره.

ولی از اولش قرار بر این نبود که به دردش بخورم. او پدر من بود و من دخترش.

خطا کردم. اشتباه کردم و خودم به سختترین شکل ممکن تاوانش را دادم؛ هنوز هم تاوان میدهم...

از زمین و زمان برایم مبارد و اوایی که غصه ی زحماتش را میخورد، چرا این را نمیبیند؟ چرا مستحق بخشش نبودم؟ منی که بیشترین ضربه را به خودم زدم... اگر گناه من انقدر سنگین است پس چرا زنده هستم؟ برای چه مجازاتی باید خودم را آماده کنم؟ کجا بروم؟ چرا بروم؟

لال شدم. باز هم مقابلم اجبار زمانه بود و من این طرف دنیا ...

دنیا بی خالی... دنیا بی ظالم... بلاتکلیف... بلاتکلیف میان مرگ و زندگی.

دستانم دو طرف پایم چسبید و شانهام افتاد. دیگر اشک نداشتم .

نگاهم به روی دگمه های پیراهنش چفت شده بود. همانجا ،در همان لحظه، به خودم قول دادم که دیگر برای نگاه کردن به چشمانش سر بلند نکنم. گذاشتم روی همان دگمه گیر کند پدرم. خاطراتش. بخشش آتش.

-احمد رضا... مها اشتباهشو فهمیده... پشیمونه. اذیت شده. دیگه بسه... تو رو خدا بسه...

نکن اینجوری...

زرمه های عمه در گوش پدرم اثر نداشت. دیگر نمیخواستم داشته باشد. سرم را پایین انداختم و پره ی پالتویم را چنگ زدم و سراسر غرق نفرت شدم. صدای خراشیده و گرفته ی گلرخ را زیر قدمهای محکم و سنگینم رها کردم و قبل از بیرون آمدن از آن خانه، دسته گلم را هم چنگ زدم.

کلید را توی قفل در میچرخانم و وارد خانهای غرق تاریکی میشوم. بدون اینکه سر بلند کنم، پایکشان راه اتاقم را در پیش میگیرم که با صدایش متوقفم میکند.

-کجا بودی تا این وقت شب؟

خانه تاریکتر از آن بود که جایش را تشخیص دهم. با اینحال از گوشه ها پیش میروم و خودم را به سمت صدایش میکشم. صدای نفسهای آرامش را از روی مبل دونفره ی کنار شومینه ی خاموش میشنوم. سایه اش را هم میبینم...

-با توام.

اشک توی چشمانم حلقه میزند و او قادر به دیدنش نیست... پس نگرانی از این بابت وجود ندارد. با قدمی دیگر خودم را کنارش رها میکنم، آهسته میپرسم:

-فرق پدر واقعی و ناپدری چیه..

بعد از مکثی طولانی کنار گوشم میپرسد:

-باباتو دیدی؟

سوختم و گفتم:

-میتونم یکم اینجوری بمونم؟ تکانی آرام

خورد.

-چی؟

چشم بستم.

-پنج دقیقه فقط؛ بعدش میرم... هیچی نگو...

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. خیلی نگذشته بود سعی کرد، برای اولین بار، همدردی کند.

نزدیک به یک ساعت است که مقابل تالار پذیرایی عروسی، توی ماشین نشسته ایم و به جمعیت میهمانان دعوت شده نگاه میکنیم. از سرمای هوا کمی کاسته شده؛ نمیدانم از آمدن بهار است یا همدم شدن بدنمان.

نگاه کلافه و بیحوصله ای به مجسمه ای که با صورتی برافروخته صندلی کنارم را اشغال کرده میاندازم و بار دیگر لباسها و سر و وضع آراسته اش، آتش وجودم را شعله ور میسازد.

-اگه کارت دعوت بدون همراه دستت رسیده بود خودت مثل بچه آدم میاومدی یکی دوساعت با این فیگورت مجلسشونو منور میکردی و منو علاف خودت نمیکردی... اگه کارتت با همراه بود، خب خبر مرگت یه ندا میدادی منم پلوخور یامو بپوشم! چته عین گشت یه ساعته داریم این بیرون کیشیک میدیم و مهموناشونو زیر نظر گرفتیم؟! منتظر گنده شونی؟؟

سری کج میکنم تا بلکه دلیل موجهی برای سگرمه های درهمش ارائه کند.

-چیہ میرغضب شدی؟ بخاطر عزای مامانت نمیری تو؟ خب چرا از اول دعوتشونو رد نکردی؟ بر سکوتش اصرار دارد.

-منتظری بیان اسکورت کنن؟! میخوای برم داخل اطلاع بدم مشرف شدی؟

با غمی سنگین و مشهود به آدمها زل زده. دستی به صورتم میکشم و پوف کلافه ای از بین لبهایم فوت میکنم.

-خاک بر سرت! آخه تو که وقت زیادی داشتی واسه حروم کردن دیگه چرا منو دنبال خودت کشوندی سادیسمی؟؟ -خودت گفתי کمکم میکنی انتقام بگیرم.

گیج و گنگ به طرفش میچرخم.

-عروسی کیه؟! -

تلخند میزند.

-کسی که باورش کرده بودم...

-برام تعریف کن.

-خیلی طول کشید تا حسشو باور کنم. عادت به دوست داشته شدن نداشتم!... باور داشتم

دوست داشتن آدما به این راحتی نیست... باور داشتم دوست داشتن و اعتراف کردن

بهش

مسئولیت داره؛ هرکسی نمیتونه ارزش حرف بزنه... ولی اون خیلی راحت و مطمئن حرف میزد... انقدری پافشاری کرد تا تونست دختر ساده ی وجودمو از دنیای سیاه و تاریک ذهنم بیرون بکشه و عاشقش کنه... کمکم به چیزایی باور پیدا میکردم که اون اعتقاد داشت... باور اون باور من شده بود... دنیای اون مال من شده بود...

میدونست چه زندگی دارم. اون از تک تک دردام خبر داشت و همیشه میگفت پام میمونه... من دختر پاکی بودم. معصوم و سر به زیر بودم؛ درست مثل یه دختر بچه سالم و امیدوار...

بهش گفته بودم نمیتونم تا قبل ازدواج تامینش کنم. گفته بودم اهلش نیستم و گفته بود بخاطر این چیزا منو نمیخواد... میتونه یه عمر باهام زندگی کنه بدون اینکه باهام کاری داشته باشه!... میخواست به تماشای چشمام شب و روزشو بگذرونه...

حرفایی میزد که نمیتونستم عاشقش نشم... اون دنیای تلخ و زهرمار منو شیرین کرده بود... باور داشتم وقتی برای همیشه باهاش زندگی کنم، همه ی اون روزا یادم میره... منتظرش بودم ...

منتظر بودم بیاد و منو از اون جهنم بیرون بیره... ولی نیومد! خواستم دستش را بگیرم ولی هاله ای اطرافش حس میشد که انگار نمیشد بهش دست زد! نمیشد وارد دنیایش شد. نمیشد درکش کرد...

دستم را نرسیده به دستانش پس کشیدم و پرسیدم:

-چرا نیومد؟

-بعد از اینکه فهمید چه بلایی سرم اومده بدون هیچ حرفی رفت...

-یعنی اون کسی نبود که بهت.....؟

- اونیه که اینکارو انجام میده خجالتی ازش نداره ولی تو از بردن اسمش فرار میکنی؟! نه...

اون کسی نبود که اون بلا رو سرم آورد... ولی جرمش دست کمی از اون نداشت... وقتی تو یه ثانیه تمام امیدت دود میشه دردش کمتر نیست.

ماشین سفید گلزده ای بوق زنان از پیچ خیابان میپیچد و دستهای از مهمانها هل هله کنان به استقبالشان میآیند. میان حجم غلیظی از دود اسپند، داماد از ماشین پیاده میشود و برای همراهی عروس خانم، ماشین عروس را دور میزند و طناز پر از کینه زمزمه میکند:

- گناه اون ادعای دروغینشه... آدما باید پای مسئولیت حرفاشون وایسن... تا آخرش...

۶۴۱

اگه قرار نبود تهش روشنایی باشه، از اول نباید چشمایی که به تاریکی عادت کرده بودنو غرق نور میکرد...

عروس با دنیایی ناز پیاده شد و همگی خوشحال به نظر میرسیدند.

-این وسط اون دختر چه گناهی داره؟ بعد از سکوتی تقریباً طولانی گفت:

-اینکه صمیمی ترین دوستمه...

بهتزرده نگاهش میکنم. توی چشمانش مظلومانه آب جمع شده که با پوزخند خبیث لبهایش در تناقض است. میدانم که هیچ حرفی مناسب این لحظه نیست.

من از صمیمیترین هایم کم نکشیده‌ام. من از عشق کم نکشیده‌ام. فقط خودم را میبینم... لباس عروس به تن کرده‌ام...

سعی میکنم به زور بخندم... سعی میکنم داماد را بخندانم... سعی میکنم دوست داشتنی باشم... سعی میکنم... دائما در حال اثبات کردن خودم هستم... اما آخرشهم... من هیچ چیز نیستم... نه برای پدرم... نه برای شوهرم... نه برای دوستانم... نه برای این دنیا...

چشمان طنز حتی برای لحظه‌ای پلک نمیزند مبادا ثانیه‌ای از صحنه‌ی پیش رویش را از دست دهد. بغضی دارد که اجازه‌ی شکسته شدنش را نمیدهد. میفهممش.

چشمانش را میخوانم. مگر من و او چه داشتیم در این عالم که نگران از دست دادنش باشیم؟
کجای این دنیا بودیم؟ چرا بودیم؟ نفس عمیقی کشیدم و خیره به مقابلم گفتم:

-برنامه ت چیه؟

چشمانش برعکس لبهایش نمیخندید. من همیشه به چشمانش اعتماد کردم که مثل اینبار
ابری شده بود ولی میخندید.

-میخوام خرابش کنم... زندگی همه شونو... خراب میکنم.

نفسی کشیدم و گفتم:

-هستم!

نگاهش را به پیشرو داد و از ماشین پیاده شد. با آن کفشهای پاشنه ده سانتی راه رفتن
سخت بود، بخصوص برای او که جز کتانی چیزی در پاهایش ندیده بودم.

با خونسردی همیشگی اش جمعیتی را که دور عروس و داماد حلقه زده بودند، کنار زد و من
هم به دنبالش جلو رفتم. با لبخند کنار زنی ایستاد که با خوشحالی نقل به آسمان میپاشید. زن
متوجهش نشد ولی عروس و داماد بعد با رسیدن به ما به قدری شوکه شدند که بی اختیار همه
توجهات را به سمت ما جلب کردند. بهت و ترس عروس و داماد، همه را وادار به سکوت
کرده بود. طناز لبخند گشاد زد و عروس رنگباخته را توی آغوشش کشید و روی هوا بوسه
زد.

لحظه ای بعد عقبش زد و چشمان عروس حتی پلک هم نمیزد.

-مثل ماه شدی عروس خانوم خوشگل!

داماد فوراً به خودش آمد و درحالی‌که برای هدایت عروسیش دست دراز میکرد، با پریشانی و اضطراب تعارفاتی بلغور کرد:

-خیلی خوش آمدید. شادیاتون جبران کنیم.

خواست عروس را ببرد ولی انگار سر جا میخ شده بود. پسر چیزی دم گوشش میگفت ولی او زیر نگاه خیره و خندان طنز، سرش را پایین انداخته بود و اندکی بعد با تعلل نگاهش کرد.

منتظر حرکتی بودم. مطمئناً طنز نیامده بود تا فقط با حضورش آن دو را شرمند کند و برود. در این میان زنی که اسپند دود میکرد جلو آمد و با دست آزادش عروس را در بغل فشرد.

-خوشبخت بشی عروس گلم... عروس قشنگم... نازنینم...

دخترک از آغوش مادرشوهرش بیرون آمد و با لبخندی رنگباخته نگاهش را از او گرفت و خواست از کنار طنز بگذرد که بالاخره سکوت طنز شکست.

-تبریک میگم. بالاخره به دستش آوردی.

با این حرف همه‌ی سرها به سمتان چرخید. عروس پر حرف و غمزده خیره ماند و داماد درمانده چشم بست.

-براش جشن گرفتی... بخاطرش کلی آدم دعوت کردی... میدونم.

درک میکنم. آخه شب بزرگیه... شادی؛ دلت میخواد همه توی همچین شبی کنارت باشن.

شاهد خوشبختیت باشن. جشن گرفتم داره... آره. منم بودم همین کارو میکردم. چون

بارزشتین چیزی بود که داشتم... چون تنها چیزی بود که داشتم... داشتن اون جشن

گرفتم میخواست.

پسر با چشمانی پر حرف در سکوت به حرفهای طنز گوش میداد .

دیگر بیش از آن برای دور کردن عروسش از این میدان تلاشی نکرد. در واقع از همان اولش هم به نظر میل چندانی به انجام این کار نداشت. دختر سرش را به طرف او چرخاند تا شاید عکس العملش را بسنجد، اینکه چه فکری کرد را نفهمیدم ولی سرش را نومیدانه پایین انداخت و طنز با لبخند گفت:

-نمیتونی دلگرمش باشی... چون هم هی راهو خودت تنهایی تا اینجا اومدی. تو بودی که اونو میخواستی... آدما واسه چیزایی که براش زحمت نکشیده باشن نمیجنگن مگه نه؟

یکی از زنها گفت: شکوفه نمیخواهی بینی این دختره بینام و نشون کیه؟؟

شکوفه که به نظر همان مادر داماد بود، گیج و گنگ سری تکان داد:

-چی میگی دختر؟؟ تو دیگه کی هستی؟ با اخم گفتم:

-دندون رو جیگر بذاری گوشه دستت میاد خانوم!

زن وامانده خیره ی من شد و طنز بیاعتنا اینبار مقابل پسر قد علم کرد.

-سختم بود آخه. در آوردن همچین چیز باارزشی از چنگ من ...

اونم با اون حد از عشق و وابستگی... وقتی که همه دنیا رو توی چشمای من میدید... همه

آرزوش زندگی با من بود... خب خیلی سخت بود بدست آوردنش.

دزدیدنش.

توی چشمان پسرک حلقه ای از اشک و حسرت دیده میشد. تمام شده فرض کرده بود. این

زندگی شروع نشده را مفت و مثل باخته بود به طنز و زخمی که بر جانش زده بود. طنز

چرخید و اینبار زنی را در تیررس نگاهش قرار داد که تمام مدت با بهت و نگاهی خیس، طناز را از نظر میگذراند. همان زنی که اول از همه کنارش ایستاده بود و به صورت خوشحالش لبخند زده بود...

-منو یادت میاد خاله؟ حتما یادت میاد. مگه میشه طناز و یادت بره؟ دختری که هر بار جایی برای رفتن نداشت و از بیکسی پناه میآورد به در خونهدت، دستشو میگرفتی میآوردیش توی خونهدت ...

اگه خیس از بارون بود خشکش میکردی... اگه گشنه بود سیرش... اگه پر گلایه بود آرومش... آره یادت میاد صمیمیترین رفیق دختر تو که خیال میکردی گم شده. راستی خاله... میدونی دخترت داره با پسری ازدواج میکنه که قرار بوده همسر من باشه؟ میدونی دخترت با پسری که قرار بود همسر من باشه، وقتی من هنوز بودم، وقتی اون پسر با تمام وجودش عاشق من بوده، چکار کرده و چجوری بدستش آورده؟!

زن به سختی لب باز کرد:

-چی داری میگی..

-نه... شاید ندونی. ولی حالا بدون. این پسر جون میداد برای من .

شک ندارم عاشقم بود. انقدری که حد نداشت. ولی... از من چیزی میخواست که من نمیخواستم بهش بدم. نمیتونستم... دلم میخواست ولی نمیخواستم از بیراهش برم. چون دختر خوبی

بودم!... ولی دختر تو نبود که اینو فهمید و تصمیم گرفت از راه همون بیراهه، عشق منو از دل اون پسر بیرون بیاره.

صدای پچ پچ از هر طرفی میآمد و دیگر موسیقی پخش نمیشد .

من تک تک آن لحظات را با طناز نفس کشیدم. حتی با آن دخترک که امشب عروسی اش بود...

دنبال وجه تشابه میگشتم... دنبال تمایز میگشتم... دنبال خودم میگشتم... خودی که خیلی از خودش بودن گذشته بود... اما هنوز هم که هنوز است نتوانسته فراموشش کند... نتوانسته بیخیالش شود... این خود، آن خود را روزی هزاربار مرور میکند و نتیجه نمیگیرد!

-پس بگو قضیه از چه قراره! هر غلطی کرده بودید تو خامی و جاهلیت دیگه این پسر ازدواج کرده. فکر کردی فیلمه؟؟ اومدی عروسیشو خراب کنی؟ جمع کن این بازیارو دخترجون! برو رد کارت..

-من ابدًا واسه خراب کردن این شب فرخنده نیومدم. وصلت از این شیرینتر؟ هیچ زوجی روی زمین به اندازه ی این دوتا بهم نمیان! همین که اجازه بدم این دوتا همدیگه رو خوشبخت کنن تا دوتا آدم دیگه رو، خودش مناسبترین کاره! من فقط دارم کمکشون میکنم همدیگه رو بهتر بشناسن! مگه غیر از اینه که قبل ازدواج باید تحقیق کرد؟ من خیلی منتظر موندم ولی کسی نیومد سراغم... من هم عروسو هم دامادو خیلی خوب میشناسم ...

میدونم چه راهیو اومدن تا رسیدن به این شب...

من فقط اومدم یه عوضی رو به یه عوضی دیگه بهتر معرفی کنم!

-دهنتو ببند دختره ی...-

طناز دست زیر چانه ی عروس گذاشت و سرش را بالا داد و مجبورش کرد در
چشمانش نگاه کند.

-تو خوب یادته چی بودی برام نگار جونم! نه؟ تو از جیک و پوک من خبر داشتی...

تو از مشکل رابطه ی ما خبر داشتی... من دختر خوبی بودم نه رفیق؟ تا اینکه اون اتفاق
لعنتی برام افتاد و یه شبه تبدیل شدم به دختر بد.. بدون اینکه هیچ تعریف درستی از بد
بودن داشته باشم! ولی خودت بگو... من بد بودم یا تویی که از عشقمون خبر داشتی و تمام
اون مدتی که من داشتم برات درد و دل میکردم، توی حرفام دنبال سرنخی میگشتی تا
باهاش طرفمو به خودت جذب کنی؟ من بد بودم یا اون که حتی بعد از اینکه با من کات
کرد و مثلا با تو توی رابطه بود، بارها برگشت بهم به امید اینکه دوباره بهش راه بدم؟ و تو
اینارو نمیدونستی نه؟! من بد نبودم رفیق... تو بد بودی. تو بدی که حتی همین الانشم با
وجود اینکه میدونی این مرد برات زندگی همیشه بازم براش جشن گرفتی!

همچنان خوشحالی! فکر میکنی بردی! ولی در حقیقت تو چیزی نیستی جز یه بازنده...
دیگه براش جذاییتی نداری...

میدونی چرا؟ چون اون فقط دنبال یه چیزی بود که ازت بگیره و توام مثل من بد کنه...
نگار مبهوت و از پافتاده به نیمرخ پسر چشم دوخت و طناز در ادامه نگاهی بیشرم به
سرتا به پایش انداخت و با پوزخند بدون اینکه از ولوم صدایش کم کند، جلوی همگان
پرسید:

-ولی تو هم الان مثل منی مگه نه؟

-خفه شو بیحیای بیشرف! تو دیگه از کجا اومدی که به خودت اجازه میدی هر چرت و پرتی رو به زبون بیاری جلوی اینهمه مرد!

بیطاقت روبروی زن ایستادم و با نقرتی که از گذشته و خاطراتم تغذیه میشد، گفتم:

-این حرفا چرت و پرت نیستن؛ طبیعتشه! درمورد توام هست ...

درمورد منم هست...

چرا باید از حرف زدن درموردش خجالت بکشه؟؟ چرا اهانت امثال پسر تو مشکلی نداره

ولی که، دختری که یه عمر با شکنجه ی روحی و فشاری که پسر تو بهش میآورد عذاب

کشیده و به امید عشق واهی همه زندگیش تباه شده، حق نداره درموردش حرف بزنه؟؟

-تو... تو واقعا اینکارو کردی شایان؟!... این راست میگه...؟ شایان مات و مستاصل مانده بود.

هرکسی مثل من میتوانست متوجه آن حس غریب توی نگاهش شود. نگار هم حتما میدانست

احساسات واقعی او چیست که نای حرف زدن نداشت. چندین لحظه در سکوت گذشت که

مادر داماد دوباره به جوش و خروش افتاد. با دیدن نگاههای خیره ی فامیل و زمزمه هایشان،

پوست لبهایش را میجوید و در چشمانش آتش زبانه میکشید.

-چیو چیو نشستید به تماشا؟؟ هیچکی نیست جلوی این دوتا دختر عوضی رو بگیره؟؟

موندید به چرندیات این دوتا گوش میدید؟ برید گمشید بینم...

خواست قدمی به طرفمان بردارد که طناز جلوی من قرار گرفت و محکم تخت سینه ی زن

کوفت. او هم که انگار منتظر چنین فرصتی بود تا دعوا را ما شروع کنیم، داد و قال راه

انداخت. دوباره

جلو آمده بود و دستش را بالا میبرد تا روی صورت طنز بنشانند که در یک لحظه پسرش
بینشان قرار گرفت و آن سیلی را که حقش بود، نوش کرد.

صدا از کسی درنمیآمد؛ فقط هقهقی که در گلو خفه میشد و نامی که نومیدانه زیر لب نگار ناله
شد.

-شایان...

شایان سرش پایین افتاده بود. صورتش سرخ بود ولی آخ نگفت.
عاشق بدبختی بود.

عشق بلد نبود. هیچکس بلد نیست؛ این دنیا پر است از شایان هایی که عشق را بلد نیستند...
از شایان هایی که اگر بلف نمیزدند، اگر تنها کمی بیشتر میماندند تا شاید راهی پیدا شود
برای عاشق ماندن، تنها اگر کمی فرصت میدادند، کمی درک میکردند، کمی مرحم میبوندند،
کار به اینجا نمیکشید... طنز این شکلی نمیشد. عشق انقدر بیارزش نمیشد...

هیچکس دخالتی نکرد. اینکار شایان همه چیز را تمامشده نشان میداد و دیگر جای بحث
باقی نمیگذاشت. میان بهت و خیرگی همه، به آرامی به طرف طنز برگشت.

توی نگاه طنز میگشت... شاید به دنبال طنز سابق... ولی من

معنی این نگاه های خندان طنز را میدانم. انتقامش را گرفته ...

آرام گرفته... لبخند زد:

-هر وقت خواستی میتونی برگردی... من میتونم برای همیشه متعلق به تو باشم.

برگرد... حتی بعد از اینکه با اون ازدواج کردی... دست و پای طنز دیگه با هیچ قانون و

مقرراتی بسته نیست!

قطره اشکی از گوشه ی چشم شایان روی گونه اش جاری شد پشت سرش نگار به زمین افتاد و ویران به جایی نامعلوم خیره شد. طناز یک قدم عقب کشید و همزمان با جدا شدن از شایان، انگار که روح از بدنش جدا میشد و به سمتش کشیده شد. طناز کارش را کرده بود. فقط خندید و نزدیک من گفت:

-دیگه بریم.

سرش را از پنجره بیرون انداخته بود و باد توی موهایی که با کنار رفتن شالش، در هوا پریشان بود، موج میانداخت. از آینه ی کوچک سمت خودش حواسم بهش بود؛

حتی یک قطره اشک هم توی نگاه خیره اش تاب نمیخورد.

میدانم جایش گذاشته ام. من طناز را و طناز خودش را...

شاید نگاه خیس و شرمنده و پرحسرت شایان کار خودش را کرده باشد. یا شاید ناله های پشیمان و پراندوه نگار... میدانم چه حالی دارد. میدانم روح و جاننش را پیش آن دو نفر جا گذاشته است ...

آخر مگر به همین راحتی بود؟ شکستن و نابود کردن کسانی که هر کدام بخشی از قلبش را تا به ابد به نام خود ثبت کرده بودند؟!

سوالی نپرسیدم. از عمد مسیر را طولانی کردم، بلکه همه چیز را در همین خیابانها جا بگذارد و بیاید. دلم برایش میسوخت... دلم برای دلش میسوخت... دلی که هزارتکه بود و هر تکه اش در دست یک بیمعرفت... دلم میسوخت...

دلم برای دل خودم میسوخت... دلم برای هر جفتمان میسوخت!

درحالیکه هر دو به زحمت سعی میکردیم صدای قهقهه مان، صدای اعتراض بقیه ی واحدها را در نیاورد، از پیچ پاگردها میگذریم و هن وهن کنان پله ها را گز میکنیم.

-این آسانسورم که هر روز خدا خرابه... مرتیکه ، فقط آنتنی بلده و پول گرفتن. دیدی چه جوری سر تا پاتو نیگا میکرد؟؟ الان فکر میکنه خالتوری چیزی هستی!

هر دو ریز میخندیدیم و طنز میگفت:

- گاگول! کدوم یارو؟ همین کوچولو معتاده ی توی پارکینگ سرایداره!؟

-خب بابا واسه ما تریپ ابوالحسن نجفی درنیار خودم میدونم درستشو. آره همین آرنولد فشرده! خوش فهمیدی، اسدالله خانیم هست واسه خودش مشتیی!!!

توی پاگرد طبقه ی خودمان از دل درد ناشی از خنده و خستگی، توی شکم خم شدم و با دست دهان پوشاندم تا قهقهه ام را کنترل کنم. آخر لنگ ظهر بود و خط و نشانهای فرهنگ آپارتمان نشینی این ملت، ممکن بود هر لحظه آژیرکشان همه را به جانمان بیندازد!

طنز جعبه های پیتزا را به دست دیگرش داد و پچ پچ وار گفت:

-نه بابا توام کم مصطلح نبودی رو نمیکردی فقط!

-مصطلح چیه دیگه؟

پشت در واحدمان ایستادیم و گفت:

-مجهز به اصطلاحات خفن.

-خاک بر سرت کنن پایه های دستور زبانو لرزوندی با این انتخاب واژگانت!

-تخصص من آخه ادبیات نیست میدونی که!

کلید را توی قفل در میچرخاندم و درحالیکه نگاهم به او بود

جلوتر وارد خانه شدم.

-تخصصو خوب اومدی وجدانی!

خندید و بدون حرف پشت سرم داخل میآمد که متوجه نگاه متعجب و مبهوت من به آشپزخانه شد. سامین درحالیکه قاشق را درون ماگ بین دستانش میچرخاند، جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد و با یک تا ابروی بالا رفته ما را نگاه میکرد. باز ماندن دهانم فقط به این دلیل بود که انتظار نداشتم در این ساعت از روز خانه باشد،

معذب و به جوش آمده از گوشه ی چشم به طنز نگاه کردم و نگاهش درست همانطور که انتظار میرفت به او بود!

-علیک سلام!

چشمانم را برای لحظه ای عصبی روی هم فشردم و بعد باغیظ و لبخندی که بیشتر شبیه لبگند بود!، نگاهش کردم.

-چه سعادت! ساعت دو بعدازظهره و تو خونه ای!

انحنایی جزئی لبهایش را کج و کوله کرد و جواب داد:

-نمیدونستم بابت عبور و مرور توی خونه ی خودمم باید پیش تو کارت بزنم.

و نگاه مشتاقی به دستهای طنز داد و ادامه داد:

-غذام گرفتید؟ چه خوب داشتم ضعف میکردم، ناهارم نذاشتی.

بدون درنگ سرم را به نشان نفی به اطراف تکان دادم و سریع گفتم:

-شرمنده. خونه بودنِ جنابعالی خارج از برنامه ی ما بود. یه فکر دیگه به حال شیکمت بکن.

قبل از اینکه سامین لب باز کند و با آن صورت و نگاه پرشیطنتش چیزی بگوید، طنز که تمام مدت سکوت اختیار کرده بود، صدایش درآمد.

-بیخیال مها... این همه برای ما دو نفر زیادم هست.

بیطقت سرم را به طرف طنز برگرداندم. با چشمانش داشت آزارم میداد. بار دیگر داشت با لبخندهای ملیحش روی اعصاب من راه میرفت. چرا نمیفهمید که از این رفتارش اذیت میشوم؟ چرا نمیتوانست درک کند من چه حالی دارم؟

دلم میخواست دستش را به دنبال خود بکشم و تا فرسخها او را از سامین دور کنم.

میخواستم از جلوی چشمانش محوش کنم. میخواستم نام و یادش را از ذهن او پاک کنم. ناله ی بیصدایم توی گلو خفه شد و با صدای سامین هراسان نگاهش کردم.

-دوست نداری همراهیتون کنم؟

چشمان مشکی خبیثش را از روی من به طرف طنز سر داد و دلم ریخت.

-طنز که به نظر مشکلی نداره.

دستانم را کنار پا مشت کردم و تحلیل رفته طنز را زیر نظر گرفتم. نگاه های خیره

ی او و شوهر من!

از بین دندانهای بهم چفت شده ام گفتم:

-یه لحظه میای؟

سامین انگشت اشاره اش را مردد روی قفسه ی سینه اش گذاشت و به خودش اشاره کرد.

-من؟!

نگاه قهرآلودم را که برایش تنگ کردم، فهمید و با عذرخواهی از طناز، به دنبال من آمد. جلوتر از خودش در اتاقش را باز نگه داشتم تا وارد شود. با همان لبخند حرص درآورش داخل شد و وسط اتاق درحالیکه بامنظور به هر طرفی چشم چشم میکرد، گفت:

-الان پاتو گذاشتی تو اتاق من!

در را به ضرب بستم و از کشوی دراورش، تیشرت و شلوار گرمکنی بیرون کشیدم و ناغافل وسط صورتش کوبیدم. لباسها جلوی پایش روی زمین فرود آمدند و او بدون هیچ عکس العملی نگاهم میکرد. قفسه ی سینه ام از شدت خشم و عصبانیت بالا و پایین میشد و تمام تلاشم برای پنهان نگه داشتن تعصبم روی او، پنبه شده بود!

-معذب نیستی جلوی دوتا دختر؟؟

-معمولا نه.

چشمان سرخ و سوزانم را تنگ کردم و پرسیدم:

-ازش خوشت اومده؟ براش نقشه کشیدی؟

-نقشه؟! چه نقشه ای! فقط به نظرم دختر جالبی مییاد.

-طناز نمیشه.

طوریکه انگار این بحث را از قبل برنامهریزی کرده بود تا به اینجا برسد، سریع پرسید:

-آرشایر میشه؟! شایگان میشه؟!!

ترشحات افراطی دهانم را فرو دادم و سرم را بالا گرفتم.

-داری اعتراف میکنی به تلافی همین گیر دادی به طناز؟

-میتونی هر جور برات قابل هض متره نتیجه گیریش کنی.

پوزخند زدم: قرار نبود تو مسائل شخصی همدیگه دخالت کنیم.

حاضر جوابانه گفت: قرارم نبود وجه ی همدیگه رو خراب کنیم . هر چند که دیگه خیلی وقته چیزی طبق قول و قرارا پیش نمیره.

با قلبی فشردده شده و دردمند، گفتم:

-نه... من طبق اون قرارداد سر یک سال از این جهنم میرم!

شانه هایی که به نشان قدرت و قلدری برایم بالا گرفته بود، پایین افتاد و نگاهم کرد.

موقع گذشتن از جلوی چشمانش، تنهای به بازویش زدم و قبل از پایین کشیدن دستگیره ی در اتاق با صدایش متوقفم کرد.

-اگه بخوای میتونی بیشتر بمونی.

چیزی نگفتم و بدون چرخیدن به سمتش، ایستادم تا ادامه دهد:

-میتونی بیشتر بمونی تا وقتی پدرت کوتاه بیاد. به هر حال بدون حمایت کسی، اون بیرون دووم نمیاری. اگه پدرت پشتت نباشه، بیرون از این جهنم برات بهشت نمیشه.

بغضم را قورت میدهم و اشک را پشت پلکم پنهان میکنم.

-اون کوتاه نیاد. منم احتیاجی به حمایت اون یا امثال تو ندارم .

همونطور که قرار گذاشتیم به وقتش بدون یک روزم تاخیر از اینجا میرم. توام آزادی با

هر کسی که عشقت میکشه معاشرت کنی دخالتی نمیکنم... پس توام باید همینکارو

بکنی.

تمام مدت من یک موجود اضافی ام. به ظاهر تکیه ام به آدمهاست ولی خوش و بشی که طناز

و سامین جلوی چشمانم به راه انداخته اند نشان میدهد که پشتم تنها به پرتگاهی است تا به

وقتش هر وقت خسته و بیچاره شدم، خودم را از آن پرت کنم تا حداقل کمتر عذاب بکشم!

طناز که بدعنقی و سکوت را میبیند، در یک فرصت مناسب وقتی که سامین به بهانه ی پاسخ دادن به تماسش به اتاق رفت، تکه ای از قارچ را توی صورتش پرت میکند و از خودش بیرون میکشد.

-داری برام ها؟ عصبی

میگویم:

-باز داری همونکارو میکنی... تو واقعا قصدت چیه؟!

-راه دادن به تو خره! نمیفهمم چرا به جای اینکه دائما جلوی چشمش باشی و رو مخش بری، هی میخوای بیچی و ازش دور باشی! کلید موفقیتت چسبیدن بهشه دختر! باید از این فرصتا استفاده کنی تا غل و رنجیرش کنی.

-ولی به نظر نیاید قصدت چسبوندن من به اون باشه! بیشتر انگار داری جوش خودتو میزنی.

نفسی سنگین بیرون داد و گفت:

۶۶۱

-اگه اونروز جلز و ولزمو ندیده بودی، الان بهت حق میدادم اینطوری قضاوتت کنی. من

چیکار کنم وقتی تو انقدر خنگ بازی درمباری؟ من برات فرصت درست میکنم ...

-فایدهش چیه؟ خودتم میدونی چشمش تو رو گرفته؛ خودش بهت گفت...

و قبل از اینکه حرف دیگری بینمان رد و بدل شود، سامین سر میرسد و به بهانه ی اینکه

کاری در شرکت پیش آمده، از پیشمان میرود.

چند دقیقه ی بعد، مابقی پیتزایش را توی جعبه اش میاندازد و تکیه اش را به مبل میدهد.

-بین عشق و نفرت فرقی نیست. وقتی از کسی منتفری، یعنی حتما عاشقشی.

دوست داشتن معمولیم نه؛ اگه بحث دوست داشتن بود فقط بدت میاومد و حذفش میکردی...

ولی وقتی تصمیم میگیری تلافی کنی، یعنی بدجوری آسیب دیدی...

فقط عشق قدرت اینو داره که به اندازهی انتقام قوی باشه.

سرم را از لاک خود بیرون آوردم و نگاهش را به نگاهم داد.

-اگه عاشقشی نذار خراب شه. حواستو خوب جمع کن. بیشتر دقت کن. بیشتر فکر کن.

بیشتر بهش نزدیک شو. شاید اگه خوب بهش بچسبی و حواست بهش باشه، بتونی جلوی

خراب شدنشو بگیری... شاید بتونی به موقع عشقتو نجات بدی. وگرنه

خیلی دیر میشه... حیف میشه... آتیش انتقام به این راحتیا کنترل نمیشه...

بالاخره یه روزی، یه جایی، به یه نحوی، دامنگیر زندگیت میشه ...

کاری نکن که اون روز هیچ کاری از دستت برنیاد و پشیمونی برات بمونه.

گیج و گنگ و شاکی خیره‌اش بودم. لبش را گزید و سری تکان داد. انگار که باری را

زمین میگذاشت؛ نفس آسودهای کشید که گفتم:

-الان باید این چرت و پرتاتو فهمیده باشم!؟

در نگاهش خیلی حرف داشت ولی کوتاه گفت:

-حواست باشه....

و بدون گفتن چیز دیگری کیفش را روی دوشش انداخت و رفت.

چندینبار متن انگلیسی را میخوانم و تا میخوام جملات را درست کنار هم بچینم و ترجمه را تایپ کنم، همه چیز از یادم میرود. عصبانی از اینکه در حضور او اینطور دست و پایم را گم میگردم، دستانم را طوری ممت میکنم که فرو رفتن ناخنهای تیز توی گوشت دستم، تنبیهی باشد.

به آرامی سرم را بالا میگیرم و از پشت صفحه ی لپتاب به او که آن طرف میز نشسته، نگاه میکنم. شش دنگ حواسش به دفتر و دستک پخش و پلا شده جلوی دستش است و به نظر حتی یک درصد از دستپاچگی من را ندارد!

لبهایم را توی دهان جمع میکنم و سرخورده عینک طبی گردم را روی چشم مرتب میکنم. با شنیده شدن صدای ناله ای هردو همزمان به طرف شایگان که در راس میز نشسته بود، سر میچرخانیم. دستش را روی قسمتی از پهلویش گذاشته بود و گویی از دردی جزئی رنج میبرد.

-دوباره همون درد؟! -

سنگینی نگاه او را روی خودم حس میکنم و از حرصش، پیاز داغش را زیاد میکنم.

-اینجوری نمیشه؛ حتما باید برید بیمارستان.

شایگان چند لحظه ای در آن حالت میماند و کمکم صورتش باز میشود و به زور لبخند میزند.

-چیزی نیست. دردش قابل تحمله. بعد از ساعت کاری میرم بیمارستان.

-مطمئنی خوبی؟ -

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم. شایگان با تکان دادن سر جوابش را میدهد و همان لحظه با به صدا در آمدن موبایلش، با عذرخواهی از ما از جا بلند میشود و از اتاق بیرون میرود. پوست لبم را عصبی میجوم. جدیداً زنگ خور بالایی دارد و این قضیه شدیداً روی حساسترین قسمت اعصابم فشار وارد میکند!

هنوز پرغیظ خیره ی در بسته ی اتاقم که ناگهان دومرتبه باز میشود و سرش را داخل میآورد.

-ممکنه یکم طول بکشه شرمنده. شما ادامه بدید.

دیگر کار از جویدن پوست گذشته؛ نفس عمیق کلافه ام را توی گلو خفه میکنم و سعی میکنم دل به کار بدهم تا هرچه زودتر امروز لعنتی به پایان برسد.

-هنوز اختلاف بینتون حل نشده!؟

درحالیکه با چند حرکت حسابی، غضروف تک به تک انگشتانم را باهم میشکستم، متاسف زمزمه کردم:

-بیشتر سوتفاهمه همه ش.

-خب چرا نمیرید پیش یه مشاور خانواده؟

-قضیه ی ما یکم فرق داره... از این راهها حل نمیشه...

حرف اول کلمه ای تایپ میکنم و انگشتانم نرسیده به دکمه های بعدی کیبورد، روی هوا خشک میشود. مات و مبهوت سر بلند میکنم و نگاه خندانم به نظر تمام مدت با اشتیاق عکس العملهایم را زیر نظر گرفته بود!

تازه دوزاریام افتاده بود! با تته پته سعی کردم جمع و جورش کنم:

-به... مشاور خانواده چه ربطی داره که؟!

با سر انگشتان دستی که زیر چانه زده بود، شروع کرد به خاراندن تهریشهای فکش.

-زن و شوهری که اختلاف دارن کجا میرن واسه حلش پس؟ چشمانم را ناامید و عاجز روی هم فشردم و بازدمی سنگین بیرون فرستادم.

-بهم یه دستی زدید..

هرباری که کمی در جایش جابه جا میشد، صورتش از درد فشرده میشد. با آن حال صاف نشست و گفت:

-از همون اولم خیلی مشکوک میزدید. بعید میدونستم فقط دوتا دوست معمولی باشید باهم. تا اینکه اصرار سامیو دیدم؛ موقع گرفتن بلیتا. حتی حاضر نمیشد مدارکش دست کسی بیفته .

انگاری یه چیزی اونتو پیدا میشد که از افشا شدنش بترسه. من معمولا کاری به کار واحد استخدام ندارم؛ سامینِ موزیم اینو خوب میدونست که خیالش راحت بود.

سرم را پایین انداختم و با صدای زیری گفتم:

-قضیه ما فرق میکنه. جوویه که هرچی آدم کمتری درموردش بدونن، برامون بهتره...

کمی سکوت کرد و سریع گفتم:

-میشه لطفا به ندونستنتون پیشپیش سامین ادامه بدید؟!

باخنده سری تکان داد و دوباره جدی شد.

-راستش من آدم درستی برای نصیحت کردن نیستم. علاقه ای هم واسه کنجکاوی کردن درمورد رابطه های شخصی آدما باهم ندارم. اما یه موضوع بدیهی این وسط وجود داره که

نمیدونم خودتونم بهش باور پیدا کردید یا نه هنوز... یه چیزی که نتونستم درموردش
بیتفاوت بمونم و ساکت بشینم... چیزی که باعث شد یه بازی کوچیک راه بندازم بلکه یه
حقیقی رو به خودتون یادآوری کنم... اونم اینکه... بین شما دوتا عشق وجود داره... به نظر
من اون اختلاف، هرچقدر هم که جدی باشه، نمیتونه به این مورد بچربه.

حرفی برای گفتن نداشتم. باید میگفتم مدل دوست داشتن ما با همه ی عالم و آدم فرق
میکند! باید میگفتم ما دونفر مرضِ عذاب دادن یکدیگر را داریم. باید میگفتم وقتی من
میخواهم، او نمیخواهد و این دوست داشتن های بدوقع و دم دمی که هیچگاه هم همزمان
نمیشود، نه حال دل مرا خوب میکند، نه حال دل او را...

باید میگفتم جداییجدايي ما دونفر دردسر و ضرر کمتری دارد تا متصل بودنمان! اما این
حرفها زدن نداشت... تا همین حد دانستنش، داشت خفه ام میکرد!

-آخ...

با صدای ناله اش سر از افکارم بیرون کشیدم و وحشت زده نگاهش کردم.

-بازم؟!

روی میز خم شد و به خودش پیچید. مدام آه و ناله میکرد که دستپاچه بلند شدم و به
سمتش رفتم.

صدای ضعیف و تحلیل رفتهاش شنیده شد:

-این یکی دیگه قابل تحمل نیست..

صندلی چرخدار از زیرش کنار رفت و قبل از اینکه بتوانم مانع شوم، روی زمین افتاد و
توی خودش جمع شد. جیغ زد:

-کسی اون بیرون هست؟؟ آقای انتظاری... سامین!!

در با شدت باز شد و با دیدن سامین در چارچوب، سراسیمه گفتم:

-باید بره بیمارستان!

تنها روی یکی از نیمکتهای راهروی خلوت بیمارستان نشسته ام و با پاشنه ی پا روی زمین ضرب گرفته ام. هرازگاهی به رفت و آمدهای محدود چند نفر از پرسنل به داخل اتاق عمل نگاه میکنم و به انتظار او، پیچ راهرو را چک میکنم تا بالاخره سروکله اش پیدا شود. با قدمهای سنگین و بدون عجله به سمت میآید و به محض رسیدنش میایستم.

-چیشد؟

دست توی جیبهایش فرو میکنم و بدون گرفتن نگاهش به در بستهی اتاق عمل، با کلافگی جواب میدهد:

-هیچی... کم بدبختی و گرفتاری ریخته بود رو سرمون؛ حالام باید تو این هیری ویری، آقا به خاطر آپاندیسش یه ماه توی خونه دوران نقاهتشو بگذرونه!

-یعنی آپاندیسش بود؟!

-نه پس... فکر کردی وقت چی بود؟

با چشمان درشت شده و متحر از چیزی که شنیده بودم، صورتش را برانداز کردم و آهسته گفتم:

-خیلی بیشعوری!... اعصاب مصاب نداریا!

بالاخره نگاهش توی نگاهم نشست. همانطور خشمگین... همانطور پر از سرزنش...

از ترس اینکه چیز دیگری بشنوم، سریع پرسیدم:

-به باباش زنگ زدی؟ نگاهش را به طرف
دیگری داد.

-همون توی راه.

سری به تایید تکان دادم و نگاهی به ساعت کردم. چند دقیقه ای نگذشته بود که باصدای تق
تق پاشنه های کفشی زنانه، به سمت صدا برگشتیم. دختری قدبلند با موهای فندقی و سرتابه
پا برند، از پیچ گذشت و یگراست به سمت ما آمد. از تک تک اجزای صورتش اضطراب و
آشفتهگی میبارید.

با دیدن ما قدم تند کرد و نفس نفسزنان مقابلمان ایستاد و قبل از

زبان باز کردن، نفسی عمیق کشید:

-سلام من نامزد آقای شایگان هستم. شما تماس گرفته بودید؟ هردو بهت زده نگاهش
میکردیم و سامین با همان حالت زبان جنباند.

-خوشوقتم. نگران نباشید آپاندیسش بوده... عملشم سنگین نیست.

-خیلی وقته توی اتاق عمله؟!

-شاید یک ربعی بشه. دکترش گفت خطری نیست میتونید اونجا بشینید تا دکترش بیاد
بیرون.

دختر با همان شدت از دلهره، سری تکان داد و بعد از تشکر مختصری، از بینمان رد شد و
پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاد .

به سمتش برگشته بودم و همچنان با دهانی بازمانده براندازش میکردم که صدای
نجاگونه ی سامین کنار گوشم بلند شد.

-واووو داشتی چی شد؟! طرف نامزدشه... نامزد داره...
دهانم را بستم و کلافه از طعنه ای که در حرفهایش داشت، از گوشه ی چشم نگاهش کردم.
لبخندی موزیانه کنج لبش بود و از

۶۷۱

عمد تعجب صورتش را بیشتر کرد و بار دیگر با شرارت تاکید کرد:

-نام...زد!!!

بدون اینکه لبخند به لبهایم بیاید، زهرخندی زدم و گفتم:
-انگار یکی تازگیا داره زبون کر و لالارو خوب یاد گرفته!
و با نازک کردن پشت چشمی، بیطاقت از کنارش گذشتم و بهتر بگویم... از ترس اینکه
جلویش بند را آب دهم، فرار کردم!

سرم را رو به آسمان گرفته بودم. نور خورشید از بین شاخ و برگ درخت افرا روی صورتم
پاشیده میشد و توی چشمم میزد. چشم بستم و دمی عمیق گرفتم. قلبم به نسبت چند دقیقه
ی پیش که در نزدیکی او بودم آرامتر میزد. سخت بود، هر بار بعد از بیرون رفتن از
محدودهی حضور او، آرام کردنِ خودم!

سخت بود عادت کردن به این عادت! سخت بود کنترل کردن قلب و زبانم، که گاهی
بدجور باهم همدست میشدند تا یک چیزهایی را به او بگویند که نباید! مثل همین امروز
که خیره ای او، تمام وجودم را مهار میکردم تا فریاد نزنند که "ابله! اونی که دوسش دارم
تویی نه شایگان! اونی که میتروسم از مالِ دیگران بودنش، تویی نه شایگان! اونی که
میخوام به چشمش پیام تویی نه شایگان!"

اما کاش خودش بفهمد و بفهمد! یعنی کاش اینها را از چشمانم بخواند و آنقدر فهمیده باشد که بار دیگر به فکر انتقام نباشد... به فکر دار زدن احساساتمان نباشد... کاش بفهمد که دیگر نمیتوانم این حرفها را به زبان بیاورم... کاش بفهمد هنوز آخرین باری را که علاقه ام را اعتراف کردم و چه جوابی در قبالتش گرفتم، فراموش نکرده ام. خودش چقدر احمق بود که اینها را از چشمانم نمیخواند... خودم چقدر احمق بودم که جرات گفتنش را نداشتم!

بوی شکلات داغ زیر بینی ام شنیده شد که باعث شد چشم باز کنم. نگاه از لیوان کاغذی به صورتی که به خاطر نور خورشید رویش سایه افتاده بود، گرفتم و پراخم گفتم:

- حوصله ی مرافعه ندارم. بذار واسه یه وقت دیگه.
بدون حرف طرف دیگر نیمکت نشست و بیحوصله تر و فراریتر گفتم:
- کنار من جای تو نیست... برو رد کارت!
لیوان مرا جایی بینمان روی نیمکت گذاشت و خودش قلوپی از لیوان خودش خورد و نگاه به دوردست داد.
- از اولم معلوم بود یه ریگی به کفششه که یهو صمیمی شد باهات..
بیطاعت کیفم را برداشتم و همین که خواستم بلند شوم، دستم را کشید و مجبورم کرد بمانم.
تقریبا تشر زدم:
- میشه یه امروزو بهم کِـرَم نریزیم؟!
به چشمانم خیره شد.

-خیلی ناامید شدی؟

دلم میخواست جلوی چشمانش زار بزنم! دلم میخواست یکجوری خودم را سربه نیست کنم تا دست از سرم بردارند... چه سامین ...

چه قلبم! بغض سنگینی وسط گلویم نشسته بود و تا خفه ام نمیکرد راضی نمیشد!

-گور بابای اون و هر خری که نامزدشه! تو چی نصیبت میشه از چزوندن من؟؟!

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-دست بردار از این کارا...

صدای لرزانم را بلند کردم و به طرفش چرخیدم:

-ربطش به تو چیه؟!

با فریادم، او هم عصبی به طرفم چرخید و حینی که فریاد میزد:

-چون عصبیم میکنی!

زانویش به لیوان بینمان خورد و با برگشتنش، نیمی از محتویات درونش روی پایمان ریخت!

جیغی کشیدم و هر دو همزمان از جا پریدیم و مقابل هم ایستادیم. تنها چند قطره روی

مانتوی من ریخته بود و باقی روی پای او! جلزوولزکنان پارچه ی آغشته به شکلات داغ

شلوارش را بالا میگرفت تا به پوستش نچسبد. با نگرانی و در سکوت نگاهش میکردم و چند

نفری که در محوطه ی بیمارستان در تردد بودند هم توجهشان به این سمت جلبشده بود.

خیره به تقلایش، داد و هوار کردم:

-چرا باید عصبی بشی؟؟ چیکار به تو دارم؟؟؟ زندگی خودمه!

طوریکه انگار درد پایش یادش رفته بود، به سمتم خیز برداشت و فاصله را نفسگیر کرد.

-اینکه اینجوری واسه مردا موس موس کنی و هر بار گند زده بشه بهت، باعث میشه از خودم بدم بیاد! حالم از خودم بهم میخوره که یه زمانی همچین عشق بی ارزشی داشتم... که انقدر دست نیافتنی به نظر میاومدی که هر بار باهام همکلام میشدی انگار مدال انداختن گردنم!... نه اینکه برام مهم باشه یا خیالی داشته باشم؛ فقط نمیخوام بتی که ازت توی ذهنم بود اینجوری بشکنه!

سخت نفس کشیدم و ناله زدم:

-تو از عشق چی میدونی آخه!

-عشقی که یه روز بهت داشتم برام مقدسه... نه به خاطر تو، به خاطر قلبم که تو رو دوست داشت... نمیتونم اون روزا رو انکار کنم. روزایی که فکر روز و شبم این بود که تو رو به هر قیمتی توی زندگیم حفظ کنم... روزایی که تکتک لحظاتش عذاب بود ولی شیرین! انقدری که دلم بیشتر بخواد تو آتیش خواستنت بسوزم و دست و پا بزوم... من حتی اون روزا رو هم جزو عمرم حساب میکنم و برام مهمن چون یادم مونده... بیارزش شدن تو، بیلیاقت بودن قلب منو نشون میده و این عصبیم میکنه!

از بین لبهای فشرده شده ام خیره به چشمانش غریدم:

-هنوزم قلبت بی لیاقته که وضعمون اینه...

نمیفهمید حرفهایم را... من با هر جمله قصد داشتم قلبش را دوباره به سمت خودم سرازیر کنم... سعی داشتم چیزی را به او بفهمانم که غرورم مانع از به زبان آوردنش میشد ولی او نمیفهمید...

سرش را به سمت صورتم خم کرد و آرامتر ادامه داد:

-اگه نمیتونی گذشته رو پاک کنی، حداقل مثل گذشته بمون!

مثل قبلاًت رفتار کن... همون مه‌ای مغرور باش که یه روزی دلمو بهش داده بودم. همونی که باعث شد هیچوقت خودمو از رهیکمتر ندونم و همیشه پیش خودم بگم حتما اگه منو زودتر دیده بودی، دلتو میبرد... همونی که باعث شد بشکنم و بادم حسابی خالی شه وقتی فهمیدم هیچوقت انتخاب نبودم، چه قبل که رهی بود و چه بعد که من بودم ولی چشمتم افشینو گرفت... بذار توی ذهنم دور بمونی... دست نیافتنی بمونی...

سرم را بلند کردم و با چشمانی خیس تیله‌های سیاهش را تماشا کردم. اخمهایش از هم باز شد و سیبک گلوش جابه‌جا. اندکی مکث کرد و زمزمه وار اضافه کرد:

-به هرکسی که از راه رسید دل نبند که اصلاً بهت نمی‌آد!

-چرا عاقبت هیچکدوم از مردای زندگیم مال من نیستن...؟ دو مرتبه اخم کرد اما چیزی نگفت. نفسی سنگین بیرون فرستادم و سرم را پایین انداختم. یک طرف پایش به اندازه‌ی یک دایره‌ی نه‌چندان کوچک، قهوه‌ای شده بود و لکه‌به‌این بزرگی روی پارچه‌ی رنگ‌روشن شلوارش آبروریزی بزرگی محسوب میشد.

لبم را مختصر کج کردم و در همان حال گفتم:

-پوشکت نشتی کرده...

لبخند زد و من تازه فهمیدم چقدر به صورتش می‌آید. تازه فهمیدم چقدر خواستنی ست... تازه فهمیدم با قلبم چه کار میکند...

-احیاناً پای حضرت‌تعالی قابلیت دفع‌داره؟!!

محو شده در لبخندش، بی‌اختیار و شیدا لبخند زدم. سری تکان داد و پوف کشید.

-بینم نامزدش دست‌تنها نباشه، میرم خونه لباسمو عوض میکنم. تو میخواستی بری خرید لباس واسه عروسی؟ پوزخند زدم.

-من که نسبتی با خواهرت ندارم... واسه چی باید توی جشنش باشم؟
-هنوز هفت ماه مونده مگه نه؟ به سختی لبخند زدم و سری
تکان دادم.

-آره... هفت ماه.

-خب پس شامم از بیرون میگیرم.

-اوهوم... خوبه.

-مواظ...
شوکه نگاهش کردم که باقی حرفش را دستپاچه فرو خورد و صدایی صاف کرده و
درحالیکه عقبگرد میکرد، گفت:

-فعلاً!
و بدون اینکه منتظر پاسخش بماند، به سمت ساختمان
بیمارستان قدم تند کرد، حینی که میانه ی راه به شلوارش دست میکشید.

چندباری آرایش صورتم را توی آینه بررسی میکنم و نگاهی به ساعت. این چند روز را
اکثراً خانهی پدرش بود. روزها کمتر میدیدمش، شبها دیروقت میآمد. با وجود همه ی
دلخوریها، از اعماق دلم آرزو میکنم که مراسم عروسی ساینه به بهترین شکل ممکن برپا
شود و برایش خاطرہساز باشد. دلم نمیخواهد مثل من بعدها که به یاد بزرگترین و
مهمترین شب زندگیاش میافتد، تنها مشتی کینه و چرک قلبش را پر کند و ساعتها به
پایش اشک بریزد.

یک ساعت به جشن مانده و نمیدانم سامین میآید یا نه. نمیدانم

باید از ش خبر بگیرم یا نه. نمیدانم میخواهد امشب همراهیاش کنم یا نه. از آخرینباری که توی محوطه ی بیمارستان گفت میتوانم توی این مراسم حضور داشته باشم، نزدیک به یک ماه میگذرد و دیگر چیزی در اینباره نگفتم.

آنروز با اشک و شوق زیباترین لباسی را که در خیالاتم کنار او چشمگیر و برازنده به نظر میآمد انتخاب کردم... شبش با کلی هیجان کودکان منتظر ماندم تا پیرسد ولی در طول مدتی که مقابل هم شام میخوردیم، بیش از پنج شش جمله ی ناقابل هم ردوبدل نشد که آن هم صرفاً در مورد شرایط شایگان بود.

بعد از آن شب سرش شلوغ شد... شایگان نبود و همه چیز به گردن او انداخته شده بود... هرشب خسته و کلافه میآمد... موقع کار کمتر دیده میشد... حرف و بحثی پیش نمیآمد و هر دو انگار طی یک قرارداد نانوشته آتش بس کرده بودیم...
من از آن سکوت هیچ چیز نمیخواندم. همه چیز گنگ بود و مبهم.
قدم به قدم عقب میروم تا خودم را تماماً از توی آینه ی قدی

۶۸۱

تماشا کنم. ماکسی بنفش لمه ای به تن کرده ام. موهای بلند دودی و لختم را روی یکطرف شانه ام رها نظر میرسم. پشت پلکهایم را دودی کرده ام و یاغیتر از همیشه به نمیدانم او چه رنگی میپوشد... حتی نمیدانم منتظر هست یا نه. به این فکر میکنم که شاید لیاقتش را داشته باشد که یکبار دیگر، من به سمتش قدم بردارم.
از خیر گرفتن شمارهایم میگذرم و برایش تکست میکنم:

"نمیای خونه؟"

درست به قدری دیر میکند که درجا نیم خیز شده ام تا این لباس را از تنم خارج کنم و خودم را توی اتاق حبس!

نوشته: "فکر نمیکنم دیگه پیام. تو خودت میای؟"

نفسی بیرون میفرستم و همان اندک انرژیای که در تنم باقیمانده بود دود میشود و میرود توی هوا!

سوئیچ و کیف دستی و روپوشم را از روی کنسول چنگ میزنم و قبل از بیرون آمدن از واحدمان مینویسم: "لوکیشن باغو بفرست".

حتی زنگ نمیزند تا پیرسد راه را پیدا کردهام یا نه. همین ابتدا که جلوی ورودی باغ ایستاده ام پشیمانم! پاهایم نای جلو رفتن ندارند... قلبم نیز تحملش را... میترسم از اینکه آدمهای امشب خاطرات تلخ بیشتری برایم رقم بزنند. از همه بیشتر میترسم او امشب آنجوری نباشد که توقعش را دارم. با اینحال باید تا آخرش بروم. من از این سخت ترهائش را دیده و گذرانده ام. سرم را پایین میاندازم و بدون اینکه کسی را بشناسم یا تلاشی برای شناختنشان نشان دهم، از کنارشان میگذرم و پیش میروم که نیمه های راه دستی دور بازوم میپیچد.

-سلام.

چشمانم کدرم، چشمانم مغموم صاحب صدا را شکار میکند و طولی نمیکشد که با ترشروی دستم را از اسارتش آزاد کرده و بیاعتنا به راهم ادامه میدهم.

تلاشی برای متوقف کردنم نمیکند و درنهایت این دل من است که آرام نمیگیرد. لبهایم را روی هم میفشارم و برمیگردم. وقتی روبرویش قرار میگیرم لبخند میزند.

-نمیدونستم انقدر برات مزاحمت ایجاد کرده م که دیگه نمیخواهی حتی صدامو بشنوی!

نگاه غمگینش را به طرفی می دهد و میگوید:

-یه مدت احتیاج داشتم به این تنهایی. اینجوری نیست که فقط از تو دوری میکردم.
زهر خندی زدم.

-جداً؟! ولی ظاهراً خیلی هم دور از دسترس نبودی... به وقتش خوب پیدات شد تو
جشن!

سعی میکند با آرامش مجابم کند.

-کارت عروسی ساینا از دو ماه پیش رسیده دستم مها...
بیتوجه گلایه کردن را ادامه دادم.

-من هیچ آدرسی جز کافه ازت نداشتم نامرد! میدونی چندبار اومدم و با در بسته ی کافه ت
روبرو شدم؟؟ میدونی چقدر بهت زنگ زدم؟؟ میدونی چندبار تکست دادم پیش خودت
نگفتی شاید دردی دارم که انقدر پیگیرتم؟؟!

دستم را که پره ی پیراهنم را گرفته بودم، توی پنجه اش نگه داشت و صورتش را مقابل
صورتم گرفت.

-میدونستم سامین دیگه بهت آسیب نمیزنه. بعدشم... حالا مگه چیشده که انقدر عصبانی
ای؟!!

نگاهی به دور و اطرافمان انداختم و طوریکه کسی نبیند دستم را از اسارتش آزاد میکنم و
درحالیکه از ریزش اشکهایم خودداری میکردم گفتم:

-ترسیده بودم... از اینکه به خاطر من یه دل دیگه شکسته باشه...

به چشمانم که نم اشک زده بود خیره نگاه میکرد. احتمالا منظورم را خیلی خوب میفهمید. آرشاویری که من را شناخته بود. برعکس سامین. برعکس پدرم. برعکس دوستانم. برعکس همه.

-از اینکه واقعا فاصله انداخته باشم بینتون. اول یه لجبازی بچگونه بود... دلم میخواست با دوبه هم زنی بین تو و سامین تنهاش کنم .

دلم میخواست با دست گذاشتن روی نقطه ضعفش شکنجهش بدم!... بخاطر همین با وجود اینکه طرفم تو بودی ولی باز چشم بستم و ازت استفاده کردم، بس که عصبانی بودم... دوم به خاطر مینا... میخواستم طعم نداشتنتو بچشه تا بیشتر قدر تو بدونه .

میخواستم بهش بفهمونم عشق هزینه داره... باید اطمینانتو خرج کنی واسه طرفت. باید بهش حس امنیت بدی... باید خیالت راحت باشه که نه بهتر از تو هست واسه اون، نه بهتر از اون واسه تو! اینکه عاشقای واقعی حتی اگه برن، هرچقدرم دوراشونو بزنی، بازم تهش برمیگردن بهم! چون دیگه نمیتونن واسه بقیه همون اندازه مایه بذارن که واسه عشق اولشون... چون دلشون نیاد انحصاریای اون رابطه رو جای دیگه تکرار کنن...

میخواستم اینارو بفهمه... قدر تو بدونه... ولی... وقتی آخرین باری که کنار هم دیدمتون ترسیدم! شما آخرین بار، هر دو تون خسته شده بودین از جنگیدن...

نگران بودم دیگه ایندفعه نتونم به خاطر شکستن دلت خودمو ببخشم!

شوکه شده بود. لبخندی گرم زد شبیه آرشاویر همیشگی. سرش را پایین انداخت و با همان لبخند گفت:

-اونموقع نه ولی همین الان دلمو بدجور شکستی... لجبازی بچگانه؟ یعنی به خاطر یه لجبازی بهم گفتی دوسم داری؟ نگاه وحشتزده ام بین چشمان روشنش چرخ خورد. وجودم لرزید. یخ بست...

بیشتر از قبل از دیدنش ترسیده بودم. از طوری که نگاهم میکرد ترسیدم...

چون میشناختمش، ترسیدم!

با شک و عجز زمزمه کردم:

-تو میدونستی همه یه بازیه...

لبخندش را فرو داد.

-چی میشد اگه شوخی شوخی عاشقت میشدم؟ خودت گفته بودی میدونی توی دلم چه

خبره... برات مهم نبود چقدر زخمی بشم؟ فقط به شکستن رفیقم فکر میکردی؟

ترسیده یک قدم جلوتر رفتم و آب دهانم را قورت دادم.

-نمیخواهی یه بار توی عمرت جدی باشی!؟

خودم را به آن راه زده بودم... وگرنه خودم خیلی خوب میدانستم که خیلی وقت است دیگر

شوخی شوخی حرفی نمیزند. اینکه دیگر رمگی برای شوخ طبعی برایش باقی نمانده. اما باز

امیدوار بودم. امیدوار بودم این جملات باعث نشوند دیگر او را نداشته باشم... چراکه برایم

مثل روز روشن است؛ بعد

از این حرفها دیگر برای همیشه او را از دست خواهم داد!

چند لحظه ی طولانی و نفسگیر به خیره نگاه کردنش ادامه داد و من همه ی امید و آرزویم

این بود که لبهایش به انحنایی باز شود و این کابوس را پایان ببخشد.

نگاه پراندوهش از چشمانم به سمتی کشیده شد و کمی بعد خندید. با حسی ناآشنا که توی چشمانش جریان داشت، طوری خندید که امیدوار شدم. که بیدار شدم از کابوس.

-دختره ی خل! فکر کردی یه مرد سی و دو ساله به همین راحتی گول دختر بچه ی تخس و پردردسری مثل تور رو

میخوره؟! اونم آدم دمدمی مزاج و دیوونه ای مثل تو که تازگیا یاد گرفته دروغ بگه و به چیزی که نیست تظاهر کنه! من فقط به یه مدت تنهایی احتیاج داشتم تا تکلیف خودمو با خودم مشخص کنم... تو کار اشتباهی نکردی که به خاطرش عذاب وجدان داشته باشی... با خیالی که اندکی جمع شده بود و جانی که به تنم برگشته بود، به سمت مهمانان چرخیدم و چشم چشم کردم.

-توئه. انقدر سرش شلوغه که خودمم از وقتی اومدم درست و حسابی ندیدمش. پدر و مادرش درست جلوی چشمانم بودند. با چشمانی چراغانی شده و خنده هایی خوشحال. نمیدانم اگر مرا ببینند چه واکنشی نشان میدهند اما امیدوارم خیلی هم سخت نباشد و این یکی دو ساعت بیدردسر بگذرد. صدای آرشاویر دوباره کنارم بلند شد.

-منو که خیلی تحویل نگرفت. تو برو بینم اوضاع چطوره بینتون .

اونجاست.

و با دستش سمتی را نشانه رفت. امتداد انگشتش را گرفتم و دیدمش.

کت شلوار آبی خوش پوشی به تن داشت که به شدت به پوست روشنش میآمد. موهایش را کوتاه کرده بود؛ آنقدر عوض شده بود که برای چند لحظه اول نشناختمش... صورتش بازتر

شده بود و مدل موی کوتاهش خیلی هم بهش میآمد اما... حس خوبی به این تغییر نداشتم. برایم سختتر شد...

کمی بیشتر از قبل غریبه بهنظر میرسید.

اخم درهم کشیدم و در جواب گفتم:

-سمتش نمیرم.

دنباله ی لباسم را بالا گرفتم و سلانه سلانه از بین جمعیت گذشتم. اولین نفری که مرا دید

پدرش بود. از همین چند قدم فاصله هم به قدری سگرمه هایش مشخص بود که مانند

سدی محکم و غیرقابل نفوذ مانع از این شد که بیشتر پیش بروم و از همان فاصله سلام

دادم و لبخند زدم. سر تکان داد... با همان اخمهای سفت و سخت... با نگاهی شبیه

پسرش.

نفر بعدی مادرش بود. بین جمعی نشسته بود که به لطف وصلت میمون و خجسته ام

هیچکدام را نمیشناختم و نسبتشان را با سامین نمیدانستم.

پاهایم نمیکشید جلو بروم. میترسیدم میان آنهمه آدم سنگ روی یخم کند. ولی مگر دیگر

مهم بود؟ من که ماندنی نبودم...

دل را به دریا زدم و نزدیک شدم. مقابلش ایستادم و به زحمت لبخند زدم.

-سلام مامان.

با شنیدن صدایم مات و مبهوت سر بلند کرد. همزمان با او نگاه همه ی اطرافیانم هم به

سمتم کشیده شد. لبخندم را وسعت دادم و ادامه دادم:

-حالتون خوبه؟ تبریک میگم.

انگار یک سطل آب سرد روی سرش ریخته باشند. نگاهش را پرنفرت از صورتم گرفت و خیره ی نقطه ی نامعلومی روی میز شد. صورتش سرخ شده بود. نفسهایش سنگین و نامنظم. آه خفه ای توی گلو کشیدم و نگاهها داشتند صورتم را میجویدند انگار!

خجل سرم را پایین انداختم و با لبخندی که به طرز احمقانه ای هنوز سرجایش بود، زیر لب زمزمه کردم:

-خوشبخت بشن...-

و با اندامی لرزان بلافاصله روی پاشنه ی پا چرخیدم تا سریعتر دور شوم. هنوز قدمی فاصله نگرفته بودم که صدایشان به گوشم

۶۹۱

رسید.

-شهین جون عروست بود؟؟-

-آره دیگه پس کی بود؟؟ شنیدم باهاش به مشکل برخوردین!

مشکلش چیه مگه شهین؟

قدمهایم را ناخودآگاه آهسته برمیداشتم تا صدای مادرش را بشنوم.

-دست روی دلم نذار محرابه که خونه. ساینا خوشبخت شد ولی سامینم...-

بچم یه چشمش اشکه یه چشمش خون... نه خیری از این دنیا دید نه از این دخترم که معلوم

نیست از کجا نازل شد وسط زندگیش! پسر م داره ذره ذره جلوی چشمم آب میشه... از

اولشم میدونستم این زن برای سامینم زن بشو نیست!

-وای خدایا... خب شهین تو که میدونستی عاقبت نداره چرا موافقت کردی با ازدواجشون؟

دستانی را که بند لباسم بود مشت کردم و دندان روی هم ساییدم. باید برمیگشتم و جوابی میدادم؟ یا باید خودم را به نشنیدن بزنم و به رو نیاورم که دارم از درون آتش میگیرم!

دوبهشک بودم که با صدای سامین سر از گریبان بیرون آوردم. -مامان میشه یه چند لحظه بیاید کارتون دارم.

دلم میخواست برگردم و تمام عقده ام را با نشاندن سیلی محکمی زیر گوشش تلافی کنم. دلم میخواست برگردم و فقط به صورت خودش تف بیندازم. دلم میخواست بر سرش فریاد بزنم. دلم میخواست کاری کنم ولی... همه ی عقده هایم را توی سینه و وسط مشتم جمع کردم و قدم کردم.

ایوبی شده بودم برای خودم. یا شاید حرفها و توصیه های طنز اثر کرده بود. من بخشنده نبودم.

تا به حال هیچکس را بابت شکستن قلب و غرورم نبخشیدم.

برعکس همه را توی وجودم جمع کردم. نمیدانم کی یی و کجا بالاخره این عقده ها سر باز میکنند و همه را در آتشش میسوزاند.

فقط اینکه حس کینه و انتقام را در تک تک یاخته های تنم به جریان انداخته ام. فقط اینکه آشفشانی نیمه فعالم. فقط اینکه میدانم یک روز هم نوبت من میشود... نه... خودم یک روز... دنیا را وادار میکنم نوبت را به من دهد!

من کناری ایستاده ام و آرشاویر هم تنها کناری دیگر. نه من تلاشی برای نزدیک شدن به او دارم...

و نه او دیگر سر از لاک خود بیرون خواهد آورد. محتوای لیوانم را با دست آزادم تاب میدم و با دست دیگرم خودم را در آغوش کشیده و رقص ساینا و حسام، را تماشا میکنم. متوجهش میشوم که به سمتم میآید. خودم را به آن راه میزنم و میرسد. در فاصله ی کمی کنارم میایستد و با کلی کلنجار به زبان میآید.

-دیگه همچین حرفایی رو از کسی نمیشنوی.

بدون اینکه نگاه از وسط بردارم جواب میدهم.

-دیگه نیستم تا حرفی بشنوم...

سکوت میکند و به نیمرخش که خیره رقص عروس و داماد است، نگاه میکنم.

-اشکالی نداره. نگرانی های یه مادر واسه پسر بیچاره ش قابل درکه! اونم پسری مثل تو...

پسر پاکدامنی که خیری از دنیا ندیده .

پسری که الحق و الانصاف حقشو کسایی مثل من خوردن... ذره ذره داره آب میشه چون

بلایی مثل مها نازل شده وسط زندگیش...

به سمتم گردن چرخاند و نیمی از صورتش توی سایه بود. تپله ی درخشان چشمانش زل من

بود. زل چشمان من که که میدرخشید از اشک نچکیده.

یک قدم نزدیکش شدم .

-حق داره. دلش شکسته از دلشکستگی یه دونه پسرش.

لبهایم را روی هم فشردم و سرم را به آرامی بالا گرفتم. نینی نگاهش میان چشمانم میزد. حیران بود و من پر نفرت. زهر خندی زدم و با دردی که فقط خودم حد و حصرش را درک میکنم ادامه دادم:

-ولی پیغمبرزاده... توی اون شب لعنتی و نحس... من به همون اندازه نقش داشتم که تو!... من اگه نجیب نبودم، توام نبودی نه؟!

پدر مادرت اینو نمیدونن؟ تو خودت نمیدونی؟! یا نه؛ همه تون به این باور دارید که نجابت فقط واسه زنه! من که اونشب بهت گفتم دست از سرم بردار... نگفتم؟ با لحنی که حس میکردم درمانده و پرحسرت است جواب داد:

-من میخوامم آرومت کنم.

پوزخند زدم.

-اونوقت مثلا آروم کردی؟ اونجوری یه دختر درمونده و شکسته رو آروم میکردن؟ گردنش را ناچار تاب میداد. حرفی نداشت برای گفتن اما نگاهش چیزی را فریاد میزدند. -من...

-طناز راست میگه. تو منتظر اون فرصت بودی تا به هر قیمتی شده منو به دست بیاری. تو اون بازی کثیفو از عمد راه انداختی که مال تو بشم... تو خودت منو لکه دار کردی و حالا در حد آشغال باهام رفتار میکنی. تو یه همچین ادمی بودی و هستی ولی مادرت...

باقی حرفم را فرو دادم. از مقابل نگاه بهت زده و زبان قاصرش عقب کشیدم و قبل از کنار زدنش گفتم:

-میدونی دائم به این فکر میکنم که همه چیز بین من و تو ...
زیادی غیرمنصفانه س!

بدون اینکه چیزی در جواب این حرفها بگوید یا قضیه را مثل همیشه به درازا بکشاند،
سریع پرسید:

-کجا میری؟
بر گشتم.

-خدارو خوش نیاد نذارم ننه بابات از جشنشون لذت ببرن. میرم خونه.

-یکی دو ساعت بمون با هم برگردیم.

-خیلی ممنون خودم وسیله دارم!

-میدونم. من ماشینو میذارم با تو برمیگردیم.

کمی دست به سینه ایستادم و به سرتابه پای مصممش نگاه کردم. تخس گفتم:

-من فردا ماشینمو احتیاج دارم؛ نمیدمش بهت باهاش بری سر کار.

پلک روی هم خواباند و با حالت گنگی گفت:

-خیله خب. با تاکسی میرم. بمون باهم برگردیم.

تاکیدش روی واژه ی باهم، برایم وسوسه انگیز بود. با اینکه دل پری از خودش و خانواده

اش داشتم اما حسی شیرین توی این جمله ای که دائما تکرارش میکرد وجود داشت که

مقاومتم را درهم میشکست. بدون حرف روی پاشنه ی کفشهایم چرخیدم که بلندتر گفت:

-مگه با تو نیستم!

کلافه باز به سمتش چرخیدم و غریدم:

-میرم به نقطه کوری بشینم جلوی چشم قوم یعجوج معجوجت نباشم!

خنده اش گرفت. سرش را پایین انداخت تا لبخندش را نبینم اما دیدم...

آنقدری واضح بود که دستوپایم را شل کند و از ترس باختن با تمام توان از او دور شوم و به گوشه ای پناه ببرم.

از نگاه کردن به سمت و سویش حدالامکان پرهیز میکردم تا باز بند را آب ندهم. نباید باز افسار قلبم را رها میکردم. تاوان دادنش سخت است... آرام کردنش سخت است... دیگر چشمم ترسیده بود. سامین مطمئن نبود.

احساساتش مطمئن نبود... این نرمی و توجهش نمیتوانست واقعی باشد. اگر باز نقشه ی تنبیهی برای دلم در نظر گرفته باشد چه؟ چشم بستم و دمی سنگین گرفتم. حجم خشم و هیجانی که توی محدوده ی سینه ام جمع شده بود، کمی تسکین یافته بود که با سر رسیدن عروس باز آشفته شد.

-معمولا به هر دوی عروس و دوما ت تبریک میگن نه فقط دامادو یه جا تنهاگیر بیارن و مبارک باد بگن!

روی یکی از چندین صندلی خالی دور میز نشست و بیحوصله نگاهم را به سمتی دیگر دادم.

-البته به تو بیشتر تبریک گفتن داشت تا اون حسام بیچاره. اون چه میدونه چه بلایی سرش اومده که نیشش تا بنا گوش بازه!

بالبخند گفت:

-چرا؟ چون خواهر شوهر تم؟ خواهر شوهرها همیشه که بد نیستن!

نگاهش کردم. میدانم که هنوز هم همان اندازه دلخوری از ملاقاتهای اخیر، عمق چشمانم موج میزند.

تلخ گفتم:

-چرا... همه ی خواهر شوهرها بدن. بخصوص اونایی که اولاً ادای خواهرای واقعیو درمیارن و بعد یهو زیر پاتو خالی میکنن ...

بخصوص اونایی که یکطرفه قضاوت میکنن... بخصوص اونایی که چشم بسته پشت داداش تحفه شون درمیان و زنداداشه رو میندازن...

خودش هم دست کمی از من نداشت. دلخور تر گفت:

-تو بودی پشت داداشت درنمیاومدی؟ وقتی زنداداشه پشت پا زد به قلب و احساس داداشت و بعد وابسته کردنش، ولش کرد به امون خدا... دورش زد و رفت پی یه نفر دیگه... اینکه چه جور دختری بودی، اینکه چرا خلاف عرف رابطه داشتی و چرا بچه ای درکار بوده به من ربط نداره...

اونا همه حقایی بوده که خودت از خودت ضایع کردی. بحث من حقیه که از قلب داداشم ضایع شد... عشقی که ازش گرفتی و نثارش کردی به یکی دیگه... حرف من بچش بود که وصلهش دادی به یکی دیگه تا غریبه رو به جای داداشم حفظ کنی... بچه ای که به حق نبود ولی یادگار داداشم بود...

حاصل عشق و وفای داداشم بود... دختر یا پسر داداشم بود...

با بغضی که دیگه توان مهار کردنش را نداشتم میان حرفش پریدم.

-دخترِ دخترِ داداشت بود... اسمش خورشید بود. پشت ابرا پنهون نگهش داشته بودم تا ازش مراقبت کنم... توی خودم... چون میدونستم اگه بیاد جز من کسی رو نداره. چون مشروع نبود.

چون حروم بود... من میدونستم اگه بیاد فقط مادرشو داره که اونم مثل خودش طردشده ی عالم و آدمه...!

اشکی چکید و چشمان او هم که تداعی کننده ی نگاه برادرش بود نم زد.
ادامه دادم:

-ولی حالا دیگه مرده! خودم کشتمش... میخواستم جفتمونو خلاص کنم ولی... از بدبخت بدم خودش تنهایی رفت و منو گذاشت تا تاوان پس بدم. من موندم چون باید یه چیزایی رو تسویه میکردم بعد برم. موندم... هستم تا تاوان بدم... زنداداشت اگه گناه کرد، اگه بدی کرد، اگه جدایی انداخت، اگه دل

شکست، هر نفسشو تاوان داد... پس نگران داداشت نباش، این دنیا که تا الان به جات خوب حقشو ازم گرفته...

سرش را پایین انداخت و نفسی عمیق کشید تا اشکانش نچکد.

نمیدانم برای من گریه میکند یا برادرش. دلیلش هرکدامان که بود، دلم نمیخواست چنین شبی اشک بریزد. آرزو دارم هیچ دختری شب عروسیش اشک نریزد، حتی از شوق...

بینی ام را بالا کشیدم و بر صورت خیسم دست کشیدم. اخمهایم را نمیتوانستم جمع کنم ولی بدون اینکه نگاهش کنم، زیر لب زمزمه کردم:

-مبارکت باشه. خوشبخت بشین.

-واقعاً بع د یک سال میخوای بری؟ جرعه‌های شربت

نوشیدم و لبخند زدم:

-شیش ماهش مونده، صبر داشته باش.

بی هوا انگشتانش را دور دستم که روی میز بود پیچید. سرم را بلند کردم و حالت نگاهش

مرا یاد روزهایی انداخت که او را مانند خواهری نداشته کنار خود داشتم.

-داداشمو تنهاش نذار مها. با همه ی اینا هنوزم به نظرم ایده آل ترینید.

۷۱۱

برای چند لحظه نگاهش کردم. لبخندی زد که یاد برادرش را در خاطرم زنده میکرد... اصلاً

این بشر همه چیزش تصویری از برادرش بود. سری به اعتماد تکان داد و بدون گفتن جمله

ای از جا برخاست و به باقی مهمانانش سرزد.

چشمانم از جای خالیاش گرفته شد و چرخید. دنبال کسی میگشتم که اینبار تصمیم

نداشتم مهار یا انکارش کنم.

کناری، زیر درختی مملو از شکوفه های صورتی گیلاس، ایستاده بود و نگاهش به اینسو. با

گره خوردن نگاهمان هیچکدام چشم نمیدزدیم. حرف میزنیم. گلایه میکنیم. پشیمانی را

فریاد میزنیم .

حسرت را... دلتنگی را... دلشکستگی را...

نمیدانم او هم امشب را میان خاطراتمان جستجو میکند یا نه .

نمیدانم او

هم حسرت چنین شبی را میخورد یا نه. شبی که خرابش کرد .
 شبی که من هم در خراب کردنش بی تقصیر نبودم. شاید او هم به این فکر میکند که ای
 کاش خرابش نمیکردیم. شاید او هم دلش میخواست یادگاری از آن داشته باشد...
 عکسی... فیلمی ...

حتی یک موسیقی که یادآور لحظه ای باشد که با وجود نفرت و دلگیری فراوان، یکدیگر را
 توی آغوش خود نگه داشتیم و فقط محض حفظ ظاهر رقصیدیم.

لحظه هایی که منتظر بودیم فیلمبردار ازمان تظاهر به انجام کارهایی را بخواهد که خودمان
 دلمان پر میکشید برای انجام دادنش... واقعی... از ته دل... عاشقانه... صادقانه... ولی نیاز به
 بهانه داشتیم.

شاید هر دویمان موقع دیدن رقص دونفره ی ساینه و حسام ،همزمان به این فکر میکنیم که
 ما هم میتوانستیم به هم لبخند بزنیم.

او میتوانست دستم را بالای سرم بگیرد و من آزاد و رها در محدوده اش دور خودم چرخ
 بزنم و دامن پفدار لباس سفیدم باز شود و از زمین فاصله بگیرد...

میتوانستیم آخر مراسممان ، برای دوربین و مهمانانمان دست تکان دهیم...

وقتی که در سکوت به صدای بلند موسیقی شادی که توی ماشین پخش میشد و ما هر کدام
 غرق افکار خودف پشت ماشین عروس، کارناوال به راه انداخته بودیم تا عروس و داماد را
 به خانه ی بخت بفرستیم...

شاید هردو حسرت نداشتن این شبگردی پر از شادی و هیجان را میخوردیم. من پشیمان از اینکه دسته گلم را از پنجره بیرون نداده بودم... او پشیمان از اینکه جلوی آرشاویری را گرفت که تنها کسی بود که پشت ماشینمان شادی کرد.

شاید هردو به آن یک عکس فکر میکردیم. من در حسرت اینکه او نبود تا به جای آرشاویر، گوشه‌ی کادر جاخوش کند... و او پشیمان از اینکه نبود تا دیگری جایش را نگیرد و آن عکس هرگز گرفته نشود تا روزی اوقاتش را تلخ کند.

ولی دیگر دیر بود. خیلی دیر...

-تازگیا مهربون شدی!

-یادت رفت هفتمین شرط اون صلحنامه رو چی تعیین کردی؟ باید سعی میکردم کمتر ازت متنفر باشم.

-ولی تا جایی که یادم میاد هفتمی رو توش ننوشتیم.

بدون اینکه نگاه از مسیر پیشرو بگیرد آهسته میگوید:

-آره ننوشتیم... ولی من یادمه.

چانه ام را روی فرمان گذاشته ام و از شیشه‌ی جلوی ماشین به بالاترین طبقه‌ی ساختمان نگاه میکنم. کمی از پرده‌ی اتاقش لای درز پنجره مانده و در اثر باد به اینطرف و آنطرف تکان میخورد.

آهی بلند میکشم و به ساعت نگاه میکنم. حدود نیم ساعتی میشود که ماشین را کنار جاده پارک کرده و برای پیاده شدن و قدم برداشتن با خودم درگیرم. هنوز تصمیمی ندارم که چه

باید بگویم... چه باید بکنم... چطور باید رفتار کنم تا دلش بسوزد... به رحم بیاید... کوتاه بیاید...

این اضطراب و نگرانیای که در جانم نشست، روز به روز با سر رسیدن مهلت یکساله ام بیشتر و بیشتر میشود. هر بار که تمام داراییام را روی هم میگذارم... هر بار که حساب تنهایی و بی کسی ام را میکنم... هر بار که خودم را نیازمند حمایت کسی میبینم، به این فکر میکنم که اوضاع چه قدر میتواند سختتر از اینی باشد که هست!

ولی آخر آخر تمام این فکرها و دودوتا چارتا کردنها، به این نتیجه میرسم که باید قید این حامی را هم بزنم. باید فراموش کنم او یی هست... باید فراموش کنم او یی وجود داشت... باید او را تمام شده فرض کنم...

مثل مادرم... که از همان اول هم نبود و با اینکه هیچوقت نبودش عادت نشد اما، توانستم بدون او تا اینجا پیش بیایم. پس قطعاً بدون او هم بالاخره دوام میآورم. هر چند سخت... نفس دیگری فوت میکنم و تا میخواهم استارت رفتن را بزنم، طنز را میبینم که از پله های ورودی مجتمع پایین میآمد. فکری بود و به سمتی نگاه نمیکرد. شیشه ی سمت راننده را پایین داده و گردن میکشتم.

-هوی!

توجهی نمیکند و چندین بار بوق میزنم.

-هوی طط! اینور نظر بنداز!

به سمتم میچرخد و با دیدنم سراسیمه جلو میآید.

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

صورت‌م را کج و معوج میکنم و به ساختمان پشت سرش اشاره میکنم.

-دفتر بابام اینجاست خب!

-کجا؟!

-تو این ساختمونه دیگه. نرمال نمیزنیا!

چپ چپ نگاهم کرد و آرنجش را لبه ی پنجره قرار داد. گفتم:

-بیا تو خب.

-اومدی بودی دیدنش؟ تلخندی

میزنم.

-آره دیدنش... اونم از راه دور. از نزدیک دیدن من، اوقاتشو تلخ میکنه.

سرزنش بار خندید و سر تکان داد.

-بین دختر خوب... از این بابا برای تو آبی گرم نمیشه. هی میای میری تا بینیش که چی. تا

کی میخوای زنجیر بشی بهش تا هر جا اراده کنه بکشونتت دنبال خودش؟ پاره کن این قلاده

رو خر خدا!

نگاهم را به سمتی دادم تا ضعف چشمانم را از نگاهش بدزدم.

-دل کندن از آدما به آسونی حرف زدن ازش نیست.

-چرا نیست؟ ایناهاش... نمونه ش خود من که روبروت وایستادم!

سنبل خط زدن آدما از صفحهی روزگار!... برام فرقی نداره درجه یک، درجه دو، هرچی...

من آدمایی که اوقاتمو تلخ میکنن حذف میکنم... تا جایکه خیالمو راحت کنه از زندگیم... خیلی دیگه رو مخ بودن و گناهشون نابخشودنی، حاضرم از کل دنیا هم پاکشون کنم!

باخته به سمتش برمیگردم.

- خطرناک حرف میزنی... شبیه قاتلای سریالی.

- از کجا معلوم نباشم؟

- نیستی... مال این حرفا نیستی... قیافهت غلط اندازه ولی الان دیگه خوب میشناسمت. واق و

ووق زیاد داری ولی آزارت به کسی نمیرسه. تو فقط یه توده ی حجیم از دلخوری ای!

چندی سکوت کرد و اتصال نگاهمان را قطع نکرد. با حالتی که به وضوح نشان میداد تمایل به

انکار این قضیه دارد، گردنی تاب داد و پوزخند زد.

- اصلا خوشم نمیآد حدسم بزنی.

بیشتر گردن کشیدم تا بهتر ببینمش.

- خیلیم مطمئن حرف زدم!

- تو آگه آدم شناس بودی، وضعیتت این نبود.

- مشکل از شناخت من نیست؛ از اقبال بلندمه که دورمو یه مشت بیمرام بیوفا گرفتن...

در را باز کرد و کنارم نشست و نفسی آسوده کشید.

- پس ورودت به تیم بازنده ها رو تبریک میگم!

دنده را جا انداختم و باخته پرسیدم:

- حالا امروز مقصد بازنده ها کجاست؟

-برو سمت جوادیه.

مسیر پیچیده ای بود ولی بالاخره رسیدیم. به محله‌های شلوغ با کوچ‌های باریک خلوت! آدمهایی که لحن و بیانشان با محله‌ی کناریشان هم حتی فرق میکرد. کمی بیشتر که پیش رفتیم و این ویژگیها پررنگتر شد، گفت ماشین را همینجا پارک کنم. بقیه راه را پیاده گز کردیم و حینی که او از آداب و سنون عجیب غریب این محل صحبت میکرد، من مدام به فکر حفظ کردن این مسیر بودم. وارد خلوتترین و باریکترین بنبست شدیم و جلوی در آخرین و دنجترین خانه ایستادیم. با توقفش، نفس نفسزنان به پشت سر نگاه کردم و به پله‌های بالابندی که طی کرده بودیم ...

روی زانوانم خم شدم و باکنجکاو و حیرت به هر طرف چشم چرخاندم و او در کوله اش به دنبال چیزی بود.

بریده بریده پرسیدم:

-تو... اینجا... زندگی...

باخنده حرفم را قیچی کرد.

-چیه؟ به پرستیژت نمیدانم اینورا رویت بشی؟

به زحمت کمر راست کردم و کف دستم را به دیوار آجری فرسوده چسباندم.

-خفه شو... شبا نمیترسی؟

کلافه مخلفات توی کوله اش را کنار میزد و اخمهایش بیشتر درهم میشد.

-من فقط از مردن ننه م میترسیدم که اونم... آه! باز این کلید بی صاحبو جا گذاشتم!

کوله اش را درآورد و به دستم داد. با نگاهی اجمالی به اطراف، خودش را زیر شاخ و برگ درختی کهنسال و تنومند و شلوغ کشید و با چند حرکت حرفهای که نشان میداد بار اولش نیست، خودش را به بالای دیوار متروکه خانه شان رساند.

-داری چه غلطی میکنی دیوونه؟

از روی سرشانهاش نگاهم کرد و جواب داد:

-از دیوار خونه ی خودم میرم بالا!

-آگه یکی ببیندت چی؟!

خندید.

-به لطف این چنار، آخه این ورودی کجا دید داره؟!

حرکتی دیگر زد و آن طرف دیوار صدای برخورد کفشهایش با زمین به گوش رسید. در حیاط را باز کرد و دستهایش را به هم زد تا خاکش را بتکاند. نگاه بهت زدهای به صورت

خندان

دو ختم و همزمان با گذاشتن از چارچوب در گفتم:

-نمیدونستم ژانگولرم بلدی!

-جای من که باشی باید همه چیز بلد باشی.

گوشه به گوشهی حیاط کوچک و شلوغ خانه را از نظر میگذراندم.

-مثلا؟

کوله را از دستم گرفت و دستش را جلوی شیرآب شست.

-هرچیزی که واسه گرفتن حقت کمکت میکنه.

لوکیشن این مکان را سیو کردم و کنار کارتون پاره پوره ای که کناری قرار داشت روی زانو خم شدم و به کتابهای قدیمی و رنگ رورفته ی درونش نگاهی انداختم.

-کتاب میخونی!؟

نگاهی که تا چند لحظه ی پیش درخششی خاص داشت، کدر شد و با نیم نگاه بیحوصله ای لباسهایش را درآورد.

-اونا مال این خونه نیستن. گذاشتمشون جلوی در سر فرصتِ مناسب آتیششون بزنم.

پر حسرت روی جلدهای خاک گرفتهشان دست کشیدم.

-اینما از اون مدل کتابایی نیستن که بشه سوزوندشون!

-مگه خوندیشون؟

۷۱۱

-نه همه شونو... اینجور کتابا فقط توی کتابخونه ی حاج بابام پیدا میشه که اونم اجازه ورود به خونه شو ندارم؛ چه برسه قرض گرفتن کتاباشو.

-وقتی میبینم حرص چه چیزایی رو میخوری، بدجور دلم واسه خریدت میسوزه...

بلند شدم و ایستادم. از نظر او دختری که دلش پدر میخواست، ضعیف به نظر میرسید؟

به طرفش چرخیدم و داشت سرش را از راه حلقه ی گردنی تیشرتِ صورتی رنگش بیرون میآورد.

-دیگه چیزی از بابات یادت نییاد نه؟ شانه بالا انداخت.

-خیلی از انقضاش نمیگذره... همین پنج سال پیش بود. منتها چیز قابل عرضی نداشت که وابستگی بیاره.

به دنبالش وارد خانه شدم... اتاقی کوچک با اسباب اثاثیه ی مختصر و قدیمی.

سنگینی نگاهش را که روی صورتم حس کردم، سعی کردم زیادی کنجکاوی نکنم تا حس بدی پیدا نکند. روی صندلی وارفته ای رها شدم و خستگی در کردم؛ درحالیکه او هنوز سرپا ایستاده بود و بالبخند به من نگاه میکرد.

هرچه کردم، او به زیر نظر گرفتن من ادامه داد تا بالاخره صدایم درآمد.

-هان؟!

-چیزی نمیخوای بگی؟

-قرار بود چیز خاصی بگم؟!

و نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن تلویزیون کوچک و قدیمی مدلی که شهاب که خط بزرگی روی صفحه ی سیاهش دیده میشد گفتم:

-یه تلویزیون شکسته!

به طرفی رفت و کتری فلزی کوچکی را از آب پر کرد و روی یکی از شعله های گاز سه شعله اش گذاشت و من از هرفرصتی برای برانداز کردن اتاق استفاده میکردم.

-اهل تلویزیون دیدن نیستم.

-تلویزیونو میشکونی... کتابو میسوزونی... تو اوقات فراغتت دقیقاً چیکار میکنی پس؟

روی یک صندلی نشست و از کوله اش لپتاپی بیرون کشید و روی پایش گذاشت. سوتی کشیدم و به سمتش خم شدم.

-اووه... لپتاپ داری!

تا بالا آمدن ویندوز، از کوله‌اش دو فلش توسی و مشکی رنگرنگ یک شکل بیرون آورد و هر دو را به لپتاپ وصل کرد. سرم را جلو بردم و به صفحه نگاه کردم.

حافظه ی همه ی درایوها خالی بود و فقط درون یکی از آنها یک فایل ویدئو وجود داشت که از همان، یک نسخه در هر کدام از فلشها پر کرد.

سرم را عقب کشیدم به صورت جدیاش خیره شدم.

-یعنی چی!! لپتاپ به این عظمت که خالیه... چته تو؟!

کارش که تمام شد، فلشها را جدا کرد و سرش را بالا آورد.

-این چیزا حال منو خوب نمیکنه...

مستاصل عقب کشیدم و بعد از کمی مکث، از بهت جدیت جمله اش بیرون آمدم.

-گفتی وقتشه از آخرین نفر انتقام بگیری.

-آره.

-همونی که بهت...

-آره.

-زن و بچه داره؟

-زنش مرده... یه دختر داره.

-این یکی رو چطور زمین میزنی؟ نگاهش را به زمین داد و زمزمه کرد:

-با آبروش...

لپتاپ را زمین گذاشت و از مقابل چشمانم بلند شد.

-اون از من فیلم و عکس داره... اولین بار با ترس و لرز جلو اومد .

ترس از ریخته شدن آبروش دستوپاشو سست کرده بود. منم ترسیده بودم... ولی دفعه های بعد... حساب همه جاهاشو کرد و ستم اومد... با اون فیلم و عکسا کنترلم کرد... برای من مهم نبود اینکه همه ی دنیا منو توی اون شرایط ببینن... برای من فقط یه نفر مهم بود که اونم مریض بود. تهدیدم کرد که اگه یک کلمه هوس افشاگری به سرم بزنه، همهی اون مدارکو میذاره کف دست مامانم. مادرم دق میکرد... فیلما رو یه جوری گرفته بود که فقط من دیده بشم... هیچ مدرکی نداشتم که نشون بده اون کسی بوده که بهم دست درازی کرده... هیچ مدرکی نداشتم که نشون بده من نمیخواستم؛ اون فیلما همه درحالتی گرفته شدن که من... به اینجای حرفهایش که رسید چشم بست و زبانش را گزید .

دست و پایم یخ زده بود و محسوس میلرزید. او میگفت و من آن روزهایش را، اضطرابش را، نفرتش را، ترسش را، همهی آن لحظاتی که بر او گذشته بود را پیش چشم مجسم میکردم و به خود میلرزیدم. پشت به من ایستاده بود. بین موهای تیره اش پنجه کشید و آهش را شبیه ناله بیرون فرستاد.

-مادرم که رفت، طنابی که دور گلوم پیچیده بود هم پاره شد. اون عوضی تنها نقطه ضعفی که داره آبرو و اعتبارشه. اعتباری که به خاطرش حاضره از همه چیش دست بکشه... همه چیزو

به خاطرش قربانی کنه... همه کسو به خاطرش کنار بذاره... حالا دیگه مادرم نیست که دست و پام بسته باشه.

روی پاشنه ی پا به سمتم برگشت و به چشمان پرشده ام خیره شد.

سری به تایید تکان دادم و پرسیدم:

-اون ویدئو چیه؟

چشمانش پر از اطمینان شد. مصمم سرش را بالا گرفت.

-اینبار خودم ازش خواستم. حالا نوبت منه که ازش آتو بگیرم.

-ایندفعه خودت فیلم پرکردی... جوری که اونم تو فیلم باشه...

لبخندی رضایتمند زد.

-صورتش واضحه. میخوای ببینیش؟

بدون درنگ جواب دادم:

-نه!

لبخند لبهایش را کمی جمع کرد. گردی از غم و اندوه روی صورتش را پوشانده بود.

برخلاف همیشه، اینبار قوی به نظر نمیرسید... لبخندهایی که هیچوقت تا به این حد آسوده

و آسان روی لبهایش نقش نمیست...

-من چی؟ به کمکم احتیاج نداری؟

جلو آمد و یکی از دو فلش روی صندلی را برداشت و گوشه ای از اتاق چهارزانو شد. موکت

را کنار زد و با درآوردن کاشی

شکستهای، فلش را توی خاک قرار داد و رویش کاشی چسباند. از لق نزدن کاشی که مطمئن شد، سرش را بالا گرفت و رو به چشمان منتظرم گفت:

-فقط تو میدونی فلش دوم کجاست...

-میخوای ازش پول بتیغی؟

-انقدری که واسه فرار کردن از دستش کافی باشه... وقتی از امنیت خودم مطمئن شدم و اونم از بسته بودن دهنم، اونوقته که نوبت شوآف منه!

-اگه قبل از این ماجراها بلایی سرت بیاره چی؟

تلخندی زد.

-من دیگه این زندگی رو تموم شده فرض کردم... هیچ اتفاقی نمیتونه غافلگیرم کنه.

ترسیده، لب خشکم را با زبان تر کردم و آهسته گفتم:

-دارم میترسم...

تکیه اش را به دیوار پشتسرش داد و پاهایش را جلوی جمع کرد. با ناخنهایش بازی میکرد و لبخند میزد... افراطی! مظلوم شده بود... انگار طنز همیشه نبود...

-واسه تو نه، واسه من ترس داره... ولی چیزی نیست که بهش عادت نداشته باشم. وقتی

بیشترین حسی که باهاش انس میگیری، ترس باشه... وقتی تمام مسیر زندگی شبیه یه تونل

وحشته که فقط مجبوری جلو بری تا به تهش برسی، اونم تازه اگه راه خروجو بتونی پیدا

کنی... اونوقته که میشی یکی مثل من که دیگه ازش فرار نمیکنه.

سر راست کرد و دیدن چشمان نمزدهاش سخت نبود.

-من همونیم که هرچی گشتم، هرچی به این در و اون در زدم، راه خروجو پیدا نکردم. مجبور بودم بمونم. مجبور بودم یه راهی واسه زندگی کردن پیدا کنم و تنها راه، اخت گرفتن با اون ترس لعنتی بود... من اخت گرفتم به ترس، بدون اینکه به این حس غلبه کنم... به ترس عادت نکردم مها... ولی به زندگی همراه ترس چرا!

از روی صندلی پایین آمدم و مقابلش روی زمین چمباتمه زدم. امروز روزِ او بود... روز موعود... روزی که طنز بالاخره زبان باز میکرد. روزی که بالاخره حرف میزد...

-شاید بالاخره دارم راه خروجو پیدا میکنم... یا حداقل راهی که دیگه باقی عمرمو نتونم بترسم!

راه خانه را از عمد دور میکنم تا گرمای بیشتری از یک روز آفتابی تیرماهی در وجود سردم ذخیره کنم. تازگی تمایل زیادی برای بلعیدن گرما دارم؛ خواه از خورشید باشد و... اخیرا این زندگی رنگ و بوی دیگری گرفته...

اخیرا بیشتر شبیه یک خانواده کنار هم روزگار میگذرانیم. بیشتر میخندیم...

وعده های غذایی بیشتری با یکدیگر دور یک میز مینشینیم، از اینکه روزمان را چگونه گذرانیم، از اینکه توی شرکت چه اتفاقاتی افتاد، اینکه چهطور میتوان سوددهی فلان قرارداد را چندبرابر کرد، اینکه فلان سیاستمدار و فلان اقتصاددان چه طور عملکردی دارد و چه توصیه ای...

از هر دری حرف میزنیم و یک حسی میگوید هر دویمان میدانیم چطور بهانه جور کنیم برای اینکه ساعات بیشتری را به تعویق بیندازیم تا چپاندن خودمان به اتاقهای جدا.

دیگر حبس نیستیم. کنار همیم بدون هیچ اتفاق خاص و رمانتیکی... بدون حرفهای عاشقانهی دل ذوب کن... بدون خیرهشدهنهای طولانی مدت و نگاه دزدیدن ها... فقط کنار همیم.

از هم فرار نمیکنیم.

خنده هایمان را، اینکه از کنار هم بودنمان لذت میبریم را پنهان نمیکنیم.

حرفی از گذشته و آدمهایی که دلمان را شکسته اند نمیزنیم. به منظور کینه ورزی و به نیت انتقام یکدیگر را نمیرنجانیم... فقط همینطور الکی و ساده با هم کنار آمده ایم.

گوشه ای از قلب پر از ترکم را، دخترانه به او اختصاص داده ام و قصد ندارم چیزی در اینباره به او بگویم. هنوز هم میترسم از برگشتن آن درد جان فرسای شکستنش. هنوز هم میترسم از غرورم.

فقط هر از گاهی وقتی که خواب است عاشقانه نگاهش میکنم. فقط تصویر لبخندهایش را در ذهن ثبت میکنم و حتی هر از گاهی وقتی حواسش نیست عکسی از او میگیرم.

اخیرا تمامی عکسهای گالریام تصویر اوست... گمان میکنم بار دیگر عاشق شده ام!

درست مثل وقتی که عاشق رهی بودم...

خنده دار نیست... دمدمی نیستم... قضیه این است که وجود من با عشق سرشته شده... من نمیتوانم عاشق نباشم و حالا هم عاشق اویم. فقط به اینخاطر که گاهی در اعماق نگاهش اثری از عشقی میبینم که روزگاری به من داشت...

این چند وقت اخیر به هیچچیز فکر نکردم؛ حتی به رفتن ...
 نمیخواهم این اندک ماه باقیمانده از باهم بودنمان را با فکر رفتن و جدایی تلخ کنم.
 میخواهم تا جاییکه میتوانم خاطره بسازم. میخواهم او را خوبِ خوب به یاد بسپارم که اگر
 روزی رفتم، برای مدتی هرچند کوتاه دلتنگش نباشم...

فقط نمیدانم چرا دلم شور این خوشبختی نصفه نیمه را میزند...

نمیدانم چرا عمیقا به این باور رسیده ام که اشک و لبخند هرگز از هم جدا نمیافتند!

۷۲۱

امروز هردو خانه ایم. قبل از بیرون آمدنم با طناز حرف زدیم.
 برنامه ی وقتگذرانی با طناز را کنسل میکنم و از اشتیاقم برای سپری کردن روز در کنار
 سامین برایش میگویم. طبق معمول زبان به سرزنش میچرخاند و خوشخیال خطابم
 میکند اما برایم مهم نیست...

میخواهم از این فرصت هابه خوبی استفاده کنم. میخواهم کنارش فیلم بینم. میخواهم
 برایش آشپزی کنم و در کنار هم غذا بخوریم. میخواهم هم صحبتش باشم.

با شوقی کودکانه، جلوی تلویزیون روی سرامیک نشسته و میخواهد از روز تعطیلش برای
 خفه کردن خودش با پی اس فورش استفاده کند! خانه بیرون زدم تا کمی برای ناهار خرید
 کنم. نزدیک مجتمع با صدای آلارم پیامک گوشی را از کیف بیرون میکشم و با پیامی از طرف
 سامین مواجه میشوم که سراغم را میگیرد. لبخندی میزنم. کاش همیشه مثل الان دلنگران
 دیررسیدنم باشد...

بدون اینکه جوابی بدهم کلید را توی قفل در میچرخانم و چند دقیقه بعد آسانسور در طبقه مان متوقف میشود. کیسه ی خریدها را به دست دیگر میسپارم و با دست دیگر کلید را توی قفل در واحدمان میچرخانم و قدمی برمیدارم.

با دیدن صحنه ی پیشرو به چشمانم شک کردم.

قامت زنانه ای چشمانی که به چشمان خیره ی شوهرم قفل بود...

دوجفت چشم آشنا که درهم گره خورده بود... دوجفت چشم مورداعتماد که لایه ی ضخیمی از خیانت رویشان را پوشانده بود... چشمانی که تا همین اواخر تمام دنیایم را جان بخشیده بودند. یکی در جایگاه عشق و دیگری... در جایگاه تنها دوستی که در دنیا داشتم!

طول کشید تا آوارشدن این دنیا را روی سرم هضم کنم. طول کشید تا جان از تنم در رود و کیسه های خرید با صدای بلندی کنار پایم زمین بیفتند و نشانی باشد از حضور نفر سومی در این خانه... نفر سوم!... مثل همیشه... نفر سوم یک رابطه من بودم ...

نفر سوم...

این حقیقت تلخ مدام توی سرم تکرار شد و اول از همه چشمان ناباور و وحشتزده ی سامین بود که مرا دید. حتی دخترک را کنار نزد. فقط لب جنباند تا بالاخره صدایی خشدار از گلویش خارج شود.

-... مها... نه... صب... صبر کن...

ماتم برده بود انگار. نگاه سرد دخترک به آرامی به سمتم چرخید و هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشد... لبخند محوی بر لب داشت... صورت قابل اعتمادی نداشت و بیشتر از درون شکستم و یک قدم عقب کشیده شدم.

با این حرکت سامین که انگار هنوز هم زمان و مکان را دریافته بود، سراسیمه دختر را کنار زد و قدمی به سمت برداشت و همزمان با تکان دادن سرش به علامت نفی، تکرار کرد:
- بمون مها... نه... وایسا...

بدون اینکه بدانم فرمان از قلب رسیده یا مغز، با یک حرکت سراسیمه خودم را عقب کشیدم و با کلیدی که هنوز توی قفل بود، درِ واحد را از بیرون قفل کردم... انگار که میخواستم آن دو نفر و این صحنه را برای همیشه در آن خانه حبس کنم تا دنبالم نیابند! صدای فریادهای سامین میآمد و آخرین تصویری که از آن دو داشتم، سامینی بود که هراسان به سمت در هجوم آورد و میانه ی راه روی سرامیک ها لیز خورد و پخش زمین شد و... طنازی که تا آخرش هم در کمال خونسردی سرجایش ایستاد و نگاهم کرد... صدای درد و فریادهایش توی راهرو پیچیده بود و بدون فکر به نرده ها چسبیدم و به کمکشان از پله ها بالا رفتم. به پاگرد اول که رسیدم صدای مشتتهای محکمش که بر تن در کوفته میشد، پاهایم را به لرز انداخت و بیشتر تقلا کردم برای بالا کشیدن خودم... از در فلزی که به پشت بام راه داشت گذر کردم و آن را هم پشت سرم بستم و روی زمین نشستم. مثل دختر بچه ای ترسیده که چیزی را دیده بود که نباید، وحشتزده توی خودم مجاله شدم و هر لحظه بیشتر به در چسبیدم. تمام بدنم هر چند ثانیه یکبار با هق هقی خفه تکان میخورد... به سسکه افتاده بودم... با چشمانی که نمیبارید خون گریه میکردم و جانم زیر آفتاب سوزان اول تابستان، یخ بسته بود...

از چه فرار کردم؟ اصلا برای چه فرار کردم؟ چرا این من بودم که خجالت میکشیدم؟ چرا این من بودم که ترسیده بودم؟ چرا این من بودم که عرق سرد شقیقه ام را خیس کرده بودم؟

تلوتلوخوران از جلوی در برخاستم و خودم را به زحمت به لبه ی دیوارِ کوتاهِ پشتبام رساندم و به زیر پایم چشم دوختم.

سامین سراسیمه از ساختمان بیرون افتاد. پریشان و سرگردان به دو طرف خیابان سر میچرخاند و مدام به موهایش چنگ میانداخت. دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای هق هقم را بیشتر خفه کنم. سامین به طرفی دوید و دقیقه ای بعد باردیگر کسی از مجتمع خارج شد. طناز با شانه هایی افتاده و با قدمهایی رخوت بار، جهت مخالف سامین به راه افتاد و بعد از چند قدم ایستاد و سر بلند کرد...

اینبار از دیده شدن فرار نکردم. برای لحظاتی خیره ی هم شدیم و لبخند زد...

پاهای سست شده ام به دیوار چسبید و به سختی خودم را به دیوار بند کردم و سر پا ایستادم. طناز رفت و من کنار دیوار تا خوردم...

تمامم در خود شکست و صدایم آزاد شد. به زمین گرم خورده بودم... دنیا دور مکافات بود و روزگار به همین زودی برایم روی پاشنه ی دیگری میچرخید.

کسی که در تمام عمرم نامرئی بود ولی فشار چکمه هایش به روی سینه ام حس میشد، امروز محکمتر از همیشه میفشرد ...

قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

دیگر قرار بود چقدر بد شود تا خیال دنیا را راحت کند؟ نمیدانم چقدر گذشت. نمیدانم چند چشمه خروشید و خشک شد ولی دلم به هیچ وجه احساس سبکی نکرد. دست به دیوار زدم و روی دوپا ایستادم. به نرده ها چسبیدم و رو به پایین سر خوردم.

در خانه باز مانده بود. حتی نتوانستم نیم نگاه کوتاهی به داخلش بیندازم. دیگر نمیخواستم پا در این خانه بگذارم. بیسروصدا خودم را داخل آسانسور انداختم و نشستم. توی پارکینگ خبری از ماشینش نبود... حتما برگشته بود و ماشینش را برده بود.

گیج و گنگ، با گوشهای کپشده پشت فرمان ماشین خودم نشستم و از پارکینگ بیرون زدم. بی هدف راندم... خنثی و لمس... به هیچ چیزی فکر نمیکنم؛ گویی تمام حجم مغزم خالی شده باشد. کاش برای همیشه همینطور میماندم... بیوقفه رانندگی میکردم و بدون فکر به گذشته و حال و آینده، تا جاییکه جاده و مسیر راه میداد دور میشدم و فرار میکردم.

کاش میتوانستم همعکس و همهچیز را پشتسرم جا بگذارم. کاش میتوانستم در همین حال چشم ببندم و همه چیز از حرکت بایستد و در جهان دیگری چشم باز کنم.

گوشی موبایلم حتی یک لحظه هم ساکت نمیشد. خاموشش

کردم و به سمتی انداختمش. پنجره ی سمت خودم را پایین کشیدم و آرنج دستم را به لبه تکیه داده و سرم را بیرون دادم .

پدال زیر پایم را فشردم و ماشین از جا کنده شد... راندم... آنقدری که فقط از این شهر لعنتی و مطعفن دور شوم.

نمیدانم کجا هستم... نمیدانم تا کی میخواهم همینطور مات بمانم پشت فرمان و خیره به خیابان و عبور و مرور پرسرعت ماشینها .

خیره ام به چراغهای چشمک زن و لامپهای رنگی. خیرهام به اندک آدمهایی که میگذرند. خیرهام به آسمان و چند ستاره ی کور. خیره ام به تقدیر... زنجیرم به سرنوشت... هیچ حسی ندارم .

نه دلم گریه میخواد... نه گرسنه ام... نه خواب به چشمانم میآید .

آنقدری سست و پوچ مینشینم تا تاریکی شب رو به روشنی صبح برود. کمکم خورشید بالا میآید و چشمانی که به تاریکی خو کرده اند را آزار میدهد. چشمم به گوشی خاموش روی صندلی میافتد و مقابل چشمانم بالا میآورمش. به محض روشن شدن، سیلی از تماسهای از دسترفته و پیامکهای خوانده نشده سرزیر میشوند و تنها به نام ارسال کننده ها نگاه میکنم. سامین... آرشاویر... گلرخ... آخرین میسکال هم از سامین است و مربوط به نیمساعت پیش. هرکسی سراغم را گرفت به غیر از آنی که از پشت خنجر زد. گوشی موبایل توی دستم فشرده شد و ماهیچه ی پشت لبهایم عصبی پرید.

یاد نگاه های خونسرد و بیتفاوت آخرش افتادم و خون زیر پوست صورتم جمع شد. یاد اشکهای تمساحش افتادم و یاد سادگی خودم... از فکر اینکه در تمام مدتی که سفره ی دلم را برایش باز میکردم و مشورت میخواستم، او فقط به این فکر میکرد تا در یک فرصت مناسب جای خودش را وسط این زندگی باز کند، دیوانه شده بودم. از خودم عصبانیا... از خودِ احمقم که با وجود همه بیمعرفتیهای اطرافیانم، همچنان به دیگری اجازه داده بودم فرییم داده و پشت سر رهایم کند. از خودم متنفرم که گول کسی مثل او را خوردم و او را مثل خواهر نداشته ام دوست میداشتم. از اینکه فکر میکردم او تنها کسی است که در این دنیا طرف من است... تنها کسی که با من توی یک تیم است...

با یادآوری و مرور همه ی اینها موبایلی که دومرتبه به صدا درآمده بود کنار انداختم و با هجمهای از خشم و نفرت به سمت خانهاش راندم. آدرسش را از روی لوکیشنی که دفعه ی قبل سیو کرده بودم دنبال کردم و چهل دقیقه ی بعد پله های پیشمار

منتهی به خانه اش را که اینبار گویی تا بینهایت امتداد داشت را یکی دو تا طی میکردم. هرچه با مشت و سنگ بر در فلزی کوفتم خبری نشد. شمارهاش را گرفتم و صدای ضبط شده خبر از خاموش بودن دستگاہ مشترک مورد نظر میداد. کلافه چند لگد به در پراندم و در آخر با نگاهی به اطراف، خودم را به زیر درخت کشاندم و به زحمت و بعد از چندین بار عملیات ناموفق، توانستم خودم را به آنطرف دیوار برسانم.

دستانم را از زمین جدا کردم و صاف ایستادم. نمیتوانستم چشم از منظره ی آشفته و بهم ریخته ی پیش رویم بگیرم. محشر کبرایی شده بود خانه اش و همه چیز درب و داغان شده و پراکنده شده بود. گره ابروانم باز شد و چند قدم بیشتر پیش رفتم. کتابهایی که هنوز سوزانده نشده بود وسط حیاط پخش و پلا بود و تمامی لباسهایش گوشه به گوشه ی حیاط روی زمین ریخته بود. آب دهانم را قورت دادم و صدایش زدم. بیجواب ماندم و مجبور شدم چند قدم دیگر جرات به خرج دهم.

دست به درودیوار گرفتم و به سختی میان شلوغی برای پا گذاشتن، جا باز کردم و جلو رفتم. نور تیز و مستقیمی که نمیگذاشت از حیاط، داخل خانه را به وضوح بینم، کنار رفت و

شلوغی داخل خانه هم آشکار شد. ترسیده و اینبار تحلیل رفته تر از قبل صدایش زدم و چندی بعد وسط اتاق ایستاده بودم... وسط یک منطقه ی جنگی... وسط آشفته بازاری که نشان از یک تهاجم داشت.

آخرش شده بود آنچه نباید... میدانستم این قضیه به همین سادگی پیش نخواهد رفت و بالاخره به دردرسر میافتد. لپتاپی که خرد و خمیرشده گوشهای افتاده بود و کولهای که همیشه همه جا با خودش میبرد و تمامی محتوایش وسط اتاق ریخته بود...

نفس بریده و لرزان و سراسیمه خودم را به کنج رساندم و موکت را کنار زدم.

با دیدن فلش که هنوز زیر کاشی مخفی بود و سالم، چنگش زدم و با نهایت سرعت و توانی که در جانم مانده بود از خانه بیرون زدم. تمام مسیر را از ترس دویدم و اشک ریختم. کار همان مرد بود... همان مردی که طنز خیال بازی با آبرو و اعتبارش را داشت... همانی که طنز را به این روز کشاند... همان مرد خطرناک و جانی که حالا طنز را با خودش برده بود... همانی که معلوم نبود چه بلایی سر طنز آورده... همانی که باید سریعتر پیدا میشد تا طنز از دست نرود...

۷۳۱

حتی از بودن در این محله هم میترسیدم. از طرز نگاه های اهالی، که گویی میدانستند و خبر داشتند چه بلایی سر طنز آمده و همگی همدست آن مرد بودند... میترسیدم سراغم بیایند... پس تا جایکه میتوانستم از آن مکان دور شدم و یک جای خلوت ماشین را به حاشیه کشاندم.

نفس نفسزنان سرم را پشت صندلی تکیه دادم و آب دهانم را از راه گلوی خشک شده ام پایین فرستادم. از توی داشبورد کابل اتیجی را بیرون آوردم و به گوشی و فلش وصل کردم. آنقدر وحشت کرده بودم که فکر میکردم کسی زیرنظرم دارد... دستهای لرزانم به فرمان نبودند و همه چیز به کندی پیش میرفت تا اینکه بالاخره ویدئو پلی شد.

شاید این نقطه تازه شروع همه چیز باشد. شاید تمام چیزی که قبل از دیدن این فلش بر من گذشته بود فقط یک شوخی بیمزه و خشک بود. شاید هنوز هم زود بود برای تخمین زدن عمقی که یک تیغ میتواند یک رگ تیره را پاره کند...

مرگ بود که به دنبال من میگشت...

انتقامی که تمام مدت درموردش حرف میزد... از ککِ هه بود؟!

بدون تردید از من و این سرنوشت تاریکم...

همیشه میشود که همه چیز بدتر از اینی شود که هست...

فصل هشتم

(از هم میگذریم...)

–خانم چادرت رو زمین کشیده میشه.

با شنیدن صدای زن، چشمان ملتهب و مبهوتم را از گنبد فیروزه ای پیشرویم میگیرم و دستپاچه پره های رهاشده ی چادر یاسی رنگ را زیربغل جمع میکنم و با احتیاط و نابلد دور خودم میپیچانم. دست و پاهایم میلرزد. با هر قدم جمعی از کبوترهای صحن به پرواز درمیآیند و کمی دورتر دور هم جمع میشوند و از روی زمین دانه برمچینند.

نگاه خیرهای به جمعیت زنانی میکنم که با سلام و صلوات خودشان را به ورودی امامزاده میرسانند و کفشهایشان را تحویل کفشداری میدهند.

به چشمان درخشان و چراغانی شده شان.

به راحتیشان حسودی میکنم. نگاه شرمزده ام را پایین میاندازم و التماس پاهایی را میکنم که روی جلو رفتن ندارند. خجالت میکشم.

مسیر رسیدن به ورودی صحن و سرا شاید ساعتی طول میکشد تا طی شدن. کفشهایم را تحویل میدهم و خیره به نگاه خندان و استقبال صمیمانه ی خادم، قدمی داخل میگذارم. صحن به نسبت خلوت است. اما دور به نظر میرسد... زرزری های تاجش، گلدسته های بزرگش، عطر و بوی گلاب و رایحه ی معنویاش، صدای نجوا و دعاخواندنها، جماعتی که به ضریح دخیل بسته اند و چشمان اشکی و ملتمس و امیدوار... به همه کس و همه چیز غریبانه نگاه میکنم. هرچه میکنم حریف خودم و سنگینی روی دوش و قلبم نمیشوم. گوشه ی در ورودی خودم را بغل میکشم و خادمی دم گوشم حرف میزند.

-برو جلو دخترم... آقا غریب نوازه.

فقط نگاهش میکنم. انگار که لالی آمده باشد تا شفا بگیرد.

چشمانم نم میزند و بیاراده سری به نفی میجنبانم و باز میخندد.

-دلت از چی شکسته عزیزم؟ برو با آقا درددل کن. آقا پناه دلای شکسته ست... بیمنت به حرفات گوش میده...

و درحالیکه زیرلب آقایش را ستایش میکرد دور شد و نگاهم را به سمت ضریح طلایی کشاند.

دستم را به دیوار گرفتم و خواستم که جلوتر بروم. میدانم چطور این پاهای سست شده با هدایت و همراهی جمعیت پیش رفتند و تا چسبیدن دستهای عرقکرده ام به ضریح ادامه دادند.

انگار که دست به دامان آن آقا شده بودم. خجل سر به زیر انداختم و چشم بستم. با رد شدن صحنه ای از ذهن آشفته و پرماجریم، آنی زیر پایم خالی شد و چسبیده به ضریح، روی زمین زانو زدم.

-دختر حالت خوبه!؟

کوتاه سر تکان دادم و از ترس گذشت صحنه ای دیگر چشم گشودم و قطرات به صف نشسته ی اشک پشت پلکهایم، به نوبت سرازیر شدند و بر پهنای صورتم جاری. صورتم را به ضریح سرد و خنکش چسباندم و چند دقیقه ای سکوت کردم.

با وجود اینکه جمعیت یکدیگر را کنار میزدند برای رسیدن، ولی انگار کسی مرا سفت نگه داشته بود تا از جایم تکان نخورم. انگار کسی مرا نمیدید تا کنارم بزند. پناه گرفته بودم... آقا پناهم داده بود تا زبان باز کنم... تا بگویم و او بیمنت گوش کند...

-هزاربار به خدات گفتم... پیش همه گفتم تا بهش بگن... واسطه گرفتم چون میدونستم باهام قهره... اینبارم به تو میگم بهش بگو...

سرم را بالا گرفتم و با حق هقی خفه ادامه دادم:

-غلط کردم... به خدات بگو به خدا غلط کردم! ازش بخواه بگذره ازم... ازش بخواه بس کنه... بهش بگو کافیه... بگو ادب شدم... بگو دیگه طاقت ندارم... بگو این دردا زیاده برام... بگو تمومش کنه!

باهام آشتی کن خدا...

خسته شدم بس که هرکاری کردم باز این آدما قضاوتم کردن ...

خسته شدم بس که از قضاوت همونایی به عمر سوختم، که فقط داشتن جانماز آب میکشیدن!... خداجون دیگه هیچکسو نمیخوام .

دیگه به کسی احتیاج ندارم... دیگه دلم نمیخواد هیچکسو نگه دارم... فقط تو! به عمر زندگی نکردم. به عمر خواستم راه خودمو برم و آدمات به اسم تو راه نفسمو بند آوردن... به عمر محکوم کردن... همه چیزمو پای به گناه دادم و به خیال آدمات هنوز دوران محکومیتم تموم نشده... خدا جون... قلبم درد میکنه...

خداجون تنم درد میکنه... همه زندگیم درد میکنه... خنده هام درد میکنه، گریه هام درد میکنه... خداجون دنیام درد میکنه!

خسته شدم بس که جنگیدم... بس که به در بسته کوبیدم... بس که شکایت کردم...

بس که جون کندم تا بخشیده بشم... به عمر عذاب وجدان پا گذاشت بیخ گلوم و تهش کشیده شدم اینجا... از همه بریدم و کشیده شدم اینجا... اون بیرون همه منو دیو میدونستن؛ با اینکه خودشون هیولا بودن و از همه ی اون آدما فرار کردم و کشیده شدم اینجا... تو منو بخشیدی... بالاخره بخشیدی که چسبیدم به این ضریح... که جلوی در پاهام از کار افتاد ولی باز الان چسبیدم به ضریح و توام سفت منو چسبیدی تا کنده نشم... تو منو بخشیدی من مطمئنم... ولی آخه تو که انقدر بخشنده ای پس این آدمات چه مرگشونه؟! تو که منو بخشیدی پس این آدمات چی از جونم میخوان خدا؟! تو که انقدر بخشنده ای این آدمات چرا نیستن خدا!!

صدایم رها شده بود و متوجه نبودم. وقتی هم که متوجه شدم دیگر مهم نبود. حرف من همین آدمهایند. همینهایی که امروز از همه شان متنفرم...

از همینهایی که زندگی را حق من نمیدانند. همینهایی که خودشان قاضیاند و حکم میبرند و اجرایش میکنند. نمیدانم چند ساعت ماندم و زار زدم. نمیدانم چقدر گذشت و کمی سبک شدم.

ولی به محض بیرون آمدن از صحن امامزاده صالح باز همان مه‌های بارانی بودم که سنگینی قلبش اجازه‌ی قدم از قدم برداشتن به او نمیداد.

یک روز تمام بود که آواره‌ی خیابانهای تهران بودم. در هوای آلوده‌اش، بین آدمهای آلوده‌اش. بین بغض و حسرت. آکنده از درد و نفرت. پر از گله.

فلش طناز را توی دست مشت میکنم و باردیگر دردمندتر از بار قبل اشک میریزم. با مرور صحنهی کوتاه‌ی که دیده بودم و نتوانستم تا آخرش طاقت بیاورم، فلش را به شیشه‌ی روبرو میکوبم و دودستی سرم را چسبیده فریاد میکشم. خدا را صدا میزنم. دنیا را محکوم میکنم. ضجه میزنم. التماس میکنم برای نفس کشیدن.

من باید چه کار کنم خدایا؟ چطور این دین سنگین را ادا کنم؟ چطور نادیده‌اش بگیرم؟ چطور ازش بگذرم؟ میان دنیایی شک و تردید دستوپا میزنم. لحظهای بعد از فکرش دیوانه میشوم. به جاده میزنم و راهم به سمت بیراهه کج میشود. ماشین را کناری میکشم و برای فرار از محفظه‌ی تنگ و خفه‌ی اتاقک ماشین، خودم را پایین میکشم و روی زمین خاکی زانو میزنم. باید از کجای میگذشتم؟ از آن دختر بخت برگشته که معلوم نبود چه بر سرش آمده یا از او... از آن سنگدل بیصفت که یک عمر مرا به گناهی تازیانه زد که خودش...

طناز را پیش چشمم میبینم و حرفهایش در پستوهای سرم پیچ میخورد.

«من یه داغ عمیق و لاکردار دارم توی این سینه که همیشه ی خدا تازه ست. بیسچاهاری روز درد میکنه. میسوزه. حتی یک شب خواب راحتو ازم گرفته. بیخیالش نشدم حتی واسه یه لحظه... یه برنامه ی بلند مدت براش در نظر دارم. یه انتقام سخت... یه چیزی که درخورش باشه»...

«من اخت گرفتم به ترس، بدون اینکه به این حس غلبه کنم ...

به ترس عادت نکردم مها... ولی به زندگی همراه ترس چرا!...

«از طریق حاج آقای مسجد محلمون، با یه خیر آشنا شدیم .

کمکای اون بود که تونستیم دووم بیاریم»...

«فهمیدم مامان با اون حاج آقای خیر ازدواج کرده... بهش میگن قیم... سرپرست... یه بابایی

که از پس زندگیمون برمیاد» ...

دستان لرزان و یخ کرده ام را دور فرمان میپیچم و باز به جاده میزنم.

کمی بعد روبروی ساختمانی ایستاده ام که یکبار طناز را در آن حوالی دیده بودم. آشفته بود و

گمشده. سوارش کردم و به دخمه اش رساندم...

همان دخمه ی متروکه ای که حالا ویران گشته و هیچ نشانی از صاحبش نیست.

در دفتری که در آخرین طبقه ی ساختمان است، نیمه باز است و این یعنی قرار است با

حضور غیرمنتظره و منحوسم غافلگیرش کنم. قدم به قدم داخل سالنی میشوم که اتاقش در

آن قرار داشت. روبرویم کتابخانه ی خیلی بزرگی قرار دارد که نیمی از دیوار را تا سقف

پوشانده... همان کتابخانه ای که حسرت خواندن تک به تک کتابهایش روی دلم مانده.

مانند اشیائی باارزش و شکستنی، روی جلد بعضیشان دست میکشم و صدای طناز
باردیگر در سرم اگو میشود.

«اونا مال این خونه نیستن. گذاشتمشون جلوی در سر فرصت مناسب آتیششون بزنم...»

تلخ لبخند میزنم... انگار قسمت نبود سوزانده شوند!

یادم نمیآید آخرینباری که پا توی دفترش گذاشتم ککپی بود. من همیشه از او دور بودم...
آنقدر دور که حتی حسش هم نمیکردم چه برسد به داشتنش. صدایش را میشنوم. با کسی
حرف میزند.

عصبی و کلافه...

لحنش گویای خیلی چیزهاست؛ گاهی ضعف... گاهی ترس...

گاهی وقاحت... گاهی... گاهی نه! کاملاً غریبه و بعید!

«مطمئنی کارشونو درست انجام میدن؟؟... باید خودت بالای سرشون میموندی تا

خرابکاری نکنن... مگه من بهت پول ندادم که برام کار انجام بدی پس تو اونجا چه غلطی
میکردی؟؟... من نمیدونم. فقط وای به حالت اگه اتفاقی بیفته که نباید... کسی بویی از این
ماجرا ببره، مجید، روزگارتو مثل شب سیاه میکنم.

فهمیدی؟؟»

کف دستم را روی در اتاقش نشاندم و بیجان هلش دادم. پشت میز کارش نشسته بود و
نگاهش که به من افتاد، گوشی تلفنش را پایین آورد و خیره ام شد.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

مثل همیشه بود... اخمو و ترشرو... من را که میدید تلختر هم میشد.

دورتر هم میشد...

دستم کنار پا افتاد و جلوتر رفتم. وسط اتاق ایستادم و با چشمانی که هنوز زود بود برای بارانی شدن، به فلش آشنایی که گوشه ی میزش بود نگاه کردم و باز صدای طناز توی گوشم زنگ زد.

۷۴۱

«زن نداره... یه دختر داره»...

زمزمه کردم:

-من دخترتم... تنها دخترت...

خواست مثل هربار با زبانش چاقوکشی کند که صدای موبایلش در آمد.

نگاه معذبی به صفحه ی روشن و بعد به من کرد و صدایش را برید.

-جواب بده... منتظر دستورات دیگه تن... باید بدونن ماموریت بعدی چیه!...

پراخم سرش را بالا گرفت و جیغ زد:

-طناز کجاست عوضی؟؟؟

از نگاه درشت شده ی خیره اش آتش زبانه میکشید. دیگه پدری توی صورتش نمیدیدم.

حسی به این مرد نداشتم. از خودم متنفر بودم که تمام عمر حسرت از دست دادنش دیوانه ام کرده بود.

حسرت آغوشش... حسرت دست گرمش... حسرت حمایتهای بیدریغش... حسرت

همین نگاههایی که وقیح بود تا پرمهر!

آمده بودم که اشتباهم را فریاد بزنم. انتظارات بیجايم را فریاد بزنم. آمدم بگويم
پشیمانم ولی نه از کاری که کردم... نه از شکستن دلش... فقط از این پشیمانم که او را از
هر کس و هر چیز دیگری توی این دنیا، بیشتر دوست داشتم!

اشک ریختم و گفتم:

-چرا منو انداختی؟ چرا از خودت طردم کردی؟ چرا پامو از خونته بریدی؟ تنها دختر تو!...
تنها خانوادته!... کسی رو که جز تو کسی رو نداشت... توی این دنیای آشغال لعنتی... توی
دنیایی که هیچکس سرسوزن دلسوزی براش نداشت... تو که میدونستی کسی رو ندارم... تو
که میدونستی گم میشم... میدونستی دووم نمیآرم... میدونستی تک میافتم و هرکسی میاد رد
شه یه لگد بهم میزنه که بیشتر غرق بشم...

پس چرا اونکارو کردی... تا کجا پیش رفتی واسه تنبیه من!؟

لرزش دستانش را از این فاصله هم میتوانستم ببینم. ماهیچه ی پشت

لبش میپیرید... من به او رفته بودم... به وقتِ پَریشانی شبیه او میشدم...

-فرق من با تو چی بود بابا؟... من نتونستم تا آخر پنهنون نگهش دارم و تو تونستی؟؟ اینکه

تو مردی و من زن؟؟... هرچقدر ضجه زدم ازم نگذشتی و با بیرحمی تمام شکنجهم دادی...

واسه یه لحظه!... حتی یه لحظه ی خیلی خیلی ناچیز!... عذاب وجدان نگرفتی؟؟

متأسف پوزخند زدم و نگاهش پر شده بود. شبیه بازنده ها...

شکست خورده ها... تهته خط رسیده ها...

-هه... چی دارم میگم!... اگه عذاب وجدان رو تو کارساز بود که اون کار وحشتناکو با

دختری که بیکسوکارتر از من بود نمیکردی!

جلو رفتم و بالای سرش ایستادم. دستانم را دو طرف میزش زدم و صورتم را مقابل نگاه پر آشوبش نگه داشتم.

-احمد رضا میرهادی... میرهادی... حاجی... حاجی میرهادی!
معتد محل!

غمخوار دخترای بی سرپرست و بدسرپرست، تا الان جهاز چندتاشونو تکمیل کردی
فرستادیشون سر خونه ی بخت؟ چه خبر از مدرسه ها؟

حاجی جون خدا شاهده خودت که خوب میدونی... اسم تو وسط نباشه مردم کمک نمیکنن
ها! دست تو خیره... آخه اسم حاج آقامیرهادی و یه تریلی نمیتونه بکشه!

اولین بار بود که چشمان لرزانش را میدیدم. خودش را به صندلی میفشرد؛ تابحال مقابل من
اینگونه شکنجه نمیشد.

--حاج آقا تو این شکلی؛ پس دختری چرا توزرد از آب دراومد؟!

کو چادرش؟ چرا لباسو سرخ میکنه میره تو خیابون؟ چرا با پسرا حرف مینه؟ موهاشو چرا
رنگ میکنه از روسری میزنه بیرون؟ حاجی... حاجی دختر مجردت چرا حامله ست؟ حاجی
پس کِی میخوای سرشو ببری؟!

آنقدر با صدای خشدار و رگ به رگ شده جیغ زدم تا سراپایم را جنون فراگرفت. دست زیر
مانیتور روی میز زدم و با یک حرکت توی دیوار کوبیدمش و یکه خورد. اما همچنان ساکت
بود و خیره... گلدان بزرگ و بلندی که گوشهی اتاقش بود، زمین زدم و هزارتکه شد.

-حاجی به جهنم که دختر بدبختت پشیمونه... به درک که میگه توبه کرده... حاجی... حاجی
یه وقت نبخشیش ها!... ولش کن بره به امون خدا...

ناسلامتی تو حاجی میرهادی ای! اعتبارت... آبروت... حاجی دندون لقو بکش بنداز که بدنامیش دامتو نگیره... یهوقت نگی آخه دخترمه! یه دونه دختر که بیشتر ندارم! کسی رو نداره...

کسی تو این دنیا نمیخوادش، میگه توبه کرده خدا میبخشه من چیکاره ام؟!...
دیوانه وار دور اتاقش چرخ میزدم و با زاری هرچه به دستم میرسید واژگون میکردم و ساکت بود.

فریاد زدم:

-خدا کیه؟ توبه کیلو چند؟ بابا پای خشم و غضب حاج آقامیرهادی وسطه!

یقه ی پیراهنش را چنگ زدم و به زحمت وادارش کردم مقابلم بایستد.

چشمان شوکه اش از چشمان یاغی ام گرفته نمیشد.

-تف به غیرت حاجی میرهادی!... تف به رسمت حاجی!... تف به مرامت حاجی! هیچوقت

برام بابا نبود... همیشه منو انداختی ...

من زیر پاهات جون کندم و بزرگ شدم فقط چون دلم نمیخواست هرچی زورم

میکنی بگم چشم... چون خدا رو اونجوری نمیشناختم که تو میخواستی...

خدای خودتو تحمیل میکردی و من دلم نمیخواست اونجوری زندگی کنم... حاجی قلابی! تو

توی زندگیت خدایی وجود نداشت تا بخوای منو باهش آشنا کنی! حالم ازت بهم میخوره

میفهمی؟؟؟

پدرم شکست. آن بت پرستیدنی و مقدس... آن مرد مردان! میان دستانم میلرزید و من وجودم پر از خشم بود. دندان به هم میساییدم و او سرش پایین افتاده بود. نه دفاعی داشت و نه فریادی. تابحال سکوتش را ندیده بودم... همیشه شاکی بود.

همیشه پر از گلایه و سرزنش... اما حالا...

فریاد آخرم مصادف شد و با صدای باز شدن ناگهانی در اتاق و کسی که صدایم زد:

-مها!

سر شده از هر حسی یقه ی پیراهن پدرم را رها کردم و بیحال روی صندلی رها شد. یک قدم عقب کشیدم و دستانم کنار پا سنگ شد. بدون اینکه به او بی که کنار در ایستاده بود نگاه کنم، برگشتم و بعد از برداشتن چند قدم، متوقف شدم.

-همیشه به این فکر میکردم که چرا دختر تو دوست نداری ...

خیال میکردم چون باهات هم عقیده نیستم ازم بدت میاد. ولی حالا که فهمیدم تمام عمر بی دلیل ازم متنفر بودی، میخوام بهت اون دلیلو بدم!...

جلوی در دست راستم میان پنجه اش اسیر شد. مثل برق گرفته ا، شبیه وقتی که موجودی ترسناک لمس کرده باشد، دستم را از دستش بیرون کشیدم و چشمان تیزم را توی چشمان خسته و آشفته اش فرو کردم.

برای چند لحظه با دیدن نگاهم یخ زد. ماتش برد و خیره خیره تک تک اجزای صورتم را از نظر گذراند و ترس همه ی وجودش را در خود حل کرد. باید هم میترسید. من دیگر مهایی

همیشه نبودم؛ نخواهم هم شد!

من حتی برای خودم هم ناآشنایم... همانقدر از خودم دورم، که آنها را دور میبینم. میدانم دیگر اینبار فرق میکند. من دیگر قرار نیست برای نگهداشتن آنها در کنارم بجنگم. دیگر جان نخواهم کند برای بدست آوردن عشقشان. باید هم به نظرشان ترسناک بیایم. باید هم بترسند... چرا که من درست به محض بیرون گذاشتن پایم از اینجا، همه چیز را پشت سرها خواهم کرد...

-همه جا رو دنبال گشتم؛ تو کجا بودی؟! باید بهم گوش بدی ...

چیزی که دیدی، اونجوری نیست که فکر میکنی...

-برام مهم نیست.

-مها تو باید به من گوش بدی! اگه اینجوری بری...

-به درک!

عصبی شد و غرید:

-اونروز که طنز اومد گفت...

-خفه شو!

مثل دیوانه ها در لحظه گر گرفتم و فریاد کشیدم. فاصله گرفتم و با صدایی لرزان سرش

آوار شدم.

-هیچی نمیخوام بشنوم. ازت همه تون متنفرم... از همه تون حالم به هم میخوره... حالم از

ریختت به هم میخوره بیشتر از صدات ...

دیگه برام مهم نیست چه غلطی کردی و چه غلطی میخوای بکنی... یه عمر خودمو به در و

دیوار کوبیدم تا دلت باهام نرم شه... یه عمر عذابم دادی... یه عمر طعنه زدی... یه عمر!!

کاری کردی روزی هزاربار آرزوی مرگ کنم... تو به من فرصت دفاع دادی که حالا ازم میخوای بهت مهلت حرف زدن بدم؟؟ صورتش رنگ دیوار شده بود. لبهای سرخش را ترسیده توی دهان کشید و موهایش را از روی صورتش عقب راند.

-باشه حق با توه... من معذرت میخوام... جبران میکنم ولی اونروز مها بخدا اشتباه فهمیدی...

-فقط کاری کن دیگه نینیمت سامین دادور... تو منو توی همون مهمونی دیدی که من دیدمت! اگه من عوضی بودم، پس توام عوضیی... پس اون عشقی که ازش دم میزدی خرابه... پس هرچی بینمون گذشته خرابه... زندگیمون خرابه... پس هر حسی این وسط هست خرابه! تو منو وادار کردی که تصمیم بگیرم، همونی بشم که توی تصوراتته... تو نداشتی همونی بمونم که واقعا بودم!

تو نداشتی خودمو بهت ثابت کنم... باعث شدی همونی بشم که هرروز سراغشو میگرفتی... همونی که ازم شناخته بودی و کنایه شو میزدی... اونی که توی خیالاتت بود، سخت بود ولی شدم!

بهت گفتم چشمتو خوب باز کن و ببین که ازم چی ساختی ...
ولی هرگز نتونستم! من نتونستم اونقدری که توی فکرته بد بشم ...

من بد نبودم... تو منو بد شناخته بودی و این مشکل تو بود!
چشمان پرشده اش زیر باران بیوقفه ی چشمان من، نم زده بود .

بغضش را میدیدم. ریتم کند و نامنظم نفسهایش را لابه لای فریادهای پردردم میشنیدم.

-کاری که تو باهام کردی رهی نکرد... اون همچین آدمی نبود ...

اون اینقدر پست نبود! ولی تو بودی... رهی ارزش جنگیدن داشت ولی تو نداشتی... هر بار بهش فکر میکنم دلم میخواد خودمو راحت کنم! دیگه حتی یه لحظه هم نمیخوام مال تو باشه! دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت!

هیچوقت!

عقده ی وسط گلویم را فرو دادم و خواستم بروم که به سمتم خیز برداشت.

قبل از اینکه دستش برسد، تکهای از گلدان شکسته ی روی زمین برداشتم و روی رگ دستم ننگه داشتم. چشمان هردوشان روی دستم نشست و بعد به روی نگاه مصمم و جدی ام. پدر دست به میز گرفت و بدون تعادل روی پاهایش ایستاد اما باز چیزی نگفت... فقط سامین بود که چشمش به این صحنه ها عادت داشت... فقط او بود که جرات نزدیک شدن داشت. دستانش را با احتیاط به سمتم گرفت و بزاق دهانش را فرو داد.

-داری عجولانه تصمیم میگیری... من میدونم چی توی فکرته ...
برات تعریف میکنم... همه شو موبه مو... من با طنز کاری نداش...

پرحرص و لرزان غریدم:

-نمیخوام صداتو بشنوم!

-اون عوضی گفت تو نزدی...

-به روح بچهم میزنم!

سرجایش خشک شد. شیشه را روی پوستم کشیدم و زخمی

سطحی ایجاد کردم. تصمیمی برای مردن نداشتم...هیچکدام از آدمهای زندگی ام لیاقتش را نداشتند ولی آنها که میدانند ...

سامین بیشتر از هرکسی به این باور دارد که من گزافه نمیگویم!

با دیدن سرخی خون بیرونزده از دستم چشمان هردو وحشت کرد. پدر میز را کنار زد و خواست قدمی پیش بیاید که عقب رفتم و با فشردن تکه شیشه، مانع از پیش روی اش شدم.

از اتاق بیرون آمدم و در را محکم کوفتم. آسانسور ایستاد و با تمام توان به سمت ماشینم دویدم و حرکت کردم. آخرین تصویری که از سامین دیدم، از آینه ی روبرویم بود... وقتی که دوان دوان پشت ماشینم میآمد و بعد از گذشتن از پیچ، با سرعت گرفتن من، از نظر دور ماند...

از تو میگذرم...

برایم هم هیچ مهم نیست تمایز قبل و بعدش.

دیگر به صدای قلبم گوش نمیدهم.

گولش را نمیخورم.

از این به بعد پا جای پای غرورم خواهم گذاشت...

غروری که به تازگی آخرین تکه ی شکسته اش را بند زده؛ دیگر نمیخواهد

بشکند...

من هم راضی به شکستنش نیستم!

دور دور دور اوست...

و حالا نوبت از پا افتادن قلبیست که هیچ تصورش را هم نیکرد از نوازشهای دور بیفتد! ماشینم را توی پارکینگ عمومی پارک کردم و فلش را از توی کیف بیرون کشیدم و چشم بستم.

«من چی؟ به کمکم احتیاج نداری؟»

«فقط تو میدونی فلش دوم کجاست...»

چشم گشودم و سرم را بالا گرفتم. با دیدن عنوان «کلانتری» سردر ساختمان مقابلم، اشکی چکید. با جانی که داشت تحلیل میرفت، دست به دستگیره‌ی در گرفتم. باید دیدم را نسبت به طنز ادا می‌کردم...

این آخرین کاری بود که برای تسویه با آدمهای زندگی گذشته ام انجام میدادم...

دستانم را روی میز فلزی به هم گره زدم و نگاهی به در و دیوار سیاه و دلمرده‌ی اتاق گرم و کوچکی که درونش قرار داشتم نگاه کردم. به قدری همه جا ساکت بود که گویی آن بیرون زمان از حرکت ایستاده بود.

تنها صدایی که به گوش میرسید، صدای سرسام آور پنکه‌ی فرسوده و قدیمی نصب شده روی سقف بود که داشت جان میکند برای خنک کردن هوا! وجودم را اضطراب فرا گرفته بود. بعد از گذشت یک هفته از گزارش دادن ماجرای طنز، صدایم زده بودند.

هنوز نمیدانم چه بلایی سرش آمده. هنوز نمیتوانم هیچ حدسی بزنم که ممکن است چه بلایی سرش آمده باشد. نمیدانم چه اتفاقی برای پدرم افتاده.

نمیدانم چه بر سر آبرویش که همیشه از جانش برایش باارزشت‌تر بود افتاده.

این یک هفته از همیشه تنهاتر سپری شد. بعد از بیرون زدن از کلانتری هیچ جایی نداشتم برای رفتن. تصمیمم جدی بود ...

دیگر هیچکدام از آدمهای زندگی گذشته ام را نمیخواهم مگر یکی دو نفر. یکی دو نفری که مرا به پای گذشته و اشتباهاتم تازیانه نزدند. دو نفری که نفس کشیدن را برایم سخت نمیکردند .

بعد از دو شب آوارگی در خیابانهای ترسناک و پرماجرا، اولین کسی که به سراغش رفتم گلرخ بود. یک گلرخ خموده با قلبی که یکی درمیان میتپید... اما با همان قلب نیمه کاره هنوز مرا دوست میداشت... هنوز مرا گوشه ای از قلبش جا داده بود.

ولی نمیتوانستم آن جا بمانم، سامین بیشتر از سه وعده در روز آوار میشد روی سرش و تا تمام خانه را زیرورو نمیکرد دست برنمیداشت. همان بار اول که به سختی فرار کردم کافی بود تا به لطفش پایم را از آن خانه ی امن هم ببرم.

دیگر فقط حمایتهای دورادور گلرخ بود و مسافرخانه های جورواجور و متروکه. کاش میتوانستم نام خود را از همه جا پاک کنم. کاش می توانستم صورتم را عوض کنم. کاش میشد یاد خود را از ذهن همه پاک کنم. من واقعا به نبودشان احتیاج داشتم ...

من دیگر هرگز به هیچکدام از آنها برنخواهم گشت.

در فلزی اتاقک با صدای زجرآوری باز شد و مردی قدبلند و لاغر وارد شد.

خواست در را ببندد که با سرفه ی من لحظه ای درنگ کرد و گفت:

-اینا چرا درو بستن هوا خفه کننده ست... واقعا شرمندم خانم باید ببخشید!

در را باز گذاشت و من فقط سری تکان دادم و منتظر ماندم تا روی صندلی آنطرف میز بنشیند.

-این بازجویی سوسابقه محسوب میشه برام؟ سریع گفت:

-نه نه ابداً! این اتاق یکم غلط انداز هست ولی همیشه کسی که روی اون صندلی میشینه مضمون یا مجرم نیست. عذر میخوام معطل شدید باید به موضوعی رسیدگی میکردم. خواستم تشریف بیارید تا به چیزی رو که به نظر مربوط به شماست بهتون نشون بدم.

سکوت کردم که لپتاپش را روی میز گذاشت و قطعهای را به آن وصل کرد.

-گوشی طناز رو پیدا کردیم. با اینکه بدجور درب و داغون شده بود و ریکاوریش دشوار و زمانبر بود ولی تونستیم به یه سری از اطلاعاتش دسترسی پیدا کنیم.

لپتاپ را به سمتم چرخاند و به نوشتههای مقابلم خیره شدم.

-این متن رو توی یادداشتهاش پیدا کردیم. فکر میکنم خودش میدونست قراره چه اتفاقی براش بیفته به خاطر همین اینو تو گوشیش نوشته تا پلیس پیدااش کنه.

-طناز... خبری ازش نشده؟

صورتش منقلب شد و کمی تعلل کرد و بالاخره زبان باز کرد.

-جسدشو اطراف کرج پیدا کردن.

دستانم را روی دهانم گرفتم و اشکانم جاری شد. تنم میلرزید.

سرم گیج میرفت. دنیا خراب شده بود روی سرم. قلبم انگار از کار افتاده بود. هیچوقت

خواب یک همچین روزی را هم نمیدیدم.

نمیدانستم دنیا چه برنامه ای برای از پا انداختن من دارد ...

تصورش را هم نمی‌کردم پایان این قصه این باشد!
-آقای میرهادی توی بازجویی‌تون گفت قصدش قتل نبوده و فقط میخواستن بترسوننش.
ظاهرا بین مرحومه و آدمرباها درگیری اتفاق افتاد و...

دستانم پایین افتاد و سرم هم. میز از اشکانم خیس بود و دلم بارانیتتر.

چشمان سرد و یخبندان طنز برای یک لحظه هم از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. مرد از
طریقه ی کشته شدنش می‌گفت و از بازجویی کسانی که جانش را گرفته بودند. مرد از
کسی حرف می‌زد که خیلی پیشتر از این حرفها طنز را کشته بود... با گنااهش، نفسش را
گرفته بود... حق زندگی کردن را ازش گرفته بود. از پدرم می‌گفت. از سرنوشتش... و من
نمی‌توانستم از فکر خاطرات آن مرد مقدس بیرون بیایم.

روزهایی را که گمان می‌کردم من لکهی ننگی هستم بر روی صفحه ی سفید و پاکیزه ی
قلب و روح و اعتبار پدرم. روزهایی که از خودم بدم می‌آمد که چرا نمیتوانم هم پای او
شوم.

نمیتوانستم صدای طنز را از سرم بیرون کنم.

گریه های آخرش... حرفهایش... نگاههایش...

هیچوقت شبیه آدمهای این حوالی نبود. انگار از جایی دور آمده بود. انگار دنیاها فاصله بود
میان دنیای او و دنیای ما... حالا میفهمم که مفهوم غم عمق نگاهش چه بود هر وقت که از
دلتنگی پدرم برایش می‌گفتم.

همیشه خیال می‌کردم دلتنگ پدرش میشود؛ میدانستم یک عمر از فکر کردن به خاطره ای
که پدرم برایش ساخته عذاب میکشد.

مرد لپتاپ را بیشتر به طرفم سر داد و در ادامه ی حرفهایی که نشنیده بودم گفت:

-یه سری یادداشت نوشته و ماجرای خودشو تعریف کرده .

بینشون یه سری نوشته ی دیگه هست که هرکدوم مخاطب خودشونو دارن. دوتا برای پدر و مادرش که در قید حیات نیستن و سومی... مخاطبش شمايید.

مردمک چشمانم به روی صفحه لرزید. دستان سست شده ام را دو طرف میز چسباندم و چندبار پلک زدم تا پرده ی نازک اشک را کنار بزنم و بخوانم:

"وقتی اینو میخونی یعنی همون پنجاه درصدی که احتمال میدادیم شده..."

به قول تو آخرش کار دست خودم دادم... مردم... احتمالا داری سرم غر میزنی. از اینکه با این حماقت سرمو به باد دادم شاکی ای. ولی میدونی...

راستش یه حسی عمق وجودم انگار جدی جدی دلش میخواست اینجوری بشه! آخه من خیلی وقت بود که دیگه زندگی نمیکردم .

فرقی نداشت چیکار کنم تا خودمو برگردونم. تا اون دختر شادو پس بگیرم. تا دوباره بخندم.

هیچ چیز نمیتونست منو از فکر اتفاقی که برام افتاده بود

درباره... تو که یادته چی بهت گفته بودم... از عشقم. از اینکه تک تک روزامو با رویای

زندگی با اون سر کرده بودم. انقدری که دیگه هیچ رویای تکی برای خودم نداشتم. من یه

همچین حسی به زندگی و آینده م داشتم و اون بلا سرم اومد. برای دختر عاطفی مثل من

سخت بود باورش. هضم کردن اینکه دیگه هیچکدوم از

رویاهام محقق نمیشه، اینکه دیگه اونو نمیتونم داشته باشم، انقدری غیرممکن شده بود برام که دیگه احساس زنده بودن نداشتم. من مرده ای بودم که نفس میکشید. ، من این تنو مال خودم نمیدونستم! این تن برام مثل یه قفس بود که نمیداشت آزاد بشم. این تن کثیف که باعث شد توی قاب چشمای اون، همه آرزوهامو به باد بدم... خیلی وقت بود که دنبال راهی بودم برای تموم کردن این زندگی. ولی هنوز کارایی بود که باید انجام میدادم. مادرم هنوز به من احتیاج داشت.

نمیتونستم اونو بسپریم دست کسی که پرپر کردن آرزوهای یه آدم انقدر براش آسونه. باید خودم میموندم و از مادرم مراقبت میکردم تا وقتی یا خوب بشه و یا... بره از این دنیای لعنتی. راستش من تو رو خیلی وقت بود که زیر نظر داشتم. پای من خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی توی زندگی تو باز شده بود. من شاهد تک تک لحظات بودم. از عاشق رهی شدنت همراهت بودم... از عشقِ سامین شدنت خبر داشتم... از شکستت... از زانو زدنت... از زمین خوردنت... اون شبی که رهی فهمید پدر بچته نیست، شبی که رهی و سامین سرِ نخواستن تو باهم گلاویز شدن، شبی که تو روی زمین افتاده بودی و تقلا میکردی، منم یکی از اونایی بودم که ایستاده بودن به تماشای تو. تنها کسی که حالتو میفهمید... اون شب همه رفتن ولی من موندم. از یه گوشه ای میدیدمت. من همیشه سایهت بودم و منتظر یه فرصت مناسب تا بهت نزدیک بشم. چون تو تنها نقطه ضعف میرهادی بودی. کارای تو به اون ربط پیدا میکرد. آبروی تو آبروی اون بود.

تو رو از خودش رونده بود تا اعتبار خودشو برگردونه و من اینو میدونستم. از پا در آوردنِ اون، توی سرپا شدنِ تو بود... پس به وقتش نزدیکت شدم و از در دوستی وارد شدم.

یادت میاد؟ همون شب تولد آرشاویر. تو داغون بودی. خودتو بدجور باخته بودی. با قلب شکستهت نمیتونستی منو به هدفم برسونی. باید یه حسی رو تو وجودت زنده میکردم. حسی که بتونه هر دو مونو از کینه و نفرت خالی کنه... انتقام... ولی تو عاشق بودی. ضعیف بودی. سامین جای رهی رو توی قلبت گرفته بود و از طرفیم تو از خشم میرهادی میترسیدی... نمیخواستی ازش دور و دورتر بشی. من کمکت کردم کینه به دل بگیری... کمکت کردم یاد بگیری چطور از بقیه حقتو طلب کنی و کاراشونو تلافی کنی ...

ولی...

هر روز که میگذشت من خودمو بیشتر توی تو میدیدم! این روزا

۷۶۱

دائم به این فکر میکنم شاید از همون اولم انتقام از میرهادی فقط یه بهونه بود برای نزدیک شدن به تو... من و تو شبیه هم بودیم ...

من همیشه تو رو درک میکردم... بیشتر از هر کس دیگه ای... دلم نمیخواست ضعیف باشی. ضعف تو عشق به سامین بود و من باید دلتو از اون خالی میکردم. همه تلاشمو کردم تا بهت بفهمونم اون لیاقت عشق تو رو نداره و گاهی هم موفق میشدم. وقتی مادرم مرد و نوبت به میرهادی رسید تا باهاش تسویه حساب کنم، همه فکر و ذکرم تو بودی... تو داشتی دوباره به سامین تکیه میکردی؛ میترسیدم وقتی من نیستم بشکنی و باز زمین بخوری. تصمیم گرفتم خاطره ای رو برات صحنه سازی کنم و برای همیشه رشته ی محبتی که تو رو به اون گره زده، پاره کنم. سامین قدر احساس تو رو نمیدونست. نمیتونست خوشحال نگهت کنه .

بالاخره تصمیممو گرفتم... امروز از صبح باهات در تماس بودم.

میدونستم سامین خونه ست و تصمیم داری کنارش وقت بگذرونی. الان جلوی در خونه تم و میدونم کاری که میخوام انجام بدم باعث میشه تا ابد ازم متنفر باشی... اما راه دیگه ای ندارم. دلم میخواد بفهمی که تو انقدر قوی هستی که برای ادامه ی زندگیت به حمایت هیچکدومشون احتیاج نداشته باشی... نهپدرت، نه هیچ مرد دیگه ای... چون همیشه دوسِ تِ داشتَم مها"...

آخرین جمله را خواندم و بغضم در گلو شکست. سرم را دودستی چسبیدم و به اندازه ی درد هر جفتمان هق زدم...

سامین

پله ها را دوتا یکی میکنم و بی اعتنا به هر کسی که حال و احوالم را جويا میشود، خودم را به پشت در اتاق معاونت میرسانم. بدون اینکه ثانیه ای را برای نفس گرفتن هدر دهم، با یک حرکت در را باز میکنم و سراسیمه به داخل هجوم میبرم. چشمان امیدوارم به هر سمت و سوی میگردد و کمی بعد ناامید و نفس نفسزنان مات صورت متعجب و مبهوت شایگان میمانم.

-صبح بخیر دادور جان!

دستانم از روی دستگیره شل میشوند و کنار پا میافتند. ترشحات دهانم را از راه گلوی خشک شده ام پایین میدهم و کمر راست میکنم.

-عذر میخوام. زود اومدی شرکت...

فایلهای توی دستش را میندود و روی میز می گذارد.

-اون مدت استراحتِ بدموقع بدجور از کار و برنامه هام عقبم انداخت. باید جبران کنم.

-همه ی سعیمو کردم مشکلی پیش نیاد.

سریع گفت:

-نه نه تو کارت عالی بود. نبودی نمیتونستم با خیال راحت کارو ول کنم.

بعد پشت میزش نشست و با دست یکی از صندلیهای روبرویش را نشان داد.

-بیا بشین یه نفسی تازه کن. عرق کردی.

نفسی بیرون میفرستم و با نگاه ناامید دیگری به اتاق، دست به دستگیره میگیرم.

-نه دیگه. یه کاری باید انجام بدم. میرسم خدمتون.

پا پس میکشتم که صدایش درمیآید.

-نمیاد.

گنگ نگاهش میکنم و انگار از چیزی خبر دارد.

-دنبال خانم میرهادی میگردی... دیروز زنگ زد. استعفا داد.

سق خشک شده ام را با آب دهان تر کردم ولی موفق نشدم صدایی ایجاد کنم که

ادامه داد:

-یه هفته برو مرخصی. اگه بازم خواستی خبر بده. اونموقع تو جورجور منو کشیدی حالا نوبت

جبران منه... پیداش کن... منم اگه

تونستم به بهونه ای بکشونمش اینجا بهت خبر میدم.

نمیدانستم چه باید بگویم. همینقدر که چیزی نمیپرسد کافیه.

همینقدر که همراهی میکند، درک میکند، همینقدر که مطمئن حرف میزند کافیت. حال منقلبم را با گردش چشمانم و سراندنشان به اطراف پنهان میکنم و نگاه قدردانی میهمان صورت خندانیش میکنم.

- ممنونم.

بدون تردید به سمت خانه ی آرشاویر میرانم. میدانم اگر زودتر بجنبم میتوانم قبل از رفتن به کافه دستگیرش کنم. انگشت روی کلید زنگ میفشارم و بیوقفه زنگ میزنم.

- کیه؟

- باز کن.

دقیقههای میگذرد و به جای باز کردن در، خودش پایین میآید. لابد باز هم مثل همیشه آیفون خراب است. در چارچوب میایستد و با دیدن حال پریشان و توپ پرم، با نگاهی محتاط به پشت سر، در ساختمان را نیمه باز نگه میدارد و خودش بیرون میآید.

- چیه این موقع صبح؟

بی مقدمه سر اصل مطلب میروم.

- کجاست؟

چشمان پف کرده و صورت کدرش نشان میدهد او هم مثل من خواب و خوراک ندارد. انگار او هم روزهای سختی را پشت سر میگذارد. با این حرف، کلافه، گردنی تاب میدهد و به چشمان خستههاش دست میکشد.

- چندبار باید بهت بگم من از مها خبری ندارم؟ بیطاعت صدایم را بالا

میبرم.

- دروغ میگی! تا همینجا بلایی سر خودم و خودت نیاوردم بنال زن من کجاست!

شاکی تخت سینه ام میکوبد و عقبم میزند. با صدایی زیر و کنترل شده میگرد:

-بند گاله رو. من اینجا مستاجریم!

کنارش میزنم و مانع از ورودم میشود. صورتش را مقابل صورت برافروخته ام نگه میدارد و میگوید:

-خجالت بکش... چی فکر کردی راجع ما؟

لبهایم را از حرص بهم میفشارم و مغزم فرمانی نمیدهد. فقط میخواهم این تب کمی فروکش

کند. مردد به پشت سرش نگاه میکنم. کاش نباشد... با وجود اینکه میدانم بعد از اینجا

دیگر کجا را دارم تا بگردم، اما از ته دل آرزو میکنم اینجا نباشد...

وقتی میبیند کوتاه نمیآیم، سری به تاسف تکان میدهد و میگوید:

-حالا میفهمم چرا دم آخری حتی فرصت توضیحم بهت نداد...

کنایه اش عمقی ترین نقطه ی قلبم را به آتش میکشد و میسوزاند ولی با این حال کنارش

میزنم. دست به نرده های فلزی راه پله میگیرم و به دو بالا میروم. واحد کوچکش را زیرورو

میکنم. با نفسی به تک افتاده، پشت در اتاقش میایستم و با چشمان بسته بازش میکنم. اندکی

بعد وسط اتاق به مریخته و شلوغش ایستاده ام و شانه های افتاده ام میلرزد. کاش نبودنش را

آرزو نمیکردم...

-جواب تماسای منم نمیده.

با اندامی خمیده از کنارش میگذرم و روی کاناپه ی وسط پذیرایی وا میروم.

جوش و خروش خون را زیر پوست صورت من حس میکنم. کوبش وحشیانه ی قلبم را وسط سینه... سرم کوره ی آتش است. دست و پایم سست...

روی شکم من میشوم و سرم را با دست میپوشانم. کمی بعد جسم سردی را به دستم میچسباند و سر بلند میکنم. لیوان آب یخی مقابلم نگه داشته و چشمان سرزنش بارش را به حال خرابم دوخته است.

درحالیکه به زحمت جلوی خروش چشمهایم را گرفتم، نگاه به سمت دیگری میدهم و لیوان را از دستش میگیرم. مقابلم روی صندلی تکی مینشیند و سرتابه پایم را از نظر میگذراند. به دنبال اندکی هوای تازه برای نفس کشیدن سرم را بالا میگیرم و حجم زیادی را توی سینه ام میکشم و آهسته میگویم:

-استعفا داده... فکر کردم سرکار میبینمش. میتونم برایش توضیح بدم... ولی دیگه قرار نیست بیاد شرکت...

-با عمه ش حرف زدی؟

داغی تازه میشود و درمانده پنجه در موهایم میکشم.

-نمیگه کجاست...خودم چندبار سرزده رفتم خونه شونو گشتم . نیست...

-طناز...

به نقطهای کور روی سقف خیره میمانم.

-طناز مرده...

رنگ از صورتش پرید.

-تو مطمئنی؟! -

-گلرخ گفت مها خودش میرهادی رو لو داده. مدرک نشون پلیس داده. یه فیلم که نشون میده میرهادی به طناز آزار رسونده.

پلیسم میرهادی رو میخواد واسه توضیحات. گلرخ میگه خودش به همه چی اعتراف کرده. اینکه میخواست دختره رو بترسونه و اون مدرکو از بین ببره تا دیگه نتونه آبروشو تهدید کنه. طنازم با آدماش درگیر میشه و خودشو به کشتن میده. همه چیز خراب شده آرشاویر... میرهادی یه پاش بیرونه و یه پاش دادگاه... یکی از اجیرشده هاش دستگیر شده و بقیه تحت تعقیبن. خبرش همه جا پیچیده...

کی فکرشو میکرد میرهادی همچین آدمی باشه... هنوزم باورم نمیشه! تمام مدت طناز نقشه داشته از طریق مها به هدفش برسه. واسه انتقام از میرهادی... بخاطر تلافی کاری که باهاش کرده بود!

-یه لحظه ست... از همون لحظه ای که پات لغزید، دیگه بقیه راهو خود پاهات تو رو دنبال خودشون میکشن... مهم نیست کی باشی. هرچقدرم به خودت مطمئن باشی بیشتر در خطری. ماه پشت ابر باقی نیمونه... هرکی به وقتش تاوان گناشو پس میده. وقتی روحشو کشت، دیگه کشتن جسم یه آدم مگه چقدر میتونه سخت باشه؟ از کجا معلوم توام خیلی وقت قبلتر روح مها رو نکشته باشی؟ قبل از اینکه اینجوری جسمشو بکشی...

نگاهش کردم و با پوزخندی زجرآور اضافه کرد:

-حتما کشتی... الانم نوبت توئون دادن توئه.

از جا بلند شد و من هم متعاقبش ایستادم. پیراهنش را از پشت کشیدم و از

بین لبهای چفت شده ام گفتم:

-منظورت از این حرف چی بود؟! بین من و مها فرق میکرد. من عاشق اون بودم! بدون

اجازه ی خودش کاری نکردم!

زیر دستم زد و عقبم راند.

-تا اجازه دادن رو چی فرض کنیم! نگو که اون لحظه از دلش خبر نداشتی و نمیدونستی کجا

گیر کرده... مها همه فکر و ذکرش رهی بود... تمام چیزی که بهش اهمیت میداد داشتن رهی

بود ...

اون فقط بهت پناه آورد! قلبش شکسته بود و تو از این قضیه سواستفاده کردی! اون

شکسته بود... داغون بود... بهم ریخته بود و گرنه همراهیت نمیکرد...!

حرفهایی که بیتوجه و پرغیظ پشت هم توی صورتم میکوفت

وجودم را درهم میفشرد. کاری ترین زخمها را روی دیواره ی قلبم میزد. بخصوص

جمله ی آخرش. یقه اش را توی مشتم گرفتم.

-وقتی از چیزی خبر نداری حرف مفت نزن!

-از چی خبر ندارم؟؟ از چی باید خبر داشته باشم؟ کجای این قصه به حد کافی واضح نیست؟

فرق بین کاری که تو کردی چیه با کاری که میرهادی کرد؟! یه دختر که روحش آماده نبود

...

قلبش نمیخواست... وقتی قلب یه دختر نخواد، وقتی چشمش نخواد، عشق محسوب

نمیشه! گناهکار واقعی تو بودی نه مها ...

همیشه تو بودی ولی جانماز آب کشیدی! اونو مقصر

جلوه دادی. اونو متهم کردی. زندگی اونو جهنم کردی و مثل یه بازنده ی بیوجود خودتو کنار کشیدی و اون مجبور شد تنهایی تاوان اشتباه جفتونو بده. تو خودتو کنار کشیدی و اسم اون افتاد سر زبونا. خودتو کنار کشیدی و هرکی از راه رسید یه تف انداخت توی صورت اون. خودتو کنار کشیدی و اون هرروزشو داشت میجنگید. واسه زندگی کردن. واسه اینکه خودشو به زور توی قلب امثال تو جا بده! واسه اینکه درمقابل اون همه نفرتی که دورشو گرفته دووم بیاره. و تو تمام مدت خودتو کنار کشیده

۷۷۱

بودی و اون تنهایی جون کند... جون داد... واسه گناه تو! واسه هوس تو! واسه لذت تو! مگه غیر از اینه که من و تو هر دو مون آشغالیم سامی! ما همه کثافتکاری کردیم...

منتها کسی گذشو هم نزده تا بوی طعنمون دنیا رو برداره!

امثال من و تو توی زندگیمون هر غلطی خواستیم کردیم ولی کی بازخواستمون کرد؟؟ کی قضاوتمون کرد؟ کی حکم برید؟ به کجامون بر خورد؟؟

جانی در تنم باقی نمانده بود و تقریبا از گردنش آویزان بودم .

هر جمله اش سیلی سختی بود که زیر گوشم نواخته میشد. تمام صورت و جانم درد میکشید اما او نمیدید. تنم میلرزید از ترس و هیبت این حرفها ولی او اعتنایی نمیکرد. دستم را به شدت پس زد. با شانه هایی خمیده عقب رفتم.

چیزی وسط گلویم، با هر بار قورت دادن آب دهانم، زخم ایجاد میکرد. به گردنم چنگ انداختم برای نفس کشیدن.

-من هیچوقت به خاطر اون شب محکومش نکردم... من دردم این نبود...

هیچوقت...

فریاد زد:

-دردت چی بود که هرروزتونو زهرمارش کردی لعنتی!؟!

مانند آتشفشانی فعالشده منفجر شدم:

-چون حسودیم میشدا!... به هر دری میزدم، هرچی باهاش مهربون بودم،

هرچی هواشو داشتم، هرچی خودم براش کوچیک میکردم، هرکاری میکردم، اون بازم چشماش فقط رهی رو میدیدا! من فقط زمانی میتونستم بهش نزدیک بشم که اون عوضی پشش زده بود... چون هر وقت اون باهاش خوب بود روی ابرا پرواز میکرد ...

منو نمیدیدا! براش مهم نبود چه حسی بهش دارم، اون منو نمیدیدا! ولی اون شب دیگه من روی ابرا بودم! خیال میکردم دیگه همه چی تموم شده... خیال میکردم دیگه مال منه... اما بازم از فرداش مال رهی بود! حتی بچه مو ازم پنهون کرد تا اون آشغالو حفظ کنه...

چشمان آرشاویر مات و گنگ روی صورتم بود. انگار که چیز عجیب و غریبی میدید که من متوجهش نبودم. آشفته و کلافه دست به صورتم کشیدم و با لمس اندک رطوبت روی گونه ام، برای چند لحظه مثل او ماتم برد. اما طولی نکشید که خنده ام گرفت... خنده ای تلخ...

سری به تاسف تکان دادم و از روی غرور، چشم از او و نگاه ملامت بارش گرفتم.

-هر بار که بهش فکر میکردم حرصم میگرفت... مگه یه آدم تا چه حد میتونه عالی باشه که با

وجود همه بی محلی هاش بازم از چشم یه دختر نیفته!

انقدری که دربه دریای منو نبینه! از هر دوشون متنفر میشدم ...

زندگی با مها آرزوی من بود. ، دیدن خنده هاش و گریه هاش ، گرفتن دستاش آرزوی من بود و به آرزوم رسیده بودم... اون توی خونه ی من بود! کنار من! فقط کافی بود چشممو باز کنم و چشماشو تماشا کنم ولی... نمیتونستم! هر بار چشمم بهش میخورد اون عوضی رو توی قاب چشماش میدیدم... یاد این میافتادم که رهی چطور همه چیزمو ازم گرفته بود... هر وقت که صدای آهنگای اون از توی اتاقش میاومد، فکر اینکه با وجود بودنش توی خونهم هنوزم مال من نیست، دیوونهم میکرد ...

نیتونستم... نمیشد زندگیمو بکنم! تو چه میفهمی داشتن ولی نداشتن یعنی چی!

جوری نگاهم میکرد که از خودم بدم آمده بود. او درک نمیکرد .

همیشه مندرنظرش متهم بودم و خواهم بود...

-داشتن ولی نداشتن؟! مها خیلی وقت بود که دیگه به رهی فکر نمیکرد، نگو نمیدونستی... نگو نفهمیدی که بیشتر ازت متنفر میشم. مها همه ی تلاششو کرد تا عشقشو بهت ثابت کنه. نگو که بارها به حسش اعتراف نکرد! اون صادقانه جلو اومد. حتی بارها از غرورش گذشت چون فکر میکرد قبلا غرورتو شکسته... میخواست برات جبران کنه. میخواست باهات زندگی کنه. نگو اینو بهت نگفته! ولی تو هر بار چه جوابی بهش دادی؟ توی احمق ضعیف انقدر درگیر گذشته بودی که ندیدی خیلی وقته چشماش فقط تو رو میبینه.

ندیدی پشیمونیشو. چشمایی که برای تو گریون میشد. ندیدی خودشو هزارویک مدل تغییر داد تا توجه تو رو جلب کنه. ندیدی چون چشماتو کینه پر کرده بود... یکم خوب به کارات و اتفاقای بینتون فکر کنی، بهتر متوجه میشی چرا خودشو ازت پنهون میکنه... توی بیلیاقت حتی اونو به منم باخته بودی!

با این حرف غرق نفرت غریدم:

-من زمانی مها رو از دست دادم که توی عوضی موش دووندی توی زندگی من!

-برو بابا! پای امثال من و طناز وقتی به زندگیت باز شد که

جنابعالی از زور ضعف و بیعرضگی پاتو از زندگیت کشیده بودی بیرون! تو زندگیتو بی

دروپیکر ول کرده بودی. الان که زنتو باختی دنبال یکی میگردی تقصیرا رو بندازی

گردنش؟؟ تو کور بودی، متوجه نبودى داری چه گندی به زندگیت میزنی. مها زده بود به

سیم آخر! من اگه همپاش نمیشدم کارش به یکی افتاده بود مثل شهرام... اونوقت چه گلی

میخواستی به سرت بگیری؟؟؟

اونوقت چطور میخواستی زندگیتو پسش بگیری؟ من به جای توئه لندهور زندگیتو جمع کردم

وقتی خودت خواب تشریف داشتی!

یادت رفته؟ وقتی رو فاز تلافی افتاده بودی... وقتی وابسته ش کردی... امیدوارش کردی

و بعد زدی زیرش و گفتی این به اون در!

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. او از شدت فریادزدن حرفهایی که عمری روی سینه اش

سنگینی میکرد و من از هول شنیدن حقایقی که همیشه واضح بود ولی انگار فراموش کرده

بودم!

-آره اصلا بذار بگیم من موش دووندم توی زندگی تو! آره اصلا بدم نمیامدم...

تو به رهی حسودیت میشد و من به توئه بیلیاقت! حالم ازت بهم میخورد که خوشبختی و

چشمای کورت نمیبینه! مها پاکترین دختری بود که توی عمرم دیده بودم. برعکس

تصورات تو و همه ی آدمای دورش که فقط بلدین از روی ظاهر قضاوت کنین، من شناخته

بودمش. ساعتها برام حرف زده بود. نه به خاطر اینکه چشمشو گرفته باشم یا چی... نه... من فرشته ی نجاتش نبودم که از آسمون براش افتاده باشه. منم یه آدم بودم با یه پرونده ی خراب... تنها کاری که کردم این بود که بهش اجازه ی دفاع دادم!

اجازه دادم برام حرف بزنه

و اون دختر بیچاره از بس سرخورده شده بود، باور کرده بود حقی نداره... همیشه خیال میکرد من ناجیشم! اون ناجی میتونستی تو باشی سامین، نه من! باید تو میبودی، نه من! مها انقدر شریف بود که حتی با وجود اینکه خودش ازم خواست پیش تو باهش رل بازی کنم، تا آخرین لحظه هم همه وجودش میلرزید از فکر اینکه نکنه واقعا قلبمو درگیر کرده باشه... چشمای ترسونش، هر بار که احساس میکرد داره به جدایی من و مینا دامن میزنه...

ترس از شکستن قلب من... سامی، مها فرشته بود و تو حرومش کردی. باید اعتراف کنم این آخریا حواسم داشت بهش پرت میشد... یکم فکر کن بین چیکار کردی با خودتون! پاهایم را به دنبال خود روی زمین کشیدم و ایستادم. سرم را به آرامی بالا گرفتم و او توی چشمهایم دنبال چیزی میگشت. طاقت نیاورد و زودتر از من نگاهش را به سمت دیگری دوخت. اما همچنان دست به کمر ایستاده بود و حق به جانب.

نمیخواست از موضعش کوتاه بیاید. حرف دیگری هم نداشت که به زبان آورد. دیگر چه مانده بود که از قلم افتاده باشد؟ دیگر چه میخواست بگوید که نگفته؟

دست به دستگیره ی در خانهاش رساندم و از حرکت ایستادم.

دوباره به طرفش برگشتم.

-رفیق نبودی برام...

با این حرف سرش را بالا گرفت و زل چشمانم ماند. بدون گفتن چیز دیگری راهم را کشیدم و از ساختمان بیرون زدم. پشت فرمان نشستم و درحالیکه دودستی فرمان را چسبیده بودم، برای چند لحظه سری را که به قدر دنیایی سنگینی میکرد روی دستانم گذاشتم و با نفس عمیقی سر بلند کردم.

چندین بار شمارهاش را گرفتم و به صدای بوق گوش دادم و کسی پاسخگو نبود.

صفحه اش آنلاین بود. حتی آنقدری برایش اهمیت نداشتم که رد تماس کند.

این بیاعتنایی یعنی اینبار رفتنش شوخی نیست. یعنی اینبار همه چیز به طرز وحشتناکی فرق میکند.

نامش را دوبار تایپ کردم. جوابی نداد، نگاه هم نکرد. دستی لای موهای آشفته ام فرو بردم و آیکون ضبط صدا را لمس کردم.

-پس این راسته که انقدر بهت سخت گذشته که حتی نخواستی برات توضیح بدم!... چاره ای ندارم جز اینکه اینجوری حرفامو به گوشت برسونم به امید اینکه بشنوی. از اولش... از اول چشمتو دیدم که ترسو توی چشمت دیدم وقتی طناز دوروبرم بود. وقتی ازش حرف میزدم. وقتی چشممو بهش میدوختم و از دید تو دور نمیومند. آره من بهش نزدیک شدم. از عمد. از قصد باهاش حرف میزدم. بهش لبخند میزدم. پیش تو ازش حرف میزدم چون اون تنها کسی بود که بعد آرشاویر بهش پناه آورده بودی... من میدیدم که اون روی تو تاثیر میذاره... من حس میکردم که با بودن اون، هرروز داری بیشتر و بیشتر عوض میشی مها... گاهی رفتاری ازت سر میزد که نمیتونستم درکت کنم. میترسیدم از حرکت بعدیت. میترسیدم از اتفاقای بعدی

که قرار بود بینمون بیفته. تو با من حرف نمیزدی... من... یعنی من بهت راه نمیدادم تا باهام حرف بزنی... ولی میترسیدم. چاره‌های نداشتم جز اینکه از طریق طنز حواسم بهت باشه. اولش همه ی قصد و نیتم فقط همین بود... اما کمکم پای آرشاویر و وسط رابطه مون کشوندی و من... بچه شدم... آره اشتباه کردم مها... بچگی کردم و خواستم آزارت بدم. مثل تو که آزارم میدادی... باهات لجبازی میکردم .

وقتی دیدم تو با این وجود به همین راحتی پای اونو به خونه مون، به حریممون باز کردی، جرّایتر شدم. خواستم یهجوری با تحریک کردن حساسیت حواستو بیشتر به خودمون جمع کنی .

خواستم یاد بگیری وسط زندگی‌مون جای طنز و آرشاویر نیست ...

من احمق به جای ساختن پایه های این زندگی، به جای دلگرم کردن تو، خواستم اینجوری بهت درس بدم. اون روز لعنتی، بعد از پشت سر گذاشتن اون همه کشمکش و درگیری، من خوشحالتترین بودم... همه چیز داشت بین من و تو خوب میشد .

زندگی‌مون داشت قشنگ میشد... ولی وقتی برای خرید رفتی بیرون و یه ربع بعدش طنز زنگ خونه رو زد، احساس کردم تمام دنیا روی سرم آوار شد. نخواستم راهش بدم... به خداوندی خدا نخواستم. ولی گفت با توئه. گفت دعوتش کردی. گفت توئم داری

میرسی... از اونجایی که خیلی وقت پیش پاشو به خونه مون باز کرده بودی، اصلا به فکرم نرسید حقه زده. اجازه دادم بیاد بالا درحالیکه از دستت شاکی بودم. درحالیکه میدونستم همون روز میخوام تکلیفمو باهات روشن کنم. ولی برخلاف ادعای طنز، تو نزدیک خونه نبودی...

دیر کردی... طنازم عجیب شده بود. همیشه با من به طوری بود ولی ایندفعه خیلی بیشتر...
جو که کمکم سنگین شد ازت خبر گرفتم و جوابی نگرفتم.

خواستم پیام دنبالت تا به این بهونه از خونه بزمن بیرون. داشتم لباسمو عوض

میکردم که صدام کرد و خبر داد اومدی. درحالیکه داشتم دگمه های پیرهنمو میبستم اومدم
توی هال و دیدم مانتو و شالشو درآورده و خبری هم از تو نیست... مها... به جون جفتمون
چیزی که دیدی اونجوری که فکر میکنی اتفاق نیفتاده... من شوک شده بودم... وقتی تو
رسیدی... وقتی چشمتو دیدم... وقتی زمان و مکان دستم اومد...

اولین پیام صوتی را ارسال کردم و نفسی گرفتم. حرفهای آرشاویر پتکی بود که بر سر
غرورم فرود آمده بود. باید قبول میکردم که

۷۸۱

باخت داده ام. باید قبول میکردم که خودم کجای این رابطه به دنبال چه بودم...

صوت دیگری گرفتم. باید برش میگرداندم.

-مها... من همیشه دلم به زندگی قشنگ و آروم میخواست... کنار تو...

چشمای من همیشه از تو پر بود... از چشمت، از خندههات. هدف من بدست آوردن
هیچکسی نبود جز تو. توی قلب من کسی نبود جز تو. همیشه تو بودی. به خاطر همین بود که
نمیتونستم گذشته رو کنار بزمن و از بودن باهات، از داشتنت استفاده کنم.

چون هنوز درگیر نداشتنت بودم. چون هنوز درگیر پیچ و تاب حس تو به رهی بودم. مها...

قسم میخورم اونروز هیچ اشتیاقی جز وقت گذروندن با تو توی وجودم نبود. من تمام هفته

رو به شوق اون روز پشت سر گذاشتم دیوونه! بعد طنز؟؟؟... من لحظه شماری میکردم
برای رسیدنِ تو!

چندی سکوت کردم. انگار کسی درون من حرف میزد. این حرفها از کجا آمده بودند؟ باور
ندارم اینها از زبان من گفته شده باشند.

اما مگر درون من چه کسی بود که بهجای من لب باز کند؟ مگر قلبم...

لبخندی زدم و منقلب ادامه دادم:

-آره من منتظر تو بودم... تموم عمرم منتظر تو بودم مها... حالا که ازش حرف میزنم انگار
واقعیت به نظر میآد. انگار راحتتر حرف میزنم. زندگی کردن با تو آرزوم بود و هست... حالا
که نیستی میفهمم چقدر میخواستم که باشی!

پس یه فرصت دیگه بهم بده... خواهش میکنم...

چشم از صفحه ی خاموش موبایل روی میز برمیدارم و تکیه ام را به پشتی صندلی میدهم.
اینبار نگاهم میخ دیوار میماند و تصویر خودم بالای میز و دو صندلی روبروی هم. دو ماگ
سفید و مشکی دو طرف میز قرار دارد و یک گلدان مشکی وسطشان.

یاد روزی میافتم که خانه آمدم و از هرچیز جفتی دوروبرش دیدم. روزی که فهمیدم قفل
در اتاق قرق شده اش عوض شده.

عوض کردن آن قفل کار خودش نبود. داشت خون خورده را میخورد از فکر اینکه در نبود من
به چه کسی رو زده تا اینکارها را برایش انجام دهد.

تصمیم نداشتم کاری به کارش داشته باشم. قرار نبود تعصب و دل آشفتگی ای در کار باشد. ولی من آنروز در نهایت بیارادگی، داغ کرده بودم. مگر میشد توی آن شرایط، بوی عطر رفیق چندین و چندساله ام را بشناسم و آرام باشم؟ مگر میشد در اولین فرصت یقه اش را توی مشتم بگیرم و بابت این پنهانکاری زیر گوشش خوابانم؟

غیر از این بود که انتظار داشتم حداقل او در همه حال طرف من باشد؟

هرچند بهانه آورد که به حرف‌هایِ مها خیال کرد من هم خانه هستم که آمد، اما وقتی آمد و دید من نیستم چه؟ وقتی مها پذیراییاش کرد و از خانه بیرون آمد چه؟ فردایش چه؟ دیگر هیچکس برایم امن نبود. ترسیده بودم. از، از دست دادن همه چیز. سراسر اعتماد بودم و به شک افتادم. شب و روز میسوختم در حرارت آتش این شک.

حالا که فکرش را میکنم مها همیشه مرا به شک میانداخت و روی سوزن من اصرار داشت. نمیخواست خیالِ راحت داشته باشم. نمیخواست به او اعتماد کنم. میخواست عذاب بکشم.

به خاطر همین هر کاری که انجام میداد درست مثل بهصدا در آمدنِ زنگهای خطر، مو به تنم راست میکرد و از کوره در میرفتم. مثل هر بار که میآمدم و ریخت و لباسهایش را میدیدم. مثل هر بار که زیادی آراسته بود و به خودش میرسید. مثل دورهمی هایی که همچنان بعد از ازدواج با من درونشان حضور پیدا میکرد. مثل طعنه هایش...

مثل زبان سرخش و تلاشهایش که میخواست خودش را بیقید و رها نشان دهد.

مثل آن شب تولد که خاطرهای برایم ساخت تا هنوز هم که هنوز است کابوسش را ببینم و او نمیداند...

با به صدا درآمدن گوشی موبایل سراسیمه از جا میپریم و با دیدن نام روی صفحه به همان سرعت پنجر می‌شوم.

-بله ساینا؟

-سلام داداش. مها رو پیدا کردی؟

خیال میکرد هر چند ساعت به چند ساعت میتوانستم چه خبر تازه ای از کسی بگیرم که خودش را از عمد گم و گور کرده بود؟ با انگشت شست و سبابه ام فاصله ی بین دو چشمم را فشردم و زمزمه کردم:

-هیچی. هر جا میدونستم سر زدم. به هر کس احتمال میدادم زنگ زدم. دیگه نمیدونم باید چیکار کنم.

نفس عمیقش را از آنسوی خط شنیدم. ناامید پرسید:

-میای به سر خونه؟

-حوصله ی بحث ندارم ساینا...

-نه بحثی نیست. تو بیا یکم با هم میشینیم همفکری میکنیم.

-نمیخوام باز مامان به چیزی بگه من به چیز دیگه، دعوا راه بیفته. بسه هرچقدر رومون تو روی هم باز شد این چندوقته.

-حرفای مامان که چیز تازه ای نداره ازش فرار کنی. من نمیتونم پیام پیشت، دلم داره بالا میاد از نگرانیت. بیا بینمت توروخدا.

چشم بستم و سکوت کردم. در و دیوار خانه دهان باز کرده بود برای بلعیدنم.

فراری بودم از این معدن خاطرات که جانم را با هر تلنگر به لبم میرساند.

-میای سامین؟

-باشه.

از جا بلند شدم و سوئیچم را برداشتم. نیازی به تعویض لباسهایم نبود. در طول روز چندین بار از خانه بیرون میزدم و حوصله نداشتم هر بار لباس عوض کنم. آخرین نگاه را به خانه ی دلمرده مان کردم و بغضی فرو خوردم.

چند دقیقه ای از رسیدنم میگذرد. مشخص است که مادر تحت تاثیر سفارات اکید ساین، به زور و زحمت خودش را نگه داشته تا چیزی نگوید و حالم را از این خرابتر نکند. لیوان شربت را تا نیمه سر میکشم و نگاهی به چشمان غمگین ساین میدهم
 تو مگه شوهر نکردی همش اینجایی؟ دستانش را روی پایش بهم چفت کرد و گفت:

-وا داداش! خب حسام میره سر کار منم حوصلهم سر میره تا غروب برگرده خونه. بیکار خونه نشستم خب میام اینجا پیش شما یکم دلم وا میشه.

نمیدانم چرا کوچکترین مسئله ای به مها وصل میشود. با این حرف ساین توی فکر میروم. مها خانواده ای نداشت تا وقتی من خانه نیستم، کنارشان سر کند تا خانه ی سوت و کورمان قورتش ندهد. درد اینجاست که من هم آنقدری مهربان نبودم که به آمدنم دلخوش کند.

-داداش؟

با صدای ساین سر از افکارم بیرون میکشم و گنگ خیره شان میشوم.

-هان؟

-میخوای بیای اتاقم؟

بدون حرف از جا بلند میشوم و بدون نیم نگاهی به چشمان آشفته ی مادرم را هم را به سمت اتاق ساینا کج میکنم. چند لحظه ی بعد طرف دیگر تختش، کنارم مینشیند و من سرم را پایین میاندازم. پوست دور ناخن انگشتهایم را میکندم که صدایم کرد:

-حالت خوبه داداش؟

-چطور باید خوب باشم؟ زنم چهار روزه غیبت زده. قبل از آخرین باریم که بینمش، دو روز بود خبری از جا و مکانش نداشتم. اونوقت اسمم تو شناسنامه ش بعنوان شوهرش ثبت شده.

شیش روزه خونه نیومده. شیش روزه با من حرف نزده. نمیدونم چی میخوره. با کیه. کجاها سیر میکنه. خودشو از من پنهون کرده. خودم کاری کردم کارمون به اینجا بکشه... حالا با اون حال خراب و بعد از اونهمه اتفاق... از کجا بدونم حالش چطوره که حالم خوب بشه ساینا...؟

چشمانش به همین زودی نم زده و من هنوز یک درصد از

حرفهایی که تمام این مدت دلم را ترکانده به زبان نیاورده ام.

هنوز از حجم دلتنگیهایم نگفته ام بعد از حرف زدن از این دلنگرانیها. هنوز به حس

پشیمانی ام اقرار نکرده ام.

دست سرد و عرقکرده ام را توی دستش میگیرد و به چشمانم خیره میشود.

-پیدا میشه داداش. مها دلش پیش توئه. خیلی دور نیمونه ازت.

من به قلبش ایمان دارم. اگه الان بهنسبت آرومترم واسه اینه که روی قلبش حساب باز کردم.

میدونم طاقت نمیاره.

-اگه آورد چی؟ ساینا من هیچ خاطره ی خوشی براش نساختم توی این زندگی که دلش

بهش گرم باشه یا تنگ که بخواد برگرده. زندگی با من سراسر عذاب بود براش. من لعنتی

هر لحظه یه داغ تازه گذاشتم رو دلش که مطمئنا از خداهش بود که یه روزی از خونه م بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه.

لبخند زد:

-اون با همه ی این حرفا تا آخرین لحظه هم چشمش به تو بود .

قلبش پیش تو بود. حتی توی قلدریها و تهدیداش میگفت چقدر دوسِ تِ داره. میدونی وقتی فهمیدم ماجرای شما چی بوده، اصلا دست خودم نبود که سرش فریاد نکشم. ازت دفاع کردم. مها رو محکوم کردم. اون لحظه که داشت قضیه رو برام تعریف میکرد فقط تو رو میدیدم که گرفتار اون... فقط به فکر تو بودم و فکر میکردم اون زندگیتو تهدید میکنه و الانم خیلی راضیه. هیچ حواسم به لحنش نبود... اصلا نفهمیدم که لحنش، طوریکه داره همه چیزو تعریف میکنه، پر از سرزنشه. پر از پشیمونی. پر از تاسف. کسی که مها با حرفاش سرزنش میکرد خودش بود. اون دائما داشت از نفرت نسبت به خودش حرف میزد. اگه بیشتر به حرفاش دقت میکردم میتونستم راحت بفهمم که اون خودشو به خاطر زندگيِ تو مسئول میدونه و اینجوری داره با مرور خاطرات تلختون خودشو آزار میده. اینارو اون لحظه نفهمیدم... ولی شب که بهش فکر کردم تازه متوجه شدم مها واقعا چه قصدی داشته از اون تندی. اون داشت سر خودش غر میزد ولی اینطوریم نبود که دلش همدردی نخواد... کسیو نخواد که دست بذاره روی شونه ش و بگه تقصیر تو نبود... یا اصلا بود، ولی حالا دیگه همه چی تموم شده... گذشته ها گذشته... وقت واسه جبران هست...

اون فقط یه نفرو میخواست که واقعا دوسش داشته باشه. با تموم بدیها و اشتباهاتش.

اشک ریخت و هنوز اولین جمله اش حتی در گوشم زنگ میخورد.

-داداش مها به این امید مونده بود که اون یه نفر تو باشی... اینو دفعه ی بعدی که اومدم خونته تا کارت عروسیمو بهتون بدم میدونستم. دیگه خوب میدونستم پشت اون نقاب سفت و سخت و اون حرفای درشتش، حقیقت چیه. شب عروسیم فهمیدم پشت نگاه خیرهش بهت چیه...

بیپاقت پرسیدم:

-اونشب چی بهت میگفت؟

چندی سکوت کرد و بینی اش را بالا کشید.

-از این گله داشت که خواهرشوهر بدیم. میگفت ادای خواهرها رو درآوردم ولی جا زدم و طرف داداشمو گرفتم. دلش شکسته بود از اینکه که پشتشو خالی کرده بودم. دلتنگ بود... دلتنگ دخترش خورشید... دخترتون...

با لبهایی لرزان، گنگ زمزمه کردم:

-خورشید!؟

تلخند زد:

۷۹۱

-معنی اسم مها، ابرِ بارونیه نه؟ فکر میکنم به خاطر همین این اسمو برای دخترش انتخاب کرده بوده. میخواست خورشیدشو بین ابرای بارونی خودش پنهون کنه. میگفت همه ی تلاششو کرد تا ازش مراقبت کنه. میخواست یار و همدمش باشه. ولی برای اینکار ضعیف بوده. اون بچه داشته پا توی دنیایی میذاشته که سر نخواستنش دعوا بوده. مها از وقتی اون

بچه رو از دست داد، از بین رفت! خودشو گم کرد... هدف زندگیشو گم کرد... همیشه خودشو سرزنش کرد... سامی میتونه درک کنی اون چه حسی داره؟ یه مادر که مجبور شد خودش پای بچشو از این دنیا قطع کنه!... سامی، مها دیگه هیچ انگیزه ای واسه زندگی نداشت ...

آدمی که انگیزه ای برای زندگی پیدا نکنه،

میتونه بارها و بارها جرات پیدا کنه برای بریدن نفس خودش!

انگار کسی بازویش را دور گلویم پیچانده بود و میفشرد. تمام تنم نبض شده بود و توی

حرارت میسوخت. دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و نگاه خیس و وحشتزده اش با

ایستادن من بالا آمد. به زحمت لبهای لرزانم را کنترل کردم تا حرف بزنم:

-اینارو میدونستی و الان داری بهم میگی؟ حالا که از خونهم رفته. چرا تا الان چیزی نگفتی؟

چرا بهم هشدار یه همچین روزی رو ندادی؟ چرا زودتر از اینا مثل امروز منو جلوت

ننشوندی و این حرفا رو نزدی؟

-چیو باید میگفتم سامی؟ اینا چیزایی نیست که خودت ندونی .

بارها توی حرفاش بهت گفته بود. تو خودت برام تعریف کردی چه اتفاقی افتاد.

سر به نفی تکان دادم. نمیخواستم قبولش کنم.

-نه من نمیدونستم... من اینارو نمیدونستم... تو دختر بودی. باید درکش میکردی. باید بهم

میفهموندی. باید روشنم میکردی...

لرزان روی پاهایش ایستاد و گریست.

-بخدا بهت گفتم. همون روزایی که بعد مدام بعد از کار یه راست میاومدی خونه و مامان به جونت غر میزد... همون روزایی که همه بهت میگفتن چاره ی کارت جدایی و طلاقه. من بهت گفتم مها تو و زندگیشو دوست داره...

بهت گفتم پشیمونه من از حرفاش اینا رو میفهمم. بهت گفتم به حرف کسی گوش نکن، اگه هنوز دوسش داری نذار خراب شه...

هر حرف و دفاعی از جانب من با بازشدن در اتاق و واردشدن پدر و به دنبالش مادر، در دهانم ماسید.

-چه خبره بابا؟ سامین جان تو کی اومدی؟

با صورتی برآشفته و چشمانی ملتهب به طرفشان برگشتم و در جواب پدر فقط نفس نفس میزدم. مادر با دیدن حال خرابمان پدر را کنار زد و یک قدم جلو آمد.

-سامی بس کن مادر. خداروشکر کن که زودتر از این زندگی نجات پیدا کردی. اون زن برات زن بشو نبود... دیر یا زود رسوایی جدید به بار میآورد و زندگیتو تباه میگرد... خودت خوب میشناسیش، میدونی ذات بد عوض نمیشه... چرا انقدر خودتو عذاب میدی مادر فدات بشه... بخدا خودم بهترین زنو برات در نظر دارم..

انگار که چند نفر توی سرم بودند و هرکدام با پتک به جان یک گوشه از مغزم افتاده بودند و مدام میکوفتند. انگار که چندین نفر در سینه ام مامور شده بودند به دشنه زدن به دیواره های قلب بیچاره ام. انگار که مها، درست همینجا، روبه رویم ایستاده و نگاهم میکند... انگار بار دیگر قلبش شکسته و میخواهد ترکم کند... انگار انگار... به قدری انگارها مغز سرم را میجویدند که بیاختیار دستم را بند یکی از مجسمه های روی میز تحریر ساینا کردم و قبل از

اینکه کنترلی روی بدنم داشته باشم، با تمام توان مجسمه را وسط اتاق کوفتم و از صدای وحشتناکش همه ساکت شدند.

چشم که باز کردم همه بهت زده خیره ی من بودند. نفهمیدم کجای چشمه ی اشکم جوشید و یک قطره اشک روی گونه ام غلتید. با نگاهی بارانی و عاری از غرور، به صورت رنگپریده ی مادر و دستانی که شوکه دهانش را پوشانده بود، چشم دوختم و درمانده نالیدم:

-نمیبینی حالمو؟ قیافه ی من شبیه کسیه که نجات پیدا کرده؟ یا شبیه یه بدبخت بیعرضه که دربه در خیابوناست تا سهمشو از این دنیا پس بگیره؟...

زن من رفته مامان... زندگیزندگی من رفته. یه هفته ست نه خواب درستی دارم نه خوراک. یه هفته ست زندگیم روی آبه. نه انگیزه ای دارم واسه ادامه دادن، نه خاطره ی خوشی واسه دووم آوردن.

خیره به نگاه پرشده ی حیرانش، دستم را مشت کردم و با نهایت بیرحمی وسط سینه ام کوفتم به امید اینکه شاید بتوانم از تپیدن منصرفش کنم.

-مامان، دلم داره آتیش میگیره... حتی تصورشم نمیتونی بکنی چقدر ترسیدم. کجا گذاشته رفته؟ چه جوری میگذرونه؟ به کی پناه میبره؟

چه جوری پیداش کنم؟ با قلب شکسته ش خام کدوم عوضیتر از منی شده؟

اگه دیر کنم؟ اگه دیر بشه؟ اگه هیچوقت برنگرده؟ اگه اگه اگه...

تو چی میدونی توی این دل بیصاحب من چه خبره مامان! کدوم ذات بد؟ مگه آشغالتر از منم روی زمین هست؟؟؟ درست نشناختیمش. نشناختمش...

لبهایم را توی دهان کشیدم و پردرد صورتم را بین دستانم پوشاندم و آه کشیدم. با پشت دست به اشکهایم دست کشیدم و با سری افتاده و اندامی خمیده ناله زدم:

-چرا اونروز پشت تلفن اون حرفا رو بهش زدی ماما؟ چرا تو عروسی اونجوری باهاش رفتار کردی؟ مها همه ی حرفاتو شنید ...

میدونی چی سرش اومد؟ چرا... چرا باهاش اونجوری کردی ماما؟ چرا من باهاش اونجوری کردم؟... اگه یکم فقط... باهاش مهربونتر بودیم... آخه اون به چه امیدی برگرده خونهم ماما؟!

با اینکه پر حرف بودم اما دیگر نتوانستم ادامه دهم. در نگاه همه شان ترس موج میزد. ترس از دست دادن من! صدای مادر را شنیدم که نامم را ناباور ناله میزد و آهسته اشک میریخت. پدر فکری بود و سکوت میکرد. انگشتان ظریف ساینه دور بازویم حلقه شد و پیشانی اش را به پشتم چسباند و صدای گریه اش عصیترم میکرد. دیگر ماندن جایز نبود. من به تنهایی و خلوت احتیاج داشتم. گناهکارتر از این حرفها بودم که لایق همدردی اطرافیانم باشم. دست ساینه را به آرامی از بازویم جدا کردم و به سمت در اتاق به راه افتادم.

-کجا میری داداش؟

-باید خونه بمونم. شاید به بهونه ی برداشتن وسایلش برگرده...

تمام عقده هایم را سر پدال زیرپایم خالی میکنم و با سواستفاده از خلوت بودن خیابانها، با نهایت سرعت میرانم. به دنبال چند دم هوای تازه شیشه را پایین میکشم و سرم را بیرون میدهم. چند لحظه بعد تمام وجودم غرق نفرت از خودم میشود و از اعماق حنجره ام فریاد میکشم. آنقدر نعره میزنم تا گلویم بسوزد. آنقدر تا از حال بروم.

در خانه را باز میکنم و عطرش هنوز هست. همه جا غرق در تاریکیست ولی هنوز هم امید دارم خانه باشد. مثل همیشه جایجای خانه را از نظر میگذرانم و نیست...

نفس عمیقی کشیده و پیراهنم را از تن بیرون میآورم و گوشی موبایلم را چک میکنم. با دیدن دو تیک سبز کنار نامش قلبم تقریباً از حرکت میایستد. صدایم را گوش کرده و چیزی نگفته است. روی صندلی کنار کنسول وا میروم و به نامش خیره میشوم.

چیزی روی قلبم سنگینی میکند. شاید هزاران خاطره...

شاید فقط یک نگاه... شاید هم فقط حسرت. حسرت روزهایی که داشتمش.

حسرت وعده هایی شام که میپخت و منتظرم مینشست و من غافل از یک چنین روزی، همه چیز را بر خودمان زهر میکردم.

به موهایم چنگ میزنم و باز برایش حرف میزنم.

-مها... مها... مها... شنیدی صدامو؟ تا آخر گوش کردی؟ باورم نکردی ولی نه؟

حقم داری. مگه تا الان چه تلاشی کردم واسه بدست آوردن اعتمادت؟ من احمق فقط گند زدم توی لحظه هامون. بایدم باورم نکنی. بایدم جون بکنم تا باورم کنی. اینروزا انقدر وقت زیاد دارم که تمام روزو میتونم فکر کنم. به زندگیمون. به تک تک ثانیه هامون. از اولش. اصلاً از همون اول عشقمون. یعنی... عشقم.

هوم... تو که عاشقم نبودى نه؟ شاید همه چیزم از همین شروع شد. همین که من عاشقت بودم و تو نبودى. همین که من دلم میرفت واسه یه نیم نگاهت و تو دلت میرفت واسه اون. آره. خودمم نمیدونم چطور انقدر عاشق کسی بودم که هیچ توجهی بهم نداشت. اینم نمیفهمیدم تو چطور عاشق کسی هستی که نمیبیندت!

گوشی را توی دستم گرفتم و گوشهی آشپزخانه روی سرامیکها نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

-رهی... رهی والا. کابوس هرشبم شده بود عشق تو به اون پسر خواننده ی لعنتی. تو شاید حواست نبود، یا یادت نیاد، ولی من میفهمیدم، هر بار که اون پسِ تِ میزد و حالت خراب بود منو میدیدی. اونم نه اینکه خودت بیای دنبال من... من بودم که میاومدم طرفت. سر راهت که وایمیستادم، تازه منو میدیدی. مثل اون شب... که دیدم زدید به تیپ و تار هم و... قلبتو شکوند و...

شکستی و... زدی بیرون. انقدر گیج و گنگ بودی که نشنیدی هرچی صدات زد. آخرشم نفهمیدی و وقتی جلوت وایستادم.. بازم حواست نبود چطور قلبم میزنه نه؟ خواستم آرومت کنم .

گفتی دست از سرت بردارم... ولی مگه به همین آسونی بود؟ راه افتادی تو کوچه... راه افتادم دنبال. بارون میاومد، خودم چتر شدم بالای سرت. اشکات قاتی بارون شده بود. آخه مگه میشد وقتی چشمات اونقدر خواستنی روی قلب عاشق و تبارم میباره، بیتفاوت بمونم لامصب؟ بردمت تو ماشین. خیس آب شده بودی. از سرما میلرزیدی.

خواستم . آرومت کنم. چشمات همچنان داغ بود و پر از حرف . منم پر از تمنا و حرص برای داشتنت... آخه میدونی اونهمه خواستن و نداشتن، یهو معجزه شده بود عشق میخواستنی. فقط من داشتم که بهت بدم. مها... اونشب بهترین شب عمرم بود. با وجود همه ترسی که از فرداش داشتم، ولی بهترین خاطره ای بود که ازت دارم. خوش

خیال بودم. فکر میکردم از فرداش مال خودمی. ولی... چیشد که نه مال من موندی و نه دیگه چیزی از اونشب یادت موند؟ چیشد که حتی یادگاری عشقمو نم ازم پنهون کردی؟

بیمعرفت... چیشد که از فرداش دیگه نخواستی منو ببینی؟ چیشد که یهو بچه‌ی من شد بچه‌ی اون؟ خورشیدمون. ساینه میگه میخواستی اسم دخترمونو خورشید بذاری. میدونی اگه از اولش میدونستم اون بچه مال منه، نمیداشتم حتی یه لحظه‌م از دور بمونید. هرجوری شده... حتی اگه مجبور بودم برای همه‌ی عمرم نفرتتو به جون میخریدم و نگهت میداشتم. زندگی میکردی باهام... به زور. مها اونروزا تلخ بود. انقدری که تو

هیچوقت نمیتونی درک کنی. تو کاری با من کردی که قطره به قطره‌ی اون عشق ناب و مقدسم تبدیل بشه به نفرت. وقتی نقشه‌ی تو برای تصاحب رهی لو رفت. وقتی پای خانوادها وسط اومد.

وقتی قرار شد به نام هم سند بخوریم. اونروزا بدتر از قبل بود. روز عروسیمونو یادت میاد نه؟ همونی که مجبور شدی با حذف هرکدوم از آیتماش، قید خواب و رویاهای دختر ونهتو بزنی. فقط برای تو زجر نبود. منم تمام روزو داشتم با خودم میجنگیدم.

درست زمانی داشتی بدستم میاومدی که دیگه اعتمادبه نفس داشتنتو نداشتی. اینبار فرق میکرد... قرار بود توی خونهی من، روز و شب، به اون فکر کنی و از غم دوریش اشک بریزی... قرار بود من تک تک این لحظه‌هارو با چشمای خودم ببینم. دیگه نمیخواستی بشکنم. میخواستی حریص نباشم ولی از یه طرف قلبم داشت تندتند میزد واسه زندگی کردن با تو زیر یه سقف! هنوزم بیشتر دلخوری و کینه‌م از آرشاویر بابت اون عکسه که ازم دزدید. فکر اینکه تو هم دلت با این ازدواج نیست، دیوونهم کرده بود. میدونستم حتی با وجود اینکه

زنم شدی و خانم خونهم، از همه رویاهات دست کشیدی و مال من نیستی... این شک زمانی به یقین تبدیل شد که همون شب عروسی، به همون

۸۱۱

راحتی خودتو انداختی پایین و... چطور تونستی؟ زندگی با من انقدر وحشتناک بود که مرگو ترجیح میدادی؟! من فقط گیر کرده بودم روی نوع نگاه تو به رهی وقتی توی عروسیمون میخوند! تو کجاها سیر میکردی که توی چشم برهم زدنی تصمیم گرفتی جشنمونو به عزا تبدیل کنی؟! اونموقع بود که فهمیدم زندگیمون قراره چه شکلی باشه. مت تحت فشار بودم. از یه طرف خانوادهم. از یه طرف حرفای پشت سرت. از یه طرف گذشتمون. از یه طرف تو... تویی که هنوز عاشق اون بودی، تویی که با رفتارای ضدونقیضت مدام تحریکم میکردی که جلوت گارد بگیرم. نمیفهمیدم توی سرت چی میگذره. یهو

گفتی میخوای زندگی کنی. دلم میخواست حتی اگه یه دروغ و بازیه ولی باور کنم و اجازه بدم بازم خامم کنی. میدونی چقدر برام سخت بود دست رد به سینهنهت بزنم درحالیکه قلبم توی دهنم میزنه؟ چون هنوزم عاشقت بودم.

هنوزم رویام بودی. به خاطر همینم وقتی ماجرای اون عهدنامه ی خنده دارو پیش کشیدی، توی دلم کلی بهت خندیدم ولی جوری رفتار کردم که انگار واقعا یه معامله هست... تصمیم گرفتم حالا که خودت داری یه بهونه بهمون میدی واسه کنارهم موندن، قضیه رو ساده بگیرم و باهات همپا بشم. یک سال بمونی و عوضش جهاز تو نبری؟! واقعا چطور همچین چیزی به ذهنت رسید دختر؟! حاضر بودم نه تنها اون محضر دار، بلکه تمام دنیا بهمون بخندن و مسخرمون کنن، اما زندگیمون به همون سادگی هفتتا شرط اون صلحنامه ادامه پیدا کنه. گاهی یادم میرفت چقدر ازت کینه دارم. گاهی هم چنان اون حس توی وجودم پررنگ میشد

که هیچی نمیتونست آروم کنه. خودمو بین جورواجور که حتی گاهی ذره ای
نمیشناختمشون گم میکردم تا تو رو عذاب بدم. میخواستم از نظرت دست نیافتنی باشم.
میخواستم به این باور برسی که منو نداری و از ترس ازدست دادنم به آبتیش بزنی، مثل
من...

میخواستم کاری کنم با زبون خودت اعتراف کنی. ولی از اونطرف تو اهل تلافی بودی نه
آتش بس! هر وقت کسی میاومد سراغت تمام تن و بدنم میلرزید. بخصوص امثال شهرام که
از ذاتشون خوب خبر داشتم. اما چیزی که منو به شک مینداخت رابطه ی تو با آرشاویر بود.
مها من خیلی از اون حرفا رو نمیخواستم بزنم، خیلی از اون کارا رو نمیخواستم بکنم، ولی
دلخور یام نمیداشت .

میتونم پشت صحنه ی تک تک اون رلایی که برات بازی کردم تعریف کنم. اگه با شنیدن
این اعترافا حالت خوب میشه... اگه آروم میشی... همه رو برات اعتراف میکنم تا گوش
کنی. دلم یه زندگی آروم و عاشقانه میخواست. روزی هزار مرتبه با خودم کلنجار میرفتم.
تمرین میکردم که ببخشم. که گذشته رو ول کنم. دلم میخواست حلقه ی تعهدمونو دستم
کنم و به همه دنیا نشونش بدم. اما میترسیدم تهش باز این من باشم که مضحکه ی عالم و
آدم میشه. مثل شب تولد آرشاویر. وقتی حلقهمونو توی دستت دیدم تو آسمونا بودم... ولی
تو دائم دست میداشتی روی نقطه ضعفام. باهام سر لج داشتی. از عمد خودتو سرگرم نشون
میدادی.

من دنبال یه روزنه میگشتم توی چشمتا تا به کمکش هر دو مونو نجات بدم.

ولی تو هر فرصتی رو از مون میگرفتی... بهم گفتی با من ازدواج کردی تا آزاد باشی. اون حرفت منو خرد کرد. همه رویاها و خیال بافیامو ازم گرفت. داشتی همه تصوراتمو راجعه خودت وارونه میکردی... وحشت کرده بودم از تکرار گذشته... تو زن من بودی .

حق من بودی. شرعی عرفی قانونی مال من بودی.

خودت انکارش میکردی ولی من مرد بودم... ذاتم این اجازه رو نمیداد که بیتفاوت بگذرم. غرورم. قلبم. بارها میخواستم اینمالکیتو بهت نشون بدم.

ولی هر بار که فاصله م باهات کم میشد، یاد ماجراهامون میافتادم و نمیتونستم. اونشب زهرماری خوردم تا یادم بره. خواستم خاطرات گذشته رو بعنوان مانع از سر راهمون بردارم... ترسیده بودم تنبیهی که برات در نظر گرفتم، باعث بشه خود واقعیم ازت دور بیفته. ترسیدم بد بشی و مها رو ببازم برای همین این کار رو کردم تا جرات بگیرم. تا اسیرت کنم! ولی تا چشمام نشست توی چشمت همه چیز دوباره جون گرفت. تلاشم برای فراموشی نتیجه نداد.

همه چی خرابتر شد. تو چشمتو آروم بستنی و دست از تقلا برداشتی... من توی یه لحظه گر گرفتم. یعنی... واقعا فقط من بودم؟ تو با اون چشمای یاغیت... منو به شک مینداختی... منو رها کردی تو برزخ تا دستوپا بزوم... ازم پرسیدی "اگه عاشقت کنم چی؟"، بهت گفته بودم توی گنجی از صدتا عاقلم هوشیارترم ...

آخرش تو داغ اون اتاقو روی دلم گذاشتی!

باید یه کار دیگه میکردم تا حواسم بهت باشه. باید جلوی چشمم میبودی تا خیالم راحت باشه. خیلیم طول نکشید تا بهونه ش دستم اومد. شرکت به مترجم احتیاج پیدا کرد و برخلاف رفتاری که از خودم نشون دادم، تمام تلاشم واسه این بود که متقاعدت کنم بیای.

ولی شایگان... نمیدونستم با اینکار فقط فکر و خیالامو بیشتر میکنم. وقتی همراهیتو دیدم، چندین بار خواستم رابطه مونو لو بدم. خواستم یهجوری بکشمت بیرون. عصبی شده بودم.

خودمو سرزنش میکردم. تو به کمک افشین شروع به شکنجهی من کرده بودی و من نمیتونستم اینو تحمل کنم که تمام روز جلوی چشم اون باشی... حسادت... باز حسادت کردم به مردی که توی چشمای تو مینشست...

با صدای غرشی از جا میپریم و درجا مینشینم. چشمان وحشتزده ام را دورتادور اتاق تاریک که هر از گاهی با رعد دیگری برای چند لحظهی کوتاه روشن میشد، میگردانم و بر تن خیس از عرقم دست میکشم. پرده ی یاسی و بلند اتاق به اجبار باد به پرواز درآمده و دستهای از برگه های روی میز به هوا برمیخیزند و روی زمین پخش میشوند. پاهایم را از تخت آویزان میکنم و به زمین سرد میچسبانم.

پرده را جمع میکنم و با کنارزدنش پنجره را میندوم. باز آسمان بنا دارد عقده هایش را بر سر این شهر ببارد. از پشت پنجره کنار میآیم و کمر به دیوار میچسبانم.

نفس نفسزنان با یکبار دیگر واریسی کردن اتاق و وسایلیش پلک برهم میگذارم و سرم را به دیوار تکیه میزنم. خوابش را دیدم...

قشنگ نبود. جوری نبود که دلگرم کند به بودنش، به برگشتنش...

آنقدر به آمدنش فکر کردم که دستآخر به خوابم آمد. ولی فقط آسیمه سرم کرد.

ترساندم از برگشتنش. دلش... دلش آماده نبود برای پذیرفتنم.

چند شب است که از اتاقش جم نمیخورم. چشمم به تخت دونفره ی وسط معرکه که ملحفه‌ی رویش را بهم ریخته بودم افتاد و در دلم جمله را اصلاح کردم... چند شب است از اتاقمان جم نخورده‌ام. نمیدانم چطور شد که از بعدازظهر همینجا خوابم رفت.

دلم تنگتر از قبل میشود و لباسهایش هنوز هم بویش را حفظ کرده اند. این اتاق هم خاطره ی عشقمان را... عشقی که شکوفه نداده پژمرده شد.

عشقی که پا نگرفته فلج شد...

دلم مردانه گریه کردن میخواهد. حسی میگوید دیگر همه چیز

تمام است. حسی میگوید این اتاق دیگر رنگ او را نخواهد دید و دلم... دلم رعشه میگیرد و تنم را در آغوش میکشم. روزها میگذرد. شبها در پی هم میگذرند و صبح نمیشوند برایم.

هیچ خبری از او ندارم. هیچ ردی از او پیدا نکرده‌ام.

حتی به دیدار پدرش هم نمیرود. حتی دیگر کسی احضارش نمیکند. گلرخ فکر تنبیهی سخت در سر میپروراند و دیگر هیچکسی طرف من نیست.

به وقت دلتنگی صفحه ی مجاریش را پیش چشمم بالا میآورم تا عکسهایش را برای هزارانبار در روز مرور کنم و برخلاف انتظارم، بعد از مدتها اعلام وجود کرده است. روی عکس صفحه‌اش میزنم و استوریاش را باز میکنم. ویدئویی از باران است. از پشت شیشه ی نمخورده به سمت خیابانی که ترددهایش خاطره سازی میکند .

پس زمینه اش فنجان نسکافه ای که بخار متصاعدشده از سطحش در همین قاب هم ملموس مینماید. انگشتان کشیده و ظریفش روی دهانه ی فنجان گردش میکند ، قلبم را به تقلا وامیدارد.

کنار دیوار تا میخورم و روی زمین مینشینم و مات صفحه میمانم .

خداروشکر که اقلا او هم زیر همین آسمان است. همین آسمانی که بر سر هر دویمان
میبارد.

گوشه به گوشه ی عکس را به دنبال سرنخی از نظر میگذرانم و از جا میپرم. کت لیام را چنگ
میزنم و از خانه بیرون میزنم.

هوای دونفره ی شهر یورماه و خیابانهای شلوغ و پرتراфик به وقت غروب. دلی که تاب و
قرار ندارد مبادا دیر برسد. ساعتی که میدود. آسمانی که بیش از پیش رو به تاریکی میرود.
خدا را در دل صدا میزنم.

خدایی که هرگز از او مها را طلب نکردم و این اولینباریست که به او رو میزنم.

حقیقتش... چرا هرگز مها را مثل یک آرزو نخواستم؟ شاید چون نمیخواستم به اجبار داشته
باشمش. چون من قلبش را آرزو کرده بودم!
قلبی که برای من بتپد. قلبی که خالی از رهی و کس دیگر باشد .

قلبی تنها به وسعت خودم... خودِ حسودم!

ماشین را به حاشیه میکشانم و جلوی کافه پیاده میشوم. با عجله خودم را داخل میاندازم و
سراسیمه و امیدوار گوشه به گوشه ی کافه را به دنبالش میگردم اما نیست... هیچ کجای کافه
نیست!

اکثر میزها در این ساعت از روز خالی است و همان یکی دونفریهم که حضور دارند، او
نیستند! هیچکدام مها نیستند و کلافه دست توی موهای آشفته ای میکشم که از نم باران
مرطوب است .

همانجا جلوی در کافه سست میشوم. نگاهم به سمت میزی که پشت دیوار شیشه ای مشرف به خیابان است کشیده میشود و هنوز ماگ نسکافه‌اش همانجاست. خالی و بدون حرارت.

-سامین؟

با صدای آرشاویر سر راست میکنم و از نگاه خیره ام چهره درهم میکشد.

-کی اومدی؟

به جای صورتش به پس زمینی تصویرش خیره میمانم و قبل از اینکه بتواند حدسی بزند، با قدمهایی محکم و بلند خودم را به اتاق کارکنان در انتهای کافه میرسانم. درست پشت سرش...

-الو! کجا سرتو انداختی پایب...

عقبش میزنم و با یک حرکت خودم را وسط آشپزخانه ی کوچکش میرسانم.

با کمی چشم چشم کردن میابمش. لبخند بر لب دارد و سرش به تزئین بشقاب پاستاییست و در همانحال با دختری از همکارانش حرف میزدند. با ورود ناگهانی من، به دنبال بقیه نگاهها، سرش را

به سمتم بلند میکند و خیره ی چشمان سرخم درجا خشک

میشود. آرشاویر معترض کنارم میایستد و نگاهش بین من و او بهنوسان میافتد.

حتی نمیتوانم عمق دلتنگیام را با چشمانم برایش دیکته کنم .

حتی نمیتوانم پلک بزنم، میترسم محو شود. حتی نمیتوانم خشمم را مهار کنم.

نمیتوانم به سمتش پر بکشم نمیتوانم شکر بگویم... نمیدانم خوشحالم یا ناراحت...
نمیدانم.

آرشاویر باردیگر صدایم میزند و به طرفش براق میشوم:
-بخاطر همین دیگه پیگیرش نبودم؟ چون خودت پیداش کرده بودی... به منم نگفتی...
شانه هایش با فوت کردن نفسش پایین میافتد و آشفته، درگیر من میشود و اوایی که به
هول وولا افتاده از دیدن من، از ترس برملاشدنش، از وحشت پیداشدن سروو کله ی من!
-من نتونستم پیداش کنم، آخرش خودش اومد سراغم.
و آنقدر این حقیقت درد داشت شنیدنش که با خود گفتم کاش گوشه‌هایم را گرفته بودم. و
آنقدر درد داشت مفهومش که پشیمان شدم از فکر کردن به اعماقش. من باید تا آخر این
ماجرا

۸۱۱

کسی میبودم که هرچه میگشت نمی یافت. باید تا به ابد در آن اتاق نفرین شده از
خاطراتمان زانو بغل میکشیدم و حسرت آرزوهایم را میخوردم.
باید به تنهایی خو میکردم. باید در تنهایی آرامگردن آرامکردن خود را تمرین میکردم برای
باقی عمر... چرا که او هرگز تصمیم بر پیدای من شدن نداشت! قرار داشت تا همیشه از من
پنهان بماند.

قرار نبود برای من خودش را نشان دهد. کسی که بعد از اینهمه مدت دوری و دلتنگی به
سراغش میآمد آرشاویر بود... کسی که در نهایت همه گشتنها و جستجوها، آخرش مییافت
آرشاویر بود!

با وجود حجم بزرگی از عقده وسط گلویم، باز جرات کردم تا به او نگاه کنم. جرات کردم عصبانیتتر شوم. و گله ها را به صف بکشانم و با صدایی تحلیل رفته بگویم:

-این دو هفته کجا بودی؟

چشمانش داد میزد که فشاری روی خودش نمیدید برای پاسخ دادن.

لبهایش هم که نجنید، باردیگر امتحان کردم:

-خونه ی باباتم نبود. بدون پول و جا و مکان... چی پیش خودت فکر کردی که دو هفته ی تموم شبا بیرون بمونی؟ آب دهانم را به سختی قورت دادم و نمیخواست کمی به مردانگیام آسان بگیرد. به غرورم. به تمنایی که در عمق چشمانم موج میزد فقط برای اینکه کمی حرفم را بخواند... کمی کوتاه بیاید و بگذارد شبیه مردش باشم، بازخواست کنم، تعیینتکلیف کنم، فریاد بکشم!

-تمام مدت اینجا بودی و نمیتونستم پیدات کنم هان؟ مگه خودت خونه زندگی نداشتی که آواره ی اینجا و اونجا شدی ها؟!

-اونجا خونه ی من نیست...

انگار که کسی با پشت دست محکم در دهانم کوفت و لالم کرد.

بیتوجه به حالی که تلاطم کرده بود، سری به تایید باور خودش تکان داد و ادامه داد:

-هیچکدوم از جاهایی که فکر میکردم خونه من، واقعا نبودن!

-شما میتونید برید دیگه.

یک گارسن و یک آشپز مانده بودند به تماشا. که آنها هم با حرف آرشاویر سریع شال و کلاه کردند و برای فرار از این جو از آشپزخانه بیرون زدند.

سرم را بلند کرده و نگاهش کردم. دستانش را به تن میز چسبانده بود و انگار کمی میلرزید. انگار که غمی به وسعت دریا وسط چشمانش لانه کرده بود.

انگار که با آمدنم داغی را تازه کرده بودم!

-مگه نشنیدی صابکارت چی گفت؟ جمع کن وسایلتو میریم خونه.

با نگاهش خط و نشان کشید.

-من دیگه پامو توی اون خونه نمیذارم.

به موهایم چنگ زدم.

-وویسایی که فرستادمو گوش کردی. پس تمومش کن.

کمر راست کرد و محکم ولی لرزان تکرار کرد:

-من... پامو... تو خونه ی تو نمیذارم...

فریادی که کشیدم دست خودم نبود. حتی برای نشان دادن اقتدار هم نبود؛ داشتم با تمام وجود ضعفم را نشان میدادم شاید دلش به رحم آید.

-تو هنوز زن منی! کی گفته بدون اجازه ی من میتونی بیرون از خونهم باشی؟! کی گفته؟؟؟

انگار که منتظر چنین فرصتی بود. میز کارش را دور زد و مقابلم قد علم کرد.

سرم را پایین گرفتم تا بتوانم چشمانش را خوب ببینم .

مردمکهایش هم میلرزید... نفسهایش... ماهیچه ی پشت لبش میلرزید اما محکم ایستاده بود و محکمتر به سینه اش مشت کوفت.

-خودم! خودِ خودِ خودِ من! من به خودم اجازه دادم از خونهت بزخم بیرون.

من به خودم اجازه دادم خودمو با خاطرات خونه ی پدری اذیت نکنم. من به خودم اجازه دادم جایی بمونم که راحتترم. من به خودم اجازه دادم از آدمای بیمصرف و الکی و مریض و خودخواه زندگیم ببرم و برم اینبار واسه خودم زندگی کنم! من به خودم اجازه دادم بدون ترس از آدمای دیگه نفس بکشم...

هر جور دلم میخواد زندگی کنم... هر جور دلم میخواد بخورم، بپوشم، بگردم و معاشرت کنم... هر جور دلم میخواد عاشق بشم ...

بدون ترس از آدمایی که فکر میکنند مالکِ منن! فکر میکنند صاحبِ منن! دور از اونایی که فکر میکنند این حقو دارن تا هر وقت دلشون میخواد زنجیرم کنن نگهم دارن و هر وقت عشقشون کشید بندازنم دور!

نمیتوانستم گردش عصبی نگاهم را بین دو چشمش کنترل کنم. وحشتزده از لحن و حالت غریبش زمزمه کردم:

-از چی انقدر عصبانی ای؟ با گریه جیغ

زد:

-از اینکه نمیدونم چرا باید انقدر بدبخت و دست و پاچلفتی باشم که حتی یه بارم نشده

افسار زندگیم دست خود احمقم باشه!

حال که دیگر مهار کردن این دل زبانفهم کار من نبود، میخواست تاروپود دل من را هم به دنبال افسار زندگی خودش دست بگیرد و ببرد. سرم را برای لحظه ای پایین انداختم و نفسی

گرفتم برای فکر کردن. پلک بر هم گذاشتم. هزاران جمله را در ذهنم سبک سنگین کردم و سعی کردم آرام باشم و با لحن عصبیام تحریکش نکنم.

-تو الان توی شرایط خوبی نیستی. بذار اول یکم درموردش باهم حرف بزنیم.

پوزخند زد. پرونده ام زیادی پیشش خراب بود!

-از کی تا حالا به این چیزا اهمیت میدی؟! اگه اینهمه راهو به هوای سبک کردن دل من

اومدی باید ببخشی، خودم قبلا آدم درستشو پیدا کردم واسه درد دل کردن.

منظورش آرشاویر بود. کناری ایستاده بود و به منی نگاه میکرد که یکبار دیگه احساس

باخت داشتم. دندانهایم بیاراده روی هم ساییده میشد و چشمان یاغی مها کمر بسته بود به از

پا درآوردنم.

خوب نقطه ضعفی گرفته بود، من هنوز هم جمله به جمله ی حرفهایی که آن دو برای

ویرانکردن غرور و مردانگیام توی صورتم میکوفتند را به یاد دارم.

تک تکشان را گوشهای از ذهن ثبت و ضبط کردهام تا به وقتش.

کینه ی هر لحظه ی آن روزها را به دل گرفتم تا به وقتش. و شاید امروز وقتش بود...

-باید همون روز اولی که شبیه این مزخرفات از دهنتم دراومد تکلیفمو روشن میکردم. یا

حداقل اون شبی که رل بازی کردی تا به قول خودت به جبران تمام مدتی که دست روی

دست گذاشتم و به رو نیاوردم، غیرتیم کنی... ولی نمیدونستی دست من همیشه مشت بود!

همیشه دلم میخواست از مشتتم استفاده کنم... ولی خودمو کنترل میکردم...

اشتباه میکردم... باید میداشتم غیرتی شدنمو ببینی...

پوزخندش به آرامی محو میشد و قفسهی سینه ی من بیقرارتر. کمکم که ترس کنج چشمانش خانه کرد و نگاهش به دستان مشت شده ام افتاد، غریدم:

-ولی هنوزم دیر نشده!

و قبل از اینکه بتواند حرکتی را پیشبینی کند، به سمت آرشاویری که دست به سینه به دیوار تکیه داده و سکوت کرده بود، خیز برداشتم و مشت سختی روی گونه اش نشاندم. صدای جیغ وحشت زده ی مها فضای کافه را پر کرد و صورت آرشاویر به طرفی پرت شد.

نفس بریده از شدت خشمی که بعد از مدتها آزاد میشد، بالای سر آرشاویر ایستادم و لبخندی از سر رضایت زدم. بالاخره میتوانستم توی چشمانش نگاه کنم. بالاخره میتوانستم غیرتم را پس بگیرم و فریادش بکشم.

چشمان وحشت زده ی مها بین من و آرشاویر در نوسان بود و دودستی دهانش را پوشانده بود. چند لحظهای طول کشید تا آرشاویر به خودش بیاید و از شوک درآید. سرش را بالا گرفت و به فکش دست کشید و تکانش داد.

گوشه ی زخمی لبش را با زبان لمس کرد و از سوزش صورتش را درهم کشید.

با دیدن لبخند من، زهرخندی زد و همانطور که انتظار میرفت، او هم با نهایت غیظ، مشتیی پروپیمان حواله ی صورت من کرد.

یکطرف صورتم را چسبیدم و سرم کج شد. احساس سبکی

داشتم. احتمالاً باید مدتها قبل به فکر اینکار میافتادم. شاید اگر کمی زودتر دست جنبانه بودم، اگر زودتر از اینها مقابل آرشاویر قد علم کرده بودم، اگر اینهمه مدت خودخوری نکرده و دستانم کنار پا سنگ نمیشد، عاقبت ما سه نفر به اینجا ختم نمیشد.

انگار که تازه عقلم سرجایش برگشته بود. به چشمان سرخ و خیره اش خیره شدم و با یک حرکت دستانم را به پیراهنش رساندم و یقه اش را به سمت خودم کشیدم. او هم از خداخواسته گلاویز شد ولی باز این مها بود که دخالت کرد و سعی کرد جدایمان کند. نمیخواستم این فرصت را از دست بدهم اما با حرف مها دست وپایم خشک شد.

-باز اومدی آرامشمو ازم بگیری؟ اینجام دست از سرم برنمیداری .

هرجا برم میای و آواره ترم میکنی... دیگه کجا باید برم؟ کجا برم که اثری از تو و قلدریات نباشه! کجا برم تا بتونم یه خرده از دور از تو نفس بکشم!

زل چشمان آرشاویر مانده بودم و جملاتی که شنیده بودم مانند سوهان روی اعصابم میشد. آرشاویر را رها کردم و محکم عقبش زدم. روی پاشنه چرخیدم و اینبار خیره ی نگاه پرشده ی دختر بیحواس روبه رویم زیرلب با تحکم گفتم:

-تو آخرشم چاره ای جز برگشتن به خونه ی من نداری...

هیزم افزوده بودم بر آتش وجودش. لبهایش را عصبی توی دهانش جمع کرد و دریچه ی نگاهش گشاد شد.

-چیکار میخوای بکنی؟ از زور و بازوت کمک میگیری؟ یا قانونو به جونم میندازی؟... حاجی بیست و چند سال از زندگیمو کرد توی شیشه. به دین و قانون خودش حبسم کرد. زندونیم

کرد. حالا که معلوم شده تمام مدت به ناحق زخم زده، همون قانون چیکار کرد برای جبران خسارتی که به قلبم خورده؟!

صدایش میلرزید. چهکار میتوانستم بکنم برای دفاع از خودم، وقتی با این حالش جلویم گلایه میکرد؟

-تهدیدم میکنی که دوباره همچی تکرار میشه برام؟! میخوای دستمو ببندی بکشونی دنبال خودت؟ زندونیم کنی؟ مردونگیتو به رخم بکشی؟

خواسته ی قلبمو بذاری زیر پات؟ هرکاری دلت میخواد بکن! توام

هیچ فرقی با اون حاجی دروغگو نداری!

به خودم قول داده بودم عقب نکشم. هرچه گفتم و هرچه کرد، بیتوجه به همه مقاومتش، دستش را محکم بگیرم و برگردانمش .

تصمیم داشتم حتی چیزی نگویم؛ وقتی برگرداندمش، وقتی در حریم خانه ی خودمان نفس میکشیدیم، اجازه دهم تا هر وقت که دلش بخواهد دوری کند و هر جور میخواهد با من تا کند... اما در خانه ی خودمان.

ولی حالا هیچ چیز طبق برنامه پیش نمیرفت. نمیخواستم مرا با پدرش مقایسه کند. توی شرایط خوبی نبود. حساس شده بود .

روزگار بالاخره شکسته اش کرده بود. اینبار با همیشه فرق میکرد .

نمیتوانستم سخت بگیرم.

باید با دلش راه میآدم؛ چاره‌های جز این نداشتم.

پس هیچ نتوانستم بکنم جز پاپس کشیدن و... رفتن!
اگر میدانستم بعد از رفتن از پیشش باران میبارد، ماشین نمیآوردم. اگر میدانستم آن حرفها را میزند، تمام مسیر را پیاده میآمدم تا به آن زودی نرسم و نشنوم.
از کافه بیرون میزنم. نه به بیقراری به وقتوقت آمدنم، نه به سستیستی حالا رفتنم!

۸۲۱

راه پیاده رو را در پیش میگیرم و چند قطره سرشانه هایم را خیس میکند. هیاهوی خیابان و ریزش ناشیانه ی آسمانش وسوسه ام میکند راه عوض کنم. خیابان را در پیش میگیرم تا خیس شوم. میخواهم بیدار شوم.

دیر است ولی نه خیلی... اگر میدانستم چنین روزی میرسد، میجنیدم.

نمیگذاشتم حرفهای دلم پشتپشت پوزخندها و نگاه های پرکینه، از تک و تا بیفتند و دیر شود.
اگر میدانستم وقتی چنین روزی برسد، آسمان بالای سرم و آسمان دلم هر دو به یک اندازه دلتنگ و دلگیر میشوند، نمیگذاشتم این حرفهای تلخ کنج دل او انبار شود.

میگفتند خاطرات روزانه را باید نوشت، شاید روزی بخواهی مرورشان کنی. اگر از لحظه های خوش و زمانهایی که خوشبختی را بغل کشیده های یادی در دفترت بنویسی، در روزهای تاریک و سرد و بارانیات که فکر میکنی سایهی شوم بدبختی روی زندگیات سایه افکنده، میتوانستی با مرور آن چند خط جان بگیری و لبخندزدن را به یاد آوری.

باید حس لبخندهایش را مینوشتم... از آن روزها... از آن

روزهای میمون و خجسته ای که برای دیدن ضعف چشمانم صاف توی نگاهم تیز میشد و با لبهایی کجشده میگفت، دوستم دارد ...

وقتی میگفت، میخواهد زندگی کند... وقتی میگفت، بیا و بگذریم از هم. بیا زندگی کنیم. باید قلاده ی گذشته و هر آنچه گذشته از گردن پاره میکردم نمیدانستم به وقت دلکندن و جدایی باران مبارد... هرگز فکرش را هم نمیکردم خیال خیس شدن داشته باشم زیر باران حسرت داشتنش.

آن روزهایی که داشتمش. آن روزهایی که میتوانستم بیپرده و بی بهانه خنده هایش را تماشا کنم، نباید ساده از کنار بودنش میگذشتم.

کاش زودتر میفهمیدم، همهی آن روزها و قهر و فریادهایش تلنگری بود برای چنین روزی. کاش میفهمیدم آخرش ممکن است روزی برسد که بعد از تمام تهدیدهایش به رفتن، برود!

پشیمانم. به اندازه ی تک تک دوستدارم هایی که گفته نشد. به اندازه ی ساعت به ساعت شبهایی که تا صبح با خود کلنجر میرفتم برای از میان برداشتن دیواری که تنها مرز بین اتاقهایمان است.

به اندازه ی حرف به حرف جملات پردرد و بیمهری که اول قفسه ی سینه ام را میشکست و بعد برای شکستن قلب او بر زبان رانده میشد. به اندازه ی تمناهایم، وقتی که با تمام وجود میخواستمش ولی نمیتوانستم به زبان بیاورم. به اندازه ی هرباری که روی بلندترین سطح این شهر و نزدیکترین نقطه به آسمان، از درد فریاد کشیدم و روز بعدش صدایی نداشتم و هیچوقت نگذاشتم او بفهمد...

به اندازه ی لحظه به لحظه هایی که ناخن در گوشت دست فرو میکردم تا غیرتی نشوم برایش... تا نفهمد هنوز دلی شیدا دارم که برای یک تار مویش به آب و آتش میزند!

پشیمانم به خاطر نخواستنش. پشیمانم برای از دست دادنش.
صورتتم را رو به آسمان نگه میدارم و از موها و سر و گردنم آب میچکد. دیر فهمیدم...
تقصیر این باران نیست. خودم نخواستم زودتر از این بیدار شوم...

ساینا کمکم میکند کمر راست کنم و بالش زیر سرم را مورب بالاتر میآورد تا بتوانم تکیه
بدهم. با صورت اخمومیش سرزنشم میکند و کاسه ی سوپ داغی را که بخار ازش بلند میشود
را روی پایش قرار میدهد. کمی محتوایش به هم میزند و زیرلب غرولند را از سر میگیرد:
-یا خیلی بچه ای...

قاشق پری مقابل دهانم نگه میدارد و با دنیایی خواهش و تمنا توی چشمانش زل زده ام.
-بهت گفتم حالم خوبه. چرا آخه حرف گوش نمیدی؟ به زور چانه ام را
میگیرد و باخم تکان میدهد.

-آهان باز کن... آفرین!

و وقتی خنده ام میگیرد، نفس پر حرصی فوت کرده و ادامه میدهد:

-یا خیلی عاشق!

لبخند لبهایم پر میکشد و دوباره غصه میهمان کنج دلم میشود.

نگاه نگران و مستاصلش جایجای صورت رنگ پریده و خسته ام را از نظر میگذراند و آه
دیگری میکشد.

-حالا حتما باید میاومدی تو اتاقش چار چرختو هوا میدادی؟! این کارا چیه برادر من؟ چرا
اینجوری من و خودتو دق میدی؟ تو که به هر دری میتونستی زدی.

عذرخواهی کردی... از ش فرصت خواستی... بهش فضا دادی با خودش کنار بیاد...
دورادور هواشو داشتی... بارها باواسطه و بیواسطه احساسات واقعیتو باهاش درمیون
گذاشتی... خب اگر قرار بود بشه میشد دیگه! شاید واقعا قسمت هم نبودید خب!
بیحوصله سرم را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. پشیمان از حرفی که زده، آب دهانش
را قورت داد و من قهرآلود خودم را درجایم سراندم تا دوباره به حالت قبل برگردم.
-تشریفتو از جلوی چشمم بردار ببر ساینا. حوصله ی چرت شنیدن ندارم.
از بازویم کشید.

-خیله خب حالا چه زودم قهر میکنه واسه من! خب آخه عصبیم میکنی دیگه. منظورم اینه که
تو کوتاهی در حقش نکردی. حالام مثل یه آدم بالغ و منطقی بگیر بشین سرجات تا تکلیفت
معلوم شه، این خبزبازیا چیه دیگه تو بارون موندی!

پلکهای سنگینم را روی هم میگذارم و ذره ای از سوپ باقیمانده توی دهانم را از راه گلوی
تلخم پایین میفرستم. لرز خفیفی از جانم میگذرد و استخوانهایم را میفشارد. نبودش و این
حرفها خسته تر و مریضترم کرده.

دلم میخواهد مدتی طولانی چشم برهم ببندم و زمانی بیدار شوم که او بالای سرم نشسته
باشد. آهسته نجوا میکنم:

-خیلی بیشتر از اینا دین به گردن دارم.

مادرانه موهایم را نوازش میکند و نمیخواهم اشک بریزم. با صدای آیفون از جا میپریم و نگاه
رعزددهام را به چشمان گیج ساینا میدوزم. ملحفه را کنار میزنم و زودتر از او از روی تخت
سر میخورم. دستم را عقب میکشد:

-خیله خب حالا انگار زبونم لال از خونه آخرت اومدن اینجوری رنگ ریخته!
 بشین خودم درو باز میکنم خب.

بیتوجه دمپاییهیم را روی سرامیکها میکشم و دست به درودیوار میگیرم.
 تا رسیدنم به پذیرایی در را باز کرده و دست به سینه کناری ایستاده و باخم نگاهم
 میکند. جرات ندارم چیزی بپرسم. فقط چشمهای امیدوارم را به

نگاهش میدهم و خودش شانه بالا میاندازد.

-امالفتنه ست... آرشاویر!

دست و پایم سست میشود و با به صدا در آمدن زنگ خانه، آب دهانم را فرو داده کنارش
 میزنم. در خانه را باز میکنم و یک دستم را سد راهش قرار میدهم و نگاه پراختم را به
 صورت جدیاش میدوزم. یکی از دستانش را از جیب شلوار جینش بیرون میکشد و به داخل
 خانه اشاره میکند.

-تعارف نمیکنی؟

-اینجا چیکار میکنی؟

کمی این پا و آن پا میکند. مانند بارقبل طلبکار و یاغی نیست.
 چقدر این روزها به بودنش احتیاج دارم، بعنوان یک دوست... یک حامی... آرشاویری که در
 همه حال و همهجا توی تیم من باشد.

چشم از پیش پایش میگیرد و میگوید:

-یه سری وسیله لازم داره...

حدسش را میزدم، فقط باورش برایم سخت بود که حتی نخواهد با من روبه رو شود. زیادی مصمم بود برای خاتمه دادن این ارتباط.

چاره ای جز پس کشیدن نداشتم. بدن ضعیفم را به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم داخل شود. از کنار ساینا میگذشت که صدایش درآمد.

-هوی نمک شناس! دختره کجاست؟ خجالت نمیکشی قاشق نشسته شدی وسط رابطه ی این دو تا؟!

ایستاد و نگاهی به ساینا داد. کوتاه و مختصر. آن لحظه درست مثل پسر بچه ای که یکی از اولیائش جلوی دیگر بچه ها پشتش درآمده احساس امنیت کردم.

آرشاویر که راهش را به سمت اتاق مها کج کرد، کشانکشان خودم را روی راحتی رها کردم و چشمبسته زمزمه کردم:

-برو خودت برایش لباس بذار.

صدای تلق تولوق کفشهایی که با حرص روی زمین میکوبید را شنیدم و به فاصله ی کمتر از پنج دقیقه ی دیگر صدای قدمهای آرام ولی محکم دیگری باعث شد چشم باز کنم. کف دستهایش را مردد بهم مالید و روی مبل تکنفره ای مقابلم جا شد. نگاهش دائما روی زمین سر میخورد. شاید کف دستهایش عرق کرده بود که مدام روی پایش خشکشان میکرد.

-میدونم میترسه پاشو که توی خونه گذاشت دیگه نذارم بره؛ بیراهم فکر نکرده... ولی دیگه فرستادن تو زیاده روی نبود؟ اگه ساینا نبود به دادت برسه، گردنتو میشکستم تو اتاق زخم جولون بدی.

-دیگه بهت ثابت شده نمیتونی به زور وادارش کنی جایی بیاد یا بمونه... فقط نمیخواسته باهات روبه رو بشه.

چیزی نگفتم. فکری به فاصله ی بینمان خیره شدم و خودش پرسید:

-مریض احوالی؟

-سرما خوردم.

-حدس میزدم.

-از کجا؟

لبخندی زد و تکیه اش را به کوسن داد:

-دیروز ماشینتو جلوی در دیده بودم. فکرشو میکردم هوای زیر بارون قدم زدنو کرده باشی. حتی فکر کنم مها هم فهمید ماشین نبردی.

اینبار لحنم سوالم زمین تا آسمان فرق میکرد:

-از کجا؟

-دیدم از پشت شیشه بیرونو تماشا میکرد.

دلخور لبخند زدم:

-بیمعرفت... من دو روزروز تمام ازش پرستاری کرده بودم...

-مها خیلی عوض شده سامی. این قضایای اخیر خیلی روش تاثیر گذاشته.

میترسم دیگه مثل سابق نشه.

-سعی نکن بترسونیم. اون برمیگرده. من فقط یه مدت بهش فرصت دادم...

-مهر شو میخواد.

چندین ثانیه زیر اربه ی زمان جان داد تا بالاخره سر بلند کردم و بالبخندی که برای پنهان نگه داشتن ضعفم روی لب نشانده بودم گفتم:

-بخواد... عندالمطالبه ست... حقشه منم هر وقت خواست بهش میدم. ولی این ربطی به زندگیمون نداره... ربطی به برگشتش نداره...

-اگه بخواد جدا شه چی؟ اگه نخواد کلا برگرده چی؟

حالم داشت بیشتر از قبل تحلیل میرفت. لبهای خشکم را با زبان تر کردم و شاید از لحنم پی به بیچارگی وجودم ببرد.

-چرا؟ چرا نخواد برگرده؟

-شنیدم قرار یه ساله داشتید...

بدون اینکه دیگر اشتیاقی برای شنیدن ادامهی حرفش داشته باشم، سرم را به عقب پرت کردم و چشمانم را با درد روی هم فشردم. صدایش توی گوشم زنگ میزد؛ میخواست پرده ی گوشم را از شنیدن رازی که برملا شده بود پاره کند!

۸۳۱

-قراره بعدش طلاقش بدی...

میان حرفش پریدم و با نگاه سرخ شده تقریبا فریاد زدم:

-من بعد از اون یه سال کوفتی هیچ برنامه ای نداشتم جز جشن گرفتن واسه سالگرد ازدواجمون!

سکوت کرد. خیره ماندمان خیلی طول نکشید که ساینا غرغرکنان سر رسید.

-بیا ببر... ولی یادت نره این روزا چطوری پشت داداشمو خالی کردی. مرهم نبودی
حداقل اینجوری نمکدون نمیشکستی!

چمدانی که ظاهرا حسابی پروپیمان بود را به زحمت روی زمین کشید و نزدیک آرشاویر رها
کرد تا باصدا بیفتد. آرشاویر سر بلند کرد و نگاهی به چشمان سرخ شده اش داد و دست به
زانوانش گرفت و ایستاد. روی کمر خم شد و دسته ی چمدان را توی مشتش گرفت.

-من کسی نیستم که از این جدایی نفع ببرم...

میدانستم ساینا در خلوتی که در اتاق مها داشت اشک ریخته .

میدانم دل کوچکش مثل گنجشک بیطاقتی تندتند میزند نکند واقعا برادرش باردیگر
بشکند. بغ کرده مثل روزهای کودکی، سرش را بالا انداخت و مقابل آرشاویر ایستاد.

-اگه نقشی نداری پس الان این وسط چیکار میکنی؟ وسط زندگی این دوتا بیچاره دنبال

چی میگردی؟ مها کجاست؟ چرا خودش نیومد؟ تو چیکاره شی که این هیکلو مسخره

کردی پاشدی اومدی اینجا؟

-جای مها معلومه. دیگه نه پنهون شده نه ساکت... خودش اصرار کرد من نمیخواستم قدمی

برای این جدایی بردارم. همون موقعه ام من چشم به این زندگی نداشتم. همه ی تلاشمو

کردم که کار به اینجا نکشه... متنها داداشت انقدر توپش پر بود که فکر این روزاشو نکرد...

الان همینطوره... من دارم تمام سعیمو میکنم تا خرابتر نشه.

ساینا دوباره سینه سپر کرده بود تا جوابش را دهد که بیحوصله گفتم:

-بسه ساینا...

ساینا با نگاهی پر حرف و معترض رو به من، کوتاه آمد و نگاه آرشاویر از روی سرشانه هایش آنقدر برایم سنگین بود که دلم خواست هرچه زودتر برود.

چمدان را به دنبال خودش کشاند و دست به دستگیره ی در گرفت که دوباره با صدای ساینا از حرکت ماند.

-به مها بگو متاسفم. اگر با حرفام آزارش دادم. اگه بد قضاوتش کرد. اگه کورکورانه پشت داداشمو گرفتم و بهش پشت کردم ...

حتما بهش بگو من معذرت میخوام. هر چندبار که بخواد ازش معذرت خواهی میکنم. هر جا بخواد میرم و ازش معذرت خواهی میکنم. فقط... فقط ازش بخواه بیشتر فکر کنه و ببخشه...

صورتش از اشک خیس بود و صدایش لرز داشت. آرشاویر برای دیدنش برنگشت و بعد از کمی مکث و سکوت دستگیره را چرخاند و رفت. شانه های ساینا شروع کرد به لرزیدن. با دست صورتش را پوشاند و دیگر تلاشی برای پنهان نگهداشتن صدای گریه اش نداشت. بغضی به سختی و سماجت تمام این مدت کینه توزی وسط گلویم نشسته بود و راه نفسم را بند میآورد.

ابر چشمانم داشت نم میزد و خاطراتمان را در خود حل میکرد که تن خسته و بغضدارم را بلند کردم و جلو رفتم. شانه های ضعیفش را به طرف خودم کشیدم و از خداخواسته توی آغوشم خزید و بلندتر گریه کرد. سرم را به سرش چسباندم و موهایش را نوازش کردم و میان هق هقش نالید:

-خدا کنه ببخشه داداش... یعنی میتونه ازم بگذره؟ یعنی برمیگرده؟ من واقعا متاسفم. نباید اون حرفا رو بهش میزدم... حواسم نبود پشت اون پوزخنداش چه دختر ضعیف و شکسته ایه .

حواسم نبود کسی رو نداره که پشتش دربیاد یا باهاش درددل کنه... حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم که چقدر بهم احتیاج داره... به یکی که طرفش باشه. به یکی که درکش کنه. من باید براش خواهری میکردم... ما به هم قول داده بودیم واسه هم خواهرای خوبی باشیم... ولی من... ولی من...

نتوانستم چیزی بگویم. چه باید برای تسکینش میگفتم وقتی گناهکار اصلی خودم بودم؟ چطور میتوانستم آرامش کنم وقتی خودم از شدت نگرانی هیچ آرام و قرار نداشتم؟ شروع کردم به آرامی به کمرش زدن و نوازشش کردن درحالیکه شانه هایش از اشک چشمانم خیس شده بود.

-من ازش نمیگذرم... نمیذارم آخرش اینجوری باشه... پس گریه نکن...

دوش آب سرد را روی تنی که هنوز سرمازده بود گرفتم و چشم بستم. جلوی آینه موهایم را چنگ زدم و از جلوی صورتم کنارش زدم. موزر را روشن کردم و به چشمانم خیره شدم. هنوز هم برق نگاههای خیره و مشتاقش را در شب عروسی ساینا و حسام به یاد دارم، وقتی که چشمش به موهای کوتاهم افتاد.

به یاد اضطرابم افتادم، چقدر دلنگران بودم که از موهای کوتاهم خوشش نیاید. اما هنوز هم از یادآوری ذوق چشمانی که برای چند لحظه نتوانسته بود ازم بگیرد، لبخند میزنم و حاضرم از موهای بلندم بگذرم. شاید اینبار هم بتوانم آن برق را ببینم.

برای کوتاه کردنشان از قیچی کمک میگیرم و چند دقیقه ی بعد که موزر را خاموش میکنم، خبری از ضعف و مریضی توی صورتم نیست.

مثل هرروز بهترین لباسها را بر تن میکنم و عطر همیشگی ام را روی مچ و گردنم میزنم. به خودم لبخند میزنم و به دنبال هر نقص احتمالی در ظاهرم، آینه را چک میکنم. پشت فرمان مینشینم و درست مثل هرروز تا رسیدن به مقصد وویسی پر میکنم و دلم نمیآید تنهایی مرور خاطرات کنم.

-امروز از صبح مدام یاد لندن میافتم. یاد اضطراب و دلشوره ای که تمام مدت داشتم، وقتی فهمیدم رهی هم کنسرت داره. وقتی دیدم بعد از ماجرای فیلم شکیلا، چقدر چشمت ترسناک شده .

وقتی پیشنهاد رفتن به کنسرت رهی رو دادی و... دلم داشت از جاش کنده میشد. نباید خودمو نشون میدادم که دارم تعقیبت میکنم. هر جا میرفتی مثل سایه دنبالت بودم و فقط یک قدم عقبتر... اولش آروم بودی... دیدن آرامشتو دوست داشتم حتی اگه موقع تماشا کردن رهی، موقع گوش دادن به عاشقانههاش بود .

همین که آروم بودی برام کافی بود... حتی با اینکه حسادت داشت همه ی جونمو از درون میخورد. ولی وقتی دیدم آرامشت، آرامش قبل طوفانه... وقتی حالتو دیدم... وقتی پریشونیتو دیدم...

هیچ خبر نداشتی چی توی من میگذشت وقتی اونجوری به التماس افتاده بودم که فقط باهام برگردی هتل. شاید ندیده بودی حالمو... تو قاب چشمای تو فقط رهی بود و گذشته تون ولی تو چشمای من... تو بودی که داشتی جلوم بال بال میزدی .

میدیدم که مثل ماهی بیرون افتاده از حوض بالا و پایین میپریدی... دیدم که اکسیژن بهت نمیرسید...

د... اون لحظه با تمام وجودم ازت میخوام که برگردی... داشتم خودمو تیکه تیکه میکردم که فقط منو ببینی... که بیخیال رهی بشی... که مال من بشی... تو راحت به خودت زخم میزدی. قلب من گیر زن بیرحمی بود که هیچ با خودش مهربون نبود و از مردی مثل من چه انتظاری میرفت؟

من میخوامت ولی نه اینجوری... من هر لحظه جون میدادم واسه خنده های زن روبه روم ولی... اون از بی ارزش بودنش میگفت هرچند بعدش بهت دروغ گفتم... هرچند هیچوقت نذاشتم بفهمی چقدر دلم برای اون آغوش گرم و مرور خاطره ی اون شب بارونی تنگ شده بود... هیچی نگفتم و الان پشیمونم... کاش همون لحظه که بودی از حسم بهت میگفتم... اونوقت دیگه امروز مجبور نبودیم تاوانشو بدیم. نه؟

هنوز امید داشتیم. او صدایم را گوش میداد. هرچند از دیدنم فراری بود.

ماشین را جای همیشگی پارک میکنم انگار که طبق قراردادی نانوشته به نام من ثبتش کرده باشند. قدم داخل کافه میگذارم و به دنبالش سر میچرخانم و کنار میزی در حال سفارش گرفتن است. آنقدر همانجا میمانم تا مثل هرروز متوجهم شود و من لبخند بزنم و دنجترین

میز را اشغال کنم. جایی مینشینم که به هر جایی که بخواهد پناه ببرد، اشراف کامل داشته باشم.

نمیخواهم حتی یک لحظه هم فرصت تماشایش را از دست دهم.

نیم نگاهی به سمتم میاندازد و درست از همان لحظه به بعد، تک تک خنده هایش به دیگران مصنوعیست و از سر رفع تکلیف. کمی بعد آرشاویر از پشت پیشخوان گردن میکشد و با دیدنم سری تکان میدهد. هر روز برای گرفتن سفارش میآمد با اینکه خوب میدانست من فقط به یک نفر سفارش خواهم داد. آن یک نفر هم که تصمیمی در اینباره نداشت و من آنقدر یک گوشه در سکوت خیره اش میشدم تا به قولی خودم خسته شوم و بروم پی کارم!

چند دقیقه میگذرد و آرشاویر با فنجان قهوه به سمتم میآید.

صندلی مقابلم را عقب میکشد و فنجان را روی میز به سمت سر میدهد و سر و صورتم را از نظر میگذراند.

-تا کی قراره کارت این باشه؟

بدون اینکه چشم از مها بگیرم جواب میدهم:

-حالش خوبه؟

-تو رو نبینه آره... هم خودش، هم اخلاقش.

از شنیدن این حقیقت میشکنم و دستم روی میز مشت میشود.

در جواب به سوالش میگویم:

-تا وقتی باهام حرف بزنه.

لبخندی کوتاه میزند.

-خب پس امروزم از این میز چیزی به من نمیماسه. باید سردر اینجا میزدم توقف بیجا مانع چیچی است!

و با فوت کردن نفس کلافه اش از جا بلند میشود و به سمت مها میرود.

نمیفهمم چه میگوید و همان لحظه با بازشدن در کافه همه سرها به طرف مینا میچرخد. نگاه خشک شده اش با دیدن آرشاویر و مها که کنارش در حال سفارش گرفتن است، گشاد میشود و هنوز از راه نرسیده، ناباورانه لبی به پوزخند کج کرده و روی پاشنه ی پا میچرخد برای رفتن. به گمانم از آن آخرین بار، هنوز چیزی درباره ی ما نمیداند و حالا با دیدن مها و آرشاویر کنار هم، مانند همیشه برای خودش سوتفاهماتی برداشت کرده.

چشم به آرشاویر میدوزم تا ببینم واقعا چه در سر دارد که قبل از هر عکس العملی، مها به دنبال مینا میدود و از کافه بیرون میزند. نگرانش میشوم و نگاه سرزنشگرم روی صورت درمانده ی آرشاویر مینشیند. میدانم که هنوز دوستش دارد... دلتنگی را توی چشمانش میخوانم و به خودم قول میدهم که اگر چند لحظه ی دیگر دست روی دست بگذارد و بخواهد اشتباهات مرا تکرار کند، خودم دست به کار شوم و گوشش را پیچانم.

اما طولی نمیکشد که چشم از زمین میگیرد و به سرعت به سمت بیرون کافه میدود. لبخندی بیاراده لبهایم را از هم فاصله میدهد و چشم میندم. صدای موسیقی آرام و بیکلام و بوی گرم و مطبوع قهوه. عطر مها با اکسیژن هوایم آمیخته شده و با ولع توی ریه هایم میکشمش. باردیگر آرامش توی وجودم تزریق میشود و هرلحظه بیشتر در مقابل قلبم به زانو درمیآیم.

یک عمر این آرامش را بدهکارش بودم... یک عمر قلبم را از سر عشق تپیدن محروم کرده بودم و این حقها چیزی نبود که به همین راحتیها تسویه شود. بدهکار بودم... همه عمرم را... به خودم...

انگشتانم را به تن داغ فنجان میکشتم و به آرامی چشم باز میکنم و چشمهایم خیره ی یک جفت چشم قهوه ای شفاف، کیش و مات میشود. باور ندارم روب هر ویم نشسته باشد. میترسم پلک بزنم و به سرعت ظاهر شدنش، ناپدید شود. میترسم حرف بزنم و این رویا بگذرد و از خواب بپریم. دلم میخواهد حتی اگر رویایی بیش نیست، زمان را درست در همین لحظه متوقف کنم و من تا همیشه در همین حال بمانم. حین تماشاگردنش... حین بودنش... حین داشتنش...

۸۴۱

-چی باقی مونده که توی وویسات نگفتی؟

با شنیدن صدایش از خلسه بیرون میآیم ولی دست از

تماشاگردنش برنمیذارم. باز هم بیاختیار لبخند میزنم، شاید کمی از خاطرات بدعنقی هایم را از خاطرش بشورد و ببرد. اما او با اینکه لبخند را میبیند، همچنان نرمشی ندارد.

-وویس واسه گفتن حرفایی بود که به زبون آوردن رودرورش کار راحتی نبود.

نگاهش را به اطراف سوق میدهد تا طولانی مدت خیره ی من نباشد. عجله ای برای حرفزدن ندارم و به نگاه کردنش دلخوشم که دوباره میپرسد:

-حالا چیه اون حرفی که میتونی رودررو بگی؟

هرچه در دل دارم توی چشمانم جای میدهم و دخیلش میبندم به نگاههای منتظرش.

آهسته ولی مطمئن میگویم:

-دوست دارم... این اون حرفی بود که باید اینجوری خیره ت میشدم و میگفتم. چیزی که دیگه گفتنش سخت نیست...

لرز دستانش که بیشتر شد، دستانش را زیر میز برد و روی پایش قلاب کرد.

هرچند تنش میلرزید و از شنیدن این حرف شوکه شده بود ولی نگاهش را از من برداشت. چشمانی که پر شده بود. چشمانی که با وجود تلخی و گزندگی زبانش همیشه تنها عضوی از صورتش بود که راست میگفت... چشمانی که همیشه معصوم بود و هر بار مظلومانه خیره‌ی طرف مقابل میشد برای اینکه باورش کنند.

همانی که من به رویش چشم میبستم و مدتها به فکرشان بر سر احساسم فریاد میکشیدم.

کمی بعد آب دهانش را فرو داد و اتصال چشمانمان را قطع کرد:

-فقط همین؟

سرم را به نفی تکان دادم:

-نه... هنوز مونده... منو ببخش. راستش اون دفعه نیومده بودم به زور جایی ببرمت.

نمیخواستم مجبورم کنم کاری کنی که دلت نمیخواد. فقط دلم میخواست این تنبیه، عذاب، شکنجه، تسویه حساب یا هر چیزی که اسمش رو تو خونه ی خودمون انجامش بدی. حاضر بودم بابت گناهی که انجام دادم هر تنبیهی که در نظر گرفتی قبول کنم و تا هروقت تو بخوای تاوان بدم فقط به شرطی که توی خونهی خودمون باشیم... حتی اگه بخوای تا ابد باهام قهر بمونی. حتی اگه...

-بیا به کاری کنیم

زبان به کام گرفتم و میدانم چرا لبخند و نگاهی که میدزدیدش، لرز بر تنم نشاند.

سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

-من هیچوقت نمیتونم تو رو ببخشم... توام منو نبخش! بیا از هم نگذریم و...

با همین یک جمله و یک دنیا جمله که توی چشمانم موج میزد وادارش کردم به یک لحظه تردید. ولی نخواست کوتاه بیاید.

-ازدواج من و تو از اولم اشتباه بود... یه تدبیر اشتباه واسه جبران اشتباهی که انجام داده بودیم...

-برگرد خونه!

چشمانش را عصبی روی هم فشرد تا التماس نگاهم، شک و تردیدی در خلال محاکمه اش ایجاد نکند.

-تا اینجا پیش رفتیم تا تاوان بدیم... دیگه وقتشه هرکی بره سی خودش.

بیطاعت گفتم:

-آگه مشکلات دیدن منه تو برگرد، من میرم!

که با چشمان بسته غرید:

-بسه لطفا... خواهشا کافیه!

سکوت کردم و نگاهم پر شد. چشم باز کرد و حالا که زخمش را زده بود،

آهسته تر ادامه میداد:

-هرچی تا الان کشیدیم بسه. بهت گفتم اون خونه هیچوقت خونه ی من نبوده و نیست. دیگه بسمونه...

-انقدر بخشیدن سخته؟

اندکی سکوت کرد و همان سکوتش هم پر از حرف بود. درست قبل از اینکه جوابم را بدهد پشیمان شده بودم از پرسیدن چنین سوالی!

-واقعا!... انقدر سخت بود؟!

دهانم را دوخت و نفسی عمیق کشید. جوری به سمت درودیوار سر میگرداند که انگار دربه در دنبال ذره ای هوا میگشت و نمی یافت. قطره ای که از چشمش چکید، لبه ی قلب من تاب میخورد و نمیتوانستم دست پیش ببرم برای پاک کردن اشکهایش. نه اولین باری بود که جلوی چشمانم گریه میکرد، نه اولین باری بود که دلم هوای پاک کردن صورتش را داشت. اجازه ی چه کاری را داشتم جز نگاه کردن با چشمانی که انگار تا

همیشه سهمش همین بود؟

چشمش به گلدانهای کنجی افتاد و لبخند زد.

-من واقعا اینجا رو دوست دارم. موسیقی... کتاب... گل... نسکافه ...

همه چیزایی که دوست دارم اینجا هست. وقتی اینجا بودم. آرامشی که اینجا داره، هیچ جا نیست... ولی هر بار که تو رو پشت این میز میبینم، مدام یاد اتفاقی تو سرم پیچ و تاب میخوره که دلم میخواد فراموشش کنم. اگه بخوای به اینجوری هر روز اومدنت ادامه بدی، فقط باعث میشی اینجا از دست بدم.

خواهش میکنم... فقط بیا اگه یه روزی هم جایی سر راه هم قرار گرفتیم، وانمود کنیم ندیدیم و از کنار هم بگذریم...

دیگر فرقی نمیکرد بعد از دیدن چشمان پر شده ام، اشکی هم پیش رویش بچکد یا نه. اما او سر بلند نکرد تا چنین چیزی را ببیند. صندلی اش را عقب داد و بدون فوت وقت دور شد. جوری که انگار این چند دقیقه را وادار شده بود روی صندلی میخدار بنشیند و همصحبت دشمنش باشد. تمام عمر را هم بخواهم مرور کنم که چه کردم تا این اندازه از بودن در کنارم متنفر باشد، کم بود... از دست دادن مگر چه شکلیست؟ گلی که از باغ چیده شد، هرگز در در گلدان به طراوات سابق زندگی نمیکند.

با چشمان بسته آرزویت کردم. شاید به هوس آن یکبار که از پشت پلکهای برهم نشسته خواستمت و وقتی باز کردم، بودی ...

ایندفعه خواستنت برایم زیاد است، میدانم. تو را بارها داشتم و قدر ندانستم. قلبی کف دستم سپردی و شکستمش. غروری وسط گذاشتی و خاکسترش کردم. تو جانت را پیشرویم گرفتی و من...

نتوانستم بگویم چه در عمق قلبم دست و پا میزند و روح و جانم را نشد که فدایت کنم! دنیای من سیاه و سفید بود. یک دنیایی که تا قبل از تو رنگ آبی به خود ندیده بود... تو آمدی و آسمان بارها توی دلم ابری شد و بارید و دوباره صاف شد... تو خورشیدی بودی که وسط زندگی سرد و بیرنگم نشستی و گرم و رنگیاش کردی... نارنجی رنگ بر گهای پاییز است و رنگ نبودنت.

روی نیمکتی مینشینم و لرز سردی از تنم گذر میکند. خیلی وقت است که دیگر موسیقی گوش نمیدهم. شاید به نشان اعتراض... اما امروز بعد از مدتها خواستم آشتی کنم. دو طرف هندزفری را توی گوش میگذارم و با پیچیدن صدای خواننده توی مغزم، سرم را به عقب پرت کرده و چشم میبندم.

ایکاش که چشمت منو تنها
 نمیداشت قلبت نمیرفت پی
 دیوونگیهات ای کاش غرورت رو
 دلم پا نمیداشت ایکاش ایکاش

نیستی غریبم توی دنیا دیوونه تنهاییامو همه شهر
 میدونه از تو گذشتن دیگه خود جنونه

نیستی نیستی با دیدن صفحه ی آنلاینش لبخندی میزنم و همین آهنگ را برایش سند
 میکنم.

به دقیقه نمیکشد... بدون نوشتن کلمه ای بلاکم میکند و... به گمانم با از بین بردن تنها راه
 ارتباطیمان، هنوز سر حرفش هست... یعنی واقعا باید از هم میگذشتیم؟ چرا تو تمام قصه
 حس رفتن داری تو که کل عاشقانهاتو از من داری

دوری از تو مثل دوری از نفس بیرحمه حال مارو کی بیغیر ما
 دوتا میفهمه باشه جونمو بگیر اگه دلت سنگ شده من به
 جون هر دو مون دلم برات تنگ شده

صدای ناله ی برگها زیر پایم را نمیشنوم ولی جان دادنشان را میبینم. دستهایم را توی جیب شلوارم فرو میکنم و سرم را توی شال گردن مخمل پاییزی ام. پاهایم از همیشه مطمئنترند .

حساب روز و ساعت را تنها از صبح همین امروز ندارم... ولی خوب میدانم چند روز از آن روز میگذرد. از لحظه ای که پایم را از کافه ی آرشاویر بیرون گذاشتم، دقیقا یک ماه و بیست روز ناقابل گذشته. من پای محاکمه ای ماندم که او عهد تلقی اش میکرد. ولی عهد نتیجه ی یک توافق است، و من هیچگاه با خود به موافقت نرسیده بودم بر سر اینکه دیگر دلم او را نخواهد... حتی به قدر دیدزدنهای یواشکی و وقت و بیوقت از آنطرف خیابان و آنسوی شیشه...

محاکمه بود، چراکه تهدیدم کرده بود... نمیخواستم باردیگر گمش کنم.

چندین برگ دیگر از شاخه وداع میکنند و باز باران میگیرد .

تلفیقی از برگ و اشک آسمان بر سر و رویم میچکد و برای قدم برداشتن عجلهای ندارم.

کمی جلوتر، تکیه ام را به تنه ی تنومند درختی میدهم و اندکی از خستگی هایم را به

دوشش میسپارم. صدای موسیقی را قطع میکنم و سرم را بلند میکنم.

چشم به قامتی پوشیده در رنگ عزا میدوزم که کنار قبری زانو زده. از همین فاصله هم میتوانم نام طناز را که روی کارت سیاه رنگی تحریر شده ببینم. نگاهم به گلبرگهای سرخ پرپر شده توی دستان سیاهپوش خیره میماند و از اینکه بعد از یک تاخیر طولانی، بالاخره توانسته برای ملاقات با این دختر با خودش کنار بیاید، لبخند میزنم.

آرشاویر گفته بود مشکی پوشیده و گل خریده. میدانستم قصدی جز دیدار با دوست خاکپاش ندارد. قرار نیست جلو بروم. قرار نیست باز هم فراریاش دهم. من پای محاکمه اش ایستاده ام. پای حکمی که برای جفتمان برید. قصد دارم تا هر وقت او نخواهد،

خودم را نشان ندهم... اما اینکه هر کجا برود یک قدم عقبتر نباشم، چیزی نیست که ربطی به اراده ام داشته باشد. بیرون از آن کافه، هر جا که بخواد برود، من هم هستم... ولی دور... و به بزرگی قلبش، فاصله...

در سکوت و بافاصله ایستاده ام به تماشاگردنش و از روی شانه اش به عقب نگاه میکند. مرا ندیده ولی سرش به سمت من کج شده. حتما بو برده... تمام تنم از فکرش به رعشه میافتد و دوباره در دل تکرار میکنم... نمیخواهم دوباره گمش کنم!

حتی نفس نمیگشتم مبادا صدایش را بشنود. سراسیمه تکانی میخورم و روی پاشنه ی پا میچرخم. باید هرچه زودتر میرفتم. به او پشت میکنم و یک قدم فاصله میگیرم که صدایی باعث میشود اندکی درنگ کنم. نفس در سینه ام گره میخورد و نمیدانم به چه جراتی به آهستگی روی پا میچرخم. فقط یک لحظه... شاید اگر فقط یک لحظه بیشتر نگاهش کنم به جایی برنخورد!

بیسروصدا میچرخم و در کسری از ثانیه بر گهای خزانزده میان زمین و آسمان معلق میمانم! مقابلم ایستاده و چشمانش از روی

صورت وحشتزده ام تکان نمیخورد... از نگاهش به عمق نارضایتی و شکو هاش پی میبرم و شانه هایم از عجز پایین میافتد. نگاه پر شده اش را از این فاصله هم میتوانستم بینم. بدون

اینکه بدانم حالا باید چهکار کنم، سرم را چندین بار به دوطرف تکان میدهم و صدای ضعیفی از گلویم خارج میشود و حتی بعید میدانم به گوشش برسد:
-معذرت میخوام... نمیخواستم...

نمیخواستم چه؟! نمیدانم. فقط یک قدم عقب میکشم و همزمان با چکیدن اولین قطره ی چشمش، رو برمیکردانم تا بروم که به یکباره دستانی ظریف مثل پیچک دورم میپیچد. نگاه شوکه ام را ناباور پایین میآورم و به گره کور انگشتانش خیره میشوم. هنوز هم نمیتوانم باور کنم مها است. سنگ شده ام انگار... سِـر شده ام انگار...

طول میکشد تا به خودم بیایم. میترسم واقعی نباشد فقط یک نشان دیگر برای واقعی انگاشتن این رویا لازم داشتم

به سمتش چرخیدم. شوکه به دسته ی موهای خوشرنگ و آشفته اش خیره بودم که از زیر شال بیرون زده بود. ولی من هنوز هم تصویر آن چشمهایی را در خاطر دارم که نبودن مرا میخواست...چشمانی که راضی بود به رفتنم.چشمانی که بدون من آسوده و خوشحال بود.من به خودم قول داده ام هرچه آن چشم ها بخواهد کنم.حتی اگر خوشحالی آن چشم ها در نبود من خلاصه شود...حاضر نباشم جوری که هیچگاه نبودم!

با دقت به چشمان اشک بارش خیره شدم .

خندید... هم با لب هایش و هم با چشمانش...

بارید و دوباره زمزمه کرد:

بمون....